

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_224564**

UNIVERSAL  
LIBRARY















قَالَ اللَّهُ تَعَالَى

وَعَمَّا دَنَا الْأَسْمَاءُ كُلُّهَا  
الْحَمْدُ لِلَّهِ

که این مستطاب مطوع شایقان کمال محبوب این شیرین مقال جلالتی از کتاب

مِلَّةُ الْأَرْبَعَةِ  
۲۲ سنه ۱۳ هـ

لَقَدْ عَلِمْتُمْ

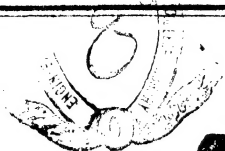
بِفَرَاثِش

حامیان دین متین صاحب الصدق و القین شیخ الهی بخش محمد جلال الدین صاحب

تاج ارجان کتب الهی کثیری باز  
دَامَتْ جَمِیعَةُ الْأَسْمَاءِ

باصتمام چو دیو بر کما مطبوع گردید محمد علی خاں منیر





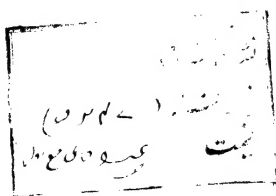
جلد سوم

مکتبہ الارب

۱۹۲۶ء

CHECKED  
1967

52





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ

رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ عَلَى رَسُولِهِ  
مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَأَصْحَابِهِ أَجْمَعِينَ أَمَّا بَعْدُ فَهَذَا  
شَرْعُ الْعَالَمِينَ الثَّالِثُ مِنْ كِتَابِ مُنْتَهَى الْأَرْبِ  
فِي لُغَاتِ الْعَرَبِ  
مِنْ الْكِتَابِ الْخَامِسِ عَشَرَ فِي الضَّادِ

بَابُ الضَّادِ فَضْلُ الْمَكَّةِ

<p>ض م ض</p> <p>ضاضاً كجعم فاك وفراوردا</p> <p>ضجك وضوضاً بالاء يقضئله</p> <p>ضاضاقى نال وفراوردا كرون درجك</p> <p>ضضضى كزبرج اصل و كان يا</p> <p>بى بارى نسل و افزونى آن -</p> <p>ضضضى كغذيل و وضوضو</p> <p>ضضض و</p> <p>ضاضو وضوضو كسر و نسله كل</p> <p>و ضض وضوضو كعبه دم غى ت</p> <p>ضضض كركه خشك را شك كند</p> <p>بهاى شقه افق است و عريان</p> <p>آن را شوم اشك كند و بدال</p> <p>ضضض كعبه</p> <p>ضضض وضوضى بنيا</p>	<p>ض م ب</p> <p>ضباب بالسر و ايت دريائى</p> <p>ضباب و از م و اريدست</p> <p>ضباب بالفتح آنكه در امور</p> <p>اعظام در آيد و در آن كرف نمايد</p> <p>ضباب كتحيف ضبان است</p> <p>ضوبان بالضم شتر فربخت</p> <p>و ذوانا -</p> <p>ض م ب ل</p> <p>ضئيل كسبون كزير و قدغم</p> <p>باوها سختى و لا ولا تالط لهما</p> <p>قلت جرفتم مثله لختى فى الكسر</p> <p>ذكره سيويه</p>	<p>ض م ن</p> <p>ضناد بالفتح كس زن</p> <p>ضنود بالضم زكام ضنودة</p> <p>ضنودة بالضم و نسله</p> <p>ضنودة كقرحت و كسفينة</p> <p>آلى است -</p> <p>ضنود زكام است و ز نال و معنى</p> <p>مضنود كزكوم زكام زده -</p> <p>ضناد ضناد بالفتح</p> <p>خصوصت كروا و وضئد</p> <p>الرجل ضنودا كراب مجهول</p> <p>زكام زده مشدود -</p> <p>ضناد مبتلاى زكام زاندى</p> <p>يقال اضناد الله تعالى معنى زكام</p> <p>مبتلا كروا و خدا -</p>	<p>ض م ط</p> <p>ضطه</p> <p>ضطه كلف آنكه در رفتن</p>
---	--	---	---

هر دو دوش و باز و را به جنبانند  
(س) ضبط ضابطاً بالتحريك  
هر دو دوش و باز و را حرکت داد  
در رفتن -

ضربك  
(س) ضربك مضمونك مرو  
ز کام زده

(س) ضربك الرجل مجهولا  
ز کام زده گردید اضداً که الله  
مستدی ست و دان -

ضرب  
(ضربك) کبیره نیک لاغ  
و زار و سخت ست و ضعیف

(ضربيل) کامیلا غنچه در حقیر  
و خرو و بار یک ضو لا، جمع ضلک  
کتاب شد

(ضربيلة) کسفینه کام و مار  
باریک -

(ضربان) بالفم گران فاخته  
يقال هو عليه ضربة لأن اى كمل  
(ك) ضربة ضالة نزار کبیر  
و خرو و بار یک شد و نیز ضالة  
ضعیف شدن رای عقل -

(ضربك) شخصه مضطربة  
خرو و حقیر بود و جسته خود را -

(مضطرل) خرو و بار یک و لا  
حقیر -  
(مضطربل) بار یک و خرو و حقیر  
(نفا ولى) نزار و حقیر و خرو و بار یک  
شدن و پوشیدن شخص خود را به شستن

و حقیر و خرو و نمون خود را  
ضربان

(ضبان) بالفم میش خلایف مز  
بالم و دیر بر زمین و ضباب لا لا

اضان ضبین اضون جمع و  
جدا کردن ضان را از معز و اعل  
من فتح يقال اضان ضانك  
ای اعز لهما من المعز

(ضمانه) بالفم حلقه می شتر  
کداز پی باشد -  
(ضمان) اگر کب است فرو شسته

شکر و مرو نیکو تن که خوار و پسته رسید  
پنهان از یک و میش و زلفان ماعز  
ضمان بالفم و بالتحريك جمع کرکلیک

و کرک و وحار پس و حرس -  
ضبین کداز و غزی مثله -  
(ضمانه) میش ماده یا یک

ضمان ضوا تن جمع -  
(ضبینی) بالکسر منده الیا،  
خیک بزرگ از یک پوست کر

وران و مرغ زنند -  
(اضان الرجل) صاحب یا

میش گردید -  
ضربى

(ف) ضاى جسمه ضایا،  
لاغ و نزار شد تن او -

باب الضاد و فصل الباء  
ضرب ع

(ضباى) کصاحب گانست و دادی  
کرده یا ربی و فربان میز و ده

و ضباى بن هارث بر جی شلعت  
(ضبا) کشار و ضعیف است کبیری  
لاغ و نزار شد تن او -

(مضبا) بالفم نهان جاب -  
(مضبو) چسبانیده شده -

(ف) ضبا ضب بالفم و مضبو  
بالم و دیر بر زمین و ضباب لا لا

بر چسبانید و را بر زمین - و نیز ضبت  
و مضبو نهان شدن و نهان شدن  
تا نافرید کسی را و بر آمدن و بلند شدن

بسه چینه و پنهان کردن آن و نیز  
در شستن از کسی بقال ضبا مضبو  
لا استنجی -

(مضبی علیک) حسن خاموش بود  
نهان و درنده چینه را و ردول -  
(اضبا اضبا) اینها نهان شد

آن را و پنهان کرد و اضبا علو،  
الشئی خاموش شد و اینها -  
و اضبا علی الدک هیبة سکوت و

بر بلار و نیز اجبابا (ردول نهان  
و شستن کینه را و خاموش بودن بران  
(مضبا بک) بضم میم کسر و حول

کلان گران که نهان سازد و در اندر  
(اضبا) اینها نهان شدن  
ضرب ب

(ضبت) بالفم سوسمار - و فی الخشب  
ان النبی علی الله علیه و آله ای حیبت  
فلم یأکل و لم یخمر و قال و حیبت

و اعیایه اکل مکروه و قال الشی  
و هو قول اکثر نویس مکره کا ضبت  
و ضباب بالکسر و ضبان بالفم

جمع مضبک مثله - و فی اللؤلؤ عقی  
من ضبت به و کذا الحن من ضبت  
و گویند لا اقلعه حتی یخرب الضبت مروی -

(مضوب) کصبور ستور  
اقلعه حتی یبرد الضبت لا کثیر  
ماده یخ و ضبت بیماری ست در

آریخ شتر و ماس پل شتر و ماس سینه  
آن و کینه و بنفش و خرم و ماس و نام در  
و کوی ست و در بن آن و کوی ضبت

اسپ جمانه حارنی  
(ضبیب) کامیر طوط  
تیز تیغ -

تیز تیغ -

و بیماری ست در آب که خون رود  
و سرخ است ضبب مرگیز و پنهان  
(ضبت) سینه ماده یا یک سوسمار

نام مروی - و نیز ضبت مثله و خرو  
که گل کرده باشد و پوست سوسمار  
که بر آب ریخته پیر است و باشد و می

ست پنهان که بدان و در را بند کنند  
ضب و ضباب جمع و می ست  
نهان و نام ماده شتر اجبت بن قلم

عنبوری و ضبت آن بد ختمیم  
بن مروی است -  
(ارض ضبت) لغز زینت

ناک و هذا احداً جاداً علی اطله  
(اضب) شتر یا رسید  
یا یا بابل -

(ضباب) بالفم منخ نرم و آن  
بجاری باشد که در ایام زمستان  
و پیدا پدید گردد -

(ضباب) کتاب نام مروی و  
ثلاثة الضباب در کوفت  
و ضباب الباب آهن سمار

و نیز ضباب قومی ست از عرب  
از اولاد معاویه بن کلاب بن بزیه  
ضبابی مشوبت بوی -

(ضباب) کغراب نام  
مروی -  
(مضوب) کصبور ستور

اقلعه حتی یبرد الضبت لا کثیر  
ماده یخ و ضبت بیماری ست در  
آریخ شتر و ماس پل شتر و ماس سینه

آن و کینه و بنفش و خرم و ماس و نام در  
و کوی ست و در بن آن و کوی ضبت  
تیز تیغ -

تیز تیغ -

تیز تیغ -

<p>گرفت آنرا و صَبَّتْ فَلَانًا از داور و صَبَّتْ الثَّاقَةَ وَغَيْرَهَا بسوونا قد و جز آن را تا فرجی و لاغری را معلوم نماید (مَصْطَبَاتُ) کبریا شیر بیشه (مَصْطَبَاتُ) برنج و گزیندن بقال اصطیبت به اذا اقبضت علبته بکلفک -</p>	<p>در حرکت و همتا سوسما یکمان را در برگردانند تا بر مدار پس آنکس بگیرد و او را تشکار کند (بَابُ مَصْطَبٍ) کعظم در کبریا صناب آهمن باشد (صَبَّتِ الصَّيْبُ) ضیبه خرا کودک را - و نیز تَضْيِبُ ضیبه ساختن برای کودکان و گرفتن چینه را و صناب ساختن برای (تَضْيِبُ الصَّيْبِ) نیکه بگردد صناب آهمن باشد (صَبَّتِ الصَّيْبُ) ضیبه خرا کودک را - و نیز تَضْيِبُ ضیبه ساختن برای کودکان و گرفتن چینه را و صناب ساختن برای</p>	<p>شدن و آسیدن بر شتر و نیز آسیدن سینه آن میقال صَبَّتِ البعير يَصْبِتُ بالفتح فيهما و خاموش شدن بر کینه و فرار گرفتن چیز را و گنده و پرگوش شدن بر (مَصْطَبُ) نام مردی (أَصْبَتِ الْأَرْضُ) سوسمانا ضیبه کرد و ایضا (أَصْبَتِ) بانگ کرد و ایضا زبان - و مرجل صَبَّاهُ مرد تو لشون و آمد و آس گرفت و تشکار بر دو پنهان کرد کینه را و أَصْبَتِ النِّعَمَ پیش آمدن شتران بتفاریق پریشا</p>	<p>صَبَّيْبَةُ سفینه مسکه و بخار مسکه سازند بر آن خورونی کوچک (مَصْطَبُ) کزیر نام اسپ حسان بن حنظل و اسپ حقری بن عامر و ابی ست و وادی - (مَصْطَبُ) بالکسر فرب و دلیر بدریان - (صَبَّاهُ) کحل بطور لیلیه زبان - و مرجل صَبَّاهُ مرد تو لشون و آمد و آس گرفت و تشکار بر دو پنهان کرد کینه را و أَصْبَتِ النِّعَمَ پیش آمدن شتران بتفاریق پریشا</p>
<p>صناب ث م (صَبَّاهُ) کجف شیر بیشه کحل بطور مثله - و صَبَّاهُ بن ابی یعقوب تابعی است نیم نماید ست و بنایش فکلم صناب ج (صَبَّاهُ) بالفتح انداختن خورا بر زمین از اندوه یا ننگ یا غم والم و مانند آن و الفل من اضر</p>	<p>ضیبه ساختن برای کودکان و گرفتن چینه را و صناب ساختن برای (تَضْيِبُ الصَّيْبِ) نیکه بگردد صناب آهمن باشد (صَبَّتِ الصَّيْبُ) ضیبه خرا کودک را - و نیز تَضْيِبُ ضیبه ساختن برای کودکان و گرفتن چینه را و صناب ساختن برای</p>	<p>صناب ث م (صَبَّاهُ) کجف شیر بیشه کحل بطور مثله - و صَبَّاهُ بن ابی یعقوب تابعی است نیم نماید ست و بنایش فکلم صناب ج (صَبَّاهُ) بالفتح انداختن خورا بر زمین از اندوه یا ننگ یا غم والم و مانند آن و الفل من اضر</p>	<p>صناب ث م (صَبَّاهُ) کجف شیر بیشه کحل بطور مثله - و صَبَّاهُ بن ابی یعقوب تابعی است نیم نماید ست و بنایش فکلم صناب ج (صَبَّاهُ) بالفتح انداختن خورا بر زمین از اندوه یا ننگ یا غم والم و مانند آن و الفل من اضر</p>
<p>صناب ح (صَبَّاهُ) بالفتح آن جائه از وفات کرد و آن اوایل از انجام کند - و زقاری است اسپ آن فوق تقریبات قال ابو عیله و آواز و اسپ که از خوف آن بگریه وقت و دیدن - (صَبَّاهُ) آواز و منه الحدیث لا یخرج احد کم الی صَبَّاهُ لیل ای صَبَّاهُ یسمی صَبَّاهُ لیسه مکره و بید و صَبَّاهُ (صَبَّاهُ) بالکسر فاستر و یفتح (صَبَّاهُ) کفراب آواز و م اسپ و آن غیر صیل و غیر جمله است و بانگ بوم و بانگ روباه و صَبَّاهُ</p>	<p>صناب ح (صَبَّاهُ) بالفتح آن جائه از وفات کرد و آن اوایل از انجام کند - و زقاری است اسپ آن فوق تقریبات قال ابو عیله و آواز و اسپ که از خوف آن بگریه وقت و دیدن - (صَبَّاهُ) آواز و منه الحدیث لا یخرج احد کم الی صَبَّاهُ لیل ای صَبَّاهُ یسمی صَبَّاهُ لیسه مکره و بید و صَبَّاهُ (صَبَّاهُ) بالکسر فاستر و یفتح (صَبَّاهُ) کفراب آواز و م اسپ و آن غیر صیل و غیر جمله است و بانگ بوم و بانگ روباه و صَبَّاهُ</p>	<p>صناب ح (صَبَّاهُ) بالفتح آن جائه از وفات کرد و آن اوایل از انجام کند - و زقاری است اسپ آن فوق تقریبات قال ابو عیله و آواز و اسپ که از خوف آن بگریه وقت و دیدن - (صَبَّاهُ) آواز و منه الحدیث لا یخرج احد کم الی صَبَّاهُ لیل ای صَبَّاهُ یسمی صَبَّاهُ لیسه مکره و بید و صَبَّاهُ (صَبَّاهُ) بالکسر فاستر و یفتح (صَبَّاهُ) کفراب آواز و م اسپ و آن غیر صیل و غیر جمله است و بانگ بوم و بانگ روباه و صَبَّاهُ</p>	<p>صناب ح (صَبَّاهُ) بالفتح آن جائه از وفات کرد و آن اوایل از انجام کند - و زقاری است اسپ آن فوق تقریبات قال ابو عیله و آواز و اسپ که از خوف آن بگریه وقت و دیدن - (صَبَّاهُ) آواز و منه الحدیث لا یخرج احد کم الی صَبَّاهُ لیل ای صَبَّاهُ یسمی صَبَّاهُ لیسه مکره و بید و صَبَّاهُ (صَبَّاهُ) بالکسر فاستر و یفتح (صَبَّاهُ) کفراب آواز و م اسپ و آن غیر صیل و غیر جمله است و بانگ بوم و بانگ روباه و صَبَّاهُ</p>
<p>صناب ص (صَبَّاهُ) بالفتح آن جائه از وفات کرد و آن اوایل از انجام کند - و زقاری است اسپ آن فوق تقریبات قال ابو عیله و آواز و اسپ که از خوف آن بگریه وقت و دیدن - (صَبَّاهُ) آواز و منه الحدیث لا یخرج احد کم الی صَبَّاهُ لیل ای صَبَّاهُ یسمی صَبَّاهُ لیسه مکره و بید و صَبَّاهُ (صَبَّاهُ) بالکسر فاستر و یفتح (صَبَّاهُ) کفراب آواز و م اسپ و آن غیر صیل و غیر جمله است و بانگ بوم و بانگ روباه و صَبَّاهُ</p>	<p>صناب ص (صَبَّاهُ) بالفتح آن جائه از وفات کرد و آن اوایل از انجام کند - و زقاری است اسپ آن فوق تقریبات قال ابو عیله و آواز و اسپ که از خوف آن بگریه وقت و دیدن - (صَبَّاهُ) آواز و منه الحدیث لا یخرج احد کم الی صَبَّاهُ لیل ای صَبَّاهُ یسمی صَبَّاهُ لیسه مکره و بید و صَبَّاهُ (صَبَّاهُ) بالکسر فاستر و یفتح (صَبَّاهُ) کفراب آواز و م اسپ و آن غیر صیل و غیر جمله است و بانگ بوم و بانگ روباه و صَبَّاهُ</p>	<p>صناب ص (صَبَّاهُ) بالفتح آن جائه از وفات کرد و آن اوایل از انجام کند - و زقاری است اسپ آن فوق تقریبات قال ابو عیله و آواز و اسپ که از خوف آن بگریه وقت و دیدن - (صَبَّاهُ) آواز و منه الحدیث لا یخرج احد کم الی صَبَّاهُ لیل ای صَبَّاهُ یسمی صَبَّاهُ لیسه مکره و بید و صَبَّاهُ (صَبَّاهُ) بالکسر فاستر و یفتح (صَبَّاهُ) کفراب آواز و م اسپ و آن غیر صیل و غیر جمله است و بانگ بوم و بانگ روباه و صَبَّاهُ</p>	<p>صناب ص (صَبَّاهُ) بالفتح آن جائه از وفات کرد و آن اوایل از انجام کند - و زقاری است اسپ آن فوق تقریبات قال ابو عیله و آواز و اسپ که از خوف آن بگریه وقت و دیدن - (صَبَّاهُ) آواز و منه الحدیث لا یخرج احد کم الی صَبَّاهُ لیل ای صَبَّاهُ یسمی صَبَّاهُ لیسه مکره و بید و صَبَّاهُ (صَبَّاهُ) بالکسر فاستر و یفتح (صَبَّاهُ) کفراب آواز و م اسپ و آن غیر صیل و غیر جمله است و بانگ بوم و بانگ روباه و صَبَّاهُ</p>

است و نام سردی + خس صلیح - اسپ بالنگ صنای جمع +	ضبد محرکه ششم و ششم نهال + خس صلیح - اسپ بالنگ صنای جمع +	ضمین کعبور شیر و شیر + خس صلیح کطراب چند + و شیر و شیر + جمل مقصوره شتر استوار خلقت ض - ضبد الف من قد و با ض و ضبد الف من قد و با ض اسپ پای با رانا جی ضبد الف مقید کذا لک و ضبد الف مقید کرویک جای نمود کتاب با و ضبد الف مقید تیب چه بکتاب و بر عتاب + جمل مقصوره کف شتر استوار خلقت آینه گوشت و شیر نقده مقصوره کف شتر استوار ضبدین کامیر پید و شوار و و یقال و ضبدین شتر یعنی او صاحب شرف و ناست و نیز ضبدین لک شکر انجان بد دل کول مست بدن جیف کرم عقل و اسپ سرکش و باغی + س ضبدت آینه و ضبدت باغی یک پید و بدلت خوشی + نفس او + ضبد ط ضبدت باغی با زیست مر نور باغی + جمل مقصوره و شیر و شوار صنای شرفی صفت + و نیز ضبد ط شیر و شیر + ضبدت و مرد و در و توانا شتر کرمش + ضبدت تر با آتش فی النخل و ضبدت لک ضبد	ضبد کعبور شیر و شیر + خس صلیح کطراب چند + و شیر و شیر + جمل مقصوره شتر استوار خلقت ض - ضبد الف من قد و با ض و ضبد الف من قد و با ض اسپ پای با رانا جی ضبد الف مقید کذا لک و ضبد الف مقید کرویک جای نمود کتاب با و ضبد الف مقید تیب چه بکتاب و بر عتاب + جمل مقصوره کف شتر استوار خلقت آینه گوشت و شیر نقده مقصوره کف شتر استوار ضبدین کامیر پید و شوار و و یقال و ضبدین شتر یعنی او صاحب شرف و ناست و نیز ضبدین لک شکر انجان بد دل کول مست بدن جیف کرم عقل و اسپ سرکش و باغی + س ضبدت آینه و ضبدت باغی یک پید و بدلت خوشی + نفس او + ضبد ط ضبدت باغی با زیست مر نور باغی + جمل مقصوره و شیر و شوار صنای شرفی صفت + و نیز ضبد ط شیر و شیر + ضبدت و مرد و در و توانا شتر کرمش + ضبدت تر با آتش فی النخل و ضبدت لک ضبد	ضبد کعبور شیر و شیر + خس صلیح کطراب چند + و شیر و شیر + جمل مقصوره شتر استوار خلقت ض - ضبد الف من قد و با ض و ضبد الف من قد و با ض اسپ پای با رانا جی ضبد الف مقید کذا لک و ضبد الف مقید کرویک جای نمود کتاب با و ضبد الف مقید تیب چه بکتاب و بر عتاب + جمل مقصوره کف شتر استوار خلقت آینه گوشت و شیر نقده مقصوره کف شتر استوار ضبدین کامیر پید و شوار و و یقال و ضبدین شتر یعنی او صاحب شرف و ناست و نیز ضبدین لک شکر انجان بد دل کول مست بدن جیف کرم عقل و اسپ سرکش و باغی + س ضبدت آینه و ضبدت باغی یک پید و بدلت خوشی + نفس او + ضبد ط ضبدت باغی با زیست مر نور باغی + جمل مقصوره و شیر و شوار صنای شرفی صفت + و نیز ضبد ط شیر و شیر + ضبدت و مرد و در و توانا شتر کرمش + ضبدت تر با آتش فی النخل و ضبدت لک ضبد	ضبد کعبور شیر و شیر + خس صلیح کطراب چند + و شیر و شیر + جمل مقصوره شتر استوار خلقت ض - ضبد الف من قد و با ض و ضبد الف من قد و با ض اسپ پای با رانا جی ضبد الف مقید کذا لک و ضبد الف مقید کرویک جای نمود کتاب با و ضبد الف مقید تیب چه بکتاب و بر عتاب + جمل مقصوره کف شتر استوار خلقت آینه گوشت و شیر نقده مقصوره کف شتر استوار ضبدین کامیر پید و شوار و و یقال و ضبدین شتر یعنی او صاحب شرف و ناست و نیز ضبدین لک شکر انجان بد دل کول مست بدن جیف کرم عقل و اسپ سرکش و باغی + س ضبدت آینه و ضبدت باغی یک پید و بدلت خوشی + نفس او + ضبد ط ضبدت باغی با زیست مر نور باغی + جمل مقصوره و شیر و شوار صنای شرفی صفت + و نیز ضبد ط شیر و شیر + ضبدت و مرد و در و توانا شتر کرمش + ضبدت تر با آتش فی النخل و ضبدت لک ضبد
---	---	--	---	---	---



وَضَبَعَ الْقَوْمُ بِالصَّلَامِ سِلَ مُؤَدَّ  
بِوَسْطِهِ صَلَاحٌ وَضَبَعَ الشَّيْءُ يَضْبَحُ  
يَضْحَكُ كَدَأْسٍ حِزْرًا

س. ضِعَّتْ الناقَةَ ضَبْعًا و  
ضَبْعَةً. محرکین نیک آند و نه  
در شد ناقه و گاهی در زناں بهم استعمال  
کنند.

صَبَاح - آرزو مند شدن نافه  
نَفْل -  
نافه مُصَبَّغَة کهنه نَافه که  
سینا پیش شده و هر دو بازو  
آن را نگه داشته باشد.

فَتَبِعَ تَبِيعًا بَدَلَ شِدِّهِ وَصَبَّحَ  
 هَلَاكًا - حَالُ كُتِّ مِثْلِ مِثْلِ وَنِ  
 حِزِّي كَرَا وَتَصَدَّقْ أَسْ كَرْدَه \*  
 نِزِ تَبِيعِ يَارِ زِيدَن سَتِيرِ بَارِ وَهَارِ  
 وَرَقِ تَرَمِ \*

اشطباع رواۃ، پریخل راست  
برکت چپ انداختن و درین  
صورت دوش راست برهنه ماند  
و دوش چپ پوشیده گردد و این  
نوع روپوشی را اشطباع بدان  
جست گویند که یک بازو برهنه  
می ماند +

اِسْتَضْبَعَتِ الْمَآقِدَ - آرماند  
کشن شد مآقده

غریب ع ط  
فَبَعْطُ كِبْغَطِي كُول دِكْمَه  
است که بدان کو دکاں را می تیرساند  
نفازی که نیست

ضرب غ ط  
فَبَسَّطِي كَسْفَرَجِل كَخ كِه بِداں  
کودکان را ترسند ضمایع عظم جمع +

فربغ طمر

بعضی قصه که بشمارو  
زما لاسنت توانا کول در کج  
کودکان را ترسانند و هر چیز  
را بر سر زاری و هم دودست  
ان گذاری تا بفریفتند و خوشه  
در دراعت و پالیزم نصب  
ند مرا فان و دووان دران دل  
بیند آن را امرتس هم نامند  
تسارو کتاراده قیظطان  
نای آس ست یقال رایت  
مغطین \*

منزل  
میونک اکامرض خطهای زمین  
از وزیدن باد پدید آید و  
میونک القیبت نام یکی از ست  
ارواح

ثُمَّ قَالَ اُصْبِحْتُمْ الْاَنْفُسُ الْخَائِفَاتِ  
فَتَوَضَّعُوا لَهَا

مضرب ن  
بیٹن - بالغ آب اندک کبر  
اشد

بَيْنَ الْكَرْبِ وَأَنْجِي نَادِي  
مَاجِرَ سَازِ قَوْمِ الرَّازِكُنْ أَنْ مَكْرُ  
لِ الْجَنْبِ الْإِطْمَاقِ الصَّيْنِ  
مُخَضِّصِ  
فَيْنِ لَكْتُ أَبِ الْكَرْبِ وَدَعَا  
سَوْنِ هَامِي نَكْ.

د آنگه دروسے فائده و کفایتی بہرہ  
رفیقان و سہلہ احوال و

مَنْ بَيْنَ مَوَكَّتِ نَقْصَانِ دِلْ كِي +  
مَنْبِتَةِ شِلْهُ بَعْنِ مَنِبِتِ حَبِثِ  
مَفْرِيَةِ +

مُؤْمَانِ - قبیلہ است +  
مُحِبَّة کفیت پدر بطنی  
ست +

۱۰۸

آئینہٴ عالمگیری جلد اول  
در بیان وجای دولتک +  
صفیہ عن اب الذک و مروی ہا ی  
نموده +  
عن صبر عطاء المحدثۃ باز  
داشت از مادہ ر بالغتہ فی الصادق

وَأَصْبَحَ رُجْبَى رَانَهُ كَرَانَهُ  
وَأَوْبَكِ كَرْتِ وَأَصْبَحَ الشَّيْ  
بُزْ مُصْبَحِينَ - قَبِيلَتِ  
أَصْبَحَ الشَّيْ أَنْصَحِيْنَا

ضَبْطٌ - كَجَنَّةٍ سَفَتْ دُرَّانِ

مُضَارِبِي. عَاكِثٌ كَرِيمٌ  
مُضَايَاةٌ بِأَفْعٍ مَخَاكُ كَوَاكِبُ  
مُضَيَّعَةٌ النَّارُ مَبْرُوكَةٌ  
مُضَيَّعَةٌ النَّارُ مَبْرُوكَةٌ  
مُضَيَّعَةٌ النَّارُ مَبْرُوكَةٌ  
مُضَيَّعَةٌ النَّارُ مَبْرُوكَةٌ

اَضْبِیْ عَلَیْهِ - بجا مدبر و  
بگردد آنرا و پرویز گردد و اَضْبِیْ  
بهم الشَّقَّ مخالفت برآید ایشان را  
فرد چیزی که امید داشتند از  
دود لغو و اَضْبِیْ لا غرر  
اب الضاد فصل التاء

ضرت ع  
 متع - بالفتح جالوز کے یا مرثی  
 مت + ضولع کجور مشلہ فیہا و  
 و ضولع مرد کول با اصواب  
 کو کعتہ است۔

باب الصاد فصل الثاء  
ضم م  
بسم الله الرحمن الرحيم شيرازي يافين را  
امل کروند

٢٤

عجاجة - بالغت باغی و زیاده مرهم  
عجاج کعب دندان نخل و نهد و  
عجاج کلبه صغی است که  
در ده شود و هر بار درختی که بدان  
میور و ببار و اسم دهند +  
عجوج کعبور ناقه فریاد ناک  
عجوت و دوشیدن و بار کردن +  
عجی عجی عالمید و فریاد  
عرازم با عام است + و عجمه  
عجک عجک لطف بسم بر کامی داشت  
عرا و و نیزه عیجک - ناخوش و  
عست و عجمه - در ایست عید













سطرگ رديده و استنقيد المنا  
آزمنه گن گرويشتراده و  
استنقوبت لکه - قريپ وادوار  
ضريح  
منارج کماحب فوني است  
عنه صريح کاميروديد که  
سوت +  
ضريح بيجي - بيای بست درم  
نارسه +  
منارج جابر پای کن عاريتي  
يا عام است و سقطا و برزه از  
جابر و جز آن مضرج بالکس  
واحد آن است +  
اضري بيج بالکسوني از چادهاي  
زرد رنگ يا نوعي از جامه هاي  
زرد رنگ و در رنگ و سپيد  
رو و تير و زرد رنگ بيج  
عنه و مضروجه چشم فراخ  
شکانت +  
ن - ضربه ضو جابا بالغ  
شکانت آزار و مضربه بالم  
آلوده و اورا بخون + و نیز ضو ج  
افلندن چيزي را +  
مضريج کمدت شيريشه +  
ضريح الحبيقتضو جيا - قرن و  
فريشتر کردگر بيان را و ضو ج  
الابيل سخت و و انديشتران را  
در غارت + و صريح الکلام  
آراست سخن را و ريت داد +  
و صريح الشوب رنگ سرخ کرد +  
جامه را و آن باين شيع و مورد  
است + و ضريح الکاف بالکلام  
خون آلوده يعني را +

تضريح خون آلوده شدن يقال  
ضريحه بالمدم قفج و آراستن  
لن خوئين را و گفغن شکوفه و  
منتشر و رشيدان برقي و مورش  
که و دين زسار و جز آن +  
اضريخ انقوا احيا - شکافتر  
و کشاده گردیده و اضريخ ماکين  
القوم - دوربي و عداي شديبان  
قوم و اضريخ انقواب نزود  
آدم قاب بر صيد يا گرفت صيد را  
در طري + و نیز اضريخ اج -  
شکافتر شدن غلاف شکوفه تعال  
اضريخ الکلام بالزهر اذ افحت  
و منتشر و پرگسته شدن برق  
از فوق +  
ضريح ح  
ضريح کحف مینک +  
ضريح ح  
ضريح بالغض پورت نیک يا عام  
است +  
ضريح بحر کمره و تابه کاره و تينه  
ضريح - آبنگ دور و دراز  
ضريح اخ كخراب نام بيت الملوک  
خانه است ساخته در آسمان چهارم  
متابل کعبه ابا بن عباس يعني السد  
عنه +  
ضريح قطعامي اضريخ يعني  
دو کن و بينداز +  
ضريح اذ اعلام است +  
ضريح کعبه اسب رت و پا  
زننده يا عام است و اسباب لک  
نن + و ضريح موقوف کان نیک  
دور اندازنده تير را +

ضريح کامير دور و کوربا شکاف  
میان کور با و کعبه آب باي شکاف  
و فی الحديث الحد لنا و الضريح  
بغير نا و بر جعفر الضريح من غير لک  
ضريح ح کسفيه مني است  
عنه بن ضريح کزير صبابي  
است او موبالين +  
ضريح ح - کشه آواز اعلام است  
مضريح کفد چرخ درازبال  
مضريخ چرخ درازبال و جتر  
بزرگ و سپيد از هر چيزه و دراز  
و نام مریه +  
ضريحه ضو جابا بالغ راند  
آن را و کسو نموده و بگرد + و  
ضريح شفا و ذکري عتي  
باطل کرد و گوی او را زده و انداخت  
از اعتبار + و ضريح الدابة  
بر جابا کله و دستور + و ضريح  
لتميت - گور کنه برای بره + و  
ضريح الشوق ضو جابا بالغ  
کاسه گردید باز را +  
ضريح الفريض ضو جابا -  
کتاب کلد زده و ضريح ضو جابا  
نوکند و دور +  
ضريح الشوق اضريخ احيا  
کاسه زار و گویا نيم باز دارا و  
ضريح الاثر تيره نوک کاسه  
ساخت دور گردانید +  
مضريح کمدت اذ اعلام است  
مضريحه جملگرياد ششام  
دادن و تير انداختن و قريپ شد  
شيعي مضطرب در گوشه و  
جابر نگنده + يقال اضطرح الشوي  
ضريحه بالغض حاجت و بچهار گره

اذا رمي به في ناحية  
شيعي مضطرب يعني دور دور  
گوشه افتاده +  
ضريح ح  
ضريح ح کزير کلان از  
بر چيزه +  
ضريحه داعم کفر طاس خزا  
بن بهتر و برگزیده و نجيب +  
ضريح ح  
ضريحه بالغض و بغير و گزند و گزند  
رسانيدن غلات نفع وزن توان  
بر زن پيشن يا بالغض مصدر است  
و بغير اسم مصدر و الفعل من بغير  
يقال ضريحه يعني گزند رسانيد  
ضريحه بالغض نياز و حاجت کم  
است و تحت حله اندوده و پستان  
يقال ضريحه شلوي ملاي الدين  
رستان نافه و پنج پستان و  
گوشه پاره زیر انگشت تريا  
گوشه شکم کف دست و گوشه پا  
کف پاستيل بن انگشت کلان يا  
گوشه پاره مقدم کف پا و بيج  
گشتا ضريحه ارجم - و مال بيار  
اذ آن تيره و گشترا و گوسپندان  
وپاره ازال و بناج کبي و را و مال  
و نفوس +  
ضريح ح مزين بافتار و دوطرف  
استخوان آن و دوزن یک مرد  
هر کي ازان ضريحه است مرکبي را  
ضريحه ارج جمع دور و رنگ سياه  
ضريحه بالغض آيه است و سخن و  
گزند و لاغري و دبعلی +  
ضريحه بالغض حاجت و بچهار گره

ج







[illegible][illegible]

یَقُولُ اضْرَبْهُ إِلَى الْكَوَالِدَاتِ مُشْرِقًا  
من سید  
ضَرَبُوْهُ بِأَفْعٍ بِرَدِّ بَنٍ نُون  
در گِ ضَرَبَ بِالْفَتْحِ وَنُفْعٍ  
نصر -  
ضَرَبُوْهُ بِالْكَسْرِ وَنَدَدَ مِزْوَةَ  
مِزْوَت + وَنَدَدَتْ لَهَا مِزْوَةً  
آل وَنَدَدَتْ مِزْوَةً وَنَدَدَتْ جَمْع -  
وَدَانِكِ اِذَا دَامَ كُفْرُهُ بِأَشَدِّ  
ضَرَبَى - سَبَّحَ دَوْنَهُ +  
ضَادَى نُونِ دَوْنِ سَبَّحَ  
دَوْنِ + سَبَّحَ كَمَا دَابَّ بِاللَّيْنِ -  
فَدَابَّ سَبَّحَ حَرِيصٌ بِشَارٍ وَنَدَدَتْ  
بِئْسَ دَوْنَهُ ضَارِبَةً مِزْوَةً  
وَعِزُّهُ ضَارِبٌ رُكَّ كُفْرُهُ نُونِ  
سَقَطَ اَنْشُدُوْهُ  
ضَرَبَ بِالْفَتْحِ فَالِدَ دَخْتَانِ  
اَنْوَهُ وَنَدَدَتْ كِيْ دَرَانِ نَهَانِ  
تَوَانَدَتْ يَقَالُ مَوْسِمًا لِلضَّرَاءِ  
اِذَا اَسْتَمْتِ تَحْتِهَا اِجْمَاعًا دَامِي  
الْفَتْحِ نَدَمِنْ نَشِبَ يَالِدُكَ خَتِ  
كَ جَاءَ سَيِّدُ دَرَانِ  
دَوْنِ + وَنَدَدَتْ نَهَانِ  
عِزُّهُ ضَرَبَى كُنْ رُكَّ كُفْرُهُ نُونِ  
وَعِزُّهُ نَشُدُوْهُ وَنَدَدَتْ ضَرَبَى -  
آبِ كُوْنَهُ سَرَّخَ وَنَدَدَتْ كِيْ دَرَانِ  
بَارِدَتْ كَمَا رِيْزَنْدَرِ رَسِيْنَدَ  
كَانَدَ +  
ضَرَبَتْهُ بِئْسَ اَسْتِ بَرَاهَ بَصَرُهُ  
بَسُوْهُ كَلَامُ +  
سِيْ ضَرَبَتْهُ بِئْسَ دَوْنَهُ وَنَدَدَتْ  
وَضَرَبَتْهُ وَنَدَدَتْ اَمْدَدَ حَرِيصِ

لریدہ و نیز مَراوۃ و بر پی صید  
 و نودہ شدن سنگ و جوگر شدن  
 چیزی ساء و مینہ قول عمر یا کہ  
 و حیدۃ و تجار و ذوات لَمَّا  
 مَراوۃ و مَراوۃ الحمر  
 من مَراوۃ لَمَّا مَراوۃ ساء  
 شد خون +  
 مَراوۃ و بر مَراوۃ اجریس  
 کہہ اورا و جوگر ساخت و بران لایند  
 و از مَراوۃ بالقری - خورد  
 نین بر سے را +  
 مَراوۃ و مَراوۃ مَراوۃ  
 اور باں و مریس کرد و مَراوۃ  
 العنبرۃ و مَراوۃ لَمَّا مَراوۃ  
 چوبین است +  
 اشتہار و مَراوۃ شکار کردن +  
 مَراوۃ و مَراوۃ مَراوۃ  
 استلا شدن +  
 باب الفاء فصل الزوا  
 حرف ز ن  
 رجلاً مَراوۃ - مرد و شواری خود  
 خشناک و مرد و تنگ و بان کہ  
 و دندان بالاین و دندان زیریں  
 را بر سیم قرین باشد بر شتی کہ قرین  
 کلام را نتواند یا آنکہ کام او بہیم  
 چہنہ باشد و وقت حرف زدن  
 نتواند کہ از آگرا داند یا آنکہ مخرج  
 کام بر دے تنگ باشد و نہ تکلم  
 فدا استعانت کند مَراوۃ جمع  
 و دُکب مَراوۃ - بار سخن گفت  
 مَراوۃ مَراوۃ یا مَراوۃ شواری  
 و مَراوۃ و مَراوۃ شکار شد و کلام بر بہیم













است

بغیر ع

ضلع کعبہ لیکن استوائ  
 پہلو و پربت ضلع کا فاصلہ ضلع  
 باہر و اضلاع جمع و قلعہ  
 ہم علی قلعہ جاوڑہ ہے  
 شہکاراں اندر بن و نیز ضلع

کوی تنه کا نہ یا کوہ پست بابیک  
 سر پہل گئے اور ومنہ الحدیث  
 کانکر باعد اللہ یعنی فی الصلح  
 الحرام ای مقتلین مد الدین  
 وضعی استیجابی وچوب ہرج  
 باشد یا چوب پندار کج مانا استفوا

پہلو ہی حیوان و ضلع مہنی  
التَّيْقَنَاتِ - و ضلع اَقْتَلَى  
و ضلع مہنی مَالِك - و ضلع  
الرَّحَامِ مواضع اندک و ضلع  
اُخْلَف دانی است پس استخوان  
پہلو بطرف پشت و ضلع مہنی

الطیخ یک قاش خزیه + دیوم  
اضاعین شنی روزیست از  
ردم دی و عیال و ضلع غوغا  
نن بدال جنت که حواری کو یک  
ضلع چپ آسم علیا السلام پیدا  
شد و از اینجا است که مردان

جانب چپ یک ضلع هم دارند +  
 سَلْعَةُ كُنْهَةٍ اَبَسَتْ خَرْدَسِيْنَه  
 كَوْنَاهُ اسْتَوَا +  
 ضَلَعٌ كَلَفٌ كَرُخْلَقِيْ فَاِنْ لَوْ كُنْ  
 خَلْقُهُ فَعَبْرٌ مَّالِعٌ  
 جَدُّ اَمْتٍ اَبْعَجُ مَرْدُوْا نَادَرَشَتْ

در کجی : ذابۃ الفلج کذاب  
فلج : بضم جیم \*

مطلوع ستمکار و کثرت از خلقت  
باشد.  
مطلوع باضم زمین کج یا راه با  
از سنگلاخ سوخته.

فَمَيْلِيعُ كَامِيرِ مَرْدُورُ أَوْدُ وَصَحْتُ  
وَكُلَّانِ جَمِيرِ بَرْگِ سَمِينِ فَرْخِ يَتَارِ  
مُتَدَاعِ مَنَعِ نَقَلِ جَمِ مَوْفَرْ شِ  
فَمَيْلِيعُ اسْبِ مَامِ خَلَقْتِ بَرْگِ  
وَفَرْخِ مِیَانِ دَرِشْتِ اسْتِخْلِ  
بِیَارِیِ سَلْبِ بَرِیْرِ دِلِ مَیْلِيعُ

انغم - دو کلاں دهن یا فراج بن  
یا یاز رنگ دند اں با هم نزدیک شده  
والعرب تحس سعه انغم و تذم  
مصغی و نیز ضعیف کمانیک چوب  
آن خردگی داشته باشد و باقی بدن  
مانند قضیه باشد یعنی همزن آن  
برابر بود

مَنْ يَصِلْ مَصْلُوعَةً مِثْلَهُ  
بِإِقْبَالِ شَكْمِ

شاز سیری یا سبزی تانا المریسید  
آل الصلاع را یا عام هست و وضع  
فلان میل کرد که گردیدند از  
وضع عن وضع  
الحی - برگردید از آن وضع فلان  
در پنوی لاورد و ذیر وضع میل

فَإِنْ مَلَعُوا مَعَهُمْ وَرَجَوْا تَفَضُّلاً  
مُؤَيَّدَةً لَهُ لِيَكُنَ مِنْكُمْ رِجَافٌ  
قِيلَ الْقَبَاسُ إِنَّكُمْ لَأَنْتُمْ يُقُولُونَ  
ضَلِيلٌ فَلَا تَحْمِلُوا كُفْرَهُمْ فَفَقُطُوا  
فَيَقُولُ الْحَبِشِيُّ بَيْنَ يَدَيْهِ لَأَنْتُمْ لَأَنْتُمْ  
يَقُولُ هُوَ يَوْمَ يَقَالُ لَهُمْ عَلَيْهِمْ

واحد یعنی جمع اند بر دوات او  
 س میخ السید خلعا  
 محکمتر در دیر تمیز و  
 مع فلان خصوصت کرد و او +  
 نیز صنع محرمه کنی خلقی و کن  
 شدن و صفت و بسکن منه

مقتل باغیچین یا باغیچین شری  
میرزا قاسم است و بر اهل مدینه  
و توانائی و تحمل بار گران و در گری  
و انچه کسی صاحب آن از راستی  
راش کرده و اخراج در نهاده  
مخلایه - که سبب قوت و غنی  
است و انهای بیلو و باز و رو سخت

بشلاع ثلثه والعص من اكرم بها  
 قطع الرجل ملاءة يعنى توااضحت  
 اضلاع لرد  
 رجل مضطجع كمن باركر  
 وهو مضطجع بهذا الموضع  
 او توااضحت بران كاد واداة

مُصَنِّعُ الْاَلَمِ دِهْرَاسْتَن بَارِ  
اِسْتِجَانَاهَايِ پِلُویش سست باشد  
اصْلَاحِ مِیلِ دَاوَنِ دِگَرَانِ بَارِ  
گِرَدِیَنِ دِگَرَانِ بَارِ کَرَمِ لَازِمِ  
اَسْتِ وَتَحْسِنِ +  
مُصَنِّعُ الْمَعْظَمِ یَا دِهْرَاسْتَن کَی لَعْنُ

وَوَيْلٌ لِّلَّذِينَ يَكْنِزُونَ  
ثَمَرَهُمْ يَتْلُونَ كِتَابَ اللَّهِ  
وَيَتْلُوهُ بَيْنَهُمْ يُحَمِّلُونَ  
ثَمَرَهُمْ لِلسَّائِلِينَ فَلَمْ يَأْكُلُوا  
مِمَّا كَانُوا يَكْنِزُونَ فَلَا يَلْعَنُوا  
لَهُمْ فِيهَا شَيْءٌ وَلَا يَسْتَفْهِمُوا  
لَهُمْ فِيهَا شَيْئًا وَلَا يَقُولُوا  
لَهُمْ فِيهَا شَيْءٌ وَلَا يَسْتَفْهِمُوا  
لَهُمْ فِيهَا شَيْئًا وَلَا يَقُولُوا

ابو نصر حاتم هو مصطلح  
بهذا الاسم مصطلح له ای قوی  
یده و مالک له  
تفصیح - پر شکستن از سی یا  
سیار گردیدن تا آنکه با خنجر  
آب یا عام است +

من ل ح ع  
صَلِّعَ كَجَمْعٍ مَوْعِلٍ سَتِ دَرَن  
رَاغِ كَسْ صَلِّعَةً مَثَلَهُ  
صَلِّعَ رَأْسَهُ مَنِّعَةً سَتَرُو  
دوی سرو او  
من ل ل  
صَلِّعَ بَانِغٍ وَجْهَهُ مَرَّيْ بِلَاكِي  
مَدَّ

والضم فيه الكثر وولعهم هو  
عبد بن حنبل بكسر ما وضمها  
يعني اوليا وردي صلاته خزان  
وكان شيخه التتبهيا انكر اورا  
يدرس راكي نشا سدا يايه خير  
مغن است و هو قبل املال

و تاسم و تسمی این برای است و در  
 این است از اذقیل با الصالحین  
 قلیس فیه الا کثر و در وقت  
 تحسین و یامین و یامحی به  
 عصای یافعه و یافعه  
 منقذ - بالقرن و یافعه













<p>وکل دلائی اک صوفی روضہ ہا پیہ گزارشہ کہ در تریک خرو کرده باشند + تصنیط - اندوختن و فراہم آوردن چیزے را + من و ع صنوع کھڑو و غیب مرغیت از مرغان شب یاں شوات است یا بوم کر کہ شب بانگ کند + آزاد گوگ ہم گویند مرغیت سیاہ مانند زار پاکیزہ گوشت افنواع و غیبیات کس جمع + صنواع اقرب بانگ جوگ صنواع کشار و روباه + صنواع شتران لاغر نام کم گوشت +</p>	<p>باز در امیش باور تا خوش و بد و انصاع العقی آمادہ گریستن گردید و بانگ کرد + من و ع مصفوفہ بالغ شدت و اندوه یقال نزلت بعم مصفوفہ من اکثر ای شتہ قال الوجندب المنی + و کنت اذا احکای دغا لمصفوفہ + اشترحق بیعت الش میغری و نیز حجت و نیاز یقال ان اصله من الیاء مضیفه لک من صفات علم الی غزل فکنت الیاء لا علو و نقل الصفه علیا نقله حوکتها الی القادریا فاعتزل منها و اومکان الیاء من و ع صنوعه - کسایتہ کردہ از دیر کند و بی آرام کرد و نیا ساید و شکفت و دو پارہ کرد و وضع الشمم الدابة لا عر کرد و سفر ستور را + و صنوع الطائر یخوفه ن - مات الفرس الحجر خوش و دمرغ چیدام + وضع المسک منبر و بر سر بسوے آں + صنوع المشی المتفرکة لک و صفات الرجح العفن مائل کرد + و صنوع العقی - آمادہ گریستن گردید + نقص عجبید ناف و میدک بوی آن آمادہ گریستن گردیدن کوک و کشان چونه پرو بازو را پیش باور تا خوش و بد + انصاع الفرس بانگ کرد و فراوردن چونه و کشان پرو و</p>	<p>و خرو + و نیز مصفوفہ - بسیار بچہ شدن و الفعل من نصر مناکده حلقه در منی شتر اندازند مصفوفون بالغ کر بر ضعیایوت جمع نصفون - بسیار بچہ شدن من و ع صنوعه - کسایتہ کردہ از خروسی جم و غفلت و لا غری + صنوعه مثله مانند ی که از فروغ ناقد بر آید پیش از ولادت و در می کند در شتر حاضر شود یقال بالعبه صنوعه ای سلفه بدو قیوة شور و غوغا بانگ و فریاد مروم صنوعه تبشید و او مثل یقال تبشفت صنوعه القوم ای جلبت هم - صنوعه مردور آینه و رشب و اسی است + صنوعه شور و بانگ فراورم صنوعه الضمیر فزع الواو و تخفیف الیاء بلا کش نیز شوت صنوعه الضمیر فزع و رشب صنوعه الضمیر - الضمیر و امید و بلا صنوعه علی فاعول بایک اندام و المونث بالیاء یقال غلام صنوعه و جارية صنوعه من - صنوعه مویثا - لا کر گردید من - صنوعه صنوعه مویثا فراہم آمد و پناه برد و جای گرفت بوی و در آمد و رشب + و صنوعه الی میکو + بر سر سنجہ آزار و دغی الحدیث + لما بعد من شتہ الک یوم حین صنوعه الیہ المسکونی</p>	<p>افنوی باریک شد و سست گشت و افنوعه آئینه مائل کره اورا بوی آن + و افنوعه المیزه فرزند لاغر آوردن + و منی الحدیث افنوی و لا تقصوا و ای تزوجوا العزائب دون الفرائض ذلک ان العرب هم ان ولد الرجل من قرابته یجب مناد یا حنیف عذرا لله یحیی کوما علی طبع قومه + و افنوی حقہ آیتا کم روح آنرا و افنوی لا امر راست و استوار کرد و کار را + تفویہ مائل کرون چینه را بسیح + افنوعه مائل شدن بسوی چینه بالبف فصل الیاء من و ع صنوعه کسایتہ موعنی است + دفع ید ابن الساعدین جوئیته فقیل له ذو صنوعه صنوعه کج حضر نالی است کہ بنات سبل ماند و زنیکه حیض نیاز و زنیکه شیر و پستان ندارد صنوعه زنیکه شیر و پستان باشد اورا و بیابان بی آب و دو شعبہ اند کہ از نوحہ سرات می آید + صنوعه سست کرد و کار را و استارت زنت است کرد + صنوعه - نرمی کردن و مانع شدن صنوعه طاهر و موثر و قریب عیال صنوعه و یمنه قول الدین کفر و - من و ع</p>
--	---	---	---

<p>مَنْهَبُ الْقَوْمِ - بالغ هر جنس  مَنْهَبُ كَمَيْقِلَ بَرِيئِ النَّسْلِ  بِأَقْبَابِ كَرُوشْتِ رَا بَرَانِ بَرِيانِ  تَوَانِ سَاخْتِ  مَنْهَبِيَاءُ كَلَيْكِهِ دَرِ آتَشِ  اَزْ كَرُوهَ بَاشَدِ  ف - مَنْهَبِيَهُ بَا لَنَارَ مَنْهَبِيَاءُ  بِرْگَرُوَانِ زَا بَرِ آتَشِ وَ تَوْنِ رَوَادِ  و مَنْهَبُ الرَّجُلِ مَنْهَبُ بَرِيانِ  نَارِ وَ خَمِيْفَ وَ سَتِ كَرُوهِيَاءُ  بِرْ دَالِ نَشِيْدِ  مَنْهَبُ صَبْتِ الْمَاءِ فَرَا تَوْرُوشِ رَا  لِجْمِ مَنْهَبِيَاءُ كَعَنْجَمِ بَرِيانِ  نَمِيْجِيَهَ يَ كُوْشْتِ پَاهِ پَاهِ كَرُوهَ  تَقْصِيْبِ بَرِيْگَ كَنَسَانِ بَرِيانِ  كِرُوْنِ كُوْشْتِ رَا يَ نَمِيْجِيَهَ كِرُوْنِ  اَزْ دَوْرِ آتَشِ دُوْشْتِ كَمَانِ وَ نِيْزِ  وَ تَنْدَانِ وَ قِوْتِ رَاسْتِ كِرُوْنِ  نَقْشَاهِيَهَ جَمِيْگَرِ دُوْشْتَانِ  وَ دَانِ وَ بَلَقْتِ رُوْ دُوْ بَرِيْ يَ عَامِ  اَسْتِ  ض ۵ ت  ف - مَنْهَبِيَهُ مَنْهَبِيَاءُ كَاسِپَرِ  كِرُوْدَانِ  ض ۵ ج  أَصْهَبَتِ لَمَاتَهُ - اَكْنَرِ شَمَارِ  بِجَرِ رَا  ض ۵ د  مَنْهَبَةُ بَاغِيْزِيْكَ مَخْلُوْبُ مَنَدِ  هُوَ مَنْهَبَةُ تَلْكَالِ يَ شَرَاءِ تَقَرُّقِ  مَنْهَبِيْدِ بَغِغَ نَا يَ نِيْكَ سَخْتِ وَ كَلَا  فَعِيْلِ سَوَاهِ وَ بَعْضِ اَسْتِ يَ آسِ</p>	<p>بها و است  مَنْهَبُ دَقْمُوْرُ  ف - مَنْهَبَةُ كُچِرُوْشِدِ بَرِيْ وَ  مَخْلُوْبُ كِرُوْدَا وَ تَمِ نُوْدِ  أَمْهَبَةُ كُوهِ يَ سَتَمِ كِرُوْبَرِ  مُصْطَفِيْهِدِ شِيْرِيْشِيْ  مُصْطَفِيْهِدِ لِيْ بِنَا دَا لَمْعَلِ تَمُوْرِ  وَ مَخْلُوْبُ مَعْتَرِ وَ مَخْلُوْمِ  أَمْهَبُ هَادِ - تَمِ كِرُوْنِ وَ چِرِهَ شَدِ  وَ تَمِ نَمُوْنِ كِیْ رَا  ض ۵ س  مَنْهَبُ - بَالِغِ كَنَشْتِ وَ سِرْ كَرُوهَ وَ نُوْرِ  اَزْ كِگَ كَرُوهَ مَخْلُوْبِ رَگِ كَلَمِ  كُوهِ وَ كُوهِيْتِ بِيْنِ وَ طَاهِرِ  رُوْدُبَارِ  مَنْهَبُ - سِرْ كَرُوهَ  ض ۵ ن  ف - مَنَهَبَةُ عَمْرُؤَ يَ نِيْكَ كَنَشْتِ  وَ يَ رَا وَ تَمِ پَاسِ كِرُوْدِ  وَ مَنَهَبُ الرُّقَى - كَا نِيْدِ اَسِ رَا وَ مَنَهَبُهُ  الذَّابَّةُ بِمِشِ وَ دَانِ كَزِيْدِ اَوْدَا  سَتُوْرِ  ض ۵ ن م  مَنْهَبُ كَزِيْرِجِ كَاسِ وَ فَرُوْ يَ  ض ۵ س  دَدِ هَا يَ يَ كِرُوْنِ كَلَا اَلْحَمْدُ اَللّٰهُ  مَنْهَبِيَاءُ كَلَا خَافِ اَلْحَمْدُ اَللّٰهُ  بِرْ دُوْدَانِ اَوْدَا اَللّٰهُ اَزْ  نَا تَ كَهْ مَقِيْمِ دَانِ نَا يَ شِيْءِ شُوْدِ  نَبُوْشَا نَمُوْدَا اَبِ خَالِجِ بَرِ اَنِيْجِ  شِيْءِ بِيْجِيْ شِيْءِ سِيْءِ شُوْدَا  ف - مَنَهَبَةُ مَنَهَبِيَاءُ  مِشِ كَزِيْدِ اَوْدَا</p>	<p>من ۵ ل  مَنْهَبُ بَالِغِ شِيْءِ كِرُوْدَا مَدِ يَ اَهَرِ  چِيْزِ كَرِ اَللّٰهُ اَللّٰهُ وَ كِيْ بَعْدِ  وَ كِيْ رِيْ سَرَا جَمِ مَدِ بَاشَدِ اَبِ  اَللّٰهُ  مَنْهَبَةُ بَالِغِ طَیْ اَللّٰهُ يَقَالِ  أَعْطَا مَنْهَبُهُ لَمِنْ مَالِهِ اِیْ  عَطِيَّةُ نَزْرَةٍ  عَقْنِ مَنْهَبُهُ چِشْتِ كَمِ اَبِ  مَنْهَبُ كَمُورِ شَمِ رَمِغِ سِيْءِ  وَ كِنَا  سَاقِ مَنْهَبُ وَ نَاقَةُ مَنْهَبُ اِیْ  فَلِيْلِ اَللّٰهُ مَنَهَبُ كَلَمِ  ف - مَنْهَبُ اَللّٰهُ مَنْهَبُ كَلَا  كِرُوْدَا مَشِيْرِ وَ مَنَهَبَتِ لَمَاتَهُ  كَمِ شِيْءِ كِرُوْدَانِ وَ مَنَهَبَتِ السَّاقِ  كَنَا لَاتِ بِمَنْهَبِ اَلشَّيْءِ مَنْهَبُ  مَنْهَبُ اَللّٰهُ اَللّٰهُ رَا بَمِ  اَسِ چِيْزِ وَ مَنَهَبُ الشَّرَابِ اَللّٰهُ  وَ مَنَهَبُ كِرُوْدِيْزِ شِدْنِ وَ يَقَالِ  هَلْ مَنَهَبُ اَلْبَيْتِ اَلْخَازِيْنِ  بِرْ دَا شَرِ وَ سَبِ بَنُوْدِ اَسْتِ بِيْوَتِ  فَلَا خِيْرَ رَا وَ نِيْزِ مَنَهَبُ بَالِغِ  بَا رَا شَتِ بِيْوِيْ اَصْلِ وَ نِيْزِ بِيْوَتِ  كِیْ نَ بُوْجِ مَقَانِگِ وَ مَخَالِيْهَ يَ عَامِ  اَسْتِ مَعْلَمَتِ بَالِيْ وَ كَمِ كِرُوْدِ اَهْلِ  نَمُوْنِ چِيْ كِیْ رَا وَ اَللّٰهُ اَللّٰهُ  وَ دَانِ  أَصْهَبَتِ الْخَلَّةُ رَطَبِ رَوْدِ  نَهَانِ وَ طَبَنَكِ كَرِيْدِ وَ مَنَهَبُ  الْبَيْتِ رَطَبِ شَدْنِ كَرُفْتِ غَوِيْ  خَمَانِ  اَسْتِ مَعْلَمَتِ طَلَبِ كِرُوْنِ خِيْرَا</p>	<p>حسب امكان  ض ۵ و  مَنْهَبَةُ بَالِغِ اِيْشَا وَ كَلَا اَبِ  أَمْهَبُ بَالِغِ مَدِ جَمِ  مَنْهَبُ اَللّٰهُ وَ دَعْرُ كَرِ پَسْتَانِ  نَا كَرُوهَ بَاشَدِ  ض ۵ ه  مَنْهَبُهُ نَقْشِهَا شَابِ  بَانِ كِرُوْدِ اَزْ اَلْعَتَرِ فِیْ مَنَادِ  ض ۵ ی  مَنْهَبُ اَللّٰهُ وَ بَالِغِ وَ لِقِصْرِ نَكْتِ كَرِ  مَنْهَبُ اَللّٰهُ وَ نَاقَةُ مَنْهَبُ اِیْ  بِرْ دَانِ كَرِيْدِ يَ اَللّٰهُ چِيْزِ اَرُوْدِ  وَ بَارُوْدَانِ كِرُوْدِ مَنَهَبِيَاءُ بَا لَمَدِ  مَنْهَبِيَاءُ بَا لَهَاءِ مَثَلِ وَ نِيْكَ  پَسْتَانِ نَبَا شَا وَ رَا دُوْشْتِ  خَارُوْدَارِ  مَنْهَبُ - كَنَشْتِ مَانَا وَ نَانِ يَقَالِ  هَذَا مَنَهَبِيَاءُ اِیْ شِيْءِ  س - مَنَهَبَتِ مَنَهَبُ بِيْ نَمَادِ  شَدْنِ وَ بَا كَرُفْتِ يَ پَسْتَانِ نَكْرُوْدِ  وَ مَنَهَبَتِ اَللّٰهُ نَرُوْ يَ نِيْگِ كِيْاهِ  رَا  مَنْهَبُ - دَرِخْتِ مَنَهَبِيَاءُ رَا  چَرَانِ وَ زَنْ مَنَهَبِيَاءُ رَا بَنَكَلِجِ  وَ رَا وَ دَعْلِ  وَ نَانِ گِشْتِ وَ بِيْرَا يَ هُوْدَا  باب الضاد فصل لیا  ض ۵ ی  فِيَاتِ الرُّقَى تَقْنِيَهُ بِيْا  شَدْنِ وَ اَلْمَعْرُوْفِ بَا لَنْ وَ اَلْمَحْفِيْثِ</p>
--	--	---	--

ج

من ی ب  
منیب - با نفع مالورکی است  
در یای یاد اند مراد لغت فی  
الهمز

من ی ج  
من - مناج منیج و منجنا  
غمید و میل کرد

من ی ح  
منیج - بالغ شد و فعل نیمه کرد  
بهندی گوید و شیخ کتاب  
آینه

من ی ط  
منیج - بالکسر آفتاب و روشنی  
آن و زمین هوار و هر چه بر آن  
آفتاب رسیده باشد و از ابتداء  
برج است بقول عامر بن قیس  
فلان بالفتح الیم یعنی آرد و  
تمام آنکه بر آن آفتاب مبتدا  
وادی و زود

من ی ق  
منیج - بنیای یا چشم  
منیج - بالغ شیر شک آب  
آینه

من ی ک  
منیج - گلستان نام مردی  
و محمد بن منیج محدث است  
و ابوالقاسم انصاری نخلان  
بن ثابت صحابی پدری

من ی گ  
منیج - منیج منیج زیت غیر  
خالص

من ی خ  
منیج - منیج اللبن آب منیج  
شیر را و منیج اللبن خراب  
و فانی گردید

من ی ذ  
منیج - منیج اللبن آب منیج  
نوشاندم و در شیر شک آب منیج  
منیج - منیج اللبن آب منیج

من ی ز  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ح  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی خ  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی س  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی د  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ر  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ز  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ح  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ط  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ط  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ح  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی خ  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی س  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی د  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ر  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ز  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ح  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ط  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ط  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ح  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی خ  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی س  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی د  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ر  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ز  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ح  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ط  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ک  
منیج - آب منیج شیر  
راشد و منیج

من ی ف	وسل وادوم بچیز و همان دیشتم	کیس و مثله	و تنگ گرفتن *
ضیف بالغه همان للذکر و	اضغنه الیه عطر کردم اورا	ضنق - بالکسر آنچه کجای کشته	تفتیق - تنگ گردیدن *
لانثی و الا واحد الجمع قد یجمع	بوسی او و واضغنه من کریم و	باشد و قوی تنگ ماند سرشته و	ضنایق تنگ گردیدن و يقال
علی آمینات و میبوت بالغه و	پر بزرگم از وی و ترسیدم *	و جامه و تنگی *	ضنایق القوم اذ الی متبوعا
ضیفان بالکسر و اسهل است از	اضغططیه تم نمودن بروی و	ضیفه بالکسر درویش و نیازمند	فی حق او مکان
مردن و نام مردی و نیز ضیف	آگاه شدم و واضغنه شتاب	و تنگ و بدحواله و بلوغ ضیف	استغناة تنگ کردن و تنگ
نزدیک شدن آفتاب بغوشدن	کردم دران و نیز اضافه بر آمدن	بالکسر جمع و منزلت مرماه	کردن خواستن *
و یک سوختن تیر از تیر و فرو	و قریب شدن بچیز و نسبت کرد	را و راهی است میان طایفه و نیز	ض ی ل
آردن عمر بکری و همان شدن	اسی را با سسی و غوغایم زید	و خیر است نزدیک عیذاب	ضائک ناگزیر از زنده کرا از سخته
نزدیک کسی ضیفه بالکسر شد	فان لا هم ضایق و نیک مضایق الیه	ضایق تنگ *	گری پایش برگشته حتی که نتواند
یقال اضغنه ضیف و ضیفه و الضیف	و العز بها الضیف و التعریف	ضیق تنگ تر و شوار تر	ان خور را با پستان خود جمع
من ضرب وی نمازی شدن زن	فلهذا لا یجوز اضافة الشیء الی	ضیفی که میزی سوزن اضیف	ساختن ضیقات بغیر و تشدید
و غیدن و سل کردن *	ضیه لکنه لا یعرف نفسه	ضو قی کطوبی مثله یقال فی	یا جمع *
ضیفه زن همان زن حاضر	تغیبت همان داشتن کسی را	ضو قی من الا هم و املا من	ضیقان نعی از رفتار و مر و فر
دلی نمازی *	و بغیر شدن نزدیک شدن آفتاب	الیه ضیفی فالتغلبت الیه و او	لان و آن حریت و او نوش کشانه
ضیبت بالکسر سل و باند *	وسل و او ن چیزی را بچیز *	السکینه و انعام ما قبلها	داشتن بر دوزخ و در رفتن *
ضیفه الوادی و کرانه روبر	تغیبت همان گردیدن نزدیک	ضایق کتاب پاره از رفتار	ض - ضائک الشافه ضیق *
ضیفن طفیلی زن را دید است	کسی و عسبر و ب نزدیک	خوشبو آلوده - زنان بران س	کشته و متفرق انداخت پای خود
مذازش فلن بالغه ذلیل *	شدن آفتاب و جمیدن و سل کردن	تنگ نمایند *	از سختی گرایش قادر نماید باینکه
محمد بن عبد الملک بن	تغایب الوادی تنگ شدن	ضیق - کسیتنگ *	و اهرم آوردن خود را بر پستان *
ضیفون کسمن و صانی قریب	رودباران و دو جانب وادی آمدن	مضیق مکان تنگ و کار سخت	و ضلالت علی غیفا - خشم گرفتن بر
ازان امرای روایت می کنند	قوم رودباران و از دو جانب هید	و مهیت بهجت آمده *	من خشنک شد *
مضیفه و یفر بسیار آمده و تم	آمدن سگان شکار راه	من - ضایق مضیف - بالکسر	ض ی ل
و کاری که از وی ترسیده شود	مستضیفه فریاد کننده و داد	الغی تنگ شغلان اتع *	ضال کنایه از زبان آب خورد
مضوفه مثله و مضاعف الوادی	خواه و خواسته ضیافت *	ضاف الرجل غیل شد و ضاف	ضالة کبی یا کنایه از دشتی
کرانه های وادی *	ض ی ق	الشیء عنه - بگنجید دهن و است دیگر *	
مضاف فکر او را در تنگ کرد	ضیق بالغه تنگ تنگی و تنگ	ضغنه به در نما ای	نعمی است و ذات الضال
گرفته باشد و در قوس و	که در دل گذرد و یکسر و بجا	امانة امانة - تنگ گردان	ضالة سلاح هر چه باشد یا نیز
خوابنده تنگ بیکر خود را بسوس	تنگی سینه باشد و بی است *	و امانات الرجل لذت مال او خاصه	
دشمنان قایم و بر پا و روحی	جامه *	و زیور گردید و نیازمند شد	اضال المکان امالة - و کذا
پناه و نیز مضاف باز خوانده	ضیفه تنگ دشتی و درویشی *	تفتیق - تنگ کردن و تنگ	امتیل انیلا لغویان رضال را
بدگر -	ضیق بالغه جمع و منزلی است	گرفتن بکری *	ض ی م
امنه امانه نمایم آرا	راه را میان شریاد و بران ضیفه	مضایقه - با هم دشواری کردن	ضیم - بالغه ظلم و ستم ضیم





مطابخه - داندویدان کردن مستطیل ابناء الفاعل علم طبخ خواننده و برکار داندوید استنطاب دمان پرسیدن از طیب قالی و نینطاب و ده مستطیع المذواء اعیان المذواء	ط ب ج طبخ - باغ نمک و استوار شدن حمایت دزدان بر هر چیز که باند سر و خوار طبخه - کسینت کون س طبع طبع - گول گریه نظیح فی الکلام نظیحا - سخن بے گونا گونی بگفت	ط ب ج طبخ - کعظم فیه و بر گوشت ط ب ج طبخ - باغ نمک استوار باشد یا اندر او الفاعل پس نمک و فح یعال هذه الحبة حبة الطبخ و کذا الحبة طبخه - باغ نمک گول طباخ کعب و فیم سستوای و نیز طباخ توانای مغزی طباخ کعب و فیم سستوای طبخ کعب و فیم سستوای طباخ است طباخه گرامی غیر دوز عقب عمر بن الیاس بن نمز لباغة بالکسر باورچی گری طباخه بغم سر و شویک و کفک آن امراة طباخه کرا سیر زن	ط ب س طبخ - باغ نمک حقیقی گردیدن و چه درین سبب برآورد و الفاعل من فاعل طبخ - بالکسر سستوای طبخی حرکت و دلت دریم شامی است طبخه - طبخه حرکت قعبه است بارون طبخی منسوبت بآن از آن قعبه است حافظ ابو القاسم سیمان بن احمد و دوی است بواسطه طبری منسوبت بوی طبخه مذکور است در کاف بنات طباخه باغ را و کسر طباخا و سختهها طباخ - کرمان و غنیت مانا بدرت انجیر طباخان کی از دوز مدینه طوس است طباخان دی است لبه حد توس طبخستان بلادی است فراخ و بیح طبری منسوبت بآن قاله السیوطی ط ب س ج طبخ و کعبه مورچه که انی انیس ط ب س ج طباخ بالکسر و الدلی بن ابی شرمیث یا آن طباخ بیم است ط ب س ج طبخه شکر و سستوای طراک آن کعبه است سبب	و بقیه امی طبخ و زنا و طبخ و زنا مثله و فی الصحاح الطبخ و زنا من الکسر قال الامم یقال سکرت طبخ و زنا صفة ط ب س طبخ کز بر و جعفر نیک دوین گوی ط ب ر ک طبخ حرکت قعبه است بر و کعبه است با صبران ط ب ز طبخ باغ پری پر زب طبخ بالکسر بزرگ از کوه یا کرانه قوی تر از و شتر دو کوه طبخ بزرگ و بخیل کس زن طبخ المرأة طبخا کاغذ اس را ط ب س طبخ - باغ سیاه از هم چینه طبخ بالکسر گرگ طبخ - حرکت شترستان است در خراسان همی است طبخان با تخمیک شله بخیل طبخ کایر و دیای بسیار آب طبخ عمل اندو کردن ط ب ش طبخ باغ دهم طبخ بیم شکر و منه ما فی الطبخ مثله و ما دی ای طبخ هوای ای الناس و کذا ای طبخ ط ب ش ر طباخه بلادی است کرا و جتن
---	--	---	---	---

فی بنی بهم رسد یا آن خاکستر  
 جغ فی است و نفوس طباشیر که  
 در شکم میباشند و در استخوان  
 در هم و گوین چو فی از شدت  
 باو یکی بر دیگری بهم خود را اسجا  
 آتش بر آید و در نستان افتد  
 طباشیر بندهای فی است که از خاکستر  
 آن جدا کنند و بهتر آن سپید  
 کرد بانگ تند و گزیدگی زبان  
 و خشوش آن که از استخوان سر  
 محسب بیساند بانگ شوریت  
 و سجدت میباشد بقوی دل و  
 سجد و جگر و قاع طبع فی مغزادی و  
 سهال دوسوی  
 ط ب ع  
 طبع - با نفع سرشت که مردم  
 بر آن آفریده شده و هر فی الاصل  
 صدره و مثل و مانند و نفع و  
 ساخت و بیات چیزی بقال  
 ضربیه علی طبع هذا  
 بنج - با کسر نام جوی و صله  
 پشت نزد خوردن آب بری کین  
 قهری شکم جوی و در نورنگ و  
 ریناکی و محرک آلباع جمع  
 یا بقریک ریناکی سخت از رنگ  
 درشتی و عیب است  
 طبع - با تحریک گناه و عیب و  
 هر چه که باشد و رنگ و رنگ گرفتن  
 شمیر و بر آن و در رنگ شدن  
 مرد و کامل و درون همت گردین  
 او و الفلح منع و منه و کذا و کذا  
 سینی ادر در کاه و در نمانی نیست  
 بلکه در ذایل امور همک و

مستوفی است مانند شمیر رنگ  
 آلوده  
 طبع طبع - گشت اورشت  
 خوی ناکس طبیعت ریناکی که شرم  
 ندارد از درشتی و ناکسی  
 طبع با کسر سرشت که مردم  
 را بر آن آفریده اند یا اخلاق که  
 از طعم و مشرب در آن پیدا و  
 مستحکم و متمتع از سوال کرده  
 طبع طبع - گشت به شمیر سازی  
 طابع کصاحب اخلاقی که در  
 مردم پیدا و ترکیب یافته باشد  
 از طعم و مشرب و غیر آن که فتن  
 ناکم بود و هر زن  
 طابع با نفع البار انگشتین و  
 آنچه بدان بر عطایای مردم و  
 مانند آن نشان و علامت کنند و  
 سینه علیه طابع الشهداء علی عظم  
 و کسل الباء لذه فی الح  
 طبع طبع - سرشت که مردم بر آن  
 آفریده شده  
 هذا طبعان الکایم بالعلم همی  
 که بدان هرگز نشود  
 طبع او کشته او هر زن و سازند  
 بر چه باشد و سازنده پنج  
 طبع طبع - کشته و زحاک و زکی است  
 زهر و داریاتی از بوزیر که زینش  
 دارد و سخت باشد  
 طبع طبع - کسیت سیاه شگوم  
 خنثین خراب و دب آن  
 ف - طبع علی الکتاب  
 عذره طبع با نفع هرگز بر نام  
 و جز آن نقش نمود و طبع التبع

من الطین ساخته شمیر را از  
 گشت کذا طبع الدائم من الطین  
 و کعب الجحش من الطین و کعب  
 الدائم پر کردن شکم و دلور  
 از دست زد پس گردن ادرام و  
 طبع الله فی قلبه - پرده  
 انداخت بروی و مهر کرد و  
 طبع علی الشی - مجهول سرشت  
 شد بر آن و کعب خلعت  
 ریناکی شوزشت گردید و فی  
 حدیث الحجة طبع فیها طبعه  
 آدم ای جودت صلوات فی  
 فاعه و طبعه که طعمه شتر با ده  
 سر بر بار  
 طبع - پر کردن شکم و دلور  
 و نیز ملید گردانیدن چیز  
 طبع طبع - طبعه  
 جوی گرفت و طبع لانا - پر گردید  
 آوند طبع النور که طبع و طبع  
 امرأ یطعن و فحلات طبع و کار  
 را و فی الطبع یقلب الطبع  
 ط ب ق  
 طبع - با کسر گده مردم و گروه  
 نفع یا بسیار از مردم باشد  
 یا نفع و سرشت که مرغ را بدان  
 شکار کنند و بار و ختی و هر چه بدان  
 چیز را بچیزه نهسانند و دام  
 کروی شکم کنند طبعه کج و شست  
 از روز و زمان دراز و منه افنا عذرا  
 طبع ای زمانه طبع و هذا طبعه  
 و طبع این موافق و برابر است و  
 طبعه - با کسر ساعت از رو و  
 و ماس که بدان حید کنند

کعب جمع -  
 طبع طبع - حرکت تاه هر جزیه و  
 پرشش آن آبانی آفیه جمع  
 و مانند و سادی هر جزیه و روی  
 زمین و نظرنیکه می خورد بر آن  
 دیک قرن از زمان یا بیست سال  
 و گروه مردم و نفع بقال انا طبع  
 من الناب و طبع من النوا دی  
 جماعه یا کثیر از مردم و نفع  
 و حال مردم و سنده قوله تعالیه  
 لکربن طبعه طبعی و کلا عن  
 حال یوم القیامة و استخوان  
 شکم که میان دو پیوند استخوان  
 پشت باشد یا مریای پشت طبعه  
 یکی و باران عام و سندی استقا  
 النبی صلی الله علیه و سلم الطیم  
 استقنا غنا و غنا طبعه و پشت  
 فرج زن و پاره مزگ از شب روز  
 بقال معنی طبعی و من التی  
 طبع من النوا دی معنی  
 و شکم طبعی با و و شکم  
 پیش و مارا و و شکم طبعی -  
 شکم پشت ماده که نود و نه بعینه  
 ده که هم شکم پشت برآید و  
 یک بعینه و ده که مار برآید از آن  
 و نیز پس یکدیکه زاده از بره  
 و بقال و کذا و کذا طبعه و طبعه  
 ای و لدت بعضها بعد بعض  
 طبعه - حرکت زنی بود زیر یک  
 که مروی و دانای پوشتا و بوسه  
 و کج در آورد و و و و و و و  
 و آف و شکم طبعه و و و و و و  
 عبد القیس و و و و و و و و و و و

ج



طَبْن کسر و شایب بازی است  
مربیان را که بفارسی سدرنا مند  
و آن خطوط با است که بر زمین کشند  
و مرداریکه آنرا و دام کرکس  
و دهان نمند برای صید -  
طَبْن کلفتن زیگه و دانا  
طابن - نیرک و نیم  
طابون جای آتش خوابیدن  
طوبانیة بالغم قلعه است  
نفسطین

س من - طَبْن له طَبْنًا و  
طَبَانَه و طَبَانِيَه و طَبُونَه  
زیرک شد و دانا گردید و نیز طبن  
بالغ و محرک فرو پوشیدن آتش را  
نامید  
مطابنه موافق و برابر شدن  
و قولهم طابن هذِهِ الخ ففوزة  
علی صیغه الامر یعنی پست بکن کو  
آتش خوابانیدن ما  
طَبْن یعنی است و در مضمین  
طَبَان الطَبَانَا - آرا مید  
و قرار گرفت

ط ب و  
ن - طَبَانَه إِلَيْهِ طَبُونًا خواند  
اورا بسوی آن مویکاهه کن  
برگردانید و ارازا کار  
اطباء اطباء - بالتشديد  
خواند و رَاو اَطْبَى الْقَوْمُ  
فَلَا تَدُوسْتُ غَرْفَةً نَدَا و قَبْلُ  
کردند برزیدند برای ذات خود  
ط ب ه ج  
طَبَاحَة - عروشت کمانده  
طوبی آن ظاهر کرده معرب تها

طَبَاح وید گوشت در دهان  
سُجج کرده یا آن کتاب شامی است  
ط ب ی  
طَبِي - بالکسر و الغم سرپستان  
دادیان بسیار و خرد و اسب ناخود  
جزای اطباء جمع و ذی المثل  
جاءوا لِحِجَامِ الطَّبِیِّینَ اَشْتَدَّ لَاحِظُ  
و غنایم و ذوالطین لقب و ثیل  
بر عمرو

خلف طبی کنی سرپستان  
محبب که همواره شیر آید  
طَبِیة کنیت کاظمی سمع  
طَبُو اء بالغ مثل  
من - طَبِیَّة عَنه - باز گردانید  
آرا از وی و طَبِیَّة إِلَيْهِ -  
خواند و بسوی آن و کشیم  
س - طَبِیَّتِ النَّاقَةِ طَبِیَّتَا -  
شدند یکدایک فروشته و گشت  
گردید سرپستان وی  
اطباء و - بالتشديد خواندن کس  
را بسوی چیزه و برگزیدن او را  
برای ذات خود

باب الطاء فصل الثانی  
ط ت و  
ن - طَبَا لَمْ تُؤَا - باضرقت  
ط ث و  
ن - طَبَا لَمْ تُؤَا - بالغم  
باب الطاء فصل الثانی  
ط ث و  
ط ث و  
ن - طَبَا لَمْ تُؤَا - بالغم باز  
کرد و بقدر که نوک چوب باشد بگفتند  
ط ث ث

ط ث با نفع نومی از باز بچ  
کودکان کرمی اندازند چوب مد  
مطشقه - بالکسر چوبی است گرد  
که بدین بازی کشت کنند بغیری که  
ط ث س  
طَبُو - بالغم بطبی است از اذو  
طَثرة بالغم سطریشیر و  
مانند آن و سطریشیر از چوبش ولای  
و چغندر لاه و آب سطر و دفرک و  
خزخی زندگانی و شیم گو سپند  
و روغن آن و سطریشیر  
طَبِیة عَمْرُوت نام مادر یزید  
بن طغرل بن شاعر غنیشیری  
لبن طابور شیر جفته  
طَبِیة - بالغم نام مروی  
طَبِیثار بالغم علی فاعل شیر بشیر  
و بشیر و دهن طَبِیثار مروی  
بک طَبِیثار و بتقدیر شامی شدند  
مشقدها  
ن - طَبَا لَمْ تُؤَا و طَبَا  
سطر گردید و کذلک السمن و غیره  
طَبَا و آب یار شدند  
ط ث س ج  
ط ث ج کجعفر مورچه  
ط ث ن

ط ث با نفع نومی از باز بچ  
کودکان کرمی اندازند چوب مد  
مطشقه - بالکسر چوبی است گرد  
که بدین بازی کشت کنند بغیری که  
ط ث س  
طَبُو - بالغم بطبی است از اذو  
طَثرة بالغم سطریشیر و  
مانند آن و سطریشیر از چوبش ولای  
و چغندر لاه و آب سطر و دفرک و  
خزخی زندگانی و شیم گو سپند  
و روغن آن و سطریشیر  
طَبِیة عَمْرُوت نام مادر یزید  
بن طغرل بن شاعر غنیشیری  
لبن طابور شیر جفته  
طَبِیة - بالغم نام مروی  
طَبِیثار بالغم علی فاعل شیر بشیر  
و بشیر و دهن طَبِیثار مروی  
بک طَبِیثار و بتقدیر شامی شدند  
مشقدها  
ن - طَبَا لَمْ تُؤَا و طَبَا  
سطر گردید و کذلک السمن و غیره  
طَبَا و آب یار شدند  
ط ث س ج  
ط ث ج کجعفر مورچه  
ط ث ن

ط ث با نفع نومی از باز بچ  
کودکان کرمی اندازند چوب مد  
مطشقه - بالکسر چوبی است گرد  
که بدین بازی کشت کنند بغیری که  
ط ث س  
طَبُو - بالغم بطبی است از اذو  
طَثرة بالغم سطریشیر و  
مانند آن و سطریشیر از چوبش ولای  
و چغندر لاه و آب سطر و دفرک و  
خزخی زندگانی و شیم گو سپند  
و روغن آن و سطریشیر  
طَبِیة عَمْرُوت نام مادر یزید  
بن طغرل بن شاعر غنیشیری  
لبن طابور شیر جفته  
طَبِیة - بالغم نام مروی  
طَبِیثار بالغم علی فاعل شیر بشیر  
و بشیر و دهن طَبِیثار مروی  
بک طَبِیثار و بتقدیر شامی شدند  
مشقدها  
ن - طَبَا لَمْ تُؤَا و طَبَا  
سطر گردید و کذلک السمن و غیره  
طَبَا و آب یار شدند  
ط ث س ج  
ط ث ج کجعفر مورچه  
ط ث ن

ط ج ن  
طَبْن - بالغم بریان نمون  
مغوش و جزان  
طاجن کماجر و کبیر العین  
تا بکه دایان بریان کنند طَبِیجت  
کجید و مثله مغربان کان الطاء  
و الجیم کا یجمعان فی الكلام  
مطَبْن عظم بریان کرده  
و ذهاب

باب الطاء فصل الحادی  
ط ح ب  
طَبَاب لکتاب برهنی است  
و مرآن موضع را روزیت عظیم  
ط ح ث  
ن - طَبَحَة طَبَحًا - بالغم راند  
آزادست و دفع نمود  
ط ح ح  
ط ب - بالغم گسترش و پاشیدن  
خراشیدن و دایان و کوفتن چیز  
را و افعیل سن نصر  
ط ح ح معین خراشیده و آنچه  
بدان خراشند  
ط ح ح کذبته و دباله سم گو سپند  
یا چیزه است برآمده گرد و در پاش  
که بدین خراشید زمین را  
ط ح ح شکستن و ط ح ح طام  
بالکسر شده جدا کردن و پریشان  
نمودن جهت ملاکطام است بغا  
ط ح ح بهمی فرو نهم و خندیدن  
یا دندان سپید کردن  
ماعدیه ط ح ح ح بالکسر  
بروی چیزه یا موی

ط ح ح شکستن و ط ح ح طام  
بالکسر شده جدا کردن و پریشان  
نمودن جهت ملاکطام است بغا  
ط ح ح بهمی فرو نهم و خندیدن  
یا دندان سپید کردن  
ماعدیه ط ح ح ح بالکسر  
بروی چیزه یا موی

طَحْلَاح بالفتح شيريشه  
 أَطْحَلَهُ أَطْحَلًا - اگندويرا  
 وانداخت  
 انطحاح گسترده و کشاده شدی  
 ط ح س  
 طَحْر - بالفتح بيرون انداختن  
 طَحْر جُشْر غاشاک را با طحاح طَحْرَت  
 لَدَيْنَ تَدَاكُهَا و راندن و جويين  
 و از بن بریدن حجام غلظت سر زده  
 را در وقتش و بالفعل من نفع و باره  
 از بر تنگ بياض في السقاء طَحْر  
 اى قطعه طَحْرَة و طَحْر و طَحْرَة  
 مَكْرَتَن طَحْر و كَرْد طَحْر و رَة  
 بَعَثَن طَحْرِيه كَيْفِيه مَثَلَه  
 و نيز طَحْرَة و يَكُن بِشَم بَقَالِهَا  
 لَقِيَتْ عَلَى الْبَلْعِ طَحْرَة لَيْ ويرا  
 و لباس منه ما على طَحْرَة اى  
 لباس طَحْرِيه مَثَلَه فيهما  
 طَحْر كَصَحْر و جُشْر بيرون  
 اهاز زده چرك و غاشاک را  
 طَحْر مَثَلَه رشتانده و لَن  
 دور اندازنده  
 طَحِير كَاسِر فَوْس از پيچاك  
 شكم كه در آن نفس سخت باشد  
 زنجيدن و سخت دم زدن طَحْل  
 بالفهم مَثَلَه في الكَل و الفعل  
 من ضرب  
 طَحْر كَبْر كَان تير دور انداز  
 و تير كه دور رود و شيريشه و حَرْب  
 طَحْر رِب زبون كه دور اندازد  
 بيه گيرد  
 طَحْرَة كَلَفَت يَتَاب زبون كه  
 دور كند و فغ سازد و يگيرد و نيزه

بفضل طح كرم پيكان دراز  
 طَحْر اَحْمَر زبن بر يد حجام غلظت  
 سر زده و وقت ممتنه  
 ط ح ر ب  
 طَحْر ب كز برج آب آورد  
 طَحْرَب الْفَرْج طَحْرِيه پُر كرد  
 شكم راه و نيز طَحْرِيه كَد حَبَبَة و  
 بكسر لام عن ابى عبيد الله پاره  
 و بار پاره طَحْرِيه كَبْر الطاء و  
 الرار و مِمّا مَثَلَه و قيل حاض  
 بالمجود يقال طَحْرِيه طَحْرِيه اى شكم  
 من اللبان منه حديث القبا  
 من الشمس من رؤس الناس  
 و ليس على احد منهم و مَثَلَه طَحْر  
 و ما في السقاء طَحْرِيه اى شكم  
 غنيم و نيز بايد بن چيز تا نرم  
 شود و کشاده گردد و يَكُن پُر كردن  
 و سِرَب گردانيدن و طحبا نيدن  
 خنود و جز آن تا يَكُن پُر و سخت  
 دويدن و تيز زادن  
 طَحْرَب كز بدم آشاميدنى است  
 بنگ جز بنا به و شور باي بنگ سكر  
 بنگ از بنگ طَحْرِيه مَثَلَه في الكَل  
 ط ح م م  
 ما عليه طَحْرِيه كَبْر تين نيت  
 بروي چيزه  
 طَحْرَم السَّهَاء طَحْرِيه پُر كرد  
 مشك را و و طَحْرَم الفوس زده  
 كرد كمان را  
 ط ح ن ن  
 طَحْرِن بالفتح كمان يا زجاج است  
 ط ح س س  
 طَحْر س

فَن طَحْرَس نَجَارِيه طَحْحَسَا -  
 بالفتح كائيدان را  
 ط ج ن  
 طَحْرَس كساح ابر بالارفته لغته  
 في الخاذه عن ابن مَدَنيس  
 ط ح ل ل  
 طَحْرَس كَقَبْر شيرى كه هنوز  
 فرو غوايدن نيا سوخته باشد  
 ط ح ل ل  
 طَحْرَس بالفهم سِر زنگى و آن رنگى  
 است ميان تيرگى و سپايى بالاد  
 سبیدی  
 طَحْل كَلَفَت شمشك و بر و آب  
 جغز لاده بر آورده و سپاه نوحيل  
 طَحْل كَر و كَلان سپه زود و رنند  
 آن شَراب طَحْل شَراب نيزه  
 و ز روشن غراب طَحْل كَذَاب  
 طاحل كصاحب سپه رنگ  
 ذنك طَحْل كَر نيزه نه سپيد  
 و كذا رَمَادُ طَحْل و شَراب طَحْل  
 يعنى نيزه نه روشن و ما ذ طَحْل  
 آنرا  
 س طَحْل طَحْلَا بالفهم  
 در دمن سپه زگرديد و نيزك لاش  
 سپه ز او طَحْل مجولان رنگ و  
 طَحْل لَمَاءُ تَبَاه شَراب بوى گرفت  
 و زلاى طَحْل سپه زنگ گريد  
 ط ح ل ب  
 طَحْلَب كَقَفْطه و يَفْع اللام  
 جغز لاده كه بسبب دير ماندگى آب  
 پيدا شود طَحْلَب كز برج شده  
 و طَحْلَب القَصْر خزانه الصخر  
 است  
 طَحْلَبَة كز جبهه شى آنك و غير

است و نيز طَحْل نام شى و موضعى  
 است مرئى غير را چه منته المشل  
 فبعتت البكر على الجمل و حتى شحمه  
 گويد كه طحلب كند عاحت را از  
 شغفى كه بدى رسانده باشد ويرا  
 اصله ان سَوْدِي بن اَبى طَحْل بن غنم  
 غير بقوله من شَرابِ اَلْيَتَاكُ بغير  
 مال فالفهم طَحْل اى طحلب و شَراب  
 سَوْدِي فطَحْلَب اى بنى مَعْتَران  
 يَعْنِيه في ذِكَاكُ فَقَالَ اَللّهُ ذَلِك  
 مَعْقِل بن حُوَيْلِد بن مَحْلَل -  
 كنه شاعر فلى است يا ك ابو  
 اَطْحَل است  
 يوم مَحْلَل كسا جدر و زده  
 است كه غراب در آن نشسته شدند  
 يا آن نام موضعى است  
 طَحْلُول پسر زده شده و  
 اَفَاء طَحْلُول آذند  
 ف طَحْلَة طَحْلَا بالفتح و برك  
 پسر زوى زود و طَحْلَة پُر كرد  
 آنرا  
 س طَحْل طَحْلَا بالفهم  
 در دمن سپه زگرديد و نيزك لاش  
 سپه ز او طَحْل مجولان رنگ و  
 طَحْل لَمَاءُ تَبَاه شَراب بوى گرفت  
 و زلاى طَحْل سپه زنگ گريد  
 ط ح ل ب  
 طَحْلَب كَقَفْطه و يَفْع اللام  
 جغز لاده كه بسبب دير ماندگى آب  
 پيدا شود طَحْلَب كز برج شده  
 و طَحْلَب القَصْر خزانه الصخر  
 است  
 طَحْلَبَة كز جبهه شى آنك و غير

دو می مندماعیه طحیه کی شرفه  
 مطحلب علی تیار الفاعل آب  
 جنز لاده ناک و بلغ اللام مشه  
 طحلبت اللام طحلبت جنز لاده  
 بر آورد و طحلبت لعین کن لالت  
 و طحلبت الابل - بریدیشم  
 شتر از او و طحلبت فلان کاشت  
 اورا و طحلبت کار من سبز  
 شد از نبات  
 ط ح ل م  
 طحلبه کریمه بر یا ابراره  
 یقال ما فی التاء طحلبه انتم  
 او قطعه منه  
 ط ح م  
 طحمة الوادی - بالغ بر  
 جای از وادی و بعل آس طحمة  
 السیل و طحمة الیل کن لالت  
 و بثلت فی الیل گروه مردم یقال  
 اقتنا طحمة بن الناس ای جماعت  
 و طحمة الفتنه - دواوش مردا  
 در وقت فتنه و طحمة ابلیس  
 افساد و است و ابو طحمة علی  
 بن خاشته از شرافت و دیر طحمة  
 گیاهی است یا آل نوعی از گیاه  
 شده  
 طحمة کهنه شتران بسیار و مرد  
 سخت کار ناکند  
 طحوم - بالغ بسیار زانده  
 طحما بالغ و المذکیه است  
 یا نوعی از شوره گیاه  
 مطحوم پر چوب باشد  
 ط ح م س  
 طحمة جستن و پر کردن مشک

دو بزه کردن کاترا  
 طحمة بکستن پاره از ابر و مو  
 و منه ما علی لایه طحمة کی شرفه  
 طحمة بکستن یقال  
 حافی التاء طحمة کی شرفه  
 طحمة بکستن یقال  
 طحمة بکستن یقال  
 ط ح ن  
 طحن بالکسر و منه المثل سبع  
 بفتح ح و کای طحنی آوارسیا  
 می شنوم و فی نیم آورد  
 طحن کمر شریفیه و جالوز که  
 است و سر و کلاه بالا  
 طحانة بالکسر آسیا گری  
 طاحن کسارگی بیکه و مرکز  
 خرمن بنده وقت کوفتن خرمن  
 طحون کسور مقدار صند  
 کسب و لشکر گران یا لشکر و کارزار  
 و شتر بسیار  
 طحین کامیر آرد  
 طاحنة آسیا  
 هوا ح و دنا نهای بزرگ جمع  
 طاحونة یا طاحنة -  
 طحان کشاد آسیا بان  
 منصرفان لم یجمل من الطح  
 فی المثلان المامون من الطح  
 طحانة - کتانه شتر بسیار  
 طحین کثیر آسیا  
 طحان بالکسر ماحق زده  
 مگر و گردیده  
 ف طحنت البر طحنا - آرد کرد  
 حنم را و کذا طحنت الوسمی  
 و طحنت الاغنی گرده گردید  
 بر زمین

بار  
 طحین - آرد کردن  
 ط ح و  
 طحو گسترده و گسترده شدن  
 ویدرا و کشیدن و پس پهلوی  
 خفتن یا علم است رفتن یقال  
 اخیری این طحانی هینا مرون  
 کسی را دل او بسوی چیز دیگر  
 فتنه ای صبه به فی کل شیء یقال  
 من فح - دیر طحو - دور گردیدن  
 و طح شدن و اندوختن گردیدن  
 و مردی افکنیدن مردم را و فعل  
 من نصی و القبی بالماء لفة  
 فیه طحنة من السحاب بالغت ابر  
 پاره  
 طحا - بالغ زین فرخ و کشاده  
 طحاء بالمد معشقه چهارده است  
 بمصر  
 طحاوة دمی است بمصر از آن  
 ده است امام ابو جعفر امر بن  
 محمد بن سلامه از دمی طحاوی  
 طحاجی گروه بزرگ و گسترده و  
 بالا بر آمده و آنچه که بزرگند بر زمین  
 را و دراز کشیده یقال طحیبه ضرب  
 طحا منهای امتد  
 طاحیة بن سواد بن حنظل  
 بطی است از دوا طحی سوب  
 بوی و مکنه طاحیة سبایان  
 بزرگ طحیة و طحوة مثله  
 طوحی کرکسان بر بوا کرد  
 مردار کردند  
 بقله طحیة کشته تره رونیده  
 بر زمین

باب الطافصل الحاء  
 ط خ ح  
 طح بالغ انداختن چیزه و  
 و بر کردن و گامیدن و الفعل یطحن  
 طحوخ بالغم و شوار خوشه و  
 بو عصبی  
 بالغ طحیح حکایت آواز خندیده  
 طحطحة بر بر کردن چیز را  
 و فرام آوردن بعضی آن با بعضی  
 و حکایت آواز یا حکایت ضحک  
 طحطاطح بالغ مرد جرسلق  
 و آواز زور و ابر تویر بود نام مردی  
 طحطح کعبه بطاریکی  
 متططحیح سیاه و ابرسیاه  
 ج  
 و تویر تویر و دست بینائی  
 و طحمة با کسر غویی است که  
 طحان بدان بازی کنند  
 ط ح س  
 طحیح بالغ ابرسیاه تنگ  
 طاحی ابرسیاه  
 طحومز بالغم پاره ابر تنگ  
 طحار جمع و مر و غیب و آنکه  
 نه طح باشد و نیست یقال  
 طحار بریر یعنی آمده ادا  
 مردم در آینه از جنس یا آمدند  
 او را متفرق و پریشان  
 طحیح کدرج سست و  
 ناتوان  
 اذان طحار طحی خرا ده غیب  
 و امیل  
 طحارستان - بالغم شهرت  
 ط ح س ر ب

طخربة که جزیره باره و ابر  
باره لغة فی الحاء المهملة وقد  
در زار و اهلها طخربیه با هم  
مشددة البیاء

ط خ ر م  
طخارم - کدابخشک  
ط خ ن  
طخن بالکسر و درغ  
ط خ س

طخس بالکسرین و پنج جزیری  
یقال هو طخس شتر ای ضایة  
فیه او اصل و باعث علیه

ط خ ش  
س طخشت عینه طخشا  
با نفع و التورک تارک شتر و  
ط خ ف

طخف بالفتح اندوه یا غم که دل  
فرغیر و دوشیز ترش بخت را بد  
تیک بالا رفته

طخفة بالکسر و بفتح کوه  
است سیخ و از دود به ابر است  
یا مهابه است و آب خوبی در مای

طخیم بن ابی الطخیم از زیر  
شاعر است  
طخیم بزرگ منشی  
طخیم و تکیه کرد  
طخیم اطمینان مایل بیای

طخیم بزرگ منشی  
طخیم و تکیه کرد  
طخیم اطمینان مایل بیای

طخیم بزرگ منشی  
طخیم و تکیه کرد  
طخیم اطمینان مایل بیای

ورد یک انداخته آب بسیار در دل  
بخت بر آتش نهند چو سخته شد  
فرد آوند  
اتان طخفاء کهور اخراده

سیاه بینی  
ضرب طخف کبیر و گ  
سموت رام ز اندام است  
اطخاف طخیفه سافتن که آتش

باشد  
ط خ م  
طخنة بالفتح مگر بران  
طخنة بالکسر و اللد حوشب

ط خ م  
طخنة بالفتح مگر بران  
طخنة بالکسر و اللد حوشب

ط خ م  
طخنة بالفتح مگر بران  
طخنة بالکسر و اللد حوشب

ط خ م  
طخنة بالفتح مگر بران  
طخنة بالکسر و اللد حوشب

ط خ م  
طخنة بالفتح مگر بران  
طخنة بالکسر و اللد حوشب

ط خ م  
طخنة بالفتح مگر بران  
طخنة بالکسر و اللد حوشب

ط خ م  
طخنة بالفتح مگر بران  
طخنة بالکسر و اللد حوشب

ط خ م  
طخنة بالفتح مگر بران  
طخنة بالکسر و اللد حوشب

ط خ م  
طخنة بالفتح مگر بران  
طخنة بالکسر و اللد حوشب

ط خ و  
طخوة بالفتح ابرنگ  
ط خ ی  
طخنة بالفتح ابر پاره و مرد

ط خ و  
طخوة بالفتح ابر پاره و مرد

ط خ و  
طخوة بالفتح ابر پاره و مرد

ط خ و  
طخوة بالفتح ابر پاره و مرد

ط خ و  
طخوة بالفتح ابر پاره و مرد

ط خ و  
طخوة بالفتح ابر پاره و مرد

ط خ و  
طخوة بالفتح ابر پاره و مرد

ط خ و  
طخوة بالفتح ابر پاره و مرد

ط خ و  
طخوة بالفتح ابر پاره و مرد

ط خ و  
طخوة بالفتح ابر پاره و مرد

ط خ و  
طخوة بالفتح ابر پاره و مرد

طرا علیهم اذ انما هم من سجا  
او خرج علیهم من سجا  
طرافة التلیل دفعه اریسل و

معلم آن  
طاری آینه یا ناگاه برآینده  
طرا و کون طرا و کوما جمع

طاری و هیه و نوا معنی  
طریقی کامی و روانه  
طرا آن کفران کوی است که

دل کبوتران بسیار میباشند و  
راه و کار منکر و بد  
طرا آبی - بالغوری که

معلم نشود از کجا رسیده حمام  
طرا آبی - مثله  
طرا و کون طرا و کوما جمع

طرا و کون طرا و کوما جمع  
طرا و کون طرا و کوما جمع

طرا و کون طرا و کوما جمع  
طرا و کون طرا و کوما جمع

طرا و کون طرا و کوما جمع  
طرا و کون طرا و کوما جمع

طرا و کون طرا و کوما جمع  
طرا و کون طرا و کوما جمع

طرا و کون طرا و کوما جمع  
طرا و کون طرا و کوما جمع

طرا و کون طرا و کوما جمع  
طرا و کون طرا و کوما جمع





ط ر خ ث

ط ر خ ثه با نفع خفت و سبکی  
ط ر خ ثه

ط ر خ ث

ط ر خ ث کز ریح مسکرتک  
که روان باشد یا چکاره ویدی  
سکهاست ط ر خ ثه مثله

ط ر خ ث

ط ر خ ث کفشر بر پلو خوابیده  
در چشمه و شکریه و شات  
مطر خ ث جوان نیکو بدن تمام

ط ر خ ث

ط ر خ ث الرجل اطرخا ما  
کن بر پدینای وی و اطرخ  
اللیل سخت تاریک و سیاه

ط ر خ ث

ط ر خ ث و نیز اطرخام تکبر  
گرفتن و بزرگ نشی نمودن  
ط ر د

ط ر د

ط ر د گلفت آب باران  
سده را از میزبانی زکشت آمده  
ط ر د

ط ر د

ط ر د با کسر اسم است معده  
الطحل را در یک مرتبه بینی حمله  
آوردن حریت جدید را در بیکار

ط ر د

ط ر د کتاب نیزه کوفه که بدان  
شکار کننده یا عام است  
بوتر طرد و تسبوت بطنی است

ط ر د

ط ر د از حرم بن بان بن ثعلبه  
ط ر د که میباید و نفعی در دور  
کرده شده و تهنیت بخ شده باشد

است

ط ر د که شکار رانده شده که  
در پی وی قوم است که شکار کند  
رانده و پاره هم عرض از نیاه و نیز

ط ر د

ط ر د بر پاره دوازده کاروان شتر و  
چوبکه بر دوک دتیر قمار بند  
شتر شاند رنگ و بازی است که

ط ر د

ط ر د عامه و مضطرب نامند و وقت  
یکه الله اعلم کفر علی بد نفع  
و اسله او کتفه غنی لمسه و اذ او

ط ر د

ط ر د علی رحله غنی که من و خر و ترک  
پان تنه زیا پاک کند  
ط ر د آن شب در روز

ط ر د

ط ر د شتراد ششاد شتر شتاب  
روعبای سراسخ و سطح بهار سینه  
و آنکه قرات را بر مردمان دراز کند

ط ر د

ط ر د گویا که از طول قرات مریدان را  
بی راند و روز و نام جامعنی  
ط ر د کرمان موضعی است

ط ر د

ط ر د بنو طردین با نفع طعی است  
مکرر ادا  
ط ر د کسب نیزه خود که بدان

ط ر د

ط ر د شکار کنند  
ط ر د و نیزه که در بطن است  
سبب راندن و کسر لثیان که

ط ر د

ط ر د بزرگ و بدان تنه زیا پاک کند  
ط ر د که کوهها است بنامه  
ط ر د که جمع معرود

از خود و نیزه و دیگر راندن

ط ر د و در کردن و فرایم آوردن  
شتران از اطراف و نواح اقبال  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د

ط ر د من و افعه ها و بجز یک مریدان  
ط ر د که در کون فرمودن  
ط ر د که کسی را یا بد و نفعی کردن از شهر

ط ر د

ط ر د یا فرایم آوردن شتران را از  
ط ر د و نواح اقبال ط ر د که ابله  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د

ط ر د اگر ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د

ط ر د اگر ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د

ط ر د اگر ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د

ط ر د اگر ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د

ط ر د اگر ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د

ط ر د اگر ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

و لایقال منه انفعلا کافعل  
الافی لغیه ردیه -  
ط ر د بر بهیگرمه آوردن

ط ر د استطرده له ایش دشمن  
ط ر د بر بهیگرمه آوردن  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د استطرده له ایش دشمن  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د استطرده له ایش دشمن  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د استطرده له ایش دشمن  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د استطرده له ایش دشمن  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د استطرده له ایش دشمن  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د استطرده له ایش دشمن  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د استطرده له ایش دشمن  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د استطرده له ایش دشمن  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د استطرده له ایش دشمن  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

ط ر د استطرده له ایش دشمن  
ط ر د که ابله را از افعه ها  
ط ر د که ابله را از افعه ها

<p>و نگار جامه و گوشه دان و قطع بطرقات جمع و پاره ابرو را که از افق نمودار گردد و برید گے است در مقدم پیشانی دختر ماند نشان زینتاج گدای آشنا از راکب که بوی خوش است بسیارند در طرز جمع طرز کمر و شلوار طرز زنان ده خط پشت خروم و گاو و شتی که بر دوشانه باشد غلام طرز کدوک نوخط طرز درس با نعم بریدگی است در مقدم پیشانی دختر مانند نشان زینتاج و گدای از راکب سازند طرز کاسیر مرد با منفر نیکو و دیدار چو سنان طرز سنان تیز غلام طرز کدوک نوخط طرز ار کشدار کسبه بر طرز طرز با نفع مضمی است بشم غیر معروف است طرز کوبی بنم هر دو با ریک در دکلاه باریک دراز و ناس ضعیف طرز بی با نعم و تشدید الرار مقصود از خرابه رانده دور کرده شده آطر بیکه با نفع شهرست بمغرب طرز بیان کفیدان خوان با کفر طرز با نعم امرست جهت هسای میت السد فعال الموم هسکی بران - قلال و غندیان العتوب ابان بدعنی طو و لکن انهم من شغره ذکره فی القصة فقد تم و سمعت</p>	<p>طرز کفین و ناکردن و بسوی خود خواندن برادر برای دوشیدن و طرز طرز القفا آواز قفا مطرز می تیز از کارد و جز آن سیف مطرز کس شمشیر زوده مطرز کف اسب خیل بن خنجر و غصبت مطرز شمشیرهای گاه یا خشم نایاب است مجاهد مطرزا آدرامان مطرز خوی و عادت آطره آطر از انداخت ادرام آطر شاد که بر دیر بروت آن آطر نیکه بد اگر دست ادرام آطر بر افلا نید و برید و خوانند و فی المثل طرز فانات فاعله و اخری فانات فاعله بانظا و الجمیلة ای خدیجه ای مایه و لای و لای و لای و لای اکل فانات علیک فاعلی یعنی درشت بای هسی بر جای می توانی رفت لله که فاعلی و الواحد و الجمع لفظ التانیة لان الاصل له جمل و اعیة له فاعلی یعنی فی السقولة و توفیق المجددة در دشت تجلیس از تکاب امرشیدا استعمال کنند نظر متواضعی مخاطب آطر کاردولی پر شد از خشم دار تکبر و پستی شکم طرز طرز با نفع بیانات و شکل چیز طرز با کسر نگارها بر سر است و لیس هذان طرز از است بینی از دل و طبیعت تو نیست و در طراز جای با نفع با سالی نیکو و جید و</p>	<p>کسری و جاملیت که برای سلطان بافند و محضر است بمو و باصفهان و شهرست نزدیک این پنجاب و نفع طرز از ان غلات میزان معرب است س - طرز طرز امور تگزین شحات و سطر و نیک خوی گردید سپس رشت خوی و طرز زنی السلیس لباس پندیده و فاخر پوشید مطرز کمدت علم گرد و نگار ساز مطرز کعظم جامه با علم و نگار نظر بر نگه بین کردن جامه را نظر طرز - نگارین شدن جامه طرز طرز - با کسر نامو کافند یا صمید که محو کرده بران نویسد آطر اس و طرز دس جمع طرز شوس کاهزن شهرست مرسانا از ک بسیار ارزانی و فراغ سالی دام و دوست از آینه دیوار دوست سلمان اتان که کجفت اکلا فی المشرکات فاعله بانظا و لیس من اینیهم حن طرز مکه طرز کمر و دوک ساخت نظر میس سیاه کردن باب و بان زشتن بر بنشته مطرز میس سرو بنده کار و پندیده کار و مختار نظر میس چینی پاک و نفیس درون دیری گردین و بر پیر کردن از چرخ وقد یزک قلیلا</p>	<p>و بعدی بمن طرز ع طرز شحنت سنت مدین از بیم ترس طرز دس م طرز کرمه سرفرو برده و طرز شحنت الفتال غیره برگردید اجنگ و غیر آن طرز دس قوم طرز ش با نعم جماعت گران طرز شحنت با نعم کرمی یقال طرز شحنت طرز شحنت کرمی یا ناک کرمی با نفع مولد است نظر طرز با نعم کرم س طرز شحنت کرم طرز شحنت شحنت بازی و نظر طرز با نعم آ و در و بر چارماں نظر طرز خود را کرمیون بجفت کرم سافتن طرز دس ح طرز شحنت فرو شحنت یقال شحنت حتی طرز شحنت آری ارحاله طرز دس م طرز شحنت لیل تاریک شحنت طرز طرز - بحرکت کوی و بیعت قلی و سبی سوی پلک ابرو و الفل بن سح طرز کفتم و کلم و ناطان و طرز کلم الجعبر و کرمی ابرو و کلم بدعنی ذکر الجعبرین وقد یزک قلیلا</p>
---	--	---	--

<p>رحل طرط الحاجین مردکم سوی ابو یحیی رحل طرطای بطل ذکر الحاجین امراة طرط الفین زن کموی کیرک طارط کصواب سبک سوی ط رط ب طرط طبة بافتح آواز صغری و ب دوشنده بزنجش آب و شکم و خزندن گویند از برای دوشیدن مانراهم یند قال بر کندی قال بعض اهل اللغة طرط الرحل اذا فر طرط یقتندوا شفت پستان اهل فرشته طرطی و اعدا در توان ششم که تدی را موش گویند و زنه و زن بزرگ پستان یقال امراة طرطی طرطیة کانه شفت و شفت دراز پستان اللمعة بزوجه آن و و دنت انوسر گویند دعدترین طرطیة بین طرطیة بینة بغیر هر دو ط آشید یا یعنی طرطی است ط رط ب طرط طیس کرخیس اب بسیار و گنده پیر فرشته اندام دوشتر نادره بیا رام و نرم نزدیک دوشیدن ط رطش طرطوشة کصغرة و یفتح مست شربت باندس طرطوشی یفتح هر دو ط و کسر</p>	<p>نوز شربت : اعمال باجسته ط ر ع ب طرع کجفر دراز بدرازی نشت ط ر ع ش طرعشة رفق و نیز طرعشة آبی است معنی غبار را بیلیم اطر حشاش نیکو شدن بیمار و جنبیدن و ایستادن و رفتن آمدن در رسیدن باران قوی را بعد معنی یقال طرغش القوم اعی غشوا واخصبوا لیکان بعد غش نمودن چوزه و د آشیانه ط ر ع ل طرغلا بغیر مزه و راء و غین مجد و تشدید لعم فاحسه و قرمی و دبی است که در گری لعم دارد ط ر ع م اطرغمام بزرگ نشی کردن ط ر ف طر ف بافتح شمره کاجیم کانه فی کامل مصدر منه قوله تا لایز نیا انیم طرفهم و قال قبل ان یز نیا لیت طرفه و ام مانج بصر کانی و لیجمع قبل جمعه اطراف دمنه است از خاز دو نوزل در ستانه سمت در مقدم میدیمین الاسدنا مندرش بدان جهت که بر دو چشم در ست و یک تلی و خان تسلی لعلنا الطرف لم یزل و جوان صفاتی و غرض : الاله و اجین من الاله</p>	<p>و جانز و منی او یا بان هر چیز سے و یو طرف قوی است در زمین طرقة الفتح ستاره است و لفظ سری از خون بسته و چشم که از ضربت و جز آن حادث گردود است مانا خط که اطراف ندارد و نیکبیا رجناییدن یک چشم را یقال هو اشترع من طرقة فین ط ر ف با کسر مرد که یک طرفین اطراف یجمع در صفت غیر مرموم ط ر ف جمع شود اکثر و فاسط گرمی ناز و نجیب الاطراف یا صفت مذکر است خاصه طر ف و اطراف جمع و جانز و دکریم و گیاه نو دیده و مال نو و نعیم و و اکثر از جهت ثلاث طبیعت بر محبت اصدی ثابت نماد و شتری که از پر گای بجزا کاسه نقل کند و و جل طرف فی تشبیه یمنی مروشن و مجد نو پیدا کاذب مخففت من طرف گفت و و در حریص چشم که هر چه بیند خواش آن کند که اورد باشد و و امراة طر ف الحديث زن خوشش کلام که بر سامع را خوشش آید طرقة بافتح خم رسیدگی چشم اسم است و مصدر او مال فز کف و نادرا از هر چیزی طر در مصدر است از آن و افضل من یور و و نوزل اسم است طر ف و طراف و طر ف که مال نواست و نیز طرقة و دفتر عبد السداد و احمد است ط ر ف محرکه گردان و ناحیه و</p>	<p>پاره از هر چیزی و گرهی از آن و جانز و اطراف جمع و و آبی است در راه عراق بیست و یک کوه از مدینه در آنجا چایا و حوض با است و طرف من المذات هر دو دست و پای و سر و نیز انگشتان و مواضع و منورنه و الحیث یتموضع علی اطرافهم ای یعیون الماء ط ر ف من نه که من اشرف و طاشندال آن و طر ف من الرجل یعنی پدای و بردار و اعلام بهر قریب مردم بی اطراف جمع دیز طر ف اکثر و نامر و کرند دو تر آن قل سلعتی بطل ذو الطرفین جدی قالی فی طر ف البلاد من المكان که بعد و یقال کایدی رحلی طر فیه اولی یمنی و انسته فیشود که کروی و دانه است بازبان یا نسبت پدری یا مادری وی و فی ای مرتی ماریت قطع طر من عروب المعاصی ای اصی اسانا منه و فطلان کایدی طر فیه ای نمزداسته و فیکه و در خود و یا ست شربا بر کرده و بی و اسهل همانست باشد و کذا کایدی رحلی ای طرفیه اشترع ای حله اودره و فی الحديث کالن اذا اشتکی احد من اهله لوزل العومة علی النار حتی تاتی علی احد طر فین منی صحت یا موت که سر و نه یا برهن است و قول الله عز وجل انما ط ر فی النصار یعنی نماز و طر ف و اول نماز صبح و نماز دوم نماز</p>
---	---	---	--

ج

قال الحسن بن علي الصوفي رحمه الله تعالى قال سمعت الصادق عليه السلام يقول قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا انزلوا منكم الجاهل فانهم كانوا هموا السوء	طرفه - بالتحريك يك وفتح كز و او طرفا است و يعاقب طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	بحرين و نام مروی	چشم بهم نه و نیز چشم آورده
صلى الله عليه وسلم	طرفه - بالتحريك يك وفتح كز و او طرفا است و يعاقب طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه اكي است در	چیزی را که آب روان شده از وی
ذو الطرفین - ماری که دو	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	اسفل ارام و طرفه بن حاجز	در چشم او را چیزی که اشک
نیش دارد یکی در بینی و دیگری	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	بسوی می و طرفه طهارت زاده
در دوش میزند و در دوش زنده اش	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	و منة الحديث كان كمينه كمينه
زنده ماند	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	عبد الرحمن اصله طرفه كمينه
الطرف العلوي نوعی از	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
الكلب	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
طرفه فانت - بالتحريك پسران	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
دری بن حاتم طرفه و طرفه	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
و طرفه بود و در جنگ مقین	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
گشته شدند	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
رجل طرفه گفت آنکه بر یک	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
زن و بر یک صاحب دیار شبات	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
بقرار گیرد و آنکه میان او و جد	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
اکبر وی پدران بسیار باشند و مرد	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
کریم الطرفین و نیز طرفه موضعی	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
است پس و کشتن سیل از مدینه	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
ناقه طرفه که کفر حیه شتر زاده که	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
بر یک چراگاه قرار گیرد و ناقه	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
که فرود نیفتد باشد توک دهن آواز	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
پیری	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
طراف مال و خلاف تانند	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
جاء بطارفة عین آورده مال	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
بسیار را	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
طراف کتاب خرگاه ادیم	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
طرفه با نعمت و آنچه از	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
اطراف کشت و نواز آن گیرند	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
و يقال تواضع الحرفا یعنی بر دوش	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
و شرافت دایم را ش یافتند	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
طرفه که او را آن برادر باشد	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است
صفت است یکی از ان طرفه	طرفه بن السيد اسماء و انشا الله تعالی و لا يبدل بالاسماء	طرفه كمينه كمينه موضع است	طرفه كمينه كمينه موضع است

ج



<p>کرم طریقی سولای شمان بن معان وکان امیرا علی المبدیة و طاریق بن مرتضی بن بیان اند طاریقه - سهری است خرد و تبیله مرد و اهل بهشت آن و حاده طواریق جمع و ومنه اخوه من طواریق اللیل ای سایه شب الغواب فی اللیل طاریقه - تشبیه یا کردن بنی است طریق گشتاب آهنی که پس کره سپس آن که سوانت خود مانند آن ساند و طریق التعل - پاره دل که بر سوزنده پاره برای یکدیگر باشد و هر پیشه که برابر چیزی باشد و پوست پاره که گردد ساخته بر چرخ سازند و ریش طریق پر برهم نشسته و داغی است میان دو گوش و پسند طریق با بعضی جمع طریق حریق است فدا و مخفی طریق کبیر اسط و تشبیه لاله شد طریق راه دیگر یونث طریق کافاس طریق گشتاب طریق کفعل طریق با نفع و کسر الاله و طریقه جمع طریقات جمع الجمع طریقه کفیه خراب بن نیک بلن طریق جمع یا خراب بن نیک رشته ستون سایبان و زینده قمار آنها واحد جمع در وی یکسان است و گاهی طریق جمع شود فیما بین طریقه و طریق و معهم</p>	<p>ایضا یونث و له تعالی انما طریق لذا ای تشبیه مختلفه احوالنا و فی طریقی جامع کسبه و هر شکات زمین که بد را زنا بود و خط هر چیز و فضله و دوازده پشم و جز آن بافته یا گسترده از سوی و پشم بافته در عرض یک ذراع و در طول برابر فاعله و فاعله شعاع او گسترده و گسترده و روشن و مذنب و حالت که بلبل باشی بقال سازان خلایک علی طریقه واحد ای حاله طریق که بنیخه است سجای الطریق کاجیر شد طریق کسیت نیز خابوش و کران نکر چوبی است طریقه کسینه سخته و قوی ومنه المثل طریقی لعل و یعنی درخت سستی و انقیاد و توکر و غیر یست و دگر گراست در عرق زمین نرم آتم طریق کسب کفتار طریق - کرمان فال سنگ گینه طواریق موت طریقه الخمل کسبه ماده شتر زده و طریقه الرجل زن مرد ومنه کان یجمع جنبا من غیر طریقه و نایقه طریقه الخمل یوقی رسید نایقه که زاده شود آن را و کذلک المرأة مطرق کسیر نام شتر و والین بن مطرق محدث است و چوبیک بدان پشم زده و طریقه بالنساء</p>	<p>مشله و نیز مطریقه غارک بگل بمطرق الشی فی رود مانند و نیز حسی بقال هذا مطرق هذا ای نایقه و نظیر مطاریق جمع و نیز مطاریق غروه یا دکان و شتر پی یکدیگر و زنده نیکس آب بقال حیات لیل طاریق یعنی دلی یکدیگر رجل مطرقی در مکه در وی زنی و سستی و زنی باشد و کلام مطرق گیه باران زده بعد شکی و نیز مطرق آب باران جز آن که در وی شتر کز انداخته باشند نعمه مطرقه موسسند که درین گوش وی دلخ باشد س طریق نوشیاب کدر را و نیز طریق سستی نا نوی شتر یا کمی است در ساق آن و توبه و شتر پرمهر مطرق کمن لوی است و مرد خرواید و آنکه سست چشم باشد و ضقت و نام والد نظر کوفته محدث مجان مطرقه سپر تویر ساخته مانند فل مطرقه که تویر تو دخته باشد و یوری المطرقه کسبه طریقه علی تنبیه آله هر شهر است ومنه المثل علی طریقا بالیات الحیام طریق اطرقا خاموش گرمید و گفت چیزی را مفرد و کثرت خواهید و فرو کند و سواد و منی</p>	<p>وصف النبی صلی الله علیه و سلم اذا تکلم طرق جلساؤه کا علی و کرم الطبری یسکون و یضنون الطریق و یخبرون و اطرقت فلا تخطله - عاریت داد و کشن را برای شکی و طریق الی الله - سبل کرد یا زنی اطرقت اللیل علیه بر آید بعض شب بر بعض مرد اطرقت الی یکدیگر شدند و کلام الله علیه و سلم و اند فدای بروی چیزی که خراب تپاه کند اورا و فی المثل طریق کز اطرقت کرات السقام فی القری در من مخفی بود که خود و سیر کند و یقال اطرقت الجبل و العصب مجهول ای نیست طریق اعطاء تطریقا رسید و وقت کفایتین بیعت شک غار و هذا الفعل خاص لکمال لیل یعنی و طریقت النایقه و لولها و شمار گرمید ازین به نادر را و کذا المرأة امرأة مطرقه نعت ستان و طریق فلانا محقق انکار کرد سپس اقرار نمود و طریق الایل باز داشت شتر را را بر گاه و جز و طریق لها الطریق ساخت بر سر اورا و مطرقه نخل بر یکدیگر زدن بر منه و جامه بر یکدیگر زدن بقال طریق الرجل بن یخبلن لداخه احدینما علی الاخری و طاریق و یقال اذا طاریق بینهما علی مطرقه نعت است از آن</p>
--	--	---	--

اطراق کاستناب در سپیدگر افتن شتران و پرانگه شان بره و گزاشتن راه راست را و چشم پر مرغ یقلا <b>طرم</b> بخت برجم شست تنگاروق در پیکه گیر رفتن شتران باشن طراقی بعبایت خواستن کشتن را و خل مستک زدن فاستر از کاهن طردن طرم کوزه بفتح ط در اشد و ضم کاف شمره است بایس موضعی است بفرغ طرم طرم بالکسوفه انگین با بوم بوسکه و انگین که خانه را پر کرده باشه طرمه - بالفتح جگوه طرم بالضم کوره آتش و دوقی است طرمه بالضم کوره آتش طرمه شسته کوی سب بالایش طرمه - خانه از چوب عرب طرم طرمه شخته کبودی دندان و آبچه در میان دندان بماند از طعام و جز آن طرم - کایه شتم یقال طار طرمه یعنی شتم گرفت طرم کیم کیم انگین با بوسطبر تور نور و جیل تریم مودناز بالا	س طرمه تاشانه طرمه بالتوریک کبود گردید دندان او و نیز طرم روان جاری گردیدن انگین را زدن کس پوشیدن زنان طرمه فوکه طرمه استغیوبه سرید و من از ریزه طعام و آجرت آشناده کبود گردید دندان او طرمه بالکسوفه آب و پر گردید و چرخ لاده بر آمدن بر آن طرمه الشیخو فوکه شد آن چیز نظر تم فی الطین آلوده بگل گردید نظر تم فی کلاجه خفی و نهان گفت سخن را طرمه از افتخار کبود گردید دندان طرمه طرمه بالضم شست دندان دندان در خاکستر گرم بخت طرمه ح طرمه بجمع بجهنم و فرائض گام طرمه محاسبه بالفتح و تشدید ایا نمودنای و بزرگ منی طرمه موح که بخوریدن بال طرمه شاک کمار مرد بزرگ نبت شهرو بند نظر و پیش بیر در امور و طرمه بن الحکم و طرمه بن الحکم شاعران اند طرمه ببناء کیم دنا کرد طرمه طرمه	طرمه کبیر الراء و المیم آتکه کر و ار او موافق فشارش نباشد کار را درست نتواند کرد طرمه - بالکسر مولاته طرمه بالکسر شسته طرمه میان سبب لغافل آتکه و کبود و کندن و نا آرمود کار طرمه حلیه طرمه لات زده و خرمود و نازیده و نیز طرمه گفتن و ناکردن و هذالین کلام اهل البادیه - طرمه ذر طرمه در غفران مردانی طرمه طرمه ترخیده و گفته شدن و سیاهی برشتن و سیاهی افتن و گرفتن و محو پاک کردن نشته را و ترش روی گردیدن و آژنگ در افکندن میان دوا و طرمه کبیر الراء و المیم مدودا تاریکی و تراکم آن و بزرگش کرده غبار طرمه مونس بالضم نان که در خاکستر گرم بخت باشد و گویان طرمه من البیل طرمه مساسا تاریک شرب طرمه ش طرمه تاریک گردیدن شب یقال طرمه اللیل اذا ظلم طرمه ق طرمه موقی بجهنم شرب پرد طرمه طرمه طرمه - بالضم جامه ابریشم	طرمه - نوی از جامه ابریشم طرمه کعبور موضعی است بار منیه طرمه کدر هم گس ولای تنگ نشم یقال آتی بالضم و الغیرین ای غصیب طرمه بالکسر شمره است بمنرب طرمه بضم شربت لبسین طرمه بضم بری طرمه الشرب طرمه با هم آمیختن از سق شراب خارا و اختلاط کردن طرمه ف طرمه شمعل مردن غصقت تیک و اندام طرمه م طرمه شمعل شمره صعب و کسرش که گاهی روی من نهیده و جان معتدل طرمه بضم با عدال کوالیدن یقال طرمه الثابت اذا غمد طرمه د طرمه - مکره انجوا و غفلت وین بایبونی طرمه غیر شری است و چیزی که در احاط مدود در نماید از آفرینش یقال طرمه اکثر من اهلها والثری طرمه کبیر الراء و المیم که نو می از طعام اهل شام است و لعل و جعی همزد کسره خوانند تا ملون بنای مفرو باشد طرمه - کفنی تاد و تر
---	--	---	--







<p>طعمه - بالکسر و ش خوردن          يقال فلان حسن الطعمه اذ          السجده في اكل كل والبوطه          بن نايق کيسر طاست وچمبر          حمارة بن عبد المدين طعمه          رجل طعم کتف مروني وصال          در خوش          طاعم بن نياز يقال نالما طعم          طعمه کذا يستغنى وخورنده          چشده و مروني وصال و طعم          ساکل          طعمه - بالفتح خوردن و گندم          الطعمه جمع اطعمات جمع الجمع          و بعضی تمام حبوب ماکول را طعام          گویند و بعضی گندم را خاصه بابل          مدبر الی سید کتاخی خر صفا          انقطر فی عهد رسول الله صلى الله عليه          عليه وسلم صاعا من الطعام او          صاعا من الخبز و نیز طعام یا آب          زمزم          من عدل سے از بولغات          طعم کعبه و شراب مغز استخوان          و بایبیت یضیه المذکر الموش          و جزند طعم شتر شتر که          ز لاغ باشد و ز فربه جز و          طعم کاسه میشه          طعمه گویند که جفت خوردن          شکلاته          طعم کزیر نام مروی          طعمه بن علی کافری بود          که برده بد بدوست حمزه بن          عبد المطلب لم آن حضرت علی          الله علیه و کشته شد و در عرض          خون او دشتی عبد جبر بن طعم</p>	<p>بن عدی کج جبر حمزه را بروز          احد شهید کرد          طعم کبیر یک خوردند و طعمه          مؤث          و طعم بالکسر بسیار خوراندند          و بسیار طعام دهنده و مروی بسیار          معال و بسیار دهانی          س - طعمه طعمه - بالفتح و          طعمه - غمدان را و طعم المله          خورد و آب را و طعم الغضن          ممل پذیرفت شارب بشاخ و فیکر          و طعم کعما - بالفتح چیدن آن          و طعم علیه قادر شد بروی و          توانست و طعم الطعم مغز نیم          رسانید استخوان و گویند ما طعم          اکل کذا کین یعنی سیر نشود          طعم بن عدی کمن از اشراش          قرش است و جبرین طعم          من عدل سے از بولغات          قلوب ثم اسلمه بکاد من          سادة مسلبي الفتح          معطم گدوم و مجتود و          مروی          طعمه مکرر مکان طعمه          کمنه شده بدن جفت که صاحب          خود را مید بخوراند و نیز طعمه          کمنه سر طعم و تندی آن و          طعمه بن دو انگشت پیشین          بروی          اطعام خوانیدن کسه را          و رسانیدن درخت سیوه از قول          اطعمت الخلفه اذ الدوا له تمر</p>	<p>و صا اطعم و رسیدن بار دشت          يقال اطعمت القوم یعنی بخورند          و پیوند دادن شافی را بشاخ          دشت و دیگر يقال اطعم القوم          یعنی پیوند دادن شافی را بشاخ و          لکن طعم کحت شیر          که گرفته باشد در شک شیری و          خوشی را و بعضی طعم شتر          با مغز استخوان و بایب و ناقة          طعم کذا لک          تطعيم - شافی را بشاخ و دشت          و دیگر پیوند دادن و پر مغز گردیدن          استخوان          طعمه داخل کردن کبوتر در          دهن خود را و درین ماده          بعد و طعم کفعل شتر با مغز          استخوان و نیز ناقة طعمه کمنه          اطعم البکسر - کاجنب شیر          گردید و نوره خرا و مزه گرفت و          نیز اطعام طعام خوردن و ادب          پذیرفتن و اصلاح زودت يقال فلان          کایطعم ای کاینار و بیج          فيه ما یصلحه          طعام داخل کردن دهن کبوتر          و درین ماده و يقال طعاما          اذا ادخل فمه فی فم انثا          فطعم چیدن يقال فطعم فطعم          یعنی جفتن یا اشتها پیدا شو          سوز          فطعم الفرمس بفتح العین          پیوند اسپ          استطاع اطعام فراسن و تلفیق          خواستن اطعم در قراوت منشا</p>	<p>اذا استطاع کلاما طعمه ای          اذا استطاع فافتق علیه و مدبر          خواستن يقال استطاعه الحدیث          اذا اراد ان یجد ثابله          ط ع ن          طعین کاسه مجروح و درخت          بهیزه طعن بالهم جمع و          طاعون زده          طعان کشد و بسیار نیزه زنده          و بسیار طعن کننده و عیب جو          مردم را و نیزه الحدیث کایکون          المؤمن طعاما انی انقضی اننا          طاعون مکار که طعنه          جمع          طعان بسیار نیزه زنده بر          دشمن یا عام است و طعن کنده          طعاعین و طعاعن جمع          طععن کسیر یعنی طعنان است          در هر دو          طعون درخت و مجروح          بهیزه و طاعون زده و طعون          معد و فی الشهدا          فن - طعنه بالفتح طعنا          بالفتح زو او را به نیزه و دشت          اذن و طعن فی السن          کلاسان گردیده و طعن فی          المعازة رفت در میان و طعن          التیلیل جفت رفت و طعن          فيه بالقول طعنا و طعنا          استخوان زو او را برسن طعن کرده          در سب و دین و دین و طعن          مجهول رسیده او را طاعون و          نیز طعن کام زدن اسپ و نیکو</p>
--	---	--	---

ج

فتق آن بول عثمان را کشی  
بقال تطعن الغر بس في لسان  
اطعان کا فعال کیدگر رانیزه  
زدن و تکیه یا طعن کردن  
تطاعوا فی الحرب تطاعنا  
و کفنا ناطعانا بیکدیگر نیزه  
زوند

ط ع ی  
طاعیة که حاجت زن بیا بگر

**باب الطاء فصل الثانی**

ط غ ب  
طوغ غاب - طعم شیرین

پارزون روم  
ط غ د

طغر بالغ در آمدن بر کسی  
والفعل من سح یقال طغر علیکم  
اذا دغر

طغر - کسر و غنیست طغرات  
با کسر جمع

ط غ غ  
طغ و لغت کوز طغیا مثله

ط غ ف  
طغنة بن قیس بالغ صحابی

است فغای بی یا طغیا طغف

ط غ م  
طغم بالتحریک دریا و آب

سوار  
طغام کسب تا سن فرمایه

از موم و چوب کار و در و مایه  
از مرغان طغامه کی لیلند کید

الاثنی و کول واحد و جمع  
طغی - کرمی آفاد

کسان است  
طغوم مده العرمی کولی و نولد  
دودن و سببی طغوم میده  
الیا رشده فی النکل  
تطعم غویشین رانا و ان غودن  
ط غ م س  
طغوس کصفور دیو سرکش و

غنیث از قول و جز آن  
ط غ م ش

طغشنة سستی مینای  
مطعمش ست غنی و ست

نگرنده زونا چشم  
ط غ و

طغوة بالغ جای بلند و اندک  
از هر چیزی

طغوی بالغ اسم است طغیان  
و امه کن بت شود یطغوها  
طغوت لات و عزی و جاد و د

طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت  
و هر چه بدی را سرش بدید هر چه

غلاست که او را پرستند و سرکش  
از ابل کتب و صد جمع در وی

کسان است و زرش نعمت از طغ  
طواغیت جمع طواغی مثله و بیت

طغی بن خطیب و طغوت  
کعب بن اشرف

ن ف - کف طغوی طغوانا  
با عزم و گذشت از مدونا فلولی

منجید  
الطغاة الطغاة ناموران کرد او را

و کسب و کفایت  
ط غ ی

طغی - کرمی آفاد

طغیة بالغ انک از هر چیزی  
در کان بلند و سرکه و سخت ترین  
جای آن و آواز بخت بدی و سنگ  
سخت تابان  
طغیا بالغ و الضم مقصور اگاد  
رینه و وزیر علم است مرگ و دوشی را  
طغای از مددگر زنده و فلولی

و سنگار  
طاعیة که حاجت سخت سنگار و

اجتناب و صاعقه و پادشاه  
روم و شک طغی و الیها الیها غنی

دست طواغی جمع و منه الحدیث  
لا تخلفوا ابابا و کف و لا بطواغی

ط غ و  
طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت

طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت  
و هر چه بدی را سرش بدید هر چه

طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت  
و هر چه بدی را سرش بدید هر چه

طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت  
و هر چه بدی را سرش بدید هر چه

طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت  
و هر چه بدی را سرش بدید هر چه

طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت  
و هر چه بدی را سرش بدید هر چه

طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت  
و هر چه بدی را سرش بدید هر چه

ط غ ف  
طغنة بن قیس بالغ صحابی

ط غ م  
طغم بالتحریک دریا و آب

ط غ ی  
طغی - کرمی آفاد

طغیة الوصف بلای سخت که  
فراوش نگر اند بلای سستی را  
طغیة الوصف سستی که کول بر  
سنگ تناسل رسد بکفایت کرمی  
سنگ را فرو نشاند و واری است  
سخت پدید که اگر بر سنگ تناسل  
بکشد و زهر آن حرارت سنگ را  
فرو میراند و مذکور است در

رضن  
اطغاف فرو نشاندن آتش را

اطغاف فرو نشاندن آتش را  
اطغاف فرو نشاندن آتش را

اطغاف فرو نشاندن آتش را  
اطغاف فرو نشاندن آتش را

ط غ ح  
طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت

ط غ و  
طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت

ط غ و  
طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت

ط غ و  
طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت

ط غ و  
طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت

ط غ و  
طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت

ط غ و  
طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت

ط غ و  
طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت

ط غ و  
طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت

ط غ و  
طغوت و کس و کاس و دیو و بریا طغوت







فنازی و مومنی است و در شکم ستور از خودن طلسم به و دو طلسم مومنی است ناقة طلسمه لغزسته ناله مبتلای در شکم از خودن طلسم به و ارض طلسمه زمین طلسم ناک جلا ح کتاب درختان بزرگ در گستان یا عام است طلسمه با نفع فساد و تباهی خفای صلاحت طلسمه فتراده مانده طلسم کرم جمع من طلسمه مندرج وفی الحدیث نوک العسلین تعلات الطالحون طلسمه با نفع و تشدید ایاء در قو کا فذلفت مولده است نوک طلسمه مروی است اوجنی او یون بن تیر الد و مومنی است طلسمه کامیشتر مانده شده طلسمه موند طلسمه جمع و نقال عبر طلسمه و ناقة طلسمه ایضا و کز و یقال ناقة طلسمه مندرج مانده کرده سفرها طلسمه سوا دشت راده بدان جست که هر و مانده میشوند طلسمه کزیر مومنی است بجاء طلسمه نیم در طلسمه آن طلسمه بن خولید اسدی و برادر اوه و ابو حنیفه قیس بن عامر است بر قو ابن طلسمه با کسر و نیم شتران طلسمه خوار	ابن طلسمه کساری شتران بد شکم مبتلا شده از خودن درخت طلسم مطلسمه کسکن مومنی است مطلسمه دی است مرتعبدرا س من طلسمه خلتا خا فکر گردید از خود و طلسمه جهله کذبات ن طلسمه العیون طلسمه و طلسمه مانده گردید شتر و منه حدیث اسلام عمر فارح یقال لهم حتی طلسمه ای ایضا و طلسمه زید بعیر مانده گردانیر شتر را لازم است و متدبر طلسمه مانده گردانیدن و طلسمه کرون شتر را طلسمه علیه تطلیحا ستهید بلان و طلسمه البعیر مانده گردانید شتر را و هلاک طلسمه ح ب مطلسمه کعشر در از هر طلسمه ح ث طلسمه آلودن کسی را به چیر که ناخوش دانه آنا طلسمه ح ه ضرب طلسمه کبریل زون سخت یقال من طلسمه ای شدید دافیه فانت کفرت کسند سجل طلسمه بجهنم طلسمه کجور کی و طلسمه کفر طاس	و نیز طلسمه کسکن و شکم سخت طلسمه شتر الام ایضا لذا کرم طلسمه فی باب لغز تشدید الام مع حدیثی او با نحا و المجهه لغز فیه طلسمه ح م طلسمه بکسر مومنی است طلسمه با نفع آب برگشتنگ و مرزده طلسمه ح خ طلسمه با نفع لای سیل آهه کونا کفر یا باقی باشد و بدان جهت کسی در شرب آب بعد از قنور نشود و آلودن بگل طای سیاه و سیاه کردن و انفل من نفوس الحدیث کانی جبار و قتل ایکم باقی المدینه فلا بد مع فیما تن اکثر و کاهو کاهو کاهو ایضا با نعلین حتی ایضا و تبا هشت کتاب را آلودن پسیدی قال الخیل لطلسمه اعظم من الطلسمه طلسمه که بمقا زدن کول مومنی بهر ریش کبیر ساند بسوس و سیاط طلسمه طلسمه خا مبادر در و طلسمه و مده و ان گشت اشک طلسمه ح ث طلسمه با نرنا یاست آلودن یا عام است طلسمه ح ف ضرب طلسمه من طلسمه است در فوات و معانی طلسمه ح م	طلسمه - با نفع آب برگزیده طلسمه - رنگ و مرز طلسمه - با کسر نعل ماده و مومنی است طلسمه طلسمه - با نفع شتر بینالی و سیاه شدن شب طلسمه طلسمه - با نفع چادر سیاه طلسمه - با کسر نرنا یا نرنا پاک کرده شده و چادر رنگی است طلسمه - با نفع لای سیل آهه کونا و کسر آطلا س جمع - طلسمه با نفع و مانده نعل طلسمه التوب طلسمه با نفع جمع و گرفت تیر و رنگ سیاهی آمیزه و هر چه که بران رنگ باشد مرز کره را بر شتر شتر کرده باشند و سیاه نانت و شبی و نعل آن درک و بریم و نام می دوزد و فی الحدیث انکه قطع ید مولد طلسمه سرق قید اراد اسود و مستحوا و قیل اکا طلسمه اللیس - طلسمه با نفع مبادر طلسمه کبیانه نرنا پاک کردن لوح طلسمه کسکت ناینا طلسمه با نفع و تثبیت الام من عیاض و نیزه مبادر و بر است است و نشان یقال فی التسم یا ابن ایضا یعنی تو جمعی هستی طیانه جمع و الهاء بالعجمه و اعامة قنول بکسر الکلم فدرخت عناق لندا و لریح کانه لیس فی
--	--	---	--

ج

کلهم قبل یسألونکم عنکم وکلکم  
 کسید میت و نیز طلیسان  
 اقصیت وسیع در لواح و لم  
 ض - طلس الکتاب - پاک  
 کرد نوشته را و محمود و طلس  
 بالشی مغل و وجهه آورد آن  
 چیز را و طلس بصره کور  
 گردید و طلس بها نیز واد  
 و طلس به فی السجین هم  
 در زندان افکنده شد  
 نقلیس - محکوم نوشته را  
 شدید للمیالفة  
 تطلس پاک و محو شدن نوشته  
 انطلن ما پر شبیه شد که او  
 و شبیه گردید  
 اطلنسا - از جای بجای شدن  
 در و ان شدن خوی بر همان دام  
 ط ل ش  
 طلس با نفع کار و مقبول شد  
 است  
 ط ل ط  
 اطلط مرو نک زیرک و را  
 طلیطن یعنی طاکرین و ایه  
 ط ل ع  
 طلع - بالغ اندازه و مقدار بقا  
 همیشه طلع آینه و طلع انخل  
 آنچه از خرابان بر آید مانند نفس  
 بر هم نهاده تیر اطراف و میان آن  
 بار آن نهاده تیران نگون نشین  
 خراب است و پوست آن را کلفتی و چوب  
 در و آن را زعفران ناسد حمت  
 سپیدی آن طلع الوادی گفته  
 فی الطلع بالکسر

طاعة - بالغ ویدار بقال جباله  
 طاعته ای آفتاب و نیت او  
 و طاعة ذکر بلاضافه غلات  
 آن است  
 طلع - بالکسر است اطلعا  
 و منه اطلع طلع عده و بای  
 بلند که اذان اطلعا و بلند که و لغ  
 فیها و هر زمین است و هواریا  
 پشته ناک و مار و از و نقال  
 اطلعت طلع امیری ای اظهرته  
 سرتی  
 نفس طاعة کهنه نفس سخت  
 نگرفته چیز و تو خمر کننده آن  
 و ما نل هوا و امرأة طاعة  
 عبا - از بس زرخشین نایز  
 و پنهان شوند  
 طلع - تیره که پس نشاء افند  
 و ماه نو و صبح کاذب  
 طوع - کجور فی  
 طو نلج تصغیر نام مردی و آب  
 است مرسی تیم را بنامیه مکان  
 یا جا بیت کند و رسوا شود و این  
 که آب نزدیک و شیرین دارد  
 طلاع الشی کتاب پی چیز  
 طلع بالعرف و و من حدیث عمر  
 فی الدرة و ان فی طلاع الکفر  
 ذهبا خندان به و نیز طلاع  
 هر چه بر آن آفتاب تاب  
 طلیعة الجحش - طلائیکرو  
 و من یبیت طلع لثقة احد و  
 جمع در و یکسان است طلائع  
 جمع  
 طلع الثنایا و الاخذ  
 علی سیر - آگاهانید آن را بر

کشد او مردنیک آزانیده کارها  
 در آینه و تصرف کننده در یک  
 با و شناسا و تجربه کار و نیز فخر و  
 زیرک یا اگر پیوسته است اوایل  
 بعالی امور باشد  
 طلع کفنا رقی  
 بکسر اللام و فخر جای  
 بر آمدن آفتاب جز آن و بر آمدن  
 نیز  
 طلع الذکای طلو عا  
 و مطلقا بکسر اللام و فخر بر آمد  
 ستاره و گذشت طلعت الشمس  
 و طلع علی الا طلو عا آگاه  
 شد بر آن  
 من طلع خلاص علینا  
 آمد بر ما و متوجه گردید و طلع  
 عنهم پنهان شدند است  
 و طلع سن القیدی ظاهر گردید  
 تیزی دندان آن و طلع ارضهم  
 رسید زمین آنها و طلع انخل  
 شکوفه آورد و طلع بالکسر آهنگ  
 آن کرد و طلع الجبل بر آمد  
 بر که  
 س طلع الجبل طلعاً محرکه  
 بر آمد بر که  
 نخلة مظللة - کجسته نخله  
 در از تر و بلند تر از دیگران  
 اطلع اطلعا فی کرد و اطلع  
 الیه معروفا - نیکی کرد با وی  
 و اطلع الزامی از بالای دشت  
 گذرانید تیرا و اطلع فلا ن  
 شتابانید او را و اطلع فلا ن  
 علی سیر - آگاهانید آن را بر

را و خورش و نیز اطلع شکوفه  
 بر آوردن درخت و بر آوردن چیزی  
 تطلیع بر آمدن نخود خرابان  
 و بر کردن پیمان را  
 طاعة طلاع و مطالعة و اذنت  
 گردید و طالع بالتحال ظاهر کرد  
 حال را و نیز مطالعة - چیز  
 بکسی نوشتن تا وقت گردد  
 مطلق بفع اللام بر آمد نگاه  
 و بای الطلاع یافتن از مکان بلند  
 قیامت و قول عمر بنی البدع  
 لا فتد نیت به من قول اطلع  
 اما شرف علیه من امر کار خرد  
 و فی الحدیث ما نزل من امر  
 ایه الا لها فخر بین و طلع  
 حد و لحد مطلق و مضع  
 یصلح الیه من معرفه علو فی حد  
 لا تقبولوت فان حول اطلع  
 ای موقف لقیامه و امور تائیه  
 عقیب الموت  
 و بر حیره دست  
 اطلع علی بالینه کان قتل وقت  
 گردید و دید و ر شد بر آن و طلع  
 هذیه الا من رسید امر او  
 اطلع علینا آمد نزد ما و نتوجه  
 شد و اطلع عنهم پنهان گردید  
 از لغات اهندا و است و نیز اطلعا  
 بر آمدن آفتاب جز آن و اوقت  
 گردیدن بر گاری و ایدی یعنی و  
 شکوفه بر آوردن خرابان نگاه شد  
 خواست بر آموختن منه تیرا نعل  
 علی انظر و طلیون فاطلع و علی انظر

ج



<p>تَجْرِبَتَانِ تَطْلُوعُ الْفَلَاحِ وَتَغْرِبُ الْبَلَاءِ          مِنْ مَنَازِلِهِ الْمُهَيَّيْنِ فَطْلَعُ السَّامِ</p>	<p>کوی بسیار سخن طلقاً          جمل مطلق السام</p>	<p>یعنی خالص و جید و تیز روی و بی          یقال ت منه طلق ای فلاح</p>	<p>حسام کاسی آگینه بکار برند          اوده الیانی شر العندی شم</p>
<p>قَرْنِهِ فِي سَوَاءِ الْجَحِيمِ وَدَرَقَاتُ الْعِزِّ          مَطْلُوعُونَ كَحُفُونِ فَاطِمَةَ</p>	<p>شتر خفید که بران          اطلعتاء ووسیدن برین</p>	<p>طوق گشت خندان و تازه          روی و لسان طلق زبان تیز</p>	<p>الاندلسی و الحلیه فی حله ان          یجعل فی حرقه مع حصوات و</p>
<p>تَطْلُعُ تَطْلُعًا - وَاقِفٌ وَآكَاهُ شَدِيدٌ          كَوَيْطُوعٍ فِي مَشْيِهِ خَرَامِيدٌ</p>	<p>طلاح - بالغ و کسر الفاء جزای          پس و درین کاذبه جمع طلق</p>	<p>لسان طلق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>بوقی حقاً یخیل و یخیز چمن انحر          فی الماء انه یغشی عنه الماء و</p>
<p>تَطْلُعُ الْبَيْكَلُ بِرَشْدٍ سَاهٍ وَ          قَوْلُهُمْ عَالَمًا مِنْ تَطْلُعِ فِي خِيَاكُ</p>	<p>طلاح - بالغ و درین کاذبه جمع طلق          طلقه و کسرت سبک کرد آنرا</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>یشتی یحیف          طلقه - کینه مرید یا طلاق</p>
<p>يَبْنِي سَنَ جَسَنِي نَكْرًا وَتَرَاهُ وَتَرَاهُ          بِرِسْمَةٍ وَجَرِي نَكْرَسِي وَانْقِطَاعُ</p>	<p>طلاح - بالغ و درین کاذبه جمع طلق          طلقه و کسرت سبک کرد آنرا</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>
<p>كَرُونِ بِقَالِ تَطْلُعُ إِلَى حُجْرَتَيْهَا          اِسْتَقْلَعَهُ بَرَادًا وَدَرَسِيدًا</p>	<p>طلاح - بالغ و درین کاذبه جمع طلق          طلقه و کسرت سبک کرد آنرا</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>
<p>اِسْتَقْلَعَهُ بَرَادًا وَدَرَسِيدًا          اِسْتَقْلَعَهُ بَرَادًا وَدَرَسِيدًا</p>	<p>طلاح - بالغ و درین کاذبه جمع طلق          طلقه و کسرت سبک کرد آنرا</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>
<p>طَلْعَانِ مَحْرَكَةٍ أَكْبَرُ مَا نَدَى          بِنِ بَرْنِيْدِ كَرَكَنٍ وَفَعْلٌ</p>	<p>طلاح - بالغ و درین کاذبه جمع طلق          طلقه و کسرت سبک کرد آنرا</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>
<p>سَنَ نَحْ يَقَالُ حُطْلَعُ لَمَعْنَةُ الْحَيَا          طَلْعُ بِنِ بَرْنِيْدِ كَرَكَنٍ وَفَعْلٌ</p>	<p>طلاح - بالغ و درین کاذبه جمع طلق          طلقه و کسرت سبک کرد آنرا</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>
<p>طَلْعُ وَجَرِكِ رَاكِبَانِ هَالِ          يَقَالُ نَهَبَ حِمْلَهُ طَلْعًا هَالًا</p>	<p>طلاح - بالغ و درین کاذبه جمع طلق          طلقه و کسرت سبک کرد آنرا</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>
<p>وَالْبَحْرُ يَرْشُ وَطَلْعًا كَسَانُ          زَادَهُ اَزْ حِينِي</p>	<p>طلاح - بالغ و درین کاذبه جمع طلق          طلقه و کسرت سبک کرد آنرا</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>
<p>طَلْفُ كَامِيْرٍ كَرَفَتْ وَنَاجِيْرٍ          طَلْعَانِ كَحْمِيْرٍ نَادَهُ كَبِيْرٍ كَامِيْرٍ</p>	<p>طلاح - بالغ و درین کاذبه جمع طلق          طلقه و کسرت سبک کرد آنرا</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>
<p>وَدَّرَ كُنْدَادُ الْعُصَابِ الْبَعِيْنِ وَرَمَرَمَ          اَطْلَاعُ عَشِيْرِ رَاكِبَانِ وَنَاجِيْرٍ</p>	<p>طلاح - بالغ و درین کاذبه جمع طلق          طلقه و کسرت سبک کرد آنرا</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>
<p>اَكْرَادِيْنِ وَاطْلَاعُ سَدَنِ فَرَسِيْنِ          طَلْفُ عَقِيْبَةٍ تَطْلِيْعًا - فَرْدُو بَرَارِ</p>	<p>طلاح - بالغ و درین کاذبه جمع طلق          طلقه و کسرت سبک کرد آنرا</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>
<p>طَلْعُ نَفْطٍ كَسَجَرِ كَرَامٍ بَسِيْرٍ          طَلْعُ نَفْطٍ كَسَجَرِ كَرَامٍ بَسِيْرٍ</p>	<p>طلاح - بالغ و درین کاذبه جمع طلق          طلقه و کسرت سبک کرد آنرا</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>	<p>طوق کسری زبان تیز و          فصیح و لسان طلق کسر و شد</p>

ج

<p>نہاں فصیح و منیر طلق از قید دست و در کسہ و طلق الکمالہ با فاستہ</p> <p>طلق بن سفیان - کز جرمایہ است</p> <p>مطلق بالکسر و بیاطلاق و بہ نہ مطلق مثله و نا قہ</p> <p>مطلات نادر متوجہ طوط آب است طلق طلاقہ کشادہ و زینا</p> <p>روی گردید: و طلق الیم والیکہ ملوکہ و حلاقہ باعتبار شری</p> <p>نگرم و نہ سرو و طلق المرأة از قید نکاح و طلق فی الحال</p> <p>مطلقاً - بالغ بد زہ مبتلا گردید و اس بر دوش منجول اند و طلق الکابل رہا و بے ہمار</p> <p>آتشہ شریک</p> <p>من - طلق یکہ بحیث طلق بالغ کشادہ دست را پس بکسی و طلقہ الشی داد اورا آن چیز و بخشید پس طلق لکھا و در گردید و زنت</p> <p>أطلق العنان و - زہ خور این شہ را و أطلق بالفخلة کشتی داد</p> <p>خرابن را و أطلق الغنم سیدہ و بے ہمار کشتن شتران ایشان</p> <p>نیز أطلق کشادن دست بیک و رہا گردن بند را از بند و طلاق دادن زن را</p> <p>مطلق کمدش اگر ارادہ ہفت دارد و اسب تا فتن</p> <p>فلان الفخلة تطليقا کشتن</p>	<p>واخرین را و طلق السليم - محول باز گردید روح مار گردید و بدین او و سلامت یافت و گردید و روا و و طلق المرأة طلق داد</p> <p>زن را</p> <p>اطلاق نشر شدن اطلاق خود کنی و طلق خود کنی و طلق خود کنی و طلق خود کنی</p> <p>نفسه لهذا الامرای لا تفسخ و تغییر شدن فی کل</p> <p>الاطلاق لتیابین بقلب الطلاق العزل الیاء الاولی -</p> <p>طلق النبی سرعت گزشت</p> <p>آہر کہ روی گردانید و طلق و طلق شاشہ بعد رفتار و طلق فی وجهہ کشادہ و بے</p> <p>کرم در روی او</p> <p>انطلق به انطلقا بنحو از شد و نیز انطلق رفت و کشادہ گردید روی و پیدا شدن پشت و تصغیر الاطلاق بطلاق و تصغیر</p> <p>المطلق مطلق و مطلق - استطلاق - نیتیکم و رفتن را</p> <p>و اختیار کردن اذن را برائے خود و تصدیق الاستطلاق بطلاق</p> <p>ط ل ل</p> <p>طل بالغ باران ریزہ یا بکثرت یا بخیمت ترس باران یا بی فوق</p> <p>از کم و کم باران طلال بالکسر و طلق جمع و چیز نیک و خوش نما و محب از شب و دو آب و جز</p> <p>آن و شیر و مرسال خودہ و مار و کسر و دیدہ داشت و کم شہر</p> <p>ناتہ و بغیر و سخت زانند شتران را و لا نگان شدن خون متول یا خون</p> <p>قصاص نگرفتہ یا قصاص ناکر فتن</p>	<p>خون را</p> <p>کلتہ - بالغع سے خوش مزہ و طلق مرود با دوش و مفرار باران ریزہ رسیدہ وزن ساحل خود و پیودہ گوی و بد زبان دوست رس در خورد کنی و نوشینے طلال بالکسر</p> <p>طل - بالغم کردن بخند و بی از شیر طلق کسر و جمع و شیر با خون و برینہ ما با نلہ طلال و قوله لبد لا ضرب الطل لا ضرب</p> <p>الطل فقل المدغم ثم حرکة روی بکسر الطاء مقصود من الطلال التي هي جمع الطل -</p> <p>طلل حرکت از سر این جای خرا شدہ قال شریعہ در وقت فی طلال کثرت کثف الخوف من جلالہ فی ما من اجله و کلابہ جزئی اطلال طلق بالغم جمع و دمنہ بحیا الله طلال ای شصک و دوکان با کثرت از سر این کہ بر این شینہ و طلق السقینا بباران کشتی و ناند و تر از بریزے روی آب بقلع شخی</p> <p>علی طلل الماء ای علی ظہر طلالہ کسحاب بر خرمی شادمانی و یکوی حالت و خوبی سیات و کابہ جزیرے یقال فیما الله ای شخصات او سر این جای خرا شدہ</p> <p>اطلال بالغع ثاقہ یا سبیت مرکب شدہ اخی را ز غم و آفتا طلال لما قال فریحا و م افادسیہ و قد استفی الی غرضی اطلال فقلت</p>	<p>الغرض و شب و سورۃ البقرہ طلیل کامیخون را نگان رفتہ و شیر و بویا یا از برگ هفت بی جوداں یا افش غل یا پوست آن بافتہ اطله و طلة بالکسر و طلل کحت جمع ذو طلال - کتاب ابیت یا بخونی است بلا دینی مره و است الی سلمان بن ربیعہ طلال کسلا و خون را نگان رفتہ هر که متقلبہ عن بیاء مبدلة من لایم</p> <p>طلل کمد بیماری پیوستہ طلیطلة بغم العائین شہرے است بمغرب</p> <p>طلل بالغم و الفتح بیماری است و پشت خرگ قطع کن از را و کلاب طرک و بیای سماک کرد و شیزید و ملازمت</p> <p>طلال طلة کلاب بیماری سخت عاخر کن اطباء و یقال معاذ الله بالطل طلاله ای اللہ و المعصا اللہ الہیة طلیطلة و کلاب طلیطها مثله و گوشت پاره است و طلق یا در کرانہ جائے فرو بردن لقمہ و آن فرو آمدن کلامت کرجت آن طعام و شراب بسبب نفوس و بید افتاد و نیز طلال طلة پابر بالک کی از مستزیاں نبی صلے اللہ علیہ وسلم و بیماری است در پشت خرگ قطع کن از مار و برگ مطلق غن را نگان رفتہ و ارض مطلقه - زمین بالک</p>
---	---	--	--

سج

<p>رسیده ان حل الم واطل وراگان ش غون یا غور شد قعاص و یتعل فیب عجم کثیرا وطله طلو وطلو را که ان کرد من لونا و حل الاض الشدی رسیده زین را با ان یزید وطله عجم که ریخت اورا وناچیز گردانید و اطل غریبه مرده ورا کرد و غریم مورده وطله اندود شاه و حل فلا نا با داشت ویرا س حل طلاء شکفت نمود و طلعت الارض مجهول باران ریزه باید بران طله طلایه جنبانید ورا مطل کا غیر متصل مطل خون را نگان رفت اجل وطله مجهول را نگان رفت غون او واطله الله ناچیز گردانید اندر حالی غون ورا نگان متصل نعت مستان واطل علیه بر اند بران اطلت الارض مجهول باران ریزه رسیده زین و اطل علیه آگاه گردید بران تعالی گون ورا نکرد تا دور نیکو استقلال آگاه گردید بران بال بیزیر گریستن ط ل م طلم با غم خون نان نهان طله با غم نان کج واصل اعلم الضرب ببسط الکف انظرو صیحه من حجاره کانها</p>	<p>یخیز عیلم و فی الحدیث انه علیه السلام مریح یعلج طله لا عبادیه فی قد عرق فخال لا یعیبه حر جهنم ابدا طلم محکمه ترک دندان کراز نا کردن سواک گرداید طالم نان بر طلمه جمع طلام کراز شاهانه ن طلم الحیوة برابر و درست ساخت نا ترا تطلیم درست زدن بران برابر وین گردیده و قول سان غنی لغت مصرع یعلج شهن بالغر الشاه ای مسیح الشاه العرق غنم و روایت بطهر ضعیف یا مروود است ط ل م س طلمه مدعی ترش کردن و آزنگ ناگ گردانید طلمه سبستین نین یکمینار وشان و تارکی و شب نایک نباله طلمه سبستین شب تاریک واران طلمه سبستین نین بے آب ط ل ن س اطلن العرق اطلنساء بر تمام اندام روان گشت غوی ط ل ن ف طلن فی کوب که مرد بیا گس طلمه با غم مشله جل طلمن فی الشام شتر چیده که بران صاندا مقلین فی غرة شکاری سیده وکاهه خود</p>	<p>اطلقت معسید برین کل ذک فی الهمز ط ل ا طله من المال بالغم باطله از شتران طله کهر و تیک یقال ما فی السماء طله ای مازق من کل و اد اطله وادی بے آب طله جمع د طله فی البلاد طله رفت و نیز آهسته و نرم رفت نطله نختفت شدن اطله بالا بر آید و آگاه شد ط ل ا س طلمه کندیل شکر بیا طلمه کفرش تاریک شب و شکر بیا ط ل و طلو بالغم ریزه چری و پاک بچه بار باران سخن و الفعل بر بغیر یقال طلوت الطلاء اذا رطبت طلو بالکسر و بعض بابک لدم و کرک طلو بالکسر بجهیم طلو بالغم پی پی و ص و کرک لغته فی الطلمیه طله بالغم آب وین کعبت بماری و جز آن بست باشد گون بغم و یک مشله و بطلان انعه و یک آه و وقت زارین و بچه کا و و کوسند و ریزه خرد از بجهیم ا طلا و طلا بالکسر طلیان بالغم و کسیر جمع</p>	<p>طلاوة شسته خبی و شدانی و پزیرای دل و پزیرای و منه سیت کلاما علی طلاء و جاده با غم باطله و پوست تنک با نسی سرشیر یا سرخ و طعام با قمانده و درین و آب وین که بسبب بیماری جزا بست گرد طلاوة بالغم چشم داشتن و درنگ کردن طلو اء کفوا چشم داشتن و درنگ کردن ط ل ی طلیه بالغم کردن و پنج آن طلاء بالغم جمع و منه قول بغیم الاحیه تحلیه مام تعلی عن الطلیه طلی بالغم و الفقر کا ب و تطلان باید و مرو نیک یا طلاء جمع طلیان شلای آن و خوبش نش یقال قعی طلاء ای هوا طلی بالکسر و الفقر لذت طلاوة بالغم شتراده کین است پاره که بران شتر زارانه طلیه مشله طلا و بالغم پوست تنک مانده کرازا و بر خون فرام آید منحل طلیا چشم جفرا و ده بر آرد و بیل طلیا شب نایک طلا و کسار تطلان و هر چه آن را در اند بر جان و سکه سیکه وی پیچ گوشت اندازد نیمه نصف و فی السورث میشتر فاش من اتقی الخمر لیمونها</p>
--	---	--	--

بج







<p>پشم سیدن ط م ن طمن - بالغ آرمیده محزون بالغم جمع طمن کسین شهر است بروم طمن آرمیده تصفیرش طمنین است بجزت میم و یکاز دو وزن طمن آرمیده و قرار گرفت طمن تصفیر طمنیه است بجزت کی از دو وزن که نام داشت طمن ظفر است و در این بود پشت را بظمن است آرمیده از کار طمنه پشت داشت و برابر کردن طمنه ای که از طمنه نام و طمنیه بالغ آرمیده و قرار گرفت و فی الحقیقت عن النبی صلی الله علیه وسلم فی تعلیم العروة ثم اکره حتی اظهرت رکعاشم ارفع حتی تغلبت قائم ثم اسجد حتی تغلبت ساجدا ط م ه طمنه - کفر دراز بالا ط م و طمنیه - دوده است بهر طمنیه کفیه که است بجلوت و منی است بر نسل مصر ن طمن البحر طمنوا پر شده و طمن النیناب گیاه و طمن الغصه بلند گیاه و</p>	<p>ط م ی طمن بسیار شدن آب کواییدن و دراز گردیدن گیاه و بلند شدن قصه و بهمت و پر شدن دریا و در آب و بزرگ شدن و الوادو الغص من ضرب باب الف فصل النون ط ن ع طمن با کسر یا بی حار، يقال ترکته بطنه ای بقیه چیز دیگر و لا اصله الغمر - و جای باش گرفت و خواهرش نفس و زمین سید و مرزاد و پشت بلند که آب بر آن نرود و بیاری و آب باقیمانده در حوض و آنچه جهت شکار شیر دوده سازند مانند زیره که مغاکست و فاکست انش نشاند و نافرمانی و غیر و جای خشک کردن خرا از سنگ ساخته و بهمت و قصد طمن حرکت زن کاران س طنی البغیر طمن - چغندر سیر زوی در پیوی او و طنی طمن - آشکارا که جهت شمر آنچه مدول داشت طمن طمن شمر داشت طمن طمنه اسیر کردی و جای باش و طمنه ای الحوض رفت بسوی حوض پس نوشیدند و طمنه ای البساط بخت بسوی فرش پس رفت بر آن باز بهمت سستی و کسالت و طمنه ای</p>	<p>ط ن ب طنب - بختن طنب که سر پردای نیمه بدان بسته شود یا بخرط طنبه کعبه جمع و دوال که بزه گمان میزند سپس آن بر چوبک گوشه گمان پسندید و دوال که بر بقیه گمان میزند و نیز چه اعلامی سیر و منعی است میان ماویه و ذات العشر و پنج و عروق و درخت و بی اندام و طوط و ناحیه و منزه الحدیث مابین طنبی المدینه آنچه منی البهاج طنبیا طنب حرکت کبی نیزه و درازی یا یاسته و نرمی و درازی پشت و آن عیب است طنب که حمد دراز دست پا و دراز پشت طنبه مونت طنبه با کسر یا بی بان و نسته بود و عمرو بن الطنبه پس از آن شاعر است و هو عمرو بن عامر بن زید متان ملات شبلی آیه و نیز الطنبه دوال که بر قبضه گمان میزند طنب که در گون و دوش و بازو جیش طنبه با کسر یا بی گمان و بزرگ طنب سخت و زیدین با دور عباده که بیکدیگر رفتن طنبه دور و دراز رفتن و بی طاقت آوردن شاعر و وصف و بی افلاک و روح باشیاد و نیزه و در کشیدن و طنبه</p>	<p>و لفظ را خلاص آسمان نخاعه مطنب - کلمه خیمه بطناب استوار کرده طنبه تغذیرا کشیده آل را بطناب و بست بان و کنب الذنب آواز برآورد و در گم و طنب بالمكان اقامت نمود و طنب الفریس و در پشت شد اسب و نیزه طنب بدوال و در وقت شکار را جاری طنبی - آن که طنب خانه او را طنب خانه است ط ن ب ذ طنب - کفند و بی است بهر از آن ده است مسلم طنبین یا تابعی می رث هم شیر علی ملک بن مروان و ویا توت و درشت یک آورده که طنبه و در موضع اندیکه از آن شهر است و صید و دیگر طنبی است و را تعلیم می دهد و توش ط ن جاس طنبه بالغ و طنبه نومی از دود بهاجا معرب است و نه بره شیر با نیزه طنبه با کسر طنبه که در گون و دوش طنبه بالغ و کشید و نطن شیر است بانلس ط ن بل طنب که در گون و دوش طنبه بالغ و کشید و نطن ط ن شس طنبه یک خمدن پیر را</p>
---	--	--	---

ج





تمت و شکستیل خود بطون و ترش  
 عوا بیدست مستی و وجیه  
 لا تطلق یعنی باقی نمی ماند  
 گزیده آن طحا اسم است از  
 و نیز اطناء و گزشتن منافاتی  
 و ساهی و چنیدن سپرزوشش  
 پسوا از تشک و فرو رفتن و خربک  
 از غنای اعتماد است  
 حنا تقنیة علاج طنی کرد  
 و حتی بویز و غ کر و در پهلوی و س

**باب الطوفان والواو**  
 ط و ع

طافه کطافه دوره در شدن در  
 بر کوه و يقال فرسعت طافه  
 و ناس است کجی نکس بر  
 طنی از من طاف بطور اذنی  
 و حمار و التسمیه الیه طانی بقی  
 طینی کفیه حد فالوا و الثانية  
 خبط طنی فقلوا الباء الساکنه الفا  
 و کل کاس طاف کسعه مثله  
 و گوید ما بها طوئی - با هم  
 نیست در آن کسی  
 س - طاف فی الارض رخت  
 یا دور رفت  
 تطاعت الا شعاع مران بعد  
 نغ  
 ط و ح  
 نیه طوح محکمه قصد دور و  
 دراز  
 ط و ح  
 طود - با لغت کوه یا کوه بزرگ  
 الطواد و طوده با لکن جمع و  
 ط و ح - جایای لافتن و

جا بهای ملک  
 ن - طوح طوحا ملک گردید با  
 قریب به ملک شد و رفت و ساقط  
 گزید و در در جهان و گزشت طوح  
 یطیح لفة فی الکلا هی افصح  
 طوح شعرا نکست بوی را  
 طوح الشی نیست خود و پرو  
 طوحه و به نظریا انداخت  
 او را در هوا پس و طوح بزید  
 بر انجوت و میرا رفتن در میلان  
 جاکه ده و نیز تطوین سرگشته  
 و پریشان نمون و آواره کردن  
 در جهان و اینجا آنجا بروی ملک  
 است و یقال طوحه الطواح  
 ای قد فته القوادح الا یقال طوح  
 و عود نادره و بعضا زدن فرشتان  
 اینجا که از آن آیدن نتواند  
 طوحه همه را انداختن  
 تطوح فی البلاد سرگران  
 گردید و جهان و اینجا آنجا انداخت  
 خود را و دور رفت  
 تطاحت بهم التوی - دور  
 انداخت آنرا توی

ط و خ  
 طوح با لغت چهارده موضع است  
 بعمر  
 ن - طلحه طوحا تمت کرد  
 اورا بقول یا بغل  
 ط و د  
 طود - با لغت کوه یا کوه بزرگ  
 الطواد و طوده با لکن جمع و  
 ط و د  
 طود - با لغت کوه یا کوه بزرگ  
 الطواد و طوده با لکن جمع و  
 ط و د  
 طود - با لغت کوه یا کوه بزرگ  
 الطواد و طوده با لکن جمع و

و نام کوی که از بالای عرقه بطون  
 صنعامیر و دوشهریت بصعید  
 و ابن الطود خرسنگ که از کوه  
 برافتد  
 طاد - گران هر چه باشد و شتر  
 خوابان ناده  
 مطاده دخت دور و دراز  
 مطاود جایهای را ملک  
 ن - طار طودا پایید و قرار  
 گرفت  
 مطود - کلمه دور و بعید  
 طود تطویدا سرگران گردید  
 دخت و طود فی الجبال -  
 در آمد در کوه  
 تطود در گرد ویدل فتن بهیول  
 بنا و متطاد بنا بند  
 اینجا د - بجانب بالا رفتن به  
 ط و س  
 طوس با لغت کبیرا طوار جمع  
 و قوله تعالی خالق طوار قال  
 الا حقلای طوار اطفقه و طوار  
 غلقه و طوار مصغه و نیز طور ساقط  
 و مقابل چیزی و عدو قد نهایت  
 آن یقال فلان عدا طویر ای حاکم  
 و مقدار و صفات میان و پیوسته  
 و منف یقال الناس الطوار ای  
 امثال مختلفون و نیز طوس  
 پیرمون چیزی گردیدن طوران  
 مشله + و نیز کشن بخیر الطور  
 سن نصر یقال طاربه ای حقیقت  
 طوس با لغت کوه یا کوه بزرگ  
 و عدو نهایت چیزیست و کوی است  
 نزدیک اند شوب بسوی سیمان

سینین و کوی است بشام شوب  
 بسینا بقول کوه است بقدر  
 بطون راست مسجد و کوی است  
 و گیر بآب قد بسید و آن است  
 قیر با رول عنید السلام و کوی است  
 بر العین و کوی است و نیز مشرف بر  
 طریقه و شتر ستن است بمصر  
 از قبیل و شتریت بنوا س  
 نفین  
 حورین با لغت دهی است بری  
 طوسری با لغت وحشی از مردم  
 و مرغ و کبیر و دو ما بها طومری  
 نیست در آن کس  
 طوسه کنه تقابل المنه فی الطیرة  
 آخور کاسی و طون چیزه  
 آخور بن نفع الرای و کبیر دو  
 سره یقال بلغ فی العلم آخوریه ای  
 اوله و اخره و لقی منه الا خورین  
 کبیر الرای یعنی سختی و بلا دیدار و کس  
 طواس با لغت حد نهایت چیزه  
 و سادی آن و طوار الد و کبیر  
 فرنی و دازی سراسه  
 طوار کفر با هر چیزی و مقدار  
 طوران با لغت دهی است بهزرت  
 دهی است بنوا می ملان و ناحیه  
 است بسند  
 طورانی با لغت مرغ و کبیر وحشی  
 و مردم و یقال ما بها طورانی  
 ای احد -  
 طورانی کوی طویرة آنک در امره  
 بعد از  
 ط و ن  
 طوز از گنجان نرم و کلاں سال



حَرَكَه عَيْنُ الْفَعْلِ -  
اِنْطِبَاعُ فَرْسٍ بِرَدِّ ارْشَادِ

ط و ف

طَوْفٌ - بِالضَّمِّ شَرْحُ وَاقٍ وَاسْمٌ  
مُكْرَمٌ بِهِ بِمَنْزِلَةِ اَنْدَسْطَرَسَاتٍ  
كَرَبُوى اَزْ آبٍ كُنْدَنَد وَاَبَابِ خُودِ  
رَا بَرَنْدَم وَاَبَدِيدِى وَنَمُ الْوَحْدِ  
لَا يَمْتَلِكُنْ اَحَدُكُمْ وَهَوِيلٌ فِعْ  
الطَّوْفِ وَالْمَوْلُ -

رَجُلٌ طَافٌ مَرَّ بِرَبِي طَوَاتٍ  
اَخَذَ طَافُوتَ رَقَبَتِهِ بِالْمَرْوِ  
بَطَافٍ رَقَبَتِهِ وَفَدَّ مَرَى الْقَصَا

طَافَتْ بِاَسْبَانِ شَرِيفِ نَهْرٍ مَوْلَادِ  
تَقْيِيفِ دَعَاوى كَلْبِ لَبْسِ اَنْ  
اَزْ لَقِيْمٍ وَاهْتَسَمَ اَنْ تَادُحَطَ كَرْدُو

دَوَاهِىَ سَبِيحَتِ الْكَلَامِ طَافَتْ عَلَى  
الْمَا رِيقِ الطَّوْفَانِ اَلَا كَرَجُ شَيْلِ  
حَلِيْمَتِهِ السَّلَامِ طَافَ بِهَا عَلَى الْبَنِي

اَوَّلَا لَهَا كَانَتْ بِالشَّمِّ تَقَطُّعًا لِلَّهِ  
اَنْغَالِى الْاَلْحَا رِبْدِ عَوْهَ اِبْرَاهِيْمِ  
عَلَيْهِ السَّلَامِ اَوَّلَا نَ رَجُلًا مَن

الْقَدْرِ اَسَابِ دَمًا بَعْضُ مَوْتِ  
فَقَرَّ اِلَى كَوْجٍ وَخَافَتْ سَعُوْدِيْنَ  
مَحْتَبِيْحِي كَانَتْ لَهْ مَالٌ عَظِيْمٌ قَتَالِ

اَلْكَلْبِ اَنْ اَجْبَى طَوْفًا عَلَيْكُمْ يَكُوْنُ كَعْمِ  
بِرَدِّ اَمِّنِ الْوَقْبِ فَنَقَاوُ اَلْعَمَلِ فَنَقَاوُ  
اَلْحِلْطِ الْمَقِيْعِيَّةِ وَخَاذِلِ اَنْ

كَرَبَايْنِ كُوشِى وَاهِرِ اسْتِ  
يَا تَعْمُرُ نَزْدِيْكَ سَتَوَانِ سَتِ  
يَا طَاهِلِ سَوَاىِ سَتِيْنِ اسْتِ

كَاكَهْ ذِكْرُكَ نَزْدِيْكَ طَرَفِ خَيْرِيْنِ  
اَشْدُوْكَ اَنْزَكُوْكَ بِيْرُوْكَ جَسْتِ  
وَعَاوَمُكَ بَرَزِيْمِيْ وَغَمَامِيْتِ

لَمَاعَةٌ پاره گوی از حمر  
چیزى قال الله تعالى وَلْيَشْهَدْ

عَذَابُهَا لَمَاعَةٌ مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ  
قَالَ ابْنُ عَبَّاسٍ لَوْلَا مَعَاوُفُهُ  
يَا لَرِيْكَ تَاثِرًا يَا كَثَرُ اِذَا

يَا طَلْعُ دَوْمَرِ يَا كَيْسُ مَرْوِيْسِ  
بَعِيْ نَفْسٍ بَارَشْدٍ فَاجِيْرِهِ جَابِ  
طَوْفَانِ كَشْدِ اَوْ اَدْوَمُكَ بَنْرِيْ

وَعَنِيْتِ فِدَمِيْتِ كُنْدُوْ اَبَابِ  
بِيَارٍ وَدُوْ الطَّوْفَانِ وَامَلِ خَصْرِيْ  
طُوفَانِ - بِالْعَهْمِ بَارَانِ سَمْتِ

اَبِ بِيَارِ كَرْهِيْ رَا بُوْشِ مَرْوَكِ  
شَتَا بَ سَمْرُخِ قَتْلِ زِدُوْ سَبَكِ  
وَيْلُ يَابِكُ اَزْ اِيْنِ بَرَايِدِ

بِمَرْوَاغِيْ كُنْدِ سَمْتِ قَلْعَدُ هَمِ  
طُوفَانِ وَفِيْلِ الْعَقِيْ وَغِيْلِ كُفُوْ  
اَلْمَا وَفِيْلِ الْعَدَاةِ بِهَرِ جِيْرِ بِيَارِ

كَرَا طَا كُنْدِ مَرْجَا بَعْتِ رَا طُوفَانِ  
يَكِيْ وَشَبِ يَا شَبِ بِيَارِ تَا كِيْ  
طَافَاتِ بِالْمَرْخِ جَاىِ طَوَاتِ

كَرْدُوْنَ  
نَ طَافَتْ حَوْلَ الْكَعْبَةِ بِمَآ  
طُوفَاوُ طُوفَاوُ طُوفَاوُ اَنَّا بِالتَّحْرِيْكِ

وَطُوفَاوُ بِالْمَرْخِ كَرْدِ بِيَارِ مَوْنِ  
كَعْبَتِشْ وَطَافَ طُوفَاوُ  
بِحَاجَتِ كَاكَهْ شَرِ وَاَبَدِيْ اَنَا بِنْتِ

وَطَافَتْ حَلِيْ سَابِيْهِ  
كَرْدِ بَرَا اَنَّا وَهَوَا كِيَايَةِ اَعْنِ الْجَمَاعِ  
وَطَافَتْ بِى رَجُلٌ دَرْوَابِ اَبَدِ

سَرْخَفِيْ وَفِيْ اَلْمَدِيْنَةِ وَبِيْنِيْ  
وَبِيْنِ الطَّوْفَانِ وَاحِدِيْ بِيْ بِالْمَطَا

المطاف و نیز طوف آمیز  
در خواب

اَطَافَ بِهِ - فَرَدُوْ اَكْدَرْدِيْ  
نَزْدِيْكَ كَرْدِيْدِى وَاحَا طَا كَرْدِ  
طَوْفٌ اَشْيَ تَطْلُوْفِيْا وَتَطْوَا

كَرْدِيْ جِيْرِيْ كَرْدِيْدِشْ لَمَاعَتِهِ  
وَنِيْرُ طُوفَانِ كَرْدِيْدِشْ اَوْ هُوَ الصَّحِيْحُ  
جَا مَرْدِ دَرَانِ طَوَاتِ كُنْدِ

طُوفُوفُ - كَرْدِيْ جِيْرِيْ كَرْدِيْدِشْ  
اَلْطَافُ بِشَدِ بِيَارِ بِيْدِى  
اِنْدَاغَتِ وَبِحَاجَتِ كَاكَهْ شَدْنِ

اَسْتِطَافَةُ - پِيَارُوْنَ جِيْرِيْ  
كُنْدَتِنِ  
ط و ق

طَوَقٌ - بِالضَّمِّ كَرْدُوْنَ سَمْتِ دَوَرْجِيْ  
كَرْدِيْ جِيْرِيْ رَا اَطَوَقُ جَمْعِ  
وَكُشَاوُ كِيْ وَتَوَانِيْ وَرِيْ كِيْ بَرْدَانِ

بِرَبَا لَوى دَرْخَتِ خَرَا بَرَا بِنْدِى وَ  
مَالِكِ بِنِ طَوَقِ صَارِبِ رَجَبِيْ  
فَرَا تِ اسْتِ كَرْدِ دَرِ زَبَانِ بَارُوْ

رَشِيْدِيْ بُوْدِ وَفِيْ الشَّلِ كَبُوْ مَعْمُرِ  
عَنْ الطَّوْقِ وَرَجِيْ شَخْصِيْ كُوْنِدِ كَرْدِ  
مَلَا سَ جِيْرِيْ كَرْدِ كَرْتَرِ اَزْ مَرْتَبِ

اَوْ اَشْدُوْ مَعْمُرُوْ بِنِ عَدِيْ بِنِ  
مَلِكِ مَن مَلُوْ سَحِيْرُ وَكَانَ حَالُهُ  
جَدِيْمَةُ اَلْبَرَشِ جَمْعِ غَلَمَانِ مَن

اَبْنَاءِ الْمُلُوْكِ يَحْدُوْنَهُ سَمْتِ مَعْمُرِ  
وَكَانَ جَمِيْلًا قَدْ شَقِيْقَتُهُ رَقَا شِ اَفْعُ  
جَدِيْمَةُ فَقَالَتْ لَهْ اِذَا سَقِيْتُ لِللَّاءِ

فَكُنْ فَخُفْزِيْ اِلَيْهِ شَقِيْ اَعْدِيْ  
جَدِيْمَةُ وَالْفَعْلُ لَهْ فَلَمَّا شَرِكُ قَالَ  
سَلَمَةُ مَا عَجَبْتِ قَالَ زَوْجِيْ مَوْشِ

اِنَّهُ سَيَكُوْنُ اِذَا اَفْعُ فَقَالَتْ لِمَا لَمْ  
اَوْحَلْ عَلَى اَمَلَاتِ فَعْمُ اَفَاعِصِ فِى

شِيَابِ جَدُوْ وَطِيْبٌ فَلَمَّا رَاَهُ جَلِيْمُ  
قَالَ مَا هَذَا قَالَتْ اَنْحَبْتِيْ اَخْتِ اَلْبَنَانِ  
قَالَ مَا خَلْتُ وَجَعَلْتُ بِصُرْبِ وَجَعَدُ

وَرَامَتْ وَاَقْبَلَ عَلَى رَقَا شِ قَالَ  
حَلِيْمَتِيْ وَانْتَ عِيْزِيْ كِيْ دِيْشْ اَجْمَرُ  
زَابِتِ اَمِ بَعْجِيْنِ اَمِ بَعْجِيْنِ اَنْتِ اَهْلُ

لَعْنِيْ اَبُوْ بَدُوْ وَانْتَ اَهْلُ اَلْبَنَانِ  
قَالَتْ لِيْ زَوْجِيْتِيْ كَلُوْ كَرْمِ اَمِنْ  
اَبْنَاءِ الْمُلُوْكِ فَاَطْرَقَ جَدِيْمَةُ فَلَمَّا كُنْ

عَدِيْ بِنِ اَلْبَنَانِ فَاَنْتَبَهَتْ وَكُنْ يَقُوْبِ  
وَمَاتَ هَذَا لَعْنَتُكَ وَنَمُ رَقَا شِ  
وَاَنْتِ بَابِيْنِ سَمَا جَدِيْمَةُ عَمْرُوْ

نَسِيْتُهُ وَاَخْتُهُ جَمَاعَتُ بَدِ كَا اَلْبَنَانِ  
لَهْ فَلَمَّا طَرَعُ كَانِ يَخْرُجُ مَعَ الْحِكَا  
يَحْتَبِيْ لَهْمَا لِكَا اَلْكَا ذَا اَنِيْ

وَجَدُوْ اَلْمَا قَنِيْارُ اَلْكَا وَرَا اَبَا  
اِلَى الْمَلِكِ وَكَانَ عَمْرُوْ لَا يَكْلُمُهُ  
بَا قِيْ كَمَا هُوَ يَقُوْلُ هَذَا جَمَاعَتِيْ

وَحِيَا رَقَبَتِيْ اَوْ اَكْلُ جَانِيْدُ اِلَى  
فِيْهِ بِشَمْرُ اَنْتِ مَرْخِ وَرَمَا عَدِيْ جِيْلِيْ  
شِيَابِ سَطِيْرُ نَقَعْدُ زَمَانِ اَفْعُ

اَلْاَفْعُ قَالَتْ وَجَدْتُكُمْ وَجَعَلْتُ مَالِكِ  
عَقِيْلُ اَنَا فَاجِيْ رَجُلَانِ مَن يَلْعَبُ  
كَانَ سَوَجِيْنِ اِلَى جَدِيْمَةُ بَدِيْ

فِيْهَا هَا وَادِيْ اَلْاَسَاوَةِ اَنْتِيْ لَعْنَةُ  
عَمْرُوْ بِنِ عَدِيْ هَا لَا مَن اَنْتِ  
جَدِيْمَةُ فَقَالَتْ لَهْ اِذَا سَقِيْتُ لِلَّاءِ

فَكُنْ فَخُفْزِيْ اِلَيْهِ شَقِيْ اَعْدِيْ  
عَمْرُوْ وَبِالْبَهَانِ اَلْجَمِيْعِيْ لَعْنَةُ  
سَلَمَةُ مَا عَجَبْتِ قَالَ زَوْجِيْ مَوْشِ

۳۳

فی الدواعی ثم انصاعا له الم  
 کبیر یجہ فخره ونبه وقبله وقال  
 لغیا حکمکما ضالا کما شاکرته  
 فلم یزال یبکیه وینت عن الی  
 امیه فادخلته الختام والیت  
 وکونته طوقا کان من ذهب  
 فاستلله جلیبه قال لکوسم  
 عن الطوق قد هبت مثلاً  
 طوقه - بالغ یعنی استگوزم  
 سیان بین سخت ودرشت  
 طاق - آنخیمه باشد از نایاب  
 معربه تاک طاقان طیفان جمع  
 و لای از جاره و چار و چار و  
 سبز و شره است بختان و  
 قلعه است بطرستان و یک  
 معرب لغین شیطان اطاق  
 و تنگ بنگ بیرون برآمده از که  
 و کذک فی البکر و ماس هر  
 دو چوبشی و میقال طاق  
 تغل و طاقه نعل و طاقه رجا  
 طاقه توانائی است طاقه  
 و یک تاه الارض و یکدسته موسی  
 طاقون سبک بیرون برآمده از  
 کوه و از چاه  
 طاقونک شنی درجی است در بلخ  
 آفاق شیراز چل هو مسکر  
 حد مسکر معتدله ما لم یشر به  
 لایح فان برزخ شرط مسکر و اذا  
 اذا سه من لم یبدله احد عقله  
 فان یجالی الذن کان یثقل خل  
 ن طاقه طوقا - توانست آنرا  
 طاقه توانائی و توانستن چیزی  
 یقال طاقه و صلیه -  
 موقوفه کسبیه که در

گردن او طوق باشد و قارونه  
 بزرگ که گردن طوق واداشته  
 باشد  
 طوقه طوقها که یث مادم ترا  
 بر آن چیزی را بر چیزی فوق طاقت  
 شست و طوقی لغه ادا و حقیقه  
 توانست مدد خاصی بر ادای  
 حق او یا توانا کرد و طوقش  
 له نفسک یعنی راضی شد  
 اجازت داد و آسمان نمود و  
 نیز تقوی و آلی گردانیدن و امین  
 ساختن و طوق در گویی کی انداختن  
 و گردن بن پوشانیدن  
 طوق گردن بند پوشیدن قری  
 علی الذین یطوقونه بر تشدید  
 و ادوینی گردانیده شدن طوق  
 در گردنهای ایشان و یطوقونه  
 تشدید و ادوین و یطوقونه  
 تا رط کرده ادغام نموده یطوقونه  
 اصل یطوقونه و اورا بسیار آردند  
 و یطوقونه اصل یطوقونه علی  
 یطوقونه و اورا یا کردند  
 طول  
 طول - بالغ فروزی و توانسته و  
 توانگر و دستکش و فراخی  
 طول - بالغ و انعم و درنگانی  
 یا غیبت و درنگه طویل با کسی  
 باشد یقال طال طوئ و طوئ  
 مکنک ادعرت او غیبتت و یقال  
 لا یتک قول الذی باضمای  
 مکنه -  
 طبله - با کسی عمر و درنگه و  
 یقال طال طوئک یعنی دراز شد

عمر تو و کذا مکنک و غیبتک  
 طول - کعبه طویل یا بلند و قد  
 تثلیثا مع صافی الشریای بندیده  
 یا رس دراز که بدان ستور را بعین  
 بلند یقال درخ لغیرش کوله یعنی  
 درازکن رس آنرا و طال طوئک  
 و طیلک یعنی دراز شد عمر تو یا  
 مکنک یا غیبت تو  
 طول کسر و عمر و درسی و غیبت  
 یقال طال طوئک و یقال طال  
 جمع طولی است و آن سوره بقول  
 عمران و شرا و مائه و انعم عزرا  
 و یغتم سوره یوش یا النعل و برات  
 هر و وزیر که هر دو زیر که در دست  
 اند نزد صاحب این کلام  
 طول - محکمه دراز و سنج برین  
 یا عام است  
 طاله ماده خمر  
 طوال کسب یا غایت زمان یقال  
 لا یتک طوال الذی یعرف و یقال  
 طال طوئک و طالک با کسی بسیار  
 ای عمرت او مکنک او غیبتت و  
 طوالی دراز کردن دراز  
 طوال کفراب دراز نام مروی  
 طواله - کلامه معنی است  
 یا چای است و وزیر اسپست  
 مرغی ضعیف تر از راه و ابوالطاهر  
 عبداللین عبد الرحمن تا بلع  
 است  
 طول درازت و فصل مرده افزون  
 و طاول جمع و بعد از طوئ شتر  
 که لغیر برین او دراز بود و یطو  
 الا طول - بطنی است  
 دراز یا

طولی کطولی زن دراز زنیت  
 طول است و حرالت و نیز بلند  
 طول - کسر و جمع  
 طایل فروزی و توانائی و توکل  
 و دستکش و فراخی طایله مثله فی  
 الحکل و وفائده که یستعمل فی  
 المعنی لای فی النقی یقال نبات کله  
 فی هذا الامر و صاحب طایله یعنی  
 یخیر سخت فرومایه و ناکس  
 است و در معنی نیک و نیک  
 نهد از آن فائده و معرب طایفه  
 غیر طایلی یا غیر ما یزید لا قاع  
 وزیر طایله یعنی و کعبه یقال  
 بهنجم طایله ای عداوه و نیز  
 طویل کامی دراز طویل  
 مؤثرت طوال طایل بکسر جمع  
 و محمد الطویل مولای طلحه  
 الطیحات خراش می تا بلع است و  
 نیز طویل نام بحری از کور شمر  
 مراب از دوجز و مکر فلول بهنجم  
 فلول مع عین لغت مولد  
 است  
 طویل کسبیه رس که بدان  
 یا ستور بلند یا رس دراز که  
 ستور را دلف بند و دراز از  
 و فی الشاقه و یقال طویل  
 یک خراش و خلته و در حصار کلام  
 استعمال کنند و نیز طویل  
 مرغاری است بجان یک کرده  
 در عرض و سدر کرده و طول دراز  
 آبگیر یا است مراب بارانرا  
 طول - کسر مرغی است آبگیر  
 دراز یا

ج



<p>انست طهارت را طهف گشت پاک طهف و</p>	<p>آشنا طهف پاک کردن شستن يقال</p>	<p>طهف با نفع صلیان بلند و دراز و سران و آن گویا هست که</p>	<p>خبر و گل ولای که درختن فرد ریزد بعد از آن که اندوده باشند را</p>
<p>جمع طاهر پاک طهار جمع و حیل</p>	<p>طهف پاک کردن و پاک کردن طهف پاک کردن و پاک کردن</p>	<p>در تابستان روید و بقاری زوده نامش و طهف بن ابی</p>	<p>طهف کفایت - کفایت شکر فیما و تیرگی و ابرقنالی فی السام طهف</p>
<p>طاهر نسیاب مرد پاکیزه لباس طهف طهارت جمع بجز قیاس</p>	<p>زنان از خون و جز آن قال طهف بالماء و و نیز کردن آلوده</p>	<p>طهف نسیاب - صحابی است طهف بن قیس بن طوق و</p>	<p>طهف نسیاب و اسمان چیری از ابر بهره زاید است و قدرش طهف</p>
<p>طاهر بدون باذن پاک اخص و امر طاهر با مالردن پاک از</p>	<p>طهف طهرا حاصل طهر بود تا را بطا بدل نموده ادغام نمود</p>	<p>طهف طهف - بالکسریه از هر چه طهف کسب ابرین برآمده</p>	<p>طهف طهف - طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>
<p>طاهر است و امر و نقصت و نیز طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>
<p>طاهر - بام پاک زن از حین طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>
<p>طاهر و نیز آن پاک کننده طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>
<p>طاهر جمع احمد بن حسن بن طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>
<p>طاهر طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>
<p>طاهر طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>
<p>طاهر طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>
<p>طاهر طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>
<p>طاهر طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>
<p>طاهر طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>	<p>طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف طهف</p>

ج















بکس رنگه گار و تمت زده مذکر و  
 مونت دروی یکسان است قال  
 النابغة: أو عهد عید لولیع اللان  
 و قول نمید طالم و هو ظالع یا  
 سرت و سگ ننگ است کانی  
 بنام ظالع الکلابی یا کانی  
 الا اذا اهدأت الکلاب کلات  
 طالعها کیندر کانت یحاطل مع  
 صحیحها فیفرق اذالم یفرق  
 سفک ینبغی انهم طالع سگ آردند  
 ماده و آن بی خوا بد پس یں مثل  
 در حق شخصی گویند که از امور  
 خود غافل نشود و یا طالع سگ  
 ماده آرمند که سگان در پی  
 افتاده فرصت ندهند که خواب  
 کنند  
 طلاع کعب یا جاری است در  
 پای ستون از جهت سجده  
 و طلع البعیر طلاع بالبع  
 انگیزه شتر در رفتن و میله و  
 ظلت الامن یا هلهما تنگی  
 مرد زمین بران خود جهت کثرت  
 یا یا بر ظلف الالباب نش  
 خواه شد سگ ماده و ظلم عرن  
 الحق پس مردان حق و منه  
 المحدث اعطى قوما خلف ظلمهم  
 ای میله هم عن الحق و ضعف اهام  
 ظ ل ف  
 خلف: بالفتح یاخیز و روا و  
 تنگی رنگانی و دهجه خلفاً  
 و یکر یعنی رنگان رفت خون او  
 ظلفه و یکسلاهما نشان است  
 شتر را و این ظلفه بالفتح

و یکر زمین در شمت کاشتر گریز و  
 ظلف: بکسر سگ شگافه حق سگ  
 کا و گو سپند مانند آن ظلف  
 بالضم و اطلاق جمع و حاجت و نما  
 پی روی در رفتار جز آن و مراد  
 و مقصد یقال بجل ظلفه ای هر دو  
 چرا که موافق یقال جدد الشاة  
 ظلمه ای مرغی موافق اذلا تبح  
 منه و ظلف النفس ای ترهما  
 ظلف گشت جای بن راز آب و  
 گن و لاس  
 ارض ظلفه کفر جز زمین در شمت  
 کاشتر گریز و امر او ظلف النفس  
 ای عن بره عند فیه و نیز ظلفه  
 کی از بها چوب که بر پالان بر سر  
 و در پل شتر ند و طراف زیرین  
 آن زمین رس و تنگی بر زمین اند  
 ظلف کعبه ظلفات جمع و دور  
 وسط و چوب و دور و چوب  
 در پائین بر دو کوه یا لان است  
 ظلف عوکره کامل و تمام یقال  
 اخذ بظلفه و مکان ظلف جاری بند  
 از آب و گل ولای  
 ظلفت کایم بر سال و خوا و بای  
 سمعت و کار و شوار و ولای شدید  
 سختی و در شتی و بن کریون ظلف  
 یا بنم و بن جمع و ظلف النفس ای  
 ترهما و ذهب بظلفه یعنی  
 مفت و بی بهار و از او منه ذهب  
 فلان بظلفه یعنی و نیز ظلفیت  
 تمام کامل یقال اخذ به بظلفه  
 و ظلفیه ای کله  
 ظلفیت کزیر یعنی است

ظَلُوفٌ ظُلْفٌ کبر کسسه  
 در شمت و تمت  
 ظلفاً کسره است سگ سوت یا  
 زمین برابر دراز گسترده  
 اظْلُوفَةٌ بالضم زمین که در  
 سنگی ای نیز باشد کما سرشت آن  
 سرشت که است اظْلِيف جمع  
 ظلی مظلوف آمو بر سر زده  
 شده  
 من ظلف نفسه عنه باز  
 و شمت نفس را که انا لکن بیدار  
 آری یا بازدا شمت آزا زوی و  
 و ظلف القوم پیروی کرد آنها را  
 و ظلف الشاة برهم زد گوشت  
 را  
 من ظلف ثوبه پوشید و  
 ناپدید کرد اثر پائے را تا پیرو  
 نکر کسی را یا در زمین در شمت  
 رود تا اثر نکند  
 من ظلفت آثار من در شمت  
 گردید و ظلف عنه باز یاد  
 اذل و نیز ظلف بالخریک  
 سختی زندگانی  
 اظلف اظلاًفا - داند زمین  
 اظوف  
 مظلوفه - بر زمین در شمت فتن  
 تا اثر نگیزد و ناپدید کردن اثر پای را  
 ظلف علی کذا تضلیفاً  
 افزون نمود  
 ظ ل ل  
 ظلف بالکسر یعنی فتح اورد  
 الفی اورد و انذله و الفی بالفتح  
 ظلال و ظلال لال مع و  
 و

جنت و منه ولا الظل لا انحرور  
 راحت و لغت و خیال کار دیو پری  
 و جز آن پیدا شود و اسب سگ  
 بن عبد الملك از جندی و استوار  
 در شمت و بر نه جاسر و شب یا سوار  
 و کابو شخص بر چرخ یا پوشش  
 آن و اول جوانی و وظل القیظ  
 سخت گرا و وظل الحجاب -  
 آسجی پوشد آفتاب را از ابر یا سای  
 آن و وظل المیت کنایه از قرب  
 است چند آنکه شیر بر سر او باشد  
 و ظل العرش رحمت خدایا  
 بهشت یا سای رحمت یا سای طویا  
 یا سای عرش و ظل الدمار ننگ  
 روانست و فتنه آفتاب سایه  
 و ظل القیل تاریکی شب و  
 نیز ظل پناه یقال هو فی ظل فلان  
 ای کف و و ناحیه فی صله  
 ان فی الجنة شجرة یسیر الارب  
 فی ظلها مائة عام ای فی ظلها  
 و فی مثل اثر که تران الفی ظلّه  
 و حق شخص گوشت کبیر یا نعرو  
 مننه باشد کلات الفی اذ الفی  
 لایحوا البیه اید او بر شش اسم است  
 انال و و وظل ظلیل سایه دلم  
 یا مبالغا است و مذهب ظلم  
 بلاغه و فیه ای است یقال هما  
 ملاعبا ظلمهما و ملاعبان ظلم  
 فاذ  
 نکره آخر جنت الظل علی العیة  
 فقتل حق ملاعبان لال است  
 ظلّه بالفتح اما است بجائے  
 و تمت  
 ظلّه بالضم سایه پرش و سانی





ظن ساء بالغت بمحياه طب  
 شیده گندم گون چشم کم گوشت  
 باریک خزه مساق کم گوشت  
 دندان اگر خون بقال مؤلفه  
 ظننا لا یلثا وکن انکبیا  
 الشفة والعین والساق -  
 صطی - کرمی کشت کران باران  
 آب خور و غلات تنقی

**باب الظاهر فصل النون**

ظ ن ب  
 ظن ب بالکسر یخون دشت  
 ظنیه بالغنم پی که بطرات پرای  
 که نزدیک سوزا دست چمند  
 ظنوب کحصور گران پیشین  
 ساق یا استخوان خشک ساق باطن  
 استخوان ساق و عینی است کوب  
 سنان کرسینه دوی رود ظنیه  
 جمع یوقه معرق ظنای بیت  
 ککامو - یعنی خوار گشته اند و دم  
 کرده یا نادود جنگ گوید و در آمد  
 در امور شد او

**ظ ن م**

ظنعة محو کتیک شربت از شیر  
 اگر سکه ازان نگرفته باشد

**ظ ن ن**

ظن - بالغت کمان یعنی طرقت  
 راجع از ده طرقت اتفاقا و غیره جازم  
 ظنون اظانین جمع ده است  
 از لغات اصطلاح است و گمان  
 و راستن و الفعل من غیر نقول  
 ظننک نریلو و قوله تعالى وکن  
 لا وادسی علم و انقین

ظننة بکسر ت ظنون کعنب  
 جمع  
 ظنون کصبر و درست کم حیل  
 وزن ذات شرف کسجبت کالکبح  
 کنت و مر و بنگان و چاه کدروی  
 آتیه است یا ندعلوم باشد چاه  
 کم آب دوازم که گزافه شده یا نه  
 معلوم باشد

ظننین یکا سیرت کمره شده  
 منقنه اشئی بکسر الظا جائے  
 گمان بریدن چیری را که درل جلئے  
 است منقاة جمع -  
 اظننه پیش آدوم و ارا برائے  
 تمت و تمت کرم  
 اظنه و اظنه بالغاء و الطاء علی  
 افتد تمت کرد و اورد و منتقل  
 ابن سینا لم یکن علی یقین فی  
 قتل عثمان قال الشاعر وکل من  
 یظننی انما مضی به وکل ما  
 یروی علی اقول

ظ ن سی  
 تظنی - گمان بون امله ظنن  
 نابدل من احدی التواتر یا  
 ظ ن ی  
 تظنی - گمان بون امله ظنن  
 نابدل من احدی التواتر یا

**باب الظاهر فصل الواو**

ظ و ع  
 ظوغة بالغت و کول  
 ط و ب  
 طاب سخن و غوغا و اواز بزرگی  
 وقت جبرین براده  
 ظ و ف  
 اخذه بظنون قتیبه بالغت و  
 بظاف رفیق شد گرفت آنرا به

یوست کرمی و ترکته  
 بظوفها و بظافها کد شتم  
 آس استنها  
 جائه بظوفه و بظافه کیسود  
 میشد آمد علیک دور میکش را  
 ظ و م  
 ظام - آواز و غوغا و غوغا فی الظاهر  
 والباء اجد  
 ظ و ی  
 اظوی اظواء کول گرید

**باب الظاهر فصل الهمزة**

ظ ه ه س  
 ظهر - بالغت پشت ضد بطن  
 مذکور آید اظهر کاف و ظهوس  
 و ظهران یعنی جمع و بستر  
 پشت و نه یعنی کمالی ظهر  
 یعنی در آمد در پشت از دوزید و  
 یک کشته و معنی است و الیایا  
 و غیره بجزیه و جانب کوتاه موی  
 پر مرغ ظهر یا با جمع و سینه  
 شش است ظهران کاتر ششها  
 دوراه و شفت در زمین بلند دشت  
 و لفظ قرآن خلاف بطن کوتاه دل  
 است حدیث و خبر و آنچه از قنات  
 باشد و پشت رسیدن  
 چیزی و الفعل من ضرب و و فیال  
 اعطاء عن ظهركید - یعنی بستر  
 مکافات و ادا و ا و خفیف الظهور  
 کم عیال و تخیل الظهر یا عیال  
 و هو علی ظهرك - امامه سفر  
 است و و اقران و اقران  
 پشت آینه گمان در جبه و قیال

لا یجعل حاجتی بظنک - یعنی  
 غرضش کس نه سال و لا یهم ظنرا  
 یعنی روان شد و دوبار ایشان را بارل  
 زمین ایشان بخت سال و لا یهم  
 ذکر ترا یعنی روان شد از آبین  
 و بیکل و اصبت منك صطیر  
 ظهرك - یعنی رسید از تو سیر یا نه  
 هو یا کل علی اظهر کدی -  
 یعنی نفقه او من میدهم و هو بکین  
 ظهركم - یعنی او میان و در عظم  
 ایشان است و کذلک ظنرا  
 و لا نکسر النون و بین اظهر و  
 نزل بین ظهركم و ظهركم  
 فرود آمد پشت آنها و لقیته  
 بین الظهركم و بین الظهركم  
 یعنی ملاقات کردم او را بعد و در یا  
 سه روز و جاء فلان بین ظهركم  
 ای قومه

ظهر - باعترس از نوال کتاب  
 و ملوفا اظهر نماز پیشین  
 ظهركه - بالغت شست و شو  
 و قبله در روز جلد و باقی ظهركه  
 یعنی در قوم خود آمد  
 ظهركه - بالکسر و کار و باعترس  
 اگر تم و قیام و بقیال جاءنا  
 بظهرکته ای عیشیه قبه -  
 ظهركی بالکسر پشت انقاة  
 و قراوش کرده و منه و اخذ مؤلفه  
 و را و کد ظهركی سوست سوست  
 ظهركه سوست ظهركی سوست  
 الظهركی سوست الظهركی سوست  
 سحابی است و جادش بن صفر  
 ظهركی سحابی و سحابی بن

۳



<p>عزلان ظهیری ضعیف است  دعوت است در وقت ظهر و بعد از ظهر  شتر آماده جهت حاجت ظهر است  مشامد جمع کافین لا ق  یا انا التبیة فانی فی الواحد  ظهر - حرکت در پشت و فعل  من سح  ظهره بغضین رخت بر سر  و قتل مرد  ظهره - گفت در وقت ظهر  ظاهر - پیدا خلعت باطن سخن  کرم سماع از دوات صیغ ازاده کند  یوغاس و نامی از انماهای باره  تعالی و ظاهر الخرافه آنچه  در مسبو و جامع کبر و جامع صغیر  و سیر کبر است ظاهر المذنب  شبه و یقال هذا هو ظاهره  اعاده ای زائل قال و ذوی  غیر ما الواشون انی امجها و  کمال شکاک ظاهر غلت عا  ظاهره آب خور آب از آب  نیمه رو خوند آب خودی شتر  در نیمه رو نیم روز یقال فلان بولا  آیه الظاهره و نیمه رو  و نیمه رو و نیمه رو یقال جادنا  فی ظاهره ای فی عشره  ظواهر سرد مشورت و قریش  الظواهر آنکه در ظاهر که در  آمدی و ظواهر اکثر جن  سنا نهایی زمین و بلندی با یقال  حاجت ظواهر اکثر جن  ظواهر - کجا ظاهر زمین و کستان  ظواهره کبریه ظاهر خلاف</p>	<p>بها نکه -  ظواهر کفر کرده و جماعت و  حاجت کوه موی پر سرخ  ظواهره بندی از بند کشتی  گرفتن یا آن شغریه است با پشت  از دهن زمین حریف را و نو  از کاشین و او فقهه انظاره  یخفت محکم بست شانه او را  ظهران بالغ و بی است بخوبین  و کوی است با طراف قنار و  رو باری است نزدیک که  میشود بسوی آن لفظش گویند  مرا الظهران -  ظهیر کامیر در پشت رسیده  وقتی پشت از شتر و جز آن هر شتر  یاری گردمند قوراعلی و المذنب  ذلک ظهیر فانی المذنب  و قولا یستوی فیها المذنب الموش  والجمع کافی قوله تعالی انا رسول  ربا تعالین یقال بغیر ظهیر نا  ظهیر لغتی و محمد ظهیر اربلی  و محمد اسمعیل بن ظهیر حموی  محدثان اند  ظهیره کسند بگر نگاه و نیمه رو  گرم و نا فقه ظهیره نا قوی  پشت ظواهر جمع  ظهیر - کبر و گوی است و  ظهیر بن افعی مابلی و المذنب  عبد الله بن فارس عمری شیخ است  مراد عبد الرحمن سکمی را  ظهیر - جای بالافتن  ظهور ظواهره بالغ قوی  پشت گردید و ظهره الغیب</p>	<p>مخوفاید گردید و ظهره  یا البعیر آماده کرد شتر حاجت  حاجت و ظهره بجا جتی -  فرموش کرد حاجت مراد و ظهره  ظهورا - آشکارا گردید و ظهره  علیه بیام برآمده و ظهره علی  یاری نمود مراد و ظهره و علیه  چو گردید بسوی و ظهره یقال  آشکارا کرد او را -  بعیر مظهر - کمن شتر گری  نیمه رو رسیده و در وقت ظهیر  آینده و نیز مظهر - خداوند  بر پشت یقال بنو فلان مظهر  ای لعمرون -  ظهار پس پشت گردانیدن  چیز را یعنی فرارش کردن و  آشکارا کردن و طبع و دیده و  ساختن کسی را دیر و گردانیدن  و وقت نماز پیشین رفتن و نیمه  روز در آمدن و در آن وقت شد  سجای و صاحب خود شدن و از بر  خواندن قرآن را یقال الظهور  القرآن و کذا اظهرت علیه  ای قرآنکه علی ظهیر لسانی -  مظهر - کحذت نام مردی دور  وقت ظهیر آینه  مظهر - کظهر قوی پشت از  شتران و جز آن و نام عبد الله  بن قریب اسمی  ظهیر - فرموش کردن بوقت  ظهیر و در آمدن و در آن وقت شد  سجای و در مردن خود را آشت  علی مظهر امی گفتن دیدی من</p>	<p>ظاهر فیهما پشت پشت  آوردند و یا زمین کردی کردند و  نیز مظهره مردن خود را  انت علی کظروای گفتن ظهیر  بالکثیر یقال ظاهرا من امراته  و دو جامه بهم در پوشیدن  تظاهر - یارند شدن با هم  پشت در آوردن از لغات اهل  است  تظهور - در نیمه رو سجای شدن  و انت علی کظروای گفتن مرد  مردن خود را  ظهار کا قتل فرموش نمودن  تظهرید - یاد رفتن و از بر  خواندگار را و ظاهر خواند آنرا  و قوی پشت شده و است ظهیر  یادی خواست از وی و نیز ظهیر  آماده ساختن شتر حاجت  باب انظار فصل المیا  ظی  کلیه بالغ مردول  فتنه تغییث - اندوختن  گردانید او را  منی  ظاء - حرفی است از حروف  مخفف بلغت عرب  ظی - کظی انگبین  حقیقه - بالغ و ثقه مردار  آماس و شکافگی در آمده  قیان گلستان انگبین و یا بین  دشتی گرم و شکافست در دهم  شقیق و صمد لغتی و سوداوی</p>
--	---	---	---









وَشَمَّ عَجُودًا بِهٖ جَنَابًا دَلَرًا  
ع ب س  
عَبَسَ - بِالْفَتْحِ كَيْفَ اسْتَغْفَرَ  
شَاكِبًا يَأْسِي سَبْزَ مَعْرِفَتِ نَافِلَةٍ  
وَكُفَى اسْتَوَى اسْتَجَابَ بِأَنَّهُ  
وَعَلَا اسْتَكْبَرَهُ وَعَبَسَ بِنْتِ  
بَنِيغَيْنِ بِنْتُ دُشْتِ بِمَقِيلَةٍ اسْتِ  
حَسَنَ عِلَالَةٍ نَزِيرَ قَبِيلَةٍ اسْتِ  
أَزْ قَتْنَعَةٍ إِذَا دَلَسَ بِنَ خُلَانٍ  
عَبَسَ - مَحْرُكَةً سَكْرًا يَكْنُكُ جَوَانِ  
خَشَكٌ شَرَّهٖ بِرُؤُفٍ وَشَكٌّ شَرُّ  
أَنِّ وَالْفِعْلُ مِنْ سَمْعٍ وَوَعْلَةٌ بَن  
عَبَسَ - أَحَدُ الْمُسْتَعْلَقَاتِ الدِّينِ  
وَلَوْ عَقَانُ رُفَى الدَّعْوَةِ وَنَزِيرَ  
عَبَسَ خَشَكُ شَرِّهِ بِمَعْرِفَتِ الْوَلَمِ  
وَالْفِعْلُ مِنْ سَمْعٍ  
عَمْرٌ مِنْ عَبَسَةٍ - مَعَالِي اسْتِ  
عَابَسَ - تَرَشَّ رُؤْيً وَشَرَّ مَعِدِ  
الرَّحْمَنِ بِسَلَمٍ كَلِمَةٍ مَطِيرَةٍ مَشِيدَةٍ  
عَابَسَ مَوْلَايَ جَوْبُ بَن  
عَبْدُ الْوَلِيِّ وَعَابَسَ بَنَ بِرَبِّهِ  
عَابَسَ بَنَ عَابَسَ بَابُ عَابَسَ  
عَابَسَ اسْتِ مَعَابَسَ اسْتِ  
عَوَّاسَ كَجَوَّارٍ مَقْرَبٍ بِأَشْرَ  
عَبَّاسَ بِالْفَتْحِ كَجَوَّارٍ مَعَابَسَ  
بَسِيرًا  
عَبَّاسَ كَجَوَّارٍ مَقْرَبٍ بِأَشْرَ  
عَبَّاسَ رُؤْيً كَاللَّانِ وَشَرَّ مَعِدِ  
عَبَّاسَ بِسَلَمٍ كَلِمَةٍ مَطِيرَةٍ مَشِيدَةٍ  
عَبَّاسَ بَنَ مَعَابَسَ اسْتِ  
عَبَّاسَ بِسَلَمٍ كَلِمَةٍ مَطِيرَةٍ مَشِيدَةٍ

الْفِعْلُ مِنَ الْبَابِ بِنَ الْوَلِيِّ عَم  
أَن مَعْرِفَتِ سَلَمٍ الْعَبْدِ عَلَيْهِ سَلَمٌ  
عَابَسَ بَنَ مَعَابَسَ اسْتِ مَعَابَسَ اسْتِ  
عَابَسَ بِسَلَمٍ كَلِمَةٍ مَطِيرَةٍ مَشِيدَةٍ  
عَابَسَ مَوْلَايَ جَوْبُ بَن  
عَبْدُ الْوَلِيِّ وَعَابَسَ بَنَ بِرَبِّهِ  
عَابَسَ بَنَ عَابَسَ بَابُ عَابَسَ  
عَابَسَ اسْتِ مَعَابَسَ اسْتِ  
عَوَّاسَ كَجَوَّارٍ مَقْرَبٍ بِأَشْرَ  
عَبَّاسَ بِالْفَتْحِ كَجَوَّارٍ مَعَابَسَ  
بَسِيرًا  
عَبَّاسَ كَجَوَّارٍ مَقْرَبٍ بِأَشْرَ  
عَبَّاسَ رُؤْيً كَاللَّانِ وَشَرَّ مَعِدِ  
عَبَّاسَ بِسَلَمٍ كَلِمَةٍ مَطِيرَةٍ مَشِيدَةٍ  
عَبَّاسَ بَنَ مَعَابَسَ اسْتِ  
عَبَّاسَ بِسَلَمٍ كَلِمَةٍ مَطِيرَةٍ مَشِيدَةٍ

بُنْتُ هَرَمًا - لَمَّحَتْ كَأَنَّ وَالْمَرْ  
حَدَّ أَفْطَحًا  
عَبَّطَ بِالْفَتْحِ تَأْدِجٌ وَتَبْرِي  
عَوْبُطَةً - بِالْفَتْحِ دَاهِيَةٌ دَلَاو  
نَجُورِيَا  
عَبَّطَ كَالْمَرْشَةِ فَرَزَ وَجَوَانِ كَر  
بَنِي عِلَّتٍ دَسِيرِي كَشَتْ بَاشْدَ أَنْ  
عَبَّطَ مَوْثَ عَطِ كَنْتَرِ عَطِ  
بَالِكْسَرِ مَجْمُوعٍ وَلَحْمٍ عَبَّطَ مَرْشَتَهُ  
وَمِ عَبَّطَ دُزْغَرَانِ عَبَّطَ كَذَلِكِ  
دُفُوقِ عَبَّطَ جَامِدٌ لُزْدِيدِ  
تَوْبُكٌ مَعْبُوطٌ رُبَّ عَبَّطَ اسْتِ  
مِنْ - عَبَّطَ الدَّيْجَةَ عَبَّطًا -  
بِالْفَتْحِ فِي عِلَّتِ كَشَتْ دَسِيرِ رُكُوشَتِ  
وَجَوَانِ رَاوٍ وَعَبَّطَ فَلَانِ نَهْنَانِ  
وَعَابَسَ كَرُودِ عَبَّطَ الرُّجُجِ  
وَجَبَّةُ الدَّرْعِ نَزِيدَةٌ دَارُوِي  
زَيْنِ رَاوٍ وَعَبَّطَ الدَّرْعِ كَنْدِيدِ  
جَايِ نَاكَنْدِ رَاوٍ وَعَبَّطَ عَلَى الْكَنْدِ  
دُورِ بَرَسَتِ بَرَسَ سَبَبِ وَهَبَانِ  
وَعَبَّطَ نَفْسَهُ فِي الْحَرْبِ  
بَنِي سَبَبِ بَاكَ نَزَادَتْ خُودَارُو  
جَنَكٌ وَعَبَّطَ التَّوَابُ -  
بِرَاغِيَتِ خَاكَ رَاوٍ وَعَبَّطَ الْوَرَسَ  
نَاخَتْ اسْبَ رَاغِيَتِ خُودَارُو  
وَعَبَّطَ الصَّرْخَ خُورَنِ أَلُودِ كَرِ  
بَسْتَارَاوٍ وَعَبَّطَ التَّوَابُ تَجْدِيلِ  
دُرِيْدِ جَاوَزُو دُرَسْتِ رَاوٍ  
عَبَّطَ هَوَّ - دُرِيْدِ شَارَ لَامِ مَسْتَدَمِ  
وَعَبَّطَ الدَّاهِيَةَ الْخُورَنِيَّ بَرُوبِ  
رَسِيدَارَاوٍ وَعَبَّطَتِ  
الْمَنِيَّةُ فِي عِلَّتِ وَجَوَانِ كَشَتْ لُورِ  
أَعْبَطَتِ الْوَرَسَ رَسِيدَارَاوٍ

مَرْكٌ دُرِيْدِ رَاوِي مَحْمُوتِ  
أَعْبَطَ - كَشَتْ بَنَ دَسِيرِ رُكُوشَتِ  
وَجَوَانِ رَاوِي نَهْنَانِ شَدْنِ وَخَرَا شَدْنِ  
بَاوَزَيْنِ رَاوِي كَنْدِ جَايِ نَاكَنْدِ  
دُورِ رُكُوشَتِ فِي سَبَبِ وَهَبَانِ  
دُرِيْدِ مَحْمُوتِ دُرَسْتِ مَرْدُونِ جَوَانِ  
دُرِيْدِ وَكَلَفَتِ شَدْنِ پُوسْتِ  
ع ب ق  
عَبَّيَ - بِالْفَتْحِ سَمْعِي وَنَامِ  
عَبَّيَ جَايِ اسْمِ اسْمِ بِنِ عَمْرِيَّتِ  
مَحْمُوتِ  
عَبَّيَةَ - مَحْرُكَةً جَرَشَ رُغْمَنِ  
دُرَشَكُ يَقَالُ مَا فِي الْخَفِيِّ مِنْ  
عَبَّيَةَ أَيْ شَيْءٍ مِنْ سَمْعٍ  
رَجُلٌ عَبَّيَ كَلَفَتِ مَرْدُودِ  
بُيُ خُوشِ كَرَاوِجِنْدِ وَدَكِ سَهْوَرَانِي  
اسْتِ هَامِرَاوِ عَقَّةً - بِالْهَاءِ  
مِثْلُهُ -  
عَبَّيَةَ مَرْدُودِ مَرْدُودِ  
وَبَايَقَالُ بِهِ مَنِيَّةٌ عَبَّيَةَ  
بَنِي اِثْرِي دُرِيْدِ بَرَسَتِ جَايِ رُؤْيِ  
بَاقِي اسْتِ مَعْرُوفِي اسْتِ خَاوَارُو  
دُرِ سَمْتِ دُرِ دُنْدِ وَ مَرَاوِ  
وَشَيْءٌ عَبَّيَةَ بِرِزَاوِ  
شَيْءٌ لَهُ قَبْلَانِيَّةٌ بَنِي اِثْرِي  
اسْتِ بَاقِي وَانْفَعَلَا عَبَّيَةَ  
بَنِي عَارُو تَجْدِيلِ اسْتِ  
رَجُلٌ عَبَّيَ مَبَقَاتِ مَرْدُ  
بَنِي  
عَبَّيَةَ - زَنَ بَنِي  
عَبَّيَةَ عَبَّيَةَ وَعَبَّيَةَ  
عَبَّيَةَ تَرِجُكَلِ عَبَّيَةَ  
تَبْدِيدِ تَابِ بَرُوزِ شَرِّهِ

ج

رجل عَبَّاقَاء - مریکه سبید  
 س - عِبَقَ بِهِ الطَّبیبُ عَمَقًا  
 هَرَکَةُ وَعَبَاقَةُ وَعَبَاقِيَةُ بِالْفَتْحِ  
 وَالتَّخْفِيفِ جَفِيدٌ بُوِي بُوِي خُوش  
 وَخُوش رُوِي شَدِيدٌ وَعِبْقٌ بِالْمَكَانِ  
 أَقَامَتْ نَمُودَن جَانَسَ وَعِبَقٌ بِهِ  
 آرمند و حرمس آن گردید  
 تَعْبِيقٌ - مَکْهُورِیْن دَوْنِ کَرْدَن  
 اَعْبَقْتُ الرَّجُلَ یَسُوتَ دَلِیْسَ  
 و بَلَا وَبَدَنُو ی گردید  
 ع ب ق س  
 عَبَقَرٌ - کَجَمْعُ مَعْنَى سِتْ بَسَارِ  
 هری بدیت که پانچ دران جاجرب  
 می باشد - یا عربان هر چیز خوب  
 و نیکوار از مردم و جاسم و  
 ستوار و جزین بوی نیست کنند  
 قَبِیالُ ثَوْبٍ عَبَقُوشٍ وَثَبَاتٌ  
 عَبَقُوشٌ وَنِیز عَبَقَرٌ - نَامُ زَنی  
 عَبَقُوشِ بَیاضِ نَسَبِ مِیْتَرِ  
 قُوی وَنَحْتِ یَقَالُ هُوَ عَبَقُوشُ الْهَوَمِ  
 یست و همت و مرد قوی و همت و کاکمر  
 از هر چیزی و آنچه در سن و خونی  
 و نیکو و فایز تر باشد و دروغ  
 بی آیین و قوی از گسترولی و با  
 حکایت و منه الحدیث کان عَمَرُ  
 یَسْجُدُ عَلَى عَبَقُوشٍ - وَظَلَمَ عَبَقُوشُ  
 سَرَفَتِ وَشَدِیدِ  
 عَبَقُوشٌ - کَدَرِجَه زَنِ پَرِگُوشِ  
 یازک حیدیه و نیز عَبَقُوشٌ -  
 پَرِشِیدَن سَراب  
 عِبُو قَرَّةٌ بِالْفَتْحِ مَخِیْطٌ یَا  
 نوبی ست

عَبَقُوشٌ - تَعْمِیْقَاتِ مَوْضِعِی سِتْ  
 عَبَّاقُوشٌ - اِنِی سِتْ مَرِیضِی فَرَاغَدَا  
 عَبَّاقُوشِ - نَوِی اَز گَسْتَرُو لی و قُوی  
 مَتَبِّعٌ عَلَى مَرِیضٍ خُصْبَرٌ وَ  
 عِبَقُوشِ جَسَانِ -  
 اِبْرَدِ مِیْنِ عَبَقُوشِ مَذْکُورِ سِتْ  
 دَر ح ب ق د  
 ع ب ق س  
 عَبَقُوشٌ - کَجَمْعُ وَ عَبَقُوشُ  
 کَوَصُوفِ جَاوَزِ کِی سِتْ  
 عَبَقُوشِی مَسْنُوبٌ بَعْدَ الْقِیَاسِ  
 عِبَّاقُوشِ بَاقِی مَادَّةِ اَز بَقِیَّةِ وَ  
 پَسِینِ حِیزِی عَقَّاقُوشِ بِلِیْلَ  
 عَبَقُوشِ مِرْدِی بَعْدِ نَوِی وَ نَا ذِکْ  
 تَن دَر اَز بَالَا وَا نَکَدِ وَ جَدِّه آوَا ز  
 جَانِبِ هِرْدِی دَر شِی مِی بَاشَدِ  
 عَبَقُوشُ سَاوَدُ - شَاوَدَانِ وَ خُورِدِ  
 ع ب ق م  
 عَبَقُوشٌ - کَجَمْعُ وَ عَبَقُوشُ  
 کَوَصُوفِ جَاوَزِ کِی سِتْ  
 ع ب ق ل  
 عَبَّاقُوشِ بَاقِی مَادَّةِ بَسَارِی  
 وَ مَجِیْتِ  
 ع ب ل  
 عِبْکَةُ - مَرِکَةُ پَسْتِ لَرِ  
 کَرْدِ و پَارِهَ وَ شِکَسْتَن اَز هر چیزی  
 و چَرِشِ و چَرِکِ شِکِ شِیرِ وَ مَنَزِ  
 مَالِی بَعْدِ مَکَتِ وَ سِتْ وَ سَبْکِ  
 اَز هر چیزی و دَر نَدَنِ و شَرِیْنِ دَوِ  
 دَن - عِبَّاکُ الشَّیْءِ بَاشِی شِیْءِ  
 ع ب ل  
 عَبِلٌ بِالْفَتْحِ کُلُّهُنَّ وَ سَطَرِ اَز هر  
 چِزِی وَ تَمَامِ اَنْدَامِ یَقَالُ رَجُلٌ

عَبِلَ اَمْرًا مَثَلَةً مِیْنِ سَطَرِ تَمَامِ  
 اَنْدَامِ عِبَالٍ وَ عِبَلَاتٍ جَمْعُ  
 وَ کَذَا رَجُلٌ عَبِلَ لِرَأْسِیْنِ  
 سَطَرِ يَادُوهُ وَ فَرِیْقِ عَمَلِ الشَّوْخِ  
 اَسْبَ دَر شَتِ بِنْدِ بَایِی وَ فِی صَفَةِ  
 سَعْدِ کَانَ عِبْلَانِ مِنَ الرَّجُلِ اَوْ عَمَلِ  
 عَمَلَةً - بِالْفَتْحِ زَنِ تَمَامِ اَنْدَامِ وَاوَلَةِ  
 عَمَلَةٍ الْفَخْلُ زَنِ سَطَرِ جَانَسَ  
 عَمَلٌ - وَ نِیز عَمَلَةٌ نَامِ جَارِیَةِ  
 قَرِیْبِ مَادَّةِ قَبِیْلِهِ کَرِ امِیدِ مَعْرُضِی  
 اَسْتِ وَا یَشَانِ رَا عِبَلَاتِ  
 بِالْمَجْزِیِّ خَوَانَدِ عَمَلِیْ - بَالِ سَکُونِ  
 وَا لَمَرِکَتِ کِی مَسْنُوبِ بَسُو ی  
 کَرِ نَامِ مَادَّةِ اِشَالِی اَسْتِ - وَ عَمَلَةٌ  
 اَلْبَشَرُ مَوْضِعِی سِتْ مَعْرَبِ  
 عَمَلَةٌ بِنِ اَصْغَارِ بِالْفَتْحِ بَطْنِی  
 اَسْتِ اَلْمَعْرِیَّةِ  
 عَمِلٌ مَرِکَةُ هِرْگِ تَا فَنَتِ بِنِ  
 پَسِینِ بَا یَکِ مَانَدِ مَرِگِ کَرْدِ نِیزِ  
 یَا دَر دَر شَتِ اِطْلَی بَا یَکِ اَنْ کَرِ سَخْتِ  
 وَ صَالِحِ مَرِگِ و کَرِ بُو ی دَبَاغْتِ کَرْدِ  
 شُودِ یَا یَکِ بَا یَکِ دَر اَز بَاشَدِ  
 یَا کُومَاهِ یَا یَکِ اَز دَر شَتِ فَرُورِیْخَتِ  
 یَا یَکِ دُورِ اَمَدِ اَز نَافَاتِ اَمَدِ اَسْتِ  
 عَمَلَةٌ یَکِی فِی الْکُلِّ  
 عَمِلٌ - کَلَفْتِ دَر شَتِ سَطَرِ  
 سَپِیدِ اَز سَنَگِ وَ جَزِ اَنْ  
 اَعَمِلُ کَرِ سَپِیدِ مَکِ یَا سَنَگِ  
 سَپِیدِ یَا سَنَگِ نِیکِ سَخْتِ وَ سَطَرِ  
 کَرِ سَخْتِ وَ سَپِیدِ مَادَّةِی بَاشَدِ مَکِ  
 سَخْتِ تَا فَنَتِ وَ سَطَرِ  
 عَمَلَةٌ عَمَلٌ کَرِ بَا فَتْحِ مَکِ سَپِیدِ  
 وَا کَمَّةَ عَمَلًا پَشْتِ دَر شَتِ  
 سَطَرِ وَ تَمَامِ اَنْدَامِ گَرِیدِ - وَ  
 عَمِلْتُ الْفَرَسَ دَر شَتِ وَ سَطَرِ

وَفَجَّرَهُ عَمَلًا وَ یَکِ سَپِیدِ سَطَرِ  
 مَرِیضِ عَمَلًا وَ سَرِ مَوْضِعِ اَسْتِ وَ  
 کَانَ رَوِیْنِ اَسْتِ بِلَا وَ قِیَاسِ  
 عَمِلٌ - کَسَبِ مَرِکِ  
 عَمِلٌ کَسَبِ مَرِیضِ  
 عَمِلٌ کَسَبِ لَوِی اَز دَر شَتِ  
 دَر و کَرِی بَرِگِ کَرِ اَز اَنْ حَصَا  
 سَا ذَنَدِ وَ قَبِیْلِ مَثَلِ کَانَ عَمَلًا  
 مَوْضِعِ عَلِیْهِ السَّلَامِ  
 ذَا الْعَابِلِ بِنِ رَحِیْبِ بَا دَلِشِ  
 اَسْتِ اَز لَوِکِ عَمِیرِ  
 بَرِیْعِیْلِ بِنِ عَوِیْ بِنِ اَرَمِ بِنِ  
 کَلَامِیرِ قَبِیْلِهِ بُو ی فَاصِلِ اَز عَرَبِ وَ  
 کَرِ دَشْتِ  
 عَمَلَةٌ - کَسَفِنَتِ زَنِ دَر شَتِ سَطَرِ  
 وَ عَمِلَةٌ بِنِ قَبِیْلِ مَرَاوَرِ  
 وَ کَرِی سِتْ  
 عِبَالَةٌ - بِالْفَتْحِ وَ تَشْدِیدِ اَللَامِ وَ  
 سَخْتِ ثَمَلِ وَ کَرِی قَبَالِ اَلْقَطِیْبِ  
 عِبَالَتُهُ اِی ثَقَلَتُهُ  
 عَمِلٌ کَتَفَنَدَمَانِ وَ کَنَدِ عَمَلَةٌ  
 بَا لَتَا وَ شَلَه  
 عَمَلٌ کَمَلِطِ دَر شَتِ وَ سَطَرِ  
 عَمَلَةٌ عَمَلًا بِالْفَتْحِ مَکِ سَپِیدِ  
 وَا کَمَّةَ عَمَلًا پَشْتِ دَر شَتِ  
 وَ شَجَوَةُ عَمِلًا -  
 عَمِلٌ کَسَفِنَتِ بَرِگِ وَ سَخْتِ  
 مَعْمَلَةٌ بَالِکَسَرِ یَکِ پَسِینِ دَر اَز  
 مَعْمَلٌ جَمْعُ وَ نِیزِ مَعْمَلٌ  
 مَوْضِعِ اَسْتِ  
 لَنَ عَمِلٌ عِبَالَةٌ بِالْفَتْحِ  
 سَطَرِ وَ تَمَامِ اَنْدَامِ گَرِیدِ - وَ  
 عَمِلْتُ الْفَرَسَ دَر شَتِ وَ سَطَرِ

یا گردیده

ن - عَیْنُکَ مَعْلُومٌ رَسِید اوارا

مرگ باو بَیْنُ الْعِجْلِ عَیْنًا تافت

رسن را

س - عَمِلَ عَیْنًا حَرَكَةً درشت

شد و سید گوید

ص - عَمِلَ الشَّيْءَ فَرُورِجَت

بگ آواز و عَمِلَ الشَّيْءَ بَیْکَان

پس نهاد تیر را و عَمِلَ الشَّيْءَ

د کرد و آزار و بان داشت و برید آزار و

عَمِلَ بِهِ بَرَوَان را و عَمِلَ عَلَيْهِ

انداخت بروی نفس را و عَمِلَتْ

الشَّجَرَةُ بَک رِجَّت و برگ

بر آورد و عَمِلَتْ

إِعْمَال - درشت شدن و سپید

گردیدن و فورا و تاد برگ و درشت

و بر آمدن و سخت گردیدن آن اوقات

اصدا و ست

مَعْمَلٌ کَمَدَتْ پَیْکَان پس

و دراز دار

تَعْمِیل زو افکندن برگ

درخت را

ع ب م

عَبَام - کساح عاجز و در مانده

گران جسم

مَا عَبَامٌ کُتَابٌ آب بسیار

عَم - کجفت بلند بالاتر

عَبَا مَاء بالفتح کول

ل - عَمَّ عَبَامَةٌ کول گردید

عَیْن - یعنی نین مرویلم برگوشت

نام اندام

عَیْن - بالتحریک شدتة النون

سطر و برگوشت از کرس و شتر

عَیْنَة - حوت

عَیْنًا بالتحریک و تشدید النون

و الفص فرید و سطر از کرس و شتر

عَبَاة مونت عَیْنَات جمع

عَیْنَان شتر بزرگ جتر را

و گرفتن و اختیار کردن

ع ب ن

ع ب ن لث

عَیْنَت کمل مروت و سخت

درشت

ع ب ه م

عَبَه - بالفتح برگوشت و برگ

انزوم بقال جِلَّ عَبَه و امرا

عَبَه ای خنم و قوس عَبَه

کمان آکنده قوس و فرس

عَبَه اسب آکنده گوشت و نیز

عَبَه دوازده و دوازده تن

از چرخ و گرس یا سمن و بستان و فو

عَبَه - زن تنگ پوست

سخت پدید آکنده گوشت نیکو رو

خوش تن خوش خوی

عَبَاه - بالفتح دوازده نیکو و

خوش تن

ع ب ه ل

عَبَه بیکار و بر سر خود گذشتن

بم بر ملک خود گذاشته شدند

أَبِلَ عَبَه بلفع الماشتران

بیکار و بر سر خود گذاشته

مَعْمَل بازار ایستاده از چرخ

بالک بازار داشته نشود از چرخ

که خواهد و راه کند

ع ب و

عَابَة زن نیکو روی حسینه

ن - عَیْنًا عَیْنًا روشن گردید

روی دی و نیز عَمُو آماده

کردن رخت و آراستن آن

ع ب ی

عَبَاة نوعی از حکیم و اسبی

است و مرو جانی گران جسم و

الفص فرید افصح و عِبَاة

بن رفاعه تابعی است

عَبَاة بالفتح نوعی از حکیم

عباوات جمع

ع ب ی

عَبَه کنشی بخش و بهره بقال

عَبَات من الجور می نصیب

عَبَة - کیمت آبی است

و نام زن

عَبَة - آراستن و آماده کردن

لشکر و سامان آن را یعنی مثله

نیهما

تعالی سیل کردن یکی بجانب

قوی و دیگری بجانب قوی دیگر

و این وقتی باشد که هر دو قوم

عَیْن خشم گرفتن خشم معتب

بالفتح معتب بلفع التماسا

مثله بجمعا و طاعت و طاعت

کردن و لنگی و بر سر پای رفتن ستر

و یک پای بروا داشته حبتن موم

والفعل من ضرب و فخر فی الکمل

و پای کردن استاز و او من قوتهم

ماعتب یا کیمت یا سپهر نکر دم

استاد و او ای گاهی بدش

درفتم

عَیْن بالکسر مرو بسیار خشم

عَیْن - بالفتح نام مردی

عَیْن - بالتحریک کار کرد و

ناخوش و سختی بقال مافی هذا الامر

زین و عَیْن ای شفا و میان

اکشت سبا - وسطی یا میان وسطی

و نصر و تنهایی و چو بهای پس که بر

عود دهند تا نار پای خود را بدان طاز

کشند و درشتی زمین

عَیْن - عرکت استاز دریا

بالا می از هر دو سختی کار تا طایم

و ناخوش بقال محل خلان علی

عَیْن ای امر کردی من البلاد عَیْن

و عَیْن جمع و زنی مرد و منه

قول و ایم کلامه اة اسمعیل

علیها السلام قولی کاسمعیل

بجول غنیه بینه و یک پای زردان

عَیْن - کعبه و آنکه در وی

عَیْن از کلمه

ع ج

عَیْن کایم بقید است اعانم

عَیْن کایم بقید است اعانم

عَیْن کایم بقید است اعانم

عَیْن کایم بقید است اعانم



كَذَلِكَ أَفْصَلَ لِلْمَثَلِ أَدَى عَيْبٍ  
 وَحَقُّهُ عَيْبٌ مَعْدَا سِتْرِهِ  
 قَرِينَةُ عَيْبِهِ كَسِفِ نَظَرِهِ  
 خَيْبَةُ عَيْبِهِ كَمُحِيطَةِ زَاوِيَةِ  
 عَيْبِهِ كَمُحِيطَةِ زَاوِيَةِ  
 مَرْوَبِ رَا  
 عُتَبَاتُ بَالِغِ خَشَمِ گِرْفَتَنِ  
 مِلَاتِ كِرُونِ وَبَالِخَرَكِ يَك  
 پَایِ بَرِ دَاشْتِ جِشْتِ مَرُومِ وَفُتَنِ  
 سِتُورِ بَرِ سَایِ  
 عُتَبَاتُ بَالِکَسَرِ نَامِ مَرُومِ  
 اَمَّ عُتَبَاتِ کَفَرِ  
 عُتَبِی - بِالْفَرِغِ وَتَغْفِیرِ نَوْشُونِ  
 وَرِضَا یَقَالَ لَکَ الْعُتَبِی -  
 اَعُوذُ بِکَ یَظْهَرُ الْاَلْفِ وَالتَّسَا  
 جِی دِیَالِ مَتَابِ کُنْ یَقَالَ  
 بَیْنَهُمْ اَعُوذُ بِکَ یَتَاوَنُونَ بِهَا  
 عِیْبِی - کِیْسِلِی مِلَاتِ وَوَلَامَتِ  
 کِرُونِ  
 عُتَبَابُ بَالِغِ یَكِ پَایِ بَرِ دَاشْتِ  
 جِهَانِ رُفْتَنِ مَرُومِ  
 مَعُتَبَابُ کُشَدِ اَوُ کُفْتُ -  
 عُتَبَابُ کَلَمَاتِهِ اِذَا عَزَمَ زَبَانِ  
 اَسْتُ  
 مَعُتَبَابُ کَلِمِ بَارِ گِشْتِ  
 اَعُتَابُ رِضَا دَانِ وَیَا نَ  
 مَشْتَنِ بَسُو یَسْرِ سَرِ سَکَنِ اِذَا سَا  
 دُو شَوْشُورِ کَرْدَنِ اَعُتَبِی  
 فُلَاتُ اِی عِلَادُ اِی سَرِ فِی رَاجِی  
 عَنِ الْاَسَاوَةِ -  
 مَعُتَبَابُ کُشَدِ نَامِ مَرُومِ  
 نَعْتِیْبُ - نِیغَرِ اَزَارِ جِیهِه  
 اَمَ بَشَنِ اِوِشِ رَا سَتَا دُورِ سَاغَتَنِ

عُتَابُ بَالِکَسَرِ شَرِ گِرْفَتَنِ وَوَلَامَتِ  
 کِرُونِ بَالِخَرِ گِرْفَتَنِ کَمِیْگَرِ رَا مَعْلَمَتِهِ  
 مَثَلُهُ فِی کُلِّ دَوِیزِ نَا زِ کِرُونِ  
 خَشْمِ گِی پِیَا نِوَدَنِ وَیَا کِرُونِ  
 خَشَمِ بَا وِشْتِ قَوْلُهُ لَلَّهِ جِزِ الْعَاثِلِ  
 اَعَاثُ اَلْمَوَدَّةِ مِنْ مَدَدِیْقِ  
 دَا مَازِ اِیْنِ مِیْنَةُ اُجْتِنَابِ -  
 اِذَا ذَهَبَ الْعُتَابُ فُلِیْسُ وَدَا  
 یَسْقِی اَلْوَدَّ مَا بَقِی الْعِیَابِ  
 اَعُتَبَابُ عِیَابُ بَرِ گِرْدِ اَز کَارِ  
 اَبُو یَزِ اَنْ کَارِ اَهْ بَکِ نَمُودِ  
 کَارِی رَا بَدَا اَعُتَبَابُ مِنْ اُجْتِنَابِ  
 اِی وَکِیهِ دَلِیْسُ عِنْدَ - وَاَعُتَبَابُ  
 اَلْمَقَرِّقِ رَا اَسَانِ رَا گِزِ شَا سَتِ  
 بَرَا دُشَوَارِ رُفْتَنِ وَنِیْزِ اَعُتَابِ  
 اَز دِی بَسُو یُوشُونِ دِی بَارِ  
 مَرُومِ  
 اَعُتَبَابُ بَا خَشَمِ گِرْفَتَنِ وَنِیْزِ  
 خُطَابِ کِرُونِ وَیَكِ کِرُونِ یَقَالَ  
 فُلَانُ کَا یَعُتَبَابُ شِیْخِ اِیْ عِیَابِ  
 نَعَاثُ بَا یَلِیْ گِرْ خَشَمِ گِرْفَتَنِ  
 وَنَا زِ نَوَدَنِ وَهَمِ گِرْ خَشْمِ گِی  
 نَمُودَنِ یَقَالَ اِذَا نَعَاثُوا اَصْلَحَ  
 مَا بَیْنَهُمْ الْعُتَابُ -  
 اَسْتَعْنِیْ بِخَشْمِ اَوِ رِضَا وَخَوَاسْتِ  
 اَز دِی رِضَا رَا اِذَا نَعَاثُ اَصْلَحَ  
 یَقَالَ اَسْتَعْنِیْ بِکَ عِیْبِی اِیْ شَرِ  
 دَا رِضَا نِی - وَنِیْزِ اِستِعَابِ اَرَدُ  
 نَمُونِ جِزِی وَشْتِ قَوْلُهُ تَالِی اَنْ  
 یَسْتَعْنِیْ بِخَشْمِ الْعُتَبِیْنَ اِی  
 اَنْ یَسْتَعْنِیْ بِکَ بَعْدِ تَقْرِیْطِ  
 اَلْحَالِ نِیَا بَا زَا گِرْدِ اَز دِی  
 ع ت ه ت

عُتَبَاتُ - حُکْمَةُ - دِشْتِی دِشْتِ  
 عُتَبِی - لَقْنِی اَسْتُ وَرِضَا  
 عُنْتُ - کِیْسِلِی دِشْتِ بَزَا لَ نَرِ  
 وَخُتِ وَکُو نَا مَرُومِ دَا اِیْلَا تَامِ اَنَلَمِ  
 یَا دَا زِ مَضْطَبِ خَلِیْقَتِ  
 عُنْتُ دِی اِگِی وَخَا دَنِ بَرِ وَا لَ  
 رَا بَکِ عُنْتُ عُنْتُ -  
 ن - عُنْتُ عُنْتُ رَا بَارِ مَازِ گِرْدِ اَنِیدِ  
 بَرِ وِی سَحْنِ رَا بَارِ عُنْتُ بَا لِمَا لَ  
 سَنِیْدِ بَرِ وِی دِرِ وِی سَا لَ وَعُنْتُ  
 بَا لِمَا لَ مَرُومِ شَرِ کِرْدِ وِی - بِنِ  
 اَلْاَعْوَابِ عُنْتُ اَلْحَمْدُ لَ گِرْدِ اَوِ لَمَا  
 عَا لَ مَعَا لَ عُنْتُ اِیْ کِی گِرْدِ نَمُودِ  
 بَا وِی یَقَالَ مَازِلَتِ اَعَاثُ فُلَانَا  
 نَعْتُتِ فِی کَلَامِهِ اَسْتَعْنِیْ  
 نَعْتُتِ بَرِ سَحْنِ خُودِ وَنِیْزِ بَرِ اَنْ  
 ع ت د  
 فَرِی عُنْتُ حُکْمَةُ اَسِپِ اَمَا دِ  
 فَرِی یَا تُو نَا مَامِ اِذَا مَامِ وَفَرِی  
 عُنْتُ کَلَمَتِ مَثَلُهُ -  
 عُنْتُ کِیجِو مَعْنِی اَسْتُ دَامِ  
 مَرُومِ وَتَکْسِرِ عِیْبِ  
 عُنْتُ - کِی دِرِ هَمِ وَنِیْزِ دَا وِی اَسْتُ  
 نَعْتِیْرُهُ خُرُوجِ وَذَرْدِ وَعُنْتُ  
 جِدُونِ لَقْنِی جِدُولِ لَا غِیْرِ  
 عُنْتُ - کِی سَبُورِ دِشْتِ کَلَامِ  
 دِشْتِ بَزَا گِی سَتَانِی وَبَزَا لَ  
 کِی سَا اَعْدَةُ وَعِلْدَانِ بَالِکَسَرِ  
 جَمْعِ - وَامِلِ اَعْدَانِ عُنْدَانِ  
 قَادِ عُمْتُ - وَنِیْزِ عُنْتُ - بَطْنِ  
 اَسْتُ اَزِ اَمِلِ  
 عُنْتُ اِیْ دِ بَا هَمِ مَعْنِی اَسْتُ  
 عُنْتُ - بَالِغِ سَا خْتِ مِصْلَانِ

اَوِ اَمَا دِگِی اَوِ اِچِو جِشْتِ سَفَرِ وَجِزِ اَنْ  
 اَمَا دِ سَا زِ عُنْتُ کُتْخَفُهُ  
 مَثَلُهُ فِی اَلْکَلِ اَعْدَانِ جَمْعِ وَکَا سَرِ  
 کَلَامِ  
 عُنْتُ کَا بَیْرِ مَعْنِی اَمَا دِ  
 مَثَلُهُ قَوْلُهُ تَالِی اَهَذَا اِی عُنْتُ  
 وَعُنْتُ بِنِ فَرَا لَ شَرِ سَوِی اَسْتُ  
 عُنْتُ - کِی سَیْنِ طِیْلَا یِ حَقْدِ کَرِ  
 دِرِ اَنْ نَوِشِ بَرِی سَنَدِ  
 عُنْتُ - کِی بَرِ مَعْنِی اَسْتُ  
 عُنْتُ اَدَا - کِی سَرِ اَعِیْنِ مَرُومِ کُتَا  
 بَا لِقَا لَ اَوِ عَمِ  
 عُنْتُ اَدَا - بَا هَمِ مَرُومِ وَهَمِ  
 عُنْتُ اَدَا - بِنِ عَمِ رِ بِنِ لِیْثِ  
 بَرِ بِنِ عِدِ مَثَلِ بِنِ کَمَا نَ  
 اَسْتُ - عُنْتُ عُنْتُ - وَعُنْتُ ا -  
 اَمَا دِ کَرْدِ  
 عُنْتُ - کِی مَرُومِ اَمَا دِ کَرْدِ  
 اَعْتَادُ - اَمَا دِ کِرُونِ وَشْتِ  
 قَوْلُهُ تَالِی اَعْدَانُ لَقْنِی مَثَلُهُ  
 نَعْتِیْبُ - اَمَا دِ کِرُونِ  
 نَعْتِیْبُ فِی مَعْنِی - رِیْزِ کَارِی  
 نَمُودِ دِرْ کَا - خُودِ  
 ع ت س  
 عُنْتُ - بَالِغِ اَسْتَوَارِ گِرْدِ  
 نِیْزِ وَجِزِ اَنْ دِلِیْزِ اِنِ جِیْبِ  
 نِیْزِ عُنْتُ اَنْ بَالِغِ مَثَلُهُ  
 بَرِ نِیْزِ اِنِ لَ نِیْزِ بَرِ شَرِ عُنْتُ  
 مَثَلُهُ - وَنِیْزِ اِنِ کِرُونِ عَمِ  
 وَنِیْزِ اِنِ مِصْلَانِ فِی اَلْکَلِ  
 وَنِیْزِ عُنْتُ کِی رِیْزِ  
 عُنْتُ - بَا لِغِ سَا خْتِ مِصْلَانِ







تفاهت کرد بر قرض دار خود و اؤیت داد	عنه - بالغ و الصغر دل شدگی بیتلی یقال به عنه عانه رها شده و حکایت گفته سخن کسی عتاه جمع عتاهه دل شدگی و بی عقلی اسم است و گمراهی و مر و گمراه و کول عتاهیه عکراهیه کم عقلی و گمراهی و مر و گمراه و بی عقل و امین و لغم و نام مروی و ابو العتاهیه سکه ایته قی است مرابی اسن اسمین بن الاناسمین سول رانه کنیته عنه بالغم مروی و سخت مباله و کوشش کننده و در کار عشقی - بالغم سولاً با مروی و کوشش کننده و در کار معه - دل شده و بی عقل و سبک خرد ض - عینه عتاه و عتاهه و عتاهها بغم با همرا سب عقل گرمیدای کرده شستن و باده پر شستن درفت خرد و عنه فی العلم آزیندگر و گریه و حریف شدن و عنه فی فلاط حریف کرده شد بر اؤیت آن و بر حکایت کردن کلام او معه کسفر رانا و در یک سدل است و در باده مضطرب حقیقت از لغات اهندا است	عنه بالغم و بنم عت عت بحذف تا جمع و کنده پیر و زن پلید لبان کول و مار که مار را خورد اگر سگ و در شکستل عتات بالکسر جمع عنه برتر خرد و ضعیف مصرف عنه و منه المثل عتینه تغیر اسم جلد الفلانی عتیک ضعیف پست تا با را خوردن بخوابد و در حق شخصه گویند که در چیزی فوق طاقت و کوشش کند و نخواهد که برسد ببل قا در شود عتاه - بالغه مار عتت بحذف زنجاری و فساد و توی است بدیده فام سر و گئی و نم از سرین و اندین و پشتی بی گمراه و عتیه عتیه جمع عتنه عتیه اندین و اقامت کردن و قادر و توانا شدن و میل کردن و آرمیدن ن - عتت العتوت عتاه - خورد متر شیم با و در دقتا و دال و عتت و عتیل استبد و عتته الحجة گزید او را مار لغت فی المثل و عتیه تعتیت - خوش کردن آواز را سر و خوش سزیدن معا نه - بیکو کردن آواز را در سر و گفتن عتات بالکسر مثله تعا نشته یمن تا دم آرز اعتات از بچ کردن راه یافتن بوی جزئی و توهم افتنه عتت و نور ای تعقله ان یمنع ان عتیه عنه	عنه - بالغ و الصغر دل شدگی بیتلی یقال به عنه عانه رها شده و حکایت گفته سخن کسی عتاه جمع عتاهه دل شدگی و بی عقلی اسم است و گمراهی و مر و گمراه و کول عتاهیه عکراهیه کم عقلی و گمراهی و مر و گمراه و بی عقل و امین و لغم و نام مروی و ابو العتاهیه سکه ایته قی است مرابی اسن اسمین بن الاناسمین سول رانه کنیته عنه بالغم مروی و سخت مباله و کوشش کننده و در کار عشقی - بالغم سولاً با مروی و کوشش کننده و در کار معه - دل شده و بی عقل و سبک خرد ض - عینه عتاه و عتاهه و عتاهها بغم با همرا سب عقل گرمیدای کرده شستن و باده پر شستن درفت خرد و عنه فی العلم آزیندگر و گریه و حریف شدن و عنه فی فلاط حریف کرده شد بر اؤیت آن و بر حکایت کردن کلام او معه کسفر رانا و در یک سدل است و در باده مضطرب حقیقت از لغات اهندا است
--	--	--	--

ج

عشار - جای پاک مبدی  
عشو - کعبه پیشه است شیراز  
یا موعی است

عِيَّة - محمد نام پسر قاسم  
محمد و عیة الشی ذات  
چیزی و کالبد آن و نیز عیة  
نشان مخفی و کل و لای تنگ بقال  
ما را بیت لهم ان و لا عیة  
ولا عیة ۱۰

عقبتو - کامیر نام مروی  
عقبتو - کریمه محالی بدی ست  
او هو بالماء وقد مر - ونیز اذ اعلام  
ست

عشیرت کھنیم خاک و گرد و گل  
دلاسی کہ با طراف پایہا زیرو بالا

کرده باشی و نشان نمی و نام موی  
عشاری کسکاری رود باری ست  
عزیزان - با کسر از اعلام ست  
عاشق حای ملک و خجسته و دی

ومنہ المثل وقع فی عاقر بشر  
وہ عاقر بشر یا لہاء البیضاء والحق  
ہم فی عاقر کسی کہ بہت شکار شیر  
حزراں کنند و جاہ

فمن سلك يَدْرَعَتَا عِثَارًا  
وَعَثْرًا - فليكون به وسرور افتاد  
وَعَثْرَةً - بر روی افتاد و اگر رویه  
ن - عَثْرَةً درو - نگفت به

عَشْرُ الْحَرْقِ جَمِيدٌ، وَنِزْعُ  
بِالْفَتْحِ عَشْرٌ، بِالْعَمِّ آكَاةٌ وَوَيْدَةٌ  
شَدَنٌ بِحَرَمِي يُقَالُ عَقَرْتُ عَلَيْهِ  
قَمِيَّةً الظَّهْرَ عَشْرَةً بِالنَّوْنِ دَدٌ

میرزا علی زجر کرد آن را  
تغشّی بسرور آردون و تقوا

و هلاک گزوانیدن  
اعتریه عند السلطان شکایت  
آن نمودن و ما و شاه و وزیر اعتبار

بسرور آوردن و خوار و پلک کردن  
دراگاه نمودن و اطلاع دادن  
کسی را و منه و کذا و اعتراف و تعلیم  
تغییر شکویدن و بسر آمدن  
نیز شکویدن زبان و سخن  
عشاق

عُذْرُ بَکَرْتِ کَفَنُ دُرُخْتِ اسْت  
مانند دُرُخْتِ اَنَارِ سَرِ شَاخِ دُرُم  
و سَرِخِ دَارِ دُجُورِ بِيَا سِ مَقْشَرِ کَرَم  
مِی خُورند عُشْرُ کَمِی دُجُورِ اَطْمَا

عشق

عشق - عرکة درختی است  
عشق کی و شاعر عامه و نیز عشقه  
نزدی سال و اندانی بقایا امست که در  
عشق ای محبّه -

ای عشاق فراخ وازناں گردیدن  
سدا  
محمداً مستحق بکسر الثاء ابر  
خدا رحمت آورده با همه آمیخته

مَحَابُّ مُنْعَقِقٍ - یعنی سحاب  
مُنْعَقِقٍ است  
ع ٣٥  
عَمَّاتٌ محرکة و دشنام و دخت

خروانامه عشق گفت و صبر و  
دقت شد  
عشقه - با ترکیب آب گل  
تیرگ دگرزایخت

اعطاك اعست وزنا ومثي  
عمث لثل

عَشَلَّةٌ مَرَانٌ وَسَتْ اِذْ  
دَوِيدَنْ  
عَشَلُولُ كَعَصْمَرْ خُوشَهْ خَرْمَا وَ

شاخ خود و سر شاخ یا شاخ بزرگ  
و منه الحدیث انی النبی صلی الله  
علیه وسلم جلع یفقد فی قام  
النبی صلی الله علیه وسلم بعنقوله فی ما  
شماخ فصر به ضربه واحدة  
خرمان مار و غوزه انکرم شکله

عشقال کفر طاس شرابی نکل عشاکل  
وعشاکین جمع ، ونیز عشاکوله پشم  
وجزان که چیت زینت بهوج مانند  
آں آومند واز ماد بچند

مَنَاقِلُ جَمْع  
ذُو عَشْتَلَان - گروہ ہے از

بادشاهان حمير  
عشکل هوج زبيت واد هودج  
را از عشکوله هوج مُغشَل منت  
است ازان

تَعْتَمِدُ الْعِدَّةُ عَلَى بَيِّنَاتٍ خَالِفَةٍ  
عِدَّتِ تَعْتَمِدُ عَلَى تَقَرُّعِ الْكَافِ  
بِحُجَّتِهِ مَتَعَمِّلَةً - فَيَسْتَأْذِنُ  
عَمَّا دَلَّ

عُثْلُ الْكُسْبَرِ بِأَوَانِدِهِ شَتْلُ  
وَصَلْحَاتِ  
عُثْلُ - كُتْفٌ وَبَحْرٌ بَسِيرٌ  
أَحْزَنِي دُورِ شَتْلِ وَرِگُوشَتِ

والفعل من مع فيها  
عُشِلَ - مُحَرَّكَةٌ جَاوِرٌ بِهَا  
رَوْدَةٌ وَشَكْبَةٌ كَرِيفَةٌ  
عُشُولٌ - كَصَبْرٌ كَوَلٌ عُشَلٌ

گلب جمع و خرما بن سطر تن  
درشت

نخبة عشوية بحضرة ریش انبوه  
عشال - مکتب پشته است درشت  
پار و پاری در زمین جندام

عَتَوْتُ لَوْ كَوْصُفُورٍ بِرِغْرِ دُنِ اسْبِ  
 كَرِ بَرِ اِيَالِ دَوِيدِ  
 عَشِيْقَ كَمُخِزِ عِمِّ كَفْتَارِ نَزْوِ اَكْمِ  
 دَوْنِ مَالِدِ اَوْرَاشِ تَكْنَزِ اَوَّامِ  
 عَشِيْقِ - كَفْتَارِ مَادِه  
 عَتَوْتُ لَوْ كَسْفَرِ جِلِ مَرُو كَنْكَالِ

و فرودشته گوشت  
عَنْوَل - کفر شب مرو و کنگار  
ست و فرودشته گوشت و مرو  
سار موی سرودن

ع ث ل ب  
عُثْبُ كَجَفْرَ آبِ اسْت

امو معتدل کبیر اللام کار  
نا استوار  
نوی معتدل - بفتح اللام گو  
گرا گر بفرگاه که کنار آن فروزید

بازدشیش معقل پیرشت  
و تاه کرده از سری  
مقلب نروده - گرفت حرب آتش  
ز در ادرخت ناشناخته یعنی

نمیدانند که آتش میزد یا نه  
و عَثَلَبُ الطَّعَامِ در خاکستر  
برای گرد کردنم را یا بضرورت کبیده  
منو از لعل و عَثَلَبُ المَاءِ سحمت

فروهر و آب را بدو نیز عقیقه  
شورایند و پراکنده ساختن  
و تقطیر نمودن  
تَعْقِیْبُ - زشت شدن حال

ماغزوئہ از گردیدن از پیری یاحام  
است

ज

<p>ع ش ث ل ث عشیکش بالکشد است بلعل شام شهر بجهنم احمر ع ش ل ط لین عشیک کدیط شیر سطر دو فرک عشاکط کلاط مثل ع ش ل م عشمة مؤمنی است ع ش م عشم - بالغ کزبته شدن استخوان شکسته یا خالص است بجهر مست کزبتن لازم است و متعدی است و مست و وقتن توشه دان را و سطر گردیدن و پوست فراهم آوردن زخم بی آنکه به شود و الفع من بعد و نیز عشم - استخوان کزبته بود و عشم بن دقعه صمائی است عشمة الجحیم بالغ صمائی است و سوبین عشمة تابعی مسجد عقیتم - بالغ کجور مهر است نزدیک جد جاع عمرو و تامة بن قیس بالغ صمائی است عشتم شیر بشو شرسخت الذام و دواز عشمة مؤنث عشوم - بالغ کفتار و پس از باش یا ناه یا بوسیل و حجن عشوم - شتر بزرگ یا بزرگ پل و نازند از دخت و لوان از بجزین عشاک - بالغ حنه شوت کوبه از دوا و یا بجهنم نام هفت صمائی کبار و یا زده تابعی</p>	<p>او عشمان بیت صمائی اند و عشاق بن عفای بن ابی العاص سرم خلیف و یکی از شتره بشتره و فتن اخضر صلی الدیلمه و سلم و صاب مجتین و ابو فحانه عشمان بن عامر و والد صدوق عشیم بن کندی بن کلینب کزبیر تابعی و عشیم بن اسحاق عشمان اند عیشام - بالغ و فنی است و طعامی که از بلع سازند عیشمی - بالغ کورخر عشام بن طلق کشد او شیخ بغاری عشام بن علی عثمان اند اغنام استوار و وقتن و شردان را اغتم که افتتایاری خواست از دمی سو گرفت از آن و اغتم بیدار و باز نمودن را و فی المثل الا کن متغافا فی اغتم ای آن کم حلا قافای اغل علی قدامو فنی و نیز اغتمام - ست و وقتن توشه دان را ع ش م س عشمر کفند رگبتی است نیکو گیاه آسان گذارد هموار و دبلاد علی - عشمة بالسا و شیر بکیده کزبیر پوست باقی نمانده باشد ع ش ث ن عش - بالکسر فنی از بزرگ شریار شرو سبز از شتر خور و نیکو کن شتران و حافظ آن و پشم عش - بالغ کوب بت خرد</p>	<p>عشاق - جمع دودود عشج - گشت طعام بوی گرفته و تبا و از دود عشاق کذاب غبار و مومنی است دود و عشاق جمع عشاقه که گشت آب است مر جدیده را عشون کصقور ریش یا آنچه زاید باشد از آن بر موی هر دو رشار یا آنچه بر ریش و زیر آن نمید یا آن درازی ریش است و موی دراز زیر ریش شتر و اول باد و باران و باران عام یا ابر در شده میان آسمان و زمین عشاق جمع عشاق بالغ صمائی بسیار معشون طعام بوی گرفته و تبا و از دودود عشاق المار عشاق و عشاق و عشاق بهیما و در آور آتش و عشق فی الجبل - برادر برادر مس - عشق التوب - بوی دود گرفت هماره معشوق - کفظم مر و سطر ریش و انوه آن عشاقین - دود بر آرد و آتش و عشق و برایشن تبا و بوی دود و دادن جامه را ع ش یو عشوة - بالغ زلف و از موی کربلی جمع و يقال شاب عشی الا مرف بیشتر مرد و خشک شد گیاه عشالی - تبا که عشا جمع عشی</p>	<p>بالغ و الکسر علی فقول مثله عشاق نکل است مثل سیاهی و انکه نگش نکل سیاهی بود و در کول کران جان و محبوبار موشی و کفتار شتر عشاقه - بالغ کفتار و گنده پیش عشیک بالکسر کفتار ن - عشاقی الا مرف عشاق تبا و دود و فانی و عشت کرمی و فنی و سی عشیا بالغ و الکسر دود و ایام عشیک مثله باب العین فصل الجحیم ع ج ج ب عجب - بالغ بن و ب لقال انه اول ما یحلی و اخوان یحلی میان یک عجب - جمع و سپس هر چیزی و قید است عجب - بالغ نویسن و بی و نازد گردن کشی و بزرگ شطه و دود و نشستن بازمان و مملو بایشان خوش دارد یا زان خوش آیند او ایقال فلان عجب فلاحة و شیل و ناشافتن چیزی که پیش آید اعجاب جمع یا صبح نادر عجب عوکه ناشافتن چیزی که وارد شود و کار شگفت است و بی فیه الذکر و المونث یقال لعجب و قد عجبای عجبیه قال عمر بن زید الخلیفی بی کانت لما فجری روقه عجبی لما یقینا و حادی</p>
--	---	---	--

ج







چیزه مذکر و مؤنث آید و عجمی نوازین بنو نصر بن معاویه بن بن کبر	چیزه و جاء و دریا و درشت و مرد و دیه و گاو و دود و تاج و سپر و زور و گاو و زور و گرسنه و میران و کاسه	تجسس کتیر از طایفه های ناز است و عجس کفنه کردند بدان جهت که تنسل که صاحب خود باشد
این عجس که باطن هم وی است کلان از لیسان بن بنزل	و دور و رخ و جنگ از کارزار یزوت و می خمیر و خزن آفتاب	مستحق که بر او باشد با کسر راه و عجس که اسیرا کالج کرده شده
عجس که گفت سرین و بن هر چیزه یزوت و	و طاعتی و قیض زن و دنیا و گرگ و گرگ ماده و رایت ککس	کسی چنانکه توان بوی رسیدن سید کبر و کردن و در سبقت پیشی
عاجی سست و ناقران عواجی مع عجس	و در شمس و دایان و کشتی و آسمان و در غن و با دگر و مال	و میل کردن بوی چیز و قتال عاجی از آن نفع ای مان
عجس که محرکه مثل (عجس که) کتاب پی که بدان	و نام و بنفشه و سنگ و و صومعه و گفتار و راه و عاجز و ماده	و تاج و بنفشه و سنگ و چیزه را که کردن آن واجب
قبضه شمشیر بند عجس که از زن و بن و بن	گوهر و کز و دم و اسب و میم و قبله و دیک و نیک و مکان و دانه و بنی	بود و کالی کرد و عجس که از آن و عجس که
بند و تفریه و فاید و گشت و جمع و رخ آن و شکر و کعبه و سنگ	با ضم و مجوز و گنده و پیر و گزید و در آن و پیر و مسافر و	با ضم مجوز و گنده و پیر و گزید عجس که غالب آمد بوی و
و عجس که با شمشیر کندان بر سرین بند و تبارک و عاید	و شک و ملک و دیک و پای و آتش و شتر و ماده و خرابی و دوم شمشیر	و پاره از میان و شب یا آخر شب یا پاره از شب
عجس که کامی نام و کز و بن و قاصد نشود و سرین	و ولایت و دوست راست و بنیز و عجس که از آن و عجس که	و عجس که کامی نام و کز و بن و قاصد عجس که سرین و خاسته و
عجس که سرین و خاسته و گاهی با ستاره برای مراد آید	و عجس که از آن و عجس که و عجس که از آن و عجس که	و عجس که سرین و خاسته و گاهی با ستاره برای مراد آید
و منه و رفع عجس که فی السجود	و عجس که از آن و عجس که و عجس که از آن و عجس که	و عجس که سرین و خاسته و گاهی با ستاره برای مراد آید
عجس که کعبه و زن گنده و پیر کلان سان و عجس که کعبه و زن	و عجس که از آن و عجس که و عجس که از آن و عجس که	و عجس که سرین و خاسته و گاهی با ستاره برای مراد آید
جمع و فی الحدیث ان الجنة لا یکل خلها الا الجنة و انما الله و	و عجس که از آن و عجس که و عجس که از آن و عجس که	و عجس که سرین و خاسته و گاهی با ستاره برای مراد آید
و القوم و عاقبت و کف و کف بالنساء و کف و کف و کف	و عجس که از آن و عجس که و عجس که از آن و عجس که	و عجس که سرین و خاسته و گاهی با ستاره برای مراد آید
بفت روز است که پس و پیر آید و صبر و و و و و و و و و و	و عجس که از آن و عجس که و عجس که از آن و عجس که	و عجس که سرین و خاسته و گاهی با ستاره برای مراد آید
و مفضل و زین و عجس که مکی الظعن و نیز عجس که سورن و	و عجس که از آن و عجس که و عجس که از آن و عجس که	و عجس که سرین و خاسته و گاهی با ستاره برای مراد آید
خز و کز و شیر و شیر و هزار و هزار عجس که از آن و عجس که	و عجس که از آن و عجس که و عجس که از آن و عجس که	و عجس که سرین و خاسته و گاهی با ستاره برای مراد آید

عجس



و آید زده و شتاب و سرعت  
 (عجله) با هم و اگر عجله  
 هر چه سرعت بیشتر و زودتر  
 بسیار و عجله و زود و عجله  
 اگر آب و شیر و شامش کن  
 پیش از و شیدن شتران بکشد  
 در چرخ و دوشیده باشد  
 (عجله) با لکسر شتران شامش کن  
 که شام بیک علیه و در چرخ گاه  
 تا پیش از و شیدن شتران  
 دوشیده باشد  
 (عجله) که بوسه زن فرزند و  
 و تا زده که کرده قال و احسن الکلام  
 حنین العجل اذا ما الحامه  
 تا حث هدیلا و نیک شامه  
 قال الله تعالی و کان الانسا عجل  
 قیل زن آدم حین نعت فی الراج  
 حتی بلغت سرته ادا دان نهض  
 عجله و داله و سرگشته از زن و  
 شترانه و بان جیت که از غایت  
 جمع و در کات خود شتاب می کند  
 عجله و عجله جمع  
 و مرگ و شامش کن چا بست  
 بکذا و حشر عمل عبدش یا قهی  
 بن کلاب  
 (عجله) که کسری نام تا زده  
 الرمد و اسب ثعلب من ام حزنه  
 اسب بزدلین مرد اسب  
 و اسب و درین صفت چینی  
 «نوم عجل» که ان نیز زود  
 گذارد و اسراف عجله زن  
 شتاب عجله جمع  
 (عجله) کم مدت و منواله و

حتی موت العجله عجله افانیه  
 حتی موت احدنا و هو لک  
 عجله  
 (عجله) با نفع مومنی است  
 (عجله) شهر نیست برح  
 و بیاچ  
 (عجله) شتابنده عجله با هم  
 عجله کتاب جمع  
 (عجله) که بیز شامش کن یا  
 محضری که جهت تو سازند  
 (عجله) با نفع غیر شتاب  
 عجله مقصود باشد  
 (عجله) که مومنی از حین  
 و خوا و پست با خوا و میخند و  
 کوساله عجله موت عجله  
 جمع  
 (عجله) با نفع نیز و میر  
 عجله جمع عجله با لکسر شده  
 و نام شتابان بان جیت که  
 شتاب بگذرد و معرزه نام مرص  
 و بطنی است از نضار اولاد  
 عجلان بن لید غم و عجلانی  
 منسوب است بوی و  
 ام عجلان مرعی است  
 (عجله) که بان مشی از طعام  
 حین و خوا که شتاب خورده  
 شود با خوا با سوبن سوزنده  
 و شتی از خوا بقال انا نا عجل  
 و عجله ای جمعه من التمر  
 (عجله) جیزی است  
 از بیز و مقدار و بزرگفت  
 دست و راز کنند  
 (عجله) که متناح

معنی تا عجله است فی کل  
 (عجله) راه است کوتاه  
 ترین که زود منزل رسیده شود  
 (عجله) که تا قبل از  
 شامی سال بچه آرد و بان بچه زده  
 باشد و تا که وقت سوار شدن  
 بجهت عجله شامه و خرابان که  
 در اول محل بار آرد و  
 (عجله) با نفع گاو و بایا  
 (عجله) که مکرر شتاب تا تمام  
 زاده که زده باشد  
 (عجله) پیشی گرفتن و در  
 که شتاب از کسی و انداختن  
 تا بچه تا تمام را و دام را به  
 مهلت گرفتن و بران عجله که  
 را بر سرعت و شتاب و منه  
 السعدیث لنا عجلنا لاله ای  
 عن فراغ حاجتک  
 (عجله) که مدت تا که قبل  
 از تمام شدن سال بچه آرد  
 که زنده اند و تا که چون پاور  
 را بک نهند بجهت و خرابان که  
 در محل نخستین بار آرد و شتاب  
 که شیر شامش کن دو شد و  
 آنکه شیر را عجله با بان آن آرد  
 (عجله) آقطه عجله مقصود  
 و بزرگ دست و راز کرد و پیورا  
 «و عجلت له من التمر»  
 پیش کردم آن راه و نیز عجله  
 شتاب و پیش نمودن و بر  
 انجمن و شتاب و فرمودن  
 و بهاز و زود و و گشت  
 را شتاب بختن و زود و گرفتن  
 لعل عجله که بزرگ ج

کس را  
 (عجله) دام را به مهلت  
 گرفتن و و عجله عجله  
 اذا اخذه و لم یهمله و عجله  
 و عجله بک و زود و گرفت آن  
 را و شتاب کرد و عجله او  
 (عجله) اجماله آرد  
 (عجله) بران عجله و شتاب  
 فرمودن و پیورا و عجله کت است  
 در و کردن و بهاسر و دان  
 و شتاب و شتابی نمودن زود  
 گرفتن و عجله و عجله کند  
 اذا اخذه و عجله  
 (عجله) به یار شتاب  
 (عجله) الطریق  
 و راه شتاب و عجله  
 من الطریق و عجله  
 الطریق  
 (عجله) بر شتابی نیست  
 آن را و شتابی کردن فرمود و در  
 گذشت از وی پیشی گرفت و  
 بقال ما عجله ای طالب  
 ذلك من نفسه و عجله ایاه  
 عجله  
 (عجله) که عجله شیر خفته با شیر  
 و زود و عجله شده  
 عجله که عجله شد  
 (عجله) بزرگ گردیدن کار  
 و سخت و دشوار شدن آن  
 عجله  
 (عجله) که بزرگ و درجه است  
 ماهه استوار و رشت اندام و عجله  
 لعل عجله که بزرگ ج

عجل















عده ر

عید هود با شمع و فتح الدال

شتر ماهه شتاب رو

ع د و

عذی الشیخی بکسر وادی و

بیشای شیری و مد و نهایت آن

عد و نه و دیم فله و سنگ تک

که بد آن چیزی را بشوند عدا

بکسر جمع

عد و نه بکسر و الفجر جای بلند

عدا با بکسر و عدوات و

عدایات با بکسر جمع

عدا و نه با بکسر و معنی است

عدا و نه مشتبه کرد وادی و

با بکسر مکان دور

عدای کلان کرد و بفتح اعدا

بفتح و کرد و رود بار و در چوب که

عیان و در چوب باشد و سنگ تک

که بد آن چینه با بکسر شدند

دور و نه مکان و سافران قالین

السیکت لم یات فعل فی النعوت

لا حروف واحد یقال هو لا قوم

عدای غری و بنوعی و

یعنی است عداوی منسوب بآن

و نیز غایب با بکسر و عثمان

اسم جمع است یقال هو لا قوم

عدای ای اعداء

عدا با بکسر و بفتح یک تک و

دور از وی و بیستانی چینی و وحد و

نهایت آن که با و مددی بکسر

که با کرد و اندر از چیزی و باز دارد

و بنوعی و عدایه است

اعدا و بفتح و دور و نه مکان

وسافران

عدای ستم کرد و دور و دشمن

عدای کسوتی با بکسر و کسر جمع

وان ادخلت النار قلت عداة

با بکسر و عدا یا اللعج هر دو

کراد و آن و نیز عادی شیر و نه

عدا یه گروهی از قوم که جنت

کار زار به دنیا بکسر پیشه کردند

از دنیا و گان و شتر چیده و نه گیاه

عدا و جمع و شتران مانده

در طاقستان که بشور گیاه نیل

کنند و شتران ستم و نه

عدایات شله که با و نیز عادی

ستم یقال دعت عداة یلان

وی ظلمه و شرم و دوری بکسر

که باز دارد و نیز از چینه و عادی

أمرأه بان حکم رک است

عدای باز دارد و گان

عدای الکرم جای نشاندن در

از و نه بکسر و عثمان کلان

عدای وای با بکسر و الفجر جاری که از

یکه بد گیسو قتل کند و نه غرض

و کرد و جز آن و سرایت جاری و

تج و ز آن از صاحب خود و دیگری

و نه الحذیث لا عدایا و لا طلیعة

و یاری گری ستم است اعدا را

عدای با بکسر و الفجر تباری و نه

عدا و نه و شنی اسم است

عدا و بفتح دشمن خلاص صدیق

و امد و جمع و مونس در ده

کیسان است و شنی و بکسر

و بفتح اعدا و جمع و بکسر الجمع

عدا و مونس و هو و صفت

لکنه ضاحک الا ستم قال الکینه

فَعُولٌ اِذَا كَانَ بِأَوَّلِ قَاعِلٍ

و با و نه بفتح و نه و نه و نه و نه

و امة و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدای کنفی قبله است عدای

با عدای کنفی منسوب بدان بکسر

از و نه و نه و نه و نه و نه و نه

رضی الله عنه عدای وای

منسوب بوی و دیگری از قوم که جنت

کار زار به دنیا بکسر پیشه

مسکنند از دنیا و گان یا آن

بکسر سواران است

عدای و نه با بکسر گیاهی است

که در تابستان به در و نه بکسر

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

او نه و نه و نه و نه و نه و نه

مصر و قومی از شیم و نه و نه

عدای و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

مدی کرد و ایقایی عهد بر تنه مثل

و نه

عدا و نه و نه و نه و نه و نه و نه

با بکسر ستم آشکار

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه

و نه و نه و نه و نه و نه و نه



عذر دق باقره زب موی منی انحصار من الشعر و موی پیشانی اسب و موئیکه سوار وقت سوار شدن بدست گیرد عذر دق کسر د جمع و غلاف بر روزه کودک که بر برادر از موی و دوشن امید و تازی میان رنج زن و خستند و دوشن بیزکی و پنج ستاره است در پس کشتان و دوشن بیزکی و خنجر و دستاره است که چون بر میزد جرات که ناشدت گیرد نشان و بیاری است در گلو از دوشن بیزکی و دوشن بیزکی از دوشن بیزکی و دوشن بیزکی است در مین و دوشن بیزکی جای ناله و آب و عذر دق و عذر دق و دوشن بیزکی و دوشن بیزکی عذر دق با کسر عذر دق هم معذور است عذر دق و انزال کهن هلاست از ای موسی شعری را عذر دق کفر حقه پیدی و پیرامون مرگ دوشن بیزکی قوم و درگاه و بیگانه و دوشن بیزکی بر آید عذر دق سعد که گزاف از جهان است عذر دق کتاب شام دستور عذر د بالعزم جمع و خطی و نشان عذر د بر روی دستور طعام ناله طعام عذر د و عظامیکه و دوشن بیزکی ترتیب و دوشن بیزکی خوانند و دوشن بیزکی	عذر دق و کسر عذر دق و دوشن بیزکی لطخ الار و کسر عذر دق و دوشن بیزکی جمع و دوشن بیزکی کسر عذر دق و دوشن بیزکی اقرار بامری و دوشن بیزکی پاسپ نشد و دوشن بیزکی پس کشتان و دوشن بیزکی صلی الله علیه و سلم و نیز عذر دق و دوشن بیزکی بر یک منزل و دوشن بیزکی موضع کشته شد و دوشن بیزکی است بشام عذر دق و دوشن بیزکی پس کشتان و دوشن بیزکی است در مین و دوشن بیزکی جای ناله و آب و عذر دق و عذر دق و دوشن بیزکی و دوشن بیزکی عذر دق با کسر عذر دق هم معذور است عذر دق و انزال کهن هلاست از ای موسی شعری را عذر دق کفر حقه پیدی و پیرامون مرگ دوشن بیزکی قوم و درگاه و بیگانه و دوشن بیزکی بر آید عذر دق سعد که گزاف از جهان است عذر دق کتاب شام دستور عذر د بالعزم جمع و خطی و نشان عذر د بر روی دستور طعام ناله طعام عذر د و عظامیکه و دوشن بیزکی ترتیب و دوشن بیزکی خوانند و دوشن بیزکی	عذر دق و کسر عذر دق و دوشن بیزکی لطخ الار و کسر عذر دق و دوشن بیزکی جمع و دوشن بیزکی کسر عذر دق و دوشن بیزکی اقرار بامری و دوشن بیزکی پاسپ نشد و دوشن بیزکی پس کشتان و دوشن بیزکی صلی الله علیه و سلم و نیز عذر دق و دوشن بیزکی بر یک منزل و دوشن بیزکی موضع کشته شد و دوشن بیزکی است بشام عذر دق و دوشن بیزکی پس کشتان و دوشن بیزکی است در مین و دوشن بیزکی جای ناله و آب و عذر دق و عذر دق و دوشن بیزکی و دوشن بیزکی عذر دق با کسر عذر دق هم معذور است عذر دق و انزال کهن هلاست از ای موسی شعری را عذر دق کفر حقه پیدی و پیرامون مرگ دوشن بیزکی قوم و درگاه و بیگانه و دوشن بیزکی بر آید عذر دق سعد که گزاف از جهان است عذر دق کتاب شام دستور عذر د بالعزم جمع و خطی و نشان عذر د بر روی دستور طعام ناله طعام عذر د و عظامیکه و دوشن بیزکی ترتیب و دوشن بیزکی خوانند و دوشن بیزکی
---	---	---























<p>پیش آمد و عرض الثاقبة رسید آنرا فکرتی و استقامتی عرضه شد که حاجت عرض ما مخبر و رضا پیش آمد و امر حاجت عرض و در آمد عرض را عرض که من حق که بگویم ما را اورا بگو من حق او و عرض العرض یک پهلوی گذشت و عرض الشی رسیده بر کنار آن چیز و عرض سلیمانی مهاضر و در شتاع خود و عرض القوم علی التبع کشت قوم را در عرض علی السوط بنا زیاد زد و عرض انحراف والعرض یک پهلوی گذشت الشیاء و باری در گو سپید و عرض لبعیر از اطراف و اعانه درخت خورد و عرض غرضه اداره کرد و عرض الجنود عرض عین پیش کرد نکته را بر دوسه و گریست حال و نیز عرض پیش داشتن ناموس نشته را در عرض داشتن سخن جز آن و پیش آمدن ناخوش داشتن کردن بر سرین ستر در گردن که نموده رفتن سب در گردن مستون شدن و در غایت و در رفت ایقال کاغذی فخره و در رفت ایقال عرض مجعولا و بی یار مردم در آمدن و بی یار عرضه کردن چیزی را بر کسی بفرمودن و بی مثل عرض سایه و در غایت و بی یار</p>	<p>بالعرض و لا یالغ فیه رضی عنک العود علی الاناء برهنه بنا در چوب بغز و کذا عرض الشیء علی العرض عرض الودع من لک لک عرض عر ما کعب و عرضه بالفتح برین گردید رضی عنک الشاء برین پر گوشت شد و انکرش گناه و عرض که کن اید او شکار گردید اورا و جرحه لک الخول فایان گردید او را قریش آمد و عرض الثاقبة که درین راکتی و التی نشان حید تان معرض که من کنده پیش بر کار که عرض و بیار دوسه گرداند از وی که من کنده از عرض گرفتن یکسی که بی یار که از هر کس و از هر جانب و دم گرد و او کند من قول عمدا لا ینفع فاکان من نکته را بر دوسه و گریست حال و نیز عرض پیش داشتن ناموس نشته را در عرض داشتن سخن جز آن و پیش آمدن ناخوش داشتن کردن بر سرین ستر در گردن که نموده رفتن سب در گردن مستون شدن و در غایت و در رفت ایقال کاغذی فخره و در رفت ایقال عرض مجعولا و بی یار</p>	<p>عرضا و دیدار شدن چیزی ایقال عرض الشیء کاغذی اظهره فظهر مثل کینه فاکت هو من الذکر و دوست دادن نکوتی و جز آن و در است ایستادن آهوتیر انداختن نکات را و عرض و درین آوردن معرض که کنده فتنه کند کردن و معرض بن غلاط و معرض بن میقرب معایبان یا صواب میقرب بن معرفت معرض که معظم ستودن برین بر سرین ستودن گوشت نیم چینه نکوتی بکار سخن گفتن فلات تصریح معقل بالبار و باللام و منه المعارض فی الکلام و هی التوریة بالنشی عن الشیء و فی المثل ان فی المعارض لمتدا و عن الکتاب ای سعة بین عودن چیزه را در عرض رفت را بر عرض و نیز پیش آن و خورا نیدن راه آورد و دادن راه آورد و پیوست نمودن بیکس را و صاحب عارضه و کلام کرد و بن نمودن کاتب نوشته و بیان کردن و چیزه عرض چیزی را سخن قلم ناچین گوشت را بنیم جو مغان نیدن آنرا دشت آن برین چپا را بی نمودن و پیش آوردن که را بر کاره و قول ستر من عرض عرضه و من مشی علی الکلا و قل غناه نکته را بی هر که دشنام مرتج</p>	<p>ند پیش آیم او را بعضی ب خفت و بهر که دشنام مرتج و نه غذت جاری سکن بر او استعد المشیء و من فدا السفینه للتصالح و التقرب لحد معارض بستر ما و در کچه را پرسه کند و مشی ندهد و این المعارضه تیر بی نصیب و تیر را سه قمار و در شتاع و در شتاع و در شتاع بر این و پیشا پیش آمدن کسی را در راه و مقابل کردن کتاب را با کتاب و در رسته کردن و کنه تارام رفتن و در راه هرمان جاده رفتن و کلمات کردن به آنچه و دیگر کند من المعارضه کاغذی و غرضه کعرض فعله و پیش آوردن تا در بعل جبه کشتی ایقال عرض الخلی الناقة عر ما ای عرض علی بصر ان اشتها علی ان مثل فی الکلی و نیز پیش آن و خورا نیدن راه آورد و دادن راه آورد و پیوست نمودن بیکس را و صاحب عارضه و کلام کرد و بن نمودن کاتب نوشته و بیان کردن و چیزه عرض چیزی را سخن قلم ناچین گوشت را بنیم جو مغان نیدن آنرا دشت آن برین چپا را بی نمودن و پیش آوردن که را بر کاره و قول ستر من عرض عرضه و من مشی علی الکلا و قل غناه نکته را بی هر که دشنام مرتج</p>
---	---	---	--

ج





لما علمته المناسك أعرفت قال	قوله وهو دون الرئيس عرفت	كوفي كدور بن فزن يدعوى وثبت	الغاصر ومعهود بن مشكان
عرفت اولها مقدسة معظمة	جمع ياريس قريش لا ته عرفت	رمضك بن عرفان بالضم تع	باني كبة است ومعهود بن
كانها عرفت اى طبيب ومواسم	بدلك وفي حديث العرفاء قالنا	تابي	سويل ومعهود بن عثربوذ
في لفظ الجمع فلا تخرج معرفة	محمول على عرفاء يقصرون و	عبرقان بصمتين وتشديد لافا	محدثان هند ومعهود بن
وان كانت جمعا لان الاماكن لا	يزنكون مالا يجوز وعريف بن	عكبلان مشددة - جذربكان	فيروزن كان كفي است وكورش
تقول نصارت كالشي الواحد	سليم وعريف بن ماذن تابيان	ماند جراه ولا يكون الا في رمشة	ترياق آرموده ورنده ار
وقوله رنا عرفة شبيهة بمولود	اند وعريف بن جسم شاعر	او عنظوانة وياكر كاست	معهود فقه نام اسب زير بن
ليس بهر في بعض وخالد الزيد بن	فارسي است وابن عريف	دعالي ودهنا باشد وكهست	العدم تار حق سهله معر وفت
يقول هؤلاء عرفت حنة بنصب	ابو القاسم حسن بن وليد انه لسي	كيسر تين مشددة فقط صاحب عي	اي طبعة العرف
العت لانه لكدة وهي مصروفة	سخرى شاعر وازا علام است	كروتن او ميگويد كفاي عرفان	بن عرفت عرفة گنا عرفت
كوله تعالى فاذا افضت من عرف	عريف بن ادقلم كز بسرد	الكرى وكفينة بفتح الحوم والنعا	كرديقال عرفت كذا بن عليان بن
قال الاخفش لان التاء بمنزلة	وعريف بن ابراهيم وعريف	معاينة فبات يؤيد عرشه وبن	عنه عرفة معروفة وعرفا نا
الباد والواو في مسلمين السلول	بن مدرك سمعان اند	وبت اربعة التيمم بن محرقه	وعرفه بالكره فمعا وعرفا نا
لانه تد كيفة وصار للتون بمنزلة	حارث بن مالك بن قيس بن	دعوات كشد دكان وقال عي	كيسر تين مشددة الغاء شاخت
التون فلما سمي به ترك على حاله	عريف محالي وعريف بن ابد	وحيك ونام مردى وكيست	آزادداشت بعد ناداني ومن
كما يترك مسلمون اذا سمي به	در تير حمز مروت وازا علام است	يزدك زرد ومرتبي سعد با ابي	شرد لا يجوز ان يكون صفة الله تعالى
فيوز مطلقا تقول هذا عرفان	وفاخ وناوشا سنده ومرد شيكبا	است از ان بن اسد وكولى است	بجلاط العلوي يقال ما عرفت لاحد
وراي عرفات ومهرت بعرفات	واهر عارف كز مروت	وردنهنا	بفتح عي اى ما عرفت وعرفت
حالت وفيه مذهب ثالث وهوان	كادفة شاخته ونيك ونيك عرفت	معرفت كمعدوى زن واسب	الفوز عرفا بافتح بر يه بال
يحكم اعرايه قبل التسمية ويترك	جمع	ظاهر دقايا ن كروند وروى معارف	اسب را وعرفت لافم صبر كز به
يتويعه مطلقا فيقال هذه عرف	اعرفت كاحمد اسب بسيار بال	جمع ويقال امرأة حسنة العارف	وعرفت بذنبه وله اقرار كرد
وزايت عرفات ومهرت بعرفات	وارافش عرفت بالضم جمع و	اي لوجه وما يظهرونها وحيك الله	بذيرت وعرفت فلا نا با اش
والنسبة عرفى بالمصليات منه	اچد ووراش باشد	المعارف اى الوجه ويقال هي	ادوا اورا ونيك كز بن عرفت
لانقل بن شذاد العرفى لانه	دعوقاء كصلم كفتار سمي لكدة	من المعارف بنى از مردمان شاخته	بالتحقيق اى جاذى حفصة
سكنها فنسب اليها	مطهر قهتما شرافش عرفت بالضم	معهود كمر حانجاي فش از كرون	دعول الله عليها بعض ما فعلت
وعرفت كعنى ابي است مربي	جمع	معهود فقه كمر حانجاي فش از كرون	او معناه آخر بفضه واعرف
اسدرا وموئى است	اعراف كعرب نوعي از غربانان	اسب وناج خروس وكسر الزار	عز يعقوب ومنه انما عول لعن المني
وعرفت كصبور مرديك كليب	دبارة است میان جنت ودوزخ	شناختي د اچد كز مقتضى سكون	ايلا عني ذلك ولا عفا الله ما
وعرفت بالضم جمع	دلمد ترين از باد واه عرفت	نفس مستعد باشد بمقتضاه	بها فقه وعرفت فلان مجهولا
وعرفه بالفتح مردودا ونيك	فعل پشته اى سحر است مربي	معهود مظهر وشناخته	عرفا بالفتح ريش بر آوردن
ماهر كز شناس والاعاء لمبا لعدة	سبله را و عارف النجى واعرف	خلاف وكنر وكيوى وطاعت خدا	وست او
وعرفت كصبر وانا رشنا سنده	عقمة مواضع است	تقاني وما خب وست كز ريش	دك ض وعرفت عرفا بالفتح
و كز كز سايان نوحه كز كز	عرفان كز بن نفي است مروت	يزمعهود معرفت تام اسب لعدة	عرفان كز كز

س



بنان درسته غشت خام و سسته	خرما بافته و دره به ان میزنند و	هرق) حک کتاب کرانه و دریا	باران روید
غشت و بوز درسته بنا یقال	طره و زار گروا و گرو و خیر و زار	بدرا و عرق ککتب مع و	عرقا) بالضم آب صافی و
قد بنی البانی عرقا و عرقانی	که بدان اسیران را بندند	و درون پر مخ چند آب است	باران بسیار
هنگام و صفین راه کرده و قن	و عرق و عرقان جمع و راه کرده	مخنی سعد را و کرانه آب و دره	عرق) اکامید مرد صاحب قن
انار و پیر وی شتران مرکب گردان و پیر	کوه و دره و راه کرده	و دنا و دخته و زیر قوشه و دان	و اصل در کریم و در لوم
و بجزه و صفین اسپان و مرغان	و عرق ککتب شمشیر و	و مشک و پوست پاره که بر ملتی	عرق) کزید مضمی است سیان
و بر سر صف نوه باشد و پستان	پر گردانیده انوی مشتر که بران	و وچرم در اسفل قوشه و دان	نیزه و بجزین
برگه خرابانه که هنوز زمین است	راست و هذا اذا حمل علی العین	و دوال که بدان و در لاسه	عرق) کجھنده جانی است
باشند یا زمین الی در گرد خراب	ولیس بیند و بر جنب البعد و قان	مشک را و کرانه کوه و حد	و مرانه روزی است
و مسکن و رنگ اسپ یقال جوی	فاذا اصابه عرق البعد افسد	آن و باقی مانده گیاه ترش و	عرقا) مضمی است
الفرس عرقا و عرقانی ای طلقا	طه و تقیرت را بخت و مکات	جای و در خشک و کرد و کرناخن	عرقا) بالتحریک چوب نخستین
او طلقتین و عرق الثمر	عرقی جائے برابر	و کفایت کوش و پیرامون سری و	و لو
و و شاب خرم و عرق القرية	بجایان بن عرقه کفر و هضم	عرقا) در مویان و	عرقا) با کسر حائیت و ان
کنایه از مضمی و تجالت و کشر	را و شخصی است که رویش عرق	کرانه و نهرو آنچه در شکم است	عرقان مردے
و مشت است لان القرية اذا	بر حد بن معاوی مضمی انداخته	بلای نام بر پستان شکم عرقه	عرق) بالضم ریگ نوباس
عرق جث و ریحها و الا ان القرية	تیر انداخته و عرقه لقب مادر	و عرقی جمع در مویان عرقا	سر رنگ اندر ریگ عرقا و عرقی
ما لقا عرقی فکا انه تجشم محار	اوست کفر به نام و مشت لفت	معرفته بلا و است مشهور از عبادان	الصفیر زوچر و یا و یا بران
او عرق القرية منفعها کما یستعمل	به لطیف و بجزین	یا مومل و در طول و از قادیسیه	یا کر خرواست و عرقا) لیبی
حقی احتاج الی عرق القرية و	رجل عرقا) که در مویان	تا سلوان و در عرض و یز کویت	گیاه که کران را فریاد کند و
ما یها یفیه السفر الیها او عرقی	فوق	فی التواضع عرقا) الخلل و الشجر	استعمل نیز نامش و عرقا) و عرقا
الیز و یوسفیة یجعلها حامل	عرقه که مزمزه مردیای خرمی	فیها و موی عرقا) المازدة الجملدة	روین و عرقا) الکافور
انقرية یحلا صدره و یمنعه کما یحکم	و بناء و مطردی کل فعل ثلاثی	تجعل علی ملتی طرفی الجملد اذا	زیرا و عرقا) الشجر عک
مشقة کشفة حامل القرية کما	کشفه	عرقا) فی اسفل لائ العرق بین	عرقا) الذی بالضم کثرت و
تجها من نقلها و عرق الخلال	عراق) القیس بن حروه طانی	الزیت و الذی و لانه علی عرقا	لا یضم چوب چتر و عرقا) تان
آیند نظردستی و برت از سطح	لعلو عرقا) که بر مویان و عرقا	دخلة و الفرات ای شاطیها و	و چوب بر پستان و و بنا و مانند
و ما لقا عرقا) ای تاجها و	کشفین انظمت و زاده ارقه	معربة ایلان شری و معانه کثیره الخلل	صایب و و چوب با هم ضم و یا بر
عرقا) الجبین شدت سکر است	عرقا) بالضم آب صافی و	و الشجر و عرقا) کان و کوفه	و فاسطرحل و مخران عرقا) قراق
یا مشت طلب حلال	صل مال یا بنج درخت که	بهره	جمع و نیز ذات العزالت و بلا و
و عرقه که مرکب میان دو	از آن بخیمای و دیگر بگوید و	را بمل عرقا) شتران که گیاه	سمی و نیز عرق قن و بر و
ساقی و بوز و برین جاده و	قولیم استاصل الله عرقا) انهم ای	باقی مانده را خوردند	و برین آسان گذار مانند سنگ
یک رسته زشت و بنا علی بنی	صلحمان فخت اوله فخت اخوه	عرقا) کذو اب استوان با گوشت	توده که
عرقه و هرقه بن یک سده	و هو کاذب ان کسره که سده علی	عرقا) صافی را بدان بسیار و عرقا	عرقا) علی الجم اضراس و
اسپین و مانند آن و زمین الی برگ	ان جمع عرقه با کسر	الغیش گیاهی است که او بین	منون الاضا قری الا انسان

سج





است

(عز) ریحی است

(عز) پشته است و سب

عز شیهه کامیرا و مثنی

(عز) کجیته ریک توده است

مرئی فزاره را و مثنی است پیر

قدیر از تضاعه

را (عز) پیر که بر لبش سپیدی

باشد که دردی سپیدی می آید

باشد و منه الحیدر مثنی معاذ

یکه مراد وی اندی فیه سواد

دیسان عزم با عزم جم و قطع

انچه که بر دگر سجد آید مثنی

و در مثنی و چار و در مثنی

نا کرده عزمان با عزمین عزمین

با شخ جمع جمع و در مثنی

ب و در مثنی سنگ عاز

عز عزم با عزم جمع

و عزم و مثنی عزم و نا که

عزهای سیاه سپید داشته باشد

عز عزم با عزم جمع

عز عزم کفر عزم عزم

از عزم باز کرده و درخت پوست

رفته و درخت خایه و آنچه باشد

ز پوست و برگ عزم و مثنی

در عزم و درخت و درخت

و در عزم و درخت و درخت

بسیاری و مثنی عزم و درخت

اعلام است و مثنی است

عزم عزم کفر عزم

باشد و درخت بسیار

عزم عزم عزم عزم

و در عزم عزم عزم

کرد و عزم شد و عزم

عزم عزم عزم عزم

و عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

و در وی که گشتا و شخ

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

عزم عزم عزم عزم

<p>(عن) عین الدار عرو (امام)</p>	<p>با کسر دور گردید و عرو (عزرا هیل) با طبع گروه بر سر خود</p>	<p>مال مانند اسپ جواد و گردا گرد</p>	<p>دور شدن از کسی و عروده</p>
<p>دوشت گشت و عرو (عزرا هیل) گداشته و بیکار و الزام لافه فی الک</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>و نام موی کان بچه پاک سید</p>	<p>ساختن کوزه و جز آن را</p>
<p>سپه بید و وزیر عرو (عزرا هیل) کشش</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>فیهوت فیشتی بطنه کیو جلد</p>	<p>کس که گوشت پاره پائین تن</p>
<p>کردن و کارزار نمودن و عرو (عزرا هیل) کشش</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>قلبه کذل غل غمضیه قال</p>	<p>باریک شده بکنارش چسبیده</p>
<p>رضن (عزرا هیل) انبیه عرو (عزرا هیل) با طبع عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>الناطفه الحجله نجوا فی عرو النفا</p>	<p>باشند</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>اذا شقوا انهم یلقون بالحق</p>	<p>عزای المأذاة تعزیه عرو</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>
<p>عرو (عزرا هیل) عروان بناد و برین شتر و</p>	<p>ع ر ه م</p>	<p>عزری کامیر باد سرد بحریه</p>	<p>ساختن ترشده ان را</p>

سج





<p>(عز) بالفتح بهاء گیه بگا ه درود علف ناز فرود شو و فرزند</p>	<p>(عز) بن عیزاره شاعری و عیزاره نام مادر اوست داند</p>	<p>نعلبه علی اهل مکتبه ویز عزیر لقب آنکه پادشاه مصر اسکندریه</p>	<p>ذات عرق الی البستان بنسعه امیال بنی علیها بیتا و سماه یثا</p>
<p>(عز) مکتوبیدن و الفعل من خذ و یاری نمودن و باز داشتن و نگه داشتن</p>	<p>اعلام است (عز) کرام بالفتح نام مردی</p>	<p>کرد و داد اعلام است (عز) بن عیاد بالفتح نام مردی</p>	<p>و کان یسمعون فیها الصوفیه البهار رسول الله علیه السلام</p>
<p>و یستر بر کارد و نشن و نگاه کردن بر باب دین و فراموشی و احکام</p>	<p>عصاة و فوق ادوق باشد و هر چه و باقی ماند و درخت و ادش نیامد</p>	<p>عزیزه سوده و کوفه انذها و انحصت و یروی عزیزه</p>	<p>واحقق السمره (عز) کصم ارسال سخت</p>
<p>و عزیزه بن ثابت بصری از کاه روایت میکند</p>	<p>(عزیز) مکتوبیدن و ادب دادن و بزرگ داشتن و بزرگ کردن بخند است</p>	<p>(عزیز) کزیر از نا بهای عرب و عزیز خبث و عزیز خبث</p>	<p>(عز) ان بالفتح قلعه است بر وقت و عزیز خبث و عزیز خبث</p>
<p>(عزیز) کلمه بهای گیه و درود که علف ناز فرود شو و عزیز خبث</p>	<p>و یاری دادن و زانو کردن و مد نمودن و گران کردن و زانو زدن</p>	<p>(عزیز) کزیر از نا بهای عرب و عزیز خبث و عزیز خبث</p>	<p>(عز) ان بالفتح قلعه است بر وقت و عزیز خبث و عزیز خبث</p>
<p>بلجمع مثله (عزیز) کزیر نام پیغمبر مصر</p>	<p>نقزین ضربی است کثر از حدیا ع ز</p>	<p>و منله حدیث عمر بن مهبونه لوان و جلا اخذ شاعره و زلفه</p>	<p>(عز) ان بالفتح قلعه است بر وقت و عزیز خبث و عزیز خبث</p>
<p>آید بهت غنمش (عز) که جبرئیل است که علی</p>	<p>نئی و عزیزه بن ابی سفیان خلیفه معاویه است</p>	<p>الحسن عزیر ذلک جمع (عز) ان بالفتح قلعه است بر وقت</p>	<p>(عز) ان بالفتح قلعه است بر وقت و عزیز خبث و عزیز خبث</p>
<p>علیه السلام و ده کرد و او بعد مرگ عزیز و کبریه طلق و غیرت و</p>	<p>عزیزه با کسر از جندی منقول و باران سخت و قلعه است بر دشتای</p>	<p>عزیزه با کسر از جندی منقول و باران سخت و قلعه است بر دشتای</p>	<p>عزیزه با کسر از جندی منقول و باران سخت و قلعه است بر دشتای</p>
<p>(عزیزه) بالثا ریشه است و عزیزه موضع قریب که منظره یا پشت</p>	<p>(عزیزه) با کسر از جندی و عزیزه خلاف دل و چیزی که اسم مصدر است</p>	<p>(عزیزه) با کسر از جندی و عزیزه خلاف دل و چیزی که اسم مصدر است</p>	<p>(عزیزه) با کسر از جندی و عزیزه خلاف دل و چیزی که اسم مصدر است</p>
<p>مدنیان بسوی طبعه که (عزیزه) کوه بر گیه و فسی کوهی</p>	<p>و قوت و شدت (عزیزه) کوه طویل و دراز</p>	<p>و قوت و شدت (عزیزه) کوه طویل و دراز</p>	<p>و قوت و شدت (عزیزه) کوه طویل و دراز</p>
<p>(عزیزه) بالفتح سخت و مستحکم هر چه به و کدک چست و سبک و روح</p>	<p>(عزیزه) کوه طویل و دراز و عزیزه کوه طویل و دراز</p>	<p>(عزیزه) کوه طویل و دراز و عزیزه کوه طویل و دراز</p>	<p>(عزیزه) کوه طویل و دراز و عزیزه کوه طویل و دراز</p>
<p>و فسی از کاه و کینه عزیزه الیا مثل و سختی است و نام پدر</p>	<p>و عزیزه کوه طویل و دراز و عزیزه کوه طویل و دراز</p>	<p>و عزیزه کوه طویل و دراز و عزیزه کوه طویل و دراز</p>	<p>و عزیزه کوه طویل و دراز و عزیزه کوه طویل و دراز</p>
<p>دایا س بنی علیه السلام و هر چه اربن طمدون بن عمران</p>	<p>و عزیزه کوه طویل و دراز و عزیزه کوه طویل و دراز</p>	<p>و عزیزه کوه طویل و دراز و عزیزه کوه طویل و دراز</p>	<p>و عزیزه کوه طویل و دراز و عزیزه کوه طویل و دراز</p>
<p>روایه و عزیزه از کینه مرعی دراز کردن که پیوسته در آب باشد یا آن</p>	<p>و عزیزه کوه طویل و دراز و عزیزه کوه طویل و دراز</p>	<p>و عزیزه کوه طویل و دراز و عزیزه کوه طویل و دراز</p>	<p>و عزیزه کوه طویل و دراز و عزیزه کوه طویل و دراز</p>



المال در آید بیزدن و بی افتاد بن کلاب را	بن عطاء و افتابه الی سطرانک و بن	و انحرافه کسره با سطر
تا وقت ادا و مضمی است	انسطوانا السحیح و مضمی و مضمی	انسطوانا السحیح و مضمی و مضمی
(عزل) کمین مریه صلح	(عزل) بافتح مضمی است	(عزم) کسره و مضمی و مضمی
(انحراف) جمع	(عزل) بافتح و ویرکان در	مردم استوار و مضمی و مضمی
(عزل) بافتح و ویرکان در	طرف و ب عقاب	و مضمی و مضمی و مضمی
شش و منه الحدیث العزل عباد	(عزل) بافتح و کسر العین یک	الحسن فقال الحسن اعزل
و دور شدن و و بی است	سود کساره و منه انما عزل	عنا و اصل
همین از اعمال بخراند	عن من	(عزل) یکسو و جدا شدن و مضمی
(عزل) بافتح و مضمی و مضمی	(عزل) بافتح و مضمی و مضمی	بامید بر شدن و عزم انما
بی بانی و بی سلاهی اسم مصدر	ستوران بگوشه و ویرکان و مضمی	لایضه الخ و مضمی و مضمی
است و بافتح و مضمی و مضمی	فرو و آینه از سوره و مضمی و مضمی	دمنه لیت و مضمی و مضمی
افق عزل حی و ک	(عزل) جمع و مضمی و مضمی	السجود ای و مضمی و مضمی
(عزل) بافتح و مضمی و مضمی	بر کار باشد چیت خاست و مضمی	الله علیه و سلم یسجد موافقه
که بزمین رسد	سست و کول	لداود و عزم المعفره اعمال
(عزل) بافتح و مضمی و مضمی	(عزل) بافتح و مضمی و مضمی	عزال که بدان مغفرت مومنه
(عزل) بافتح و مضمی و مضمی	نمود و جدا کرد و بیکار ساخت	گردد
(عزل) بافتح و مضمی و مضمی	(عزل) بافتح و مضمی و مضمی	و مضمی و مضمی و مضمی
و سوره کرد و عاده و مضمی و مضمی	منی را از ان مضمی و مضمی	ساده مضمی و مضمی و مضمی
محیط است و ویرکان	ولی الحدیث فعی النبی صلی	آهنگ و کوشش کردند با آنها
و مضمی و مضمی و مضمی	الله علیه و سلم عن العزل	فخ و ابراهیم و مضمی و مضمی
دو ساک که سواره است بدان	عن الحرة الا باذنها	علیهم الصلوة والسلام و مضمی
ببیت که سلاخ نداشت چنانکه با	(عزل) بافتح و مضمی و مضمی	و مضمی و مضمی و مضمی
نرمخ بیا شد یا آنکه در ایام طبع	نمودن	و مضمی و مضمی و مضمی
آنها یا دوسروی نباشد و آنکه	(عزل) بافتح و مضمی و مضمی	و مضمی و مضمی و مضمی
یکی از امتحان سیرش ناقص	و منه قول الاخوص یفقد	و مضمی و مضمی و مضمی
باشد و مرد بی سلاح عزل بالفهم	و ابنت عاتکه الذی اعزل	و مضمی و مضمی و مضمی
و عزل و عزل و کرم و عزل و	حذلق و بک الفواد مومنه	و مضمی و مضمی و مضمی
بالضمر و معاذیل جمع	(عزل) از بهر کوشش رفتن	و مضمی و مضمی و مضمی
(عزل) بافتح و مضمی و مضمی	و یک سو دور شدن	و مضمی و مضمی و مضمی
کون و دوان و های ویرکان	(عزل) بافتح و مضمی و مضمی	و مضمی و مضمی و مضمی
آب و شک و مضمی و مضمی	تسمیه و مضمی و مضمی و مضمی	و مضمی و مضمی و مضمی
و مضمی و مضمی و مضمی	الطیلة عند قوم أهل الشقة و مضمی	و مضمی و مضمی و مضمی
فقط جمع و بی است مضمی و مضمی	و مضمی و مضمی و مضمی	و مضمی و مضمی و مضمی

سج











نام شد  
ع س ک ب

هشکیده با کسر خوشه خور و  
گوشه بزرگ پوست خیل  
یکون فیه عشر حیاتیات

ع س ک ب

رعشکری که شکر کرده و  
اسبار از به چری فانی است  
و تازی شب و عسکران عوفه  
بسی و نیز عسکر که عافه است

پیشاپه و روزه است بفرمان  
خداست بحال علی عسکری و  
حسن بن شریق عسکری و حیات  
مرد و عسکرست درجه و شریعت

بخورستان ملا حبیب بن محمد  
و حسن بن عبد الله لادمان و

موضعی است بنابلس و عسکران  
قدحیکین و نیز وی است عسکر نام

شمر بن ابی که شریعت و بد آن  
منسوب اند و الحسن علی بن محمد

بن علی بن موسی بن جعفر عسکری  
و پسرش حسن عسکری و جوانان

علیهم اجمعین و فوت نموده اند  
و عسکر که مهران و عسکر

مستور بن جواد است و نیز از اعلام  
است

عسکر نام در

عسکر المفعول لشکراه

عسکر الکلیل عسکر و قدیم

لشکست تا یک شب و عسکر

نقوم گردد و بداند فنی اند

و عسکر کلان لشکر گردید

و عسکر العساکر آیه و عسکر

و نیز عسکره است مخفی و شکسالی  
ع س ل

عسکر (با کسر) که است از جن  
و بنوع عسل قیل از بنی عمرو بن  
یربوع و مادر ایشان عسل است

و در عسکر و هو عسل مال

یعنی او عسل و برابر رقم مال است  
و قفه عسل که شکسالی است

و نیزه عسکر عسل و نیزه عسکر

بسی عسل ابی ضعیف و ذوق عسل

موضعی است

ابو عسکر با کسر گرگ

عسکر که حرکت خورده آب روان

و عسکران و عسکران و عسکران

که بر آید و در جو آن چنگل گردد

و عسکر و عسکر و عسکر

و عسل شده و فواید و گاه

در محبت انگین گردیده اند

و مردم برگزیده و خورنده و آن را

نیز عسکر و عسکر و عسکر

و عسکر و عسکر و عسکر

بعضیها جمع و عسکر و عسکر

و عسکر و عسکر و عسکر

و عسکر و عسکر و عسکر

و عسکر و عسکر و عسکر

و عسکر و عسکر و عسکر

و عسکر و عسکر و عسکر

و عسکر و عسکر و عسکر

و نیز موضعی و فی الحدیث کذب  
عسکر عسل بخت اصل و

رفعیه عسکر عسل المشق و هو من  
العسلان و مذکور است و کذب

عسکر که حرکت پاره زشده و می

اخص من العسل و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر عسل کتب جمع و کرک  
عسکر که عسل و عسل

جمع و مرد و ستوده کردار و  
نیک عمل که بدان شائش و

نکر او را بارانید و مانند عسکر

شعیرین گردانند

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر

عسکر و عسکر و عسکر





















<p>از سوراخ ملتفت          از عصافیه که در حشر بر خیزد          و در تکی بن دم          از عصافیه (عصافیه) که در حشر بر خیزد          است پرم          (عصافیه) عطف عطف است          گردید و در رفت شد          از عصافیه است پرم بر خیزد          ع ص ف          (عصافیه) بافتح بر برگشت          و گاه و منه قوله ثانی که عصف          سا کولای که در کعبه          و بقی تیه او که بر قاع          فیه و لقی و هو که حب فیه او که          اکله الیه انما کلام التبت          المنکر منه اعطاه الحشر بافتح          یوسه شراب          (عصافیه) که سفید بزرگ در خمر          و جمعیت شده که در میان دوسه          خوشه باشد          (عصافیه) ابل و غصیه بر خیزد باشد          و عصافیه که در خمر بر خیزد          از نشانه و یوسه عاصف بافتح          عاصفه و مثله و یوسه عاصف          رویا با فتح و هو فاعل یعنی          منقول قولهم بل نام منقول          کعبه یا دند و ناله عصفوف          شعرا و شتاب و وکل لکامه          عصفوف شبهات بالرحیم          و در حشر دوسه          عصافیه که گشت اندر بر اند          از حشره از برک و گاه          بل من عصافیه عصفاف بافتح</p>	<p>نار سپید و در و گشت را          (عصافیه) که در حشر بر خیزد          خشت و سپید عصافیه که در حشر          جوت آنرا و عصافیه که در حشر          کرد ایشان را و عصافیه که در حشر          خشد و عصافیه که در حشر          و سرعت نمود          (عصافیه) که در حشر بر خیزد          با نشاء مثله و مکان منقول          جای بسیار گشت و گاه ناک          (عصافیه) برگ بر آمدن گشت          و سخت و زین با و لولک کردن          و لولک شدن فقال اعصفت          الرجل ای لولک و شتاب فتن          (عصافیه) که در حشر بر خیزد          گردیدن شتران بر حشر آب          (عصافیه) که در حشر بر خیزد          ح ص ف          (عصافیه) که در حشر بر خیزد          گوشت در شتر از دوزخ و در حشر          و تخم آن را از دوزخ و در حشر          سرخ          و عصافیه که در حشر بر خیزد          محمد بن یوسف برادر حجاج از نسل          حرون است          (عصافیه) که در حشر بر خیزد          شگون          (عصافیه) که در حشر بر خیزد          که عصفوفه مؤنثه          گوشت آن تخصیص دماغ و          قوت جماعت دماغ و          بقوه بے عین و کباب آن          سنگ شاد و دماغ آن حاصل</p>	<p>نار زحمت و اسیر زانفعه و در حشر          و در حشر است و در حشر که اطراف          بر حشر با بدن جمع شود با چوبهای          پاان که سر را می احاطه نماید          و در حشر که سر را با پاان بسته          گرد و واصل روی در حشر          پیشانی و استخوان بر آمده در          پیشانی اسب و پاره از دوزخ که          در پیشانی و شکلی است که از حشر          و در دوزخ و شیدی بار یک          و در حشر و دوزخ و در حشر          الاکات چوبی که در حشر          بندند و کتاب جمع کشی و پادشاه          و در حشر و در حشر و در حشر          از دوزخ و در حشر          (عصافیه) که در حشر بر خیزد          و در حشر          (عصافیه) که در حشر بر خیزد          مسمی بن دای مثل و مراد          صورتی است مانند عصافیه و در حشر          پارس بسیار میشود و يقال نقت          عصافیه و در حشر          و عصافیه که در حشر بر خیزد          پاان شتر و عصافیه که در حشر          شتران نجیب و نیکو که پادشاه          نعمان بن منذر را بود          ثوب معصافیه که در حشر          (عصافیه) که در حشر بر خیزد          را معصاف          (عصافیه) که در حشر بر خیزد          بمعصافه و عصافیه که در حشر          که عصفوفه و در حشر          ع ص ف          ع ص ف</p>
--	--	--

ع



اد خوف افتادون و ملازم یا روبرویی خود بودند	جمع زبان و سخن را ساقی میگویند سر زدن و زدن و زدن و زدن	عَصَوَةُ كَقَهْوَةٍ و یفصح عنها یک دگر می گویند و عَصَا بِلَا كَسْرِ	طاعت و بی فرمانی کردن عَصِي كَسْبِي و تفرغها می
و منصفهم انما اعلمت و منصفهم به الله لقب با ص	العصاة و منصفهم انما اعلمت از اسلام و منه يقال في الخواص	مثلثه و ذكروا في ح ن ص عَصَا و عَصَا و عَصَا و عَصَا	عاص نافرمان عاصی است
عصا سیه ار استیضاح	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و
اد خوف بر آنچه چیت گزشت سازند و باز داشتن	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و
عصا سیه ار استیضاح	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و
عصا سیه ار استیضاح	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و
عصا سیه ار استیضاح	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و
عصا سیه ار استیضاح	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و
عصا سیه ار استیضاح	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و
عصا سیه ار استیضاح	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و
عصا سیه ار استیضاح	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و
عصا سیه ار استیضاح	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و
عصا سیه ار استیضاح	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و
عصا سیه ار استیضاح	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و
عصا سیه ار استیضاح	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و	عصا سیه و انما ان تكون قاتلا و

سج





گزیده باشد اورا

عَضَلَةُ غَوْرَا نَعْدِن

شتر را و از سپاه عضوض آب

غور انیدن آنرا و با دخترش

کردن و بسیار گزیدن لب از

خشم و تنگ گردیدن

و عَضَلَةُ بَدْرُکَر گزیدن

عضاض، گزیدن لب و

گزیدن گی بقال بیت الیک من

عضاض هذه الذاکة و عَضَلُ

عَاظُ الْقَوْمِ اَنْعَسَ مِنْذُ الْکَا

فَاَشَدَّ عَضًا فَنَمَّ اِی عَضِشُم

مُو عَضًا فَنَمَّ یعنی یک یک

سختی زندگانی است

عَضَلُ کَیْکَیْزَا گزیدن

عَضِیْوُط، با کسر کین آنکه

و ت جلع حدث کند که نداد

و عَضَطَ عَضًا مَدَّ

کرد و ت جماع و گزیدن

عَضَنَ ج

عَضَا فَنَمَّ کَمَا بَطَحَتْ و ت

وسط بر گزشت

عَضَنَ ط

عَضْفُوط، کسوف و عَضْفُوط

است عَضْفُوط کربون

مثله

عَضَنَ ک

عَضَنَ کَکَلَسَ طَرَدَتْ

و کس بزرگ پر گزشت و زن

نفاذ که چربی و بزرگی وی

مطافه ران او تنگ باشد

ورن کان نرج بزرگ سرین

عَضَلَةُ بِالْکَاسِ و نیر

عَضَلَةُ کَکَ، نر مضطرب

خلیقت نادر

عَضَل

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

سخت و درشت

و عَضَلَةُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

نورس

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

جمع و غیره علم و معاوضیل و

بیت مَعْضَلُ غَاوَرِک

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر

و عَضَلُ بِالْکَاسِ و نیر







وَاعْطِبْهُ عَيْنُهُ وَاعْلَيْهِ بَحْتِ خشم گرفت بر وی	کند و در جابجابت قال لثاغ ذلك المتنج عطرة خضعت	مُعْطَرَةٌ كَمَنْعَةٍ تَمْنَعُ الْبَهِيمَةَ در گزیده و ایل مُعْطَرَاتُ اشتراف	از سارای خشم در آسمان هم
الْعَطِيبُ علاج كرون و مر رسیدن شراب را تا بکس	له غلب الزقَاب عطران) با کسر اذا علام است	روشن موی نیکو و فرم مُعْطَرٌ كَمُعْطَرِ خَوْشِ بَرِی ناک	بر طرب جار بن عمران بن لجان و عطا اردن حاجب بن زرقا
خوش کیرد و پدید آگرددین بر آمد خوشه انگور	و عَطْرٌ مَحْرُورٌ خَوْشِ بَرِی شَدَن والفعل من سَمِع	معطرة مؤنث قول عربی بطنی عَطِیرِی	بن عذس فصیحی صاحب حلة الْبَطْنِ أَلْتِی رَاهَا عَمْرُ بَتَامَ وَشَوَّ
بِعَطِيبِ بَطْبِ تَشْرِیْ رُفَقَن ع ط ب ل	و عَطِرٌ كَمُعْطَرِ خَوْشِ بَرِی نایب و عطرة مؤنث عطرات	هر سی اس از مُعْطَرَةٌ مَنِیَّةُ الْفَاعِلِ زَن	نقال لَبِیْی هِنَّا اللَّهُ عَلَیْهِ وَ سَمِع اشترها تلبس با یوم الجمعة فقال
و عَطِيبٌ كَمُعْطَرِ زَن بَرِی خُوب صورت تام خلقت نیکو انعام	جمع و نیز عَطِرَةٌ آنکه در بازار دوایی داشته باشد یا عَطِرٌ آنکه	بسیار خوشبوئی نایب و عَطْرٌ خَوْشِ بَرِی شَدَن و	رسول الله صلی الله علیه و سلم انهذه لباس من اخلاق لد
پروخت دراز گردن عَطِیْلُ عَطِیْلٌ نَصِیْبٌ عَطِیْلٌ لَعْنٌ بَرِی	عَطِیر) کز بر ازا علام است زبان طاز و در وید و خود و کج	عطر آلودن خود را و اقامت کن نار کردن آن و منه الحديث کان	اسلم عطار دمع قومه سنة تسع و كان سیذا فی
مثل عطا بل و عَطَا بِل جمع و فی صفتی صلی الله علیه	كعق جمع عَطِرٌ خَوْشِ بَرِی تَر و منه	نار کردن آن و منه الحديث کان صلی الله علیه و سلم یکره لَعْنُ	قومه رضی الله عنه ع ط ر س
و سَمِعَ لَمْ یَكُنْ بِعَطِیْلٍ وَلَا تقصیری استندلقاه الطویل	اَعْتَدَ عِنْدَی عَطِرٌ لِقَائِهَا عَطِرٌ عطارة) با کسر عطر سازه و	النِّسَاءُ وَ تَعْلَمُ هُنَّ بِأَنْزَالِ أَى عَطْلُ هُنَّ مِنَ الْحِجْلِ وَ الْحِضَابِ	عَطِرٌ رُوس) كعصفود فی شعر الحَسَاوِی قَوْلُهَا إِذَا
العق و تیس الطویل الضلب و عَطِیْلٌ بَشِیْعٌ وَ زِیَادَةُ الْوَلَدِ	عطاری عَطَارٌ كَمُعْطَرِ خَوْشِ بَرِی	ابدال امراء بالام و اداد عطر یَظْهَرُ مِنْهُ كَمَا یَظْهَرُ عَطَرُ الرِّجَالِ	مُحَالٌ طُفْرُ الْبَنَصْرِ عَطِرٌ رُوس وَلَمْ یُفَسِّرْ قَالَ ابْنُ عَبَّادٍ
زَن در ارتقام است ع ط د	فروش و صاحب عطر و نام اسب سالم و بن و ابته	استعطار عطر آلودن و عطر آلودن خواستن	ع ط ر ق عَطْرُ قِی كَمُعْطَرِ خَوْشِ بَرِی
عطرود) كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ از بهر چه و سیر شتاب بار وانی	و عَطِرٌ كَمُعْطَرِ خَوْشِ بَرِی کسرت خوشبوی نایب	ع ط ر د عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ	ع ط س عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ
مشقت و راه روشن کردن بهر جا که نخواهد رود و مرد نجیب	و عَطِرٌ كَمُعْطَرِ خَوْشِ بَرِی کسرت خوشبوی نایب	نمودن بقال عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ	عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ
و نیکو و در ازا آنکه در وقت و نیزه نیزه سال تمام و کامل	و عَطِرٌ كَمُعْطَرِ خَوْشِ بَرِی کسرت خوشبوی نایب	عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ	عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ
کشتید مثله و زنا و عطا و بقال نایب عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ	و عَطِرٌ كَمُعْطَرِ خَوْشِ بَرِی کسرت خوشبوی نایب	عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ	عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ
ملحق با تخم است ع ط ر	و عَطِرٌ كَمُعْطَرِ خَوْشِ بَرِی کسرت خوشبوی نایب	عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ	عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ
عطر با کسر بوی خوش عَطِرٌ بَالِغٌ جَمِیْعٌ	و عَطِرٌ كَمُعْطَرِ خَوْشِ بَرِی کسرت خوشبوی نایب	عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ	عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ
عَطِرٌ بَالِغٌ جَمِیْعٌ عَطِرَةٌ بِنِ كَعْبِ مَلِكِ الزُّلُوكِ	و عَطِرٌ كَمُعْطَرِ خَوْشِ بَرِی کسرت خوشبوی نایب	عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ	عَطِرَةٌ كَمُسْ وَ شَتِ وَ فَوْقَ عَطَارَةٍ

وما غدا من العجوة ولا من النخل أجم الغطس كهور مرگ عاطس) آید بدان عطش و ما تریت که بدان فال بد گیرید و عطش) کبکس و مقعد منی بدان جهت که عطاس ازان باید معاطش، جمع در) عطش یبدا الجیم و زرد ان ص، عطش عطش و عطاس با نغم عطس و دو عطش الطنیم و میدمع و عکس فلان، برد و عطش) معظم و دفاک آید بینی و کدشت آید از شدت بوی خود عطس انگیزد و عطش) عطس برانچین کس - و عطا طش، بکشت عطش ع ط ش عطش) محرک تشنگی عطش) گفت تشنه عطش گدس مثل مکان عطش جائے کم آب و عطش) کفره زن تشنه عطش) تشنه جمع و عا طش) آنکه تشنه بود و عطا ش) کدرب علت تشنگی که صاحب سیراب نمود و شدت تشنگی و عطشان با نغم تشنه عطشی و عطشانه مؤنث عطاش و اکثر و عطش و عطاش و عطش	مقصود و عطشانات جمع عطاش مثله و از من چینی و شمشیر عبد المطلب بن الحنفی و عطشان عطشان از اتباع است و اصل عطشان عطش و عطش و النون بدل من الفالتان لا اله الا الله جمع عطاشی که عطاش و عطش) کف و دقت افلا معاطش جمع و نیز معاطش زمین بوی بی آب مطش) کی و عطاش) با کسر ما حب شتران تشنه مذکر و مؤنث در و عطش) یکسانست و عطش) از اعلام است که باید معاطش لازم کائنات و آیه) محوت المعوی و هوای ای معطش) اید و اعلا تقدیر و عطش) تشنه نهو معطش و عطش) پیره گردیدم برو و معاطش و عطش) تشنه گردید و عطاش) تشنه یافتن مرد ستور انرا و صاحب ستور تشنه شدن و تشنه نمودن کس را و افزودن بر عطاش شتران و بند کردن از درود و عطش) معظم بند کرده و عطش) افزودن و عطاش شتران و بند نمودن از آب شد و لهذا گفته و عطاش) مبر و گردون تشنگی و عطش) تشنه نمودن و عطاش	ع ط ط عطط پا در مایه تشنگی مقوع عطط) مرد و دراز عطط) کسب مرد و دلاور خندار و غیر میشه عطط) کبد بد بچه یکبار گردیدند یا بزغال را بر پا کرده و عطط) با کسر و سکون بوقت بازی با هم کنند و با کان وقت چرگی بدان شتر مقو ط) مغلوب و در گردان گفتار و العث فی القول و العطط فی الفعل و عطط) بدران شکاف جامه را بی جدا کردن یا عام است قیل و قوی کذا و عطط) عظمین و در و عطط فلان) از الخضر بر زمین آگند انرا و پیره شد بروی و عطط) پای پی آواز کردن در حرب و جزان یا با هم سخن قوم دران یا حکایت آواز بے با کان چون بر تومی چیز شود گویند عبط و آواز کردن و عطط) بدران و دریدن با رأس جدا کردن و عطط) بد را از عظام تشنگی جامه و عطط) جامه دریده و عطط) بدران و دریده شدن جامه درود تا شدن چوب بی تشنگی ظاهر ع ط ف عطط) با فتح هیره است افون که بدان زمان مردانرا بند کنند از زنان دیگر و در شقی که بدان شاخ انگور و بخت باشد و کسر بکسر با کسر شاخ باشد انگور که بران درخت آید باشد و درخت عصبه و عطط) با کسر که از جانب و عطط) جامه و کذا و عطط) بدران و دریدن با و عطط) عظمین و در و عطط الفرع و عطش) ای تشنگی یمیه و بسره و عطش) الطلین و عطط) بر سوی راه بقال نغم عطش) الطلین ای قارعه و هو بیطر فی عطش و هذا الشا که الی اعجابه یعنی او در گفت است بنس یا بناس خوش و عا و نانی عطش) یعنی باید با فرخی حال یا کردن بجان یا سکران و اعراض کان و تشنگی عطفه یعنی روست گردانید و باز گفت و عطش) حرکت درازی پاک و عطط) با تویک گیاهی است سبب شاخ و برگ که درخت می بچرد و گاه و آن میزند و نوا و عطش) عود و عود و نوا و عطش) عا و نانی عطش) یعنی و عطش) عا و نانی عطش) یعنی و عطش) عا و نانی عطش) یعنی
---	---	--

بج



واحد هم عطیه کامیر و عاظم	بوی بد دارد و جل عطینه	دیز عطن (گنده شدن پوست	تا بعد از اعلان الصیه اخل
ع ط م ز	بالقاء مثله	در بر است	لحركات فيها و اذا الحقها
و عطی طون کیز یون و رازو	(عططان) گتاب سیرین	و عططان بند کردن شتران	افتم من بطنها بناءا علی
کلان و نیز رگ از شتر و کلان	که بر پوست باشد تا به بی	نزدیک آب فرو خوابیدن بعد	الواحد ففعل عطاوه و عتریم
سنگ از بکل من عطی طونس	و تبا و نمرود	یا باز گردانیدن شتران بسوس	من یزها الی الاصل فبقول
ع ط مرص	(ابل عا طینه) شتران سیراب	خوابگاه بی آنکه آب خورده باشد	عطاوه و کذا فی التنبیه عطاها
و عطی طونس کیز یون زن کلام	فروخت در عطن عا طن مثله	و انتظاران کردن و گذشتن	و عطاون و المصنف علی هذا
امام و شتر قوی سبیل تمام غنطون جمع	و نیز	شتران در عطن و عدا و نیز شتران	بن الی ریا ح و عطا بن اشیاب
و نیز زن نیکو صورت یا زن	عا طنه نگار گای است در	عا طنه گردیدن	و عطاء بن یسار و عطا بن
خوب شکل و راز بالا به گشت	بحسبین	(نقطنین) خوابگاه شتران و	ابی مروان تابیان اند و عطاء
تا رانیده عظمونس کصفو شتر	فوق عطنان) کوجان توم گرم	آغل گرسپندان ساخن نزدیک	بن عبد الله شیخ است و ایام
و شتر ماده کلان سال عطا کین	شتران را بر عطن فرو آورده	آب سیراب فروخته شتران	فاکک بن انس را
جمع عطاوی مثله ناد سراً	فوق عطنون مثله	در عطن و پوست را در دماغ نهادن	و عطیه کسفید و شش کشیده شده
ع ط ن	عطین کلس خوابگاه شتران	بخت و باغت تا موی بریزد	عطا جمع و فی الحدیث لا یجل للوجل
(عطن) محرک خوابگاه شتران	و آغل گرسپندان نزدیک	(نقطن) سیراب گردیده	یعنی العطیه فی جمع فجاء الی الکن
بر حوض و آغل گرسپندان	مقا طن جمع	فروختن شتران	اعطی اولده قال لانی فی حوله
نزدیک آب عطا ن جمع و لایک	مقطون پوست در دماغ نهادن	(نقطنان) و در دماغ نهادن شتران	ان جمع صغیر کان اولاد و کبیرا
و عططان لاعط الماء و یجل	وزم نموده جهت و باغت و	پوست و آب پاشنده شدن	و عطیه بن فرحیه بن انس سعدی
النطعن) مرد بسیار شتر و درخ	پوست کنده و تبا	بر آن تا بدوی و زم گردد و	و عطیه قرطی صحابیان اند
دست ترا گرد و یقال حتی یجی	ان من عطن الی اجل عطنون	پیشم گده شود	عطیه کسمید از اعلام است
و عططن) یعنی سیراب گردیده	سیراب گردیده فروخته شتران	ع ط و	(عاطی) گیرنده و فی المثل
جای گرفته بر آب	در عطن و عطن الی الجلد عطا	در عطن) بالبحر گرفتن بر آب	عاطی بغیر الواطی و یقال مالاً
و عططنه) محرک صم است	و در دماغ خضاد پوست بخت	عظمت کلتی اذا تناولته بالید	مظنم فیه و لامتاؤل یعنی کان
اعطان را یعنی گذشتن شتران	و باغت یا تر کرده و من بنو موم	و سوست برداشتن و چیره شدن	میکند که فامده ندارد
در عطن و قوم عطنه) گروه که	(دوسه بریزد و نیز عطنون)	در عطا و بالفعل من نقی	ما عطا و للمال) یعنی پرنیک
شتران را در عطن آورده باشد	بطن با گشتن شتر ماده بعد	طبی عطنی مثلثه است	و شش است که یقال ما اولده
عطنون کسب و شتر خوابیده در	خوردن آب و باز بر آب	بسوس درخت گردن نهادن	و المعرفون فی التعجب و هذا
عطن یقال بید عطنون و نه	آوردن آن را	تا ببرد و طبع عطنو کعد و مثله	شاد قوس عطنوی سکری
فنه عطنون ایضا	(س) عطن الی الجلد عطا محرک	عطا بالی بالبحر و المده بقرش	کمان نرم
نقطنین کامیر پوست که جهت	انداخته شد پوست در دماغ	و آنچه کشیده شود اعطیه جمع	و عطاها با کسر بسیار در شش
و باغت در دماغ گذارند و زم	تا گنده و بدوی گردید و تبا	اعطیات جمع الطمح اصل عطا	بخشیده یستوی فیه المذکر و
سازند و پوست بوی بد گرفته و	خدا آب پاشیده و من کرده	یا لوالاد من عطنون لکان	المونف مقاط و معاطی بقتله
بعل عطین) مرد که انداختن	شد تا پیشم دم گردد و بر کند	العرب نقون الواو کالیاء و اجاء	الیام جمع

سج

اغظاء به دیگر گرفتن و دادن  
 وعظا نمودن و گردن نهادن  
 يقال اغظى ليوبرعا نقاد وسم  
 يستعيب وقبول کردن عا  
 وقيل في التوال محسن اكدت  
 ان يعطون هل انت عطية  
 بنشد يذلل الماء المفتوحة  
 يسهل سستی تو دهند و من آن  
 وهل انتم مغطيه ايضا للجم  
 الشوك عطف من مغطى للاضنة  
 وقلت الواو ياء وادخمت و  
 فخص ياء لان قبلها ساكن  
 وهل انما مغطيك به نعم الهام  
 ففس على ذلك  
 وتعطية) خدمت نمودن  
 فلان يعطيني اي بضمض جهرتي  
 وشتا يا عين  
 عا طي انضجى هله معا طاقه  
 و ز بهجت ايشان و دله آنچه  
 خواستند و يقال هوذا طين  
 يعني خدمت ميكنه و نگاه ميبرد  
 اوي حق من است نيز معا طاقه  
 به دیگر گرفتن و عطا نمودن  
 عطاء مثله  
 يعطى عطا خواستن و درك  
 كاري گردیدن يا آغاز نمودن  
 كازشت و ذلت را داشت با حق  
 (تعا طي) بدست گرفتن و با حق  
 گرفتن چيزه را عوض کردن  
 و در چيزه و دلي گردن بران  
 به دیگر نمودن گردن در گرفتن  
 يقال تعا طينا فعطو منه  
 و بر سر انگشتان پاى استاده گرفت و صبر گرديد بر آن

دست سوي چيزي در از گرفتن  
 منه قوله تعالى فتعاقى فحقراى  
 قام على طوان اصابعه فخلبه ثم  
 وقم يذنه فخر بها وركب كرسى  
 شيراز يا كاريكو و كرسى كرسى  
 را و عطاى عطا خواستن  
**بالعين فصل اظاء**  
 ع ظ ب  
 عظب گفتن و درهاي خشك  
 فسر و آينه  
 عا ظ ب  
 عا ظب بضم ع ظب است  
 عظب كفتن رخ زرد رنگ  
 يا بلخ و رشت سبزه و در آن نغا  
 است عظب كبد و عظا  
 كفتار و باله و كفتار و  
 عظوب كزبور و عظبان  
 بالضم والنون و عظباء بالهم  
 والمد و عظوبه مونت عظباء  
 جمع  
 عظبه كفتنه مومني است  
 عظب الخلق كقرشب  
 مرد بزرگ جته و عظيب  
 الخلق مرد بدخوس  
 (دس) عظب الخا و عظبا  
 بصرت جفا نيد پرده و مغف  
 وعظب عليه عظبا و عظوبا  
 لازم گرفت آن را و كليب كز  
 وعظب على ماله قيام نمود بر آن  
 وعظب جلدك خشك  
 وعظبت يذنه و رشت گرديد  
 دست او را كار كردن  
 (دس) عظب عليه عظبا و عظبا  
 گرفت و صبر گرديد بر آن

وعظب) غره گشت  
 يعضيب و در سا خمر انداختن  
 كارسه را  
 ع ظ م  
 عظم (عظم) عظمه را بستر  
 العظم رگ كه بسبب آن  
 شير و دكان باز دار نشود  
 عظمه كرسى شير ماهه كرسى  
 شود و شير ماهه را بسبب نشود  
 احد او است و قد يكون بالثاقه  
 عرق العظم فيقطع فتاخم  
 عظمون كه صوبه شكم زير شرا  
 كز با شير عظم كفتن جمع  
 عظامه كفتن بر پي و امثله  
 انه شراب  
 عظامه را با بلخ نموده ز  
 عظامه كقرشب كفتن كرسى  
 و زانو و رشت اندام و رشت  
 و زنجيره و بدخوسه  
 (دس) عظم الشئ عظمه را  
 ناپسند داشت از او عظمه السقاء  
 پر كرد  
 (عظا ب) زحمت دادن و شكم  
 شراب كه را و گردان شدن  
 شكم ازان  
 ع ظ ا ب  
 عظوب كز برج مار فرو  
 ع ظ ا د  
 ع ظ ط  
 عظمه كرسى زدن آنكه رقت  
 جامع مدك كعبه يا كعبه  
 دخول ازال از پيشش

عظيوطه يا ان رطبا  
 ع ظ ط  
 عظمه) بالفتح سمي خشك  
 و شدت آن  
 دن عظمه الحمار بضم م  
 ان راحب و عظمه فلتا  
 ب كرسى بر زمين چنانچه  
 عظمه السهم عظمه  
 و عظمه فلتا با كسر زير تير و چاه  
 چاه و آن گرفت و چيده بد گرفتن  
 سهم معطع فلتا  
 و عظمه الحمار بضم م  
 رفت بدول از صفت سركه  
 و برگشت و عظمه الحمار  
 بر آمد بركه و عظمه  
 الدابة و ب بيا نيد رفت  
 بكي نفس نمود و قوتهم كرسى  
 و عظمه بفتح تاء الشان  
 يعنى از زمين مراد نفس خود  
 را پند بده و الصواب ضم اول  
 الثانية اي لا ياكى منك امر  
 بالسلام و ان تفعل انت و تفعل  
 اعظمه الله) صاحب عطا  
 گردانده او را خداى  
 (معا طه) با هم سمي كردن  
 و شام افكار او خدت شفت  
 بضمي جگ عطا ط با كسر خله  
 فى النحل و بهر گر زان بيا  
**ع ظ ل**  
 عظم كرسى بزمين ابرو دكان  
 جامع مدك كعبه يا كعبه  
 جده فلتا عظمه بضم































<p>عقله کرد و از او قوله تعالى  عَقْلًا قَبْلَ عَيْنٍ فَتَتَذَكَّرُ وَنَعْقَابُ  در پس گردن عقابیه مثله و  (مُعَاقِبَةُ) از پس کے آمدن  و بعد دیگر نبوت سوار شدن بر  برابر احوال و نوعی از تصرفات عرض  و هو معاقبة بغير الهاد و العون من  معاقلین اذ اسقط احد هاتين  الاحز ولا هوذا ان سقطا جزيئا  (نَعْقَبْتُهُ) مواخذه نمودم زیرا  برگشتی که داشت و نَعْقَبَ كَيْفَ  الْخَبْرُ دوباره پرسید خبر را  جست شک و نیز نَعْقَبَ پایان  رای خود را بسوی نگلی یافتن و  عورت و شکوه خواستن  از نَعْقَابِ پیرو س کرده و  (اِعْتِقَاب) بازداشتن و بند  کردن مبیع را چند آنکه شتری  قیمتش ادا نماید و نَعْقَبَ افت  است از آن و منه المحدث  الْمُعْتَبَرُ مِنْ أَفْئَلِ عَدُوٍّ وَنِظَرُ  گردن کے را و ندامت بر شتر  از کار بسته یقین فعلت کن  و اعتقبت منه ندامت  (اِسْتِعْقَاب) عوض گرفتن  و عورت و دگر خواستن آنکه  ع ق ب ل  و عقیده که سطر بر دوس  باید یقال هو عقیده فلان یعنی  او پس آینه اوست  (عُقْبُول) کسوفه باقی مانده  بیاری و تنهایی که بعد از آن بر لب  برآید و بقیه شنی در پس مانده  و نیز عقیده نام مری و شتری  است نزدیک بز و نام و شتر ستر  و بن بولان بلوی و سوب اند  عُقْدِي بُولَ و اذان است طریح  و عقدة الجوف عقدة الاصل  و سونخ است و یقال غللت  عُقْدًا که یعنی فروشند شتر وی  (عُقْد) محرکه یک توده بشتر و  بر هم نشسته عقده ای که و قیلید  است از حیل یا از زمین و این قیلید  است شتری معاذ و ابو عامر عبد  الملك بن عمرو و گره زبان  (عُقْدَة) با تحریک بن زبان  و عقده گفتند از بون و گره بر هم  نفس عقده شتر کوه یا بانیک  شکیبا بکار و در شتر پشت و  درختی است که بر گش نخم را  پر گشت نماید و معنی است بیان  بصره و حیره و آن عقد کسر و  است  (عُقْد) کامیروان نایند و  یقال هو عقید الکرم و القوم  که در گردن عقده اند و اند  بناءً معقود خانه که در آن  گره های خمیده یا شرا و منور  و جز آن و ماله معقود ای عقده  رای  فاقة معقودة (الفرأ) تاز  استوار پشت  (رض) عَقْد عَقْدَه (لیه) عقْد  پناه بر دوسه نیز عقْد با فسخ  بستن یقال عقْد الجمل الیه  و عقْد و آنکه وانش که چید و  عقد ای شد و هم آمده و یک</p>	<p>عشق و سخی عَقْبُولَه بِالْمُتَلَقِّ  فی اکل عقابیل جمع و فلان ذو  عقابیل اسه شیر خور  نَعْقَبَةُ نَعْقَبُا پس او  امد و پیروی نمود  ع ق د  عَقْدُ با فسخ پذیرفتاری بیان  و زنی و دگر و شتر زنی پشت و  مرد و بن زبان و طاق بنا عقدا جم  و قولهم نواهل الحبل والعقل  یعنی همه علیه مردمان است  عَقْدُ با کسر گردن بند و میل  و شتر مردارید عقود بالاضمه جمع  (عَقْدَة) باضم حکومت و دست  یانی بر شتر و گره عقْد کسر جمع  و آب زمین و مانند آن که جاش  اعتقاد و طبیعت آن دارد و گره  بسته نگاه و عهد و میان بستیان  قوم و جمعی و نخت تک گفتار  و گیاره بسته کننده شتر و بچربند  است  (عُقْد) کامیروان نایند و  یقال هو عقید الکرم و القوم  که در گردن عقده اند و اند  بناءً معقود خانه که در آن  گره های خمیده یا شرا و منور  و جز آن و ماله معقود ای عقده  رای  فاقة معقودة (الفرأ) تاز  استوار پشت  (رض) عَقْد عَقْدَه (لیه) عقْد  پناه بر دوسه نیز عقْد با فسخ  بستن یقال عقْد الجمل الیه  و عقْد و آنکه وانش که چید و  عقد ای شد و هم آمده و یک</p>	<p>عشق و سخی عَقْبُولَه بِالْمُتَلَقِّ  فی اکل عقابیل جمع و فلان ذو  عقابیل اسه شیر خور  نَعْقَبَةُ نَعْقَبُا پس او  امد و پیروی نمود  ع ق د  عَقْدُ با فسخ پذیرفتاری بیان  و زنی و دگر و شتر زنی پشت و  مرد و بن زبان و طاق بنا عقدا جم  و قولهم نواهل الحبل والعقل  یعنی همه علیه مردمان است  عَقْدُ با کسر گردن بند و میل  و شتر مردارید عقود بالاضمه جمع  (عَقْدَة) باضم حکومت و دست  یانی بر شتر و گره عقْد کسر جمع  و آب زمین و مانند آن که جاش  اعتقاد و طبیعت آن دارد و گره  بسته نگاه و عهد و میان بستیان  قوم و جمعی و نخت تک گفتار  و گیاره بسته کننده شتر و بچربند  است  (عُقْد) کامیروان نایند و  یقال هو عقید الکرم و القوم  که در گردن عقده اند و اند  بناءً معقود خانه که در آن  گره های خمیده یا شرا و منور  و جز آن و ماله معقود ای عقده  رای  فاقة معقودة (الفرأ) تاز  استوار پشت  (رض) عَقْد عَقْدَه (لیه) عقْد  پناه بر دوسه نیز عقْد با فسخ  بستن یقال عقْد الجمل الیه  و عقْد و آنکه وانش که چید و  عقد ای شد و هم آمده و یک</p>	<p>عشق و سخی عَقْبُولَه بِالْمُتَلَقِّ  فی اکل عقابیل جمع و فلان ذو  عقابیل اسه شیر خور  نَعْقَبَةُ نَعْقَبُا پس او  امد و پیروی نمود  ع ق د  عَقْدُ با فسخ پذیرفتاری بیان  و زنی و دگر و شتر زنی پشت و  مرد و بن زبان و طاق بنا عقدا جم  و قولهم نواهل الحبل والعقل  یعنی همه علیه مردمان است  عَقْدُ با کسر گردن بند و میل  و شتر مردارید عقود بالاضمه جمع  (عَقْدَة) باضم حکومت و دست  یانی بر شتر و گره عقْد کسر جمع  و آب زمین و مانند آن که جاش  اعتقاد و طبیعت آن دارد و گره  بسته نگاه و عهد و میان بستیان  قوم و جمعی و نخت تک گفتار  و گیاره بسته کننده شتر و بچربند  است  (عُقْد) کامیروان نایند و  یقال هو عقید الکرم و القوم  که در گردن عقده اند و اند  بناءً معقود خانه که در آن  گره های خمیده یا شرا و منور  و جز آن و ماله معقود ای عقده  رای  فاقة معقودة (الفرأ) تاز  استوار پشت  (رض) عَقْد عَقْدَه (لیه) عقْد  پناه بر دوسه نیز عقْد با فسخ  بستن یقال عقْد الجمل الیه  و عقْد و آنکه وانش که چید و  عقد ای شد و هم آمده و یک</p>
--	---	---	---

<p>شدرن يقال عقد كاجيته اذا هب          الشدر وشاركون وسطه عقد          يقال عقد الثوب اي عكظ          وسطه كرون لادمت وشدت قوس قزح          وكره كرون ناقه ونب راجبت          القاح وكونه بدون لغو          بهشتنا كرون وچان نمون نشا          وومنا الحد يث مفضل كجيه فان          شخار ري قيل كاي يبعد ونها          في الحرب تكبرا وجمعا فامردا          باد سالها          رس عقد عقد ا مور كره          گرفت زبان ونيز عقد گرفتن          فرج ماده سگ سرزه نرا          راعقاد جوشاينده درست و          سبط نمودن چيز را قال الكسائي          يقال للفقير ان والرب ونحو          اعتقدته حتى تعتقد          موكدا كمدت جاد وگرو          فربنده          معتقد كعظم سخن پوشيده          و در خلاف واضح وحيث مفضل          رشته رگه بسته وگفته بين          معتقده سوكند كه برعل          مستقبل كره باشد و بهجت          آن كفاره است وفاقا          معتقد جوشايندن وسطه          كرون وگره دارا سخن يادار          دسركند كرون بے نمودن مشتاق          رعاقد لغا فل عهده و          بيان نمانده          رعاقد كاه با هم عهد و بيان          نمودن</p>	<p>بانيك تد ران شينه شود و          ثا يان گردد و بناي بلند ميده          هر چه باشد و معني است بديك          كوفه و دهي است بديك          دهي است ديگر از تاييد و سگور          ازان است          و اول الذواتون الكرم بن ثلوث          و دهي است در مابين كوه چين          و زيني بلاء و قيس و معني است          بلاء و بديك و معني است بابل          و قلعه است بموصل ازان قلعه          است محمد بن فضالون عدوي          لغيه مناظر          عقرة بالفتح و تضم ناوايندي          زن و جزآن          عقرا بالضم كابين كه بشبه دلي          يا بولي غضب واجب شود و          و كابين زن و فردگاه قوم و          بفتح و دنباله حوض يا جاي          آب خوردن ستور ازان          اعتقاد جمع و ميان و منظم است          و فراهم آمد نگاه آن عقصا          بضم عين مفرد و ميان سري          و اصل آن بفتح و غورش          عقوة بالمتاء و برگزيده و          بهترين گياه و شگاف ميان          و دپيزه و نيكوترين ابيات          نصيده و مروده فرزند نشده          باشد آوا و اولي فرزند و بيضه          العقب بضم كه بدان و دنيو          را بيا دماند وقت و دوشيندي          بدون و اول تخم نايان يا تخم          پسين آن يا تخم مردوس كود</p>	<p>سال كير تيره بد و نيز اين لغظ          را در سرچ كاه تا بد و دوعيطه و          مخنه كه يكبار اتفاق افتد و          جائه كاه اميد نياشده و مانند آن          استعمال كنند و قيل لغظ كاه          عن عقرب يعني پس از نازا          نيدگي استن شد          عقرب كلف مرغ كه پيش از          انقي كه رسيده زويد          عقرة كفه شتر ماده زمزان          و ناقه كه از عقرب آب خور و          استرچ عقرب كه در زين پشت          ريش كن ستور و در جل عقرب          رويسته كن شتران بانه كرون          عقرة كه بزه بشكر زن با خود          دارند تا بيش نشود و عهده عقرب          عقرة اليعلم النسيان و سرچ          عقرة ابن كشت ريش گرايه          شتر را و جل عقرة مرده كشت          و مانده كند شتران را و نيز          عقرة كزنده يا كزنده غيروي          روح و احراة عقرة كن كزنده          رخصت چماره باشد          عقير كاميرو كه او را فرزند          نشود و خسته و مروح و ستور پي          زده عقيراي جمع و نيز عقيرين          اكه از ترس ناگهاني طاعت          جنبش نياشده و عهده عقير          عقير          عقيرة كسيفت سپه زده و          ساق و قطار و جزآن و او دپيز          گريه و امان بلند و قال زكوة          عقيرة كاي حنونه كاه عقير</p>
---	--	---

ج

احد کے چلیں گے و آواز سرور کی	عقوداً بالضم معنی است	کَلَّا عَقْدًا گیاه کہ خشک گرداند	جمع کہ دو چیز است یا غیر ان
و قاری و یقال ما دایت کالی	عاق از نانا نینہ در یک	ستور را	در یکدن چوست عریان در
عقوداً للرجل الشریف و غیر	توہ بن عقر کس جمع و مرکب	دخیل عَقْدًا بی با جمع سپان	گزن پیر انرا
(عقوداً) خرابن سر برید خشک	اورا فردند شود و یک کہ بیخ	بے زوہ	(س) عَقْرُ عَقْرًا نامان تر یک
(عقوداً) کزیر شریست بہ ہجر	زویاند و یک تودہ است و	عَقْدًا (ہ) بالضم و لاد معرفتہ	گشت میں قدرت حرکتش مانند
بر کرانہ و ریاضی است و	زن بے نظیر و بے عدلی	او باللام معنی است	یا متحیر و سرگشتہ گردید و لاریا پائش
یاسر معنی ذہل را و معنی است	عَقْرًا علی الجمع معنی است	عقوداً علی الجمع معنی است	و معنی قول علی رضی اللہ عنہ عَقْرًا
و ران مرینی عامرا	و آب و مانند آن	(معقراً) کسین رو و بار است	عقوداً علی الارض
عَقْدًا کسب زمین و آب	اجل (عَقْدًا) فترت و زمان	بین از است احمد بن محمد بن	لک عَقْرًا کہ عَقْرًا بالضم
و مانند آن و عَقْدًا	برینہ	جفر استاد مسلم	سو و مند شد انرا کہ عَقْرًا
ای شے و گیاه کہ سواشی رشتہ	عَقْرًا کسری آہے است و	رَسْمٌ مَعْقَرٌ کسب زمین کہ ستور	المراۃ نامانیدہ شد زن
گرداند و بہترین گیاه و منزل	قولہم للمراۃ عَقْرًا خلقی و	راپشت ریش کند عَقْدًا بکسر	(معقراً) کسین زن و بالان کہ
درخت خراب و رنگ سرخ و رخت	و بنان (عَقْرًا) جڈ ہا و اصا	شک و دخل معقراً مروکشتہ	پشت ریش کند ستور او مرو
اسباب غارت و بیت کنیر	بیخ فی خلقھا و عَقْرًا قومھا و	کر و اندیشرا ازمانہ کردن	بسیار آب و زمین و با سامان
العقار و کنیر النار و کزیرہ رشت	تھا قسماً انت لصلہا بشوہا	(معقوداً) خستہ و بے زوہ	(عَقْدًا) بیا رحم گردانیدن
و اسباب کزیر و عید و خوا	و العقور علی الحائض قال ابو	ابن عقر بالصبغ عَقْرًا و بے	منہ اعقرا اللہ رجھا و عَقْرًا
استمال کنندہ و قد تقصم و بر چیز	عبید ہما مصدر عَقْر و	شکر افتاد و عَقْرًا الکلاء	خورانیدن و با آب و زمین
شک و در گستانی است	حلق کالشوکی فالصواب	خور و انرا	شدن کمی و ترسانیدن کسرا
تجربہ کھنہ نام و زمین مرینی خبر	التون و قال الزمخشری ہا	ض عَقْرًا المراۃ عَقْرًا بالضم	(معقراً) البادی فی الازدی
و ازین مرید را و قلند است	صفائ المرأۃ المشوقہ و لالذ	و بالضم و عَقْدًا کسب نامانیدہ	کہ شد شاعریست
بین و معنی بدایینی فشیرو	للتا نیت کالسروری	شدن و کذا عَقْرًا المراۃ عَقْدًا	و عَقْرًا نیک خستہ کردن
عَبَّ العَقْران جائے است	عَقْرًا ام کھوار یک تودہ است	بالضم و الفتح مجہول از عَقْر	عَقْرًا کہ فخر کردن و بے
از و یک بلا و ہرہ	بند و شہرینست	بالفتح خستہ کردن و منہ فی الشدہ	کردن فترت و ہر گیر رسیدن و
(عَقْرًا) بالضم بی بدن جہت	عَقْدًا بالفتح درختی است	جد غالہ و عَقْرًا و بے زدن ستور	دووری گردیدن و پیوستہ بودن
کہ پیوستہ درخت را باشد یا بدن	عَقْرًا ان بالضم از غلام است	در و رکشتن فترت او منہ الحدیث	مشراب و دشواری و دشنام دادن
جہت کہ باز دارد و نشدہ را از	حقانی گشتن گیاه کہ بدن	لا عَقْرًا فی اسلام و دروغت	و ہجرا کردن یکہ گیرا و پیوستہ
زبان را و فقی از ہا سہ رنگین	تداوی نماید یا اصل دار واد	غرمایریدن و پشت ریش کردن	ماندن بشراب و در ہر چیز سے
(رَسْمٌ عَقْدًا) کتاس زمین	درخت و قیوہ کسیت شد	عقور او ہریدن درخت ہرچہ	و کاسے
پیش کن پشت ستور و حصار	عَقْرًا کہ جمع و نام مرینی نمودن	باشد و باد و بھن از رشتن بقال	لَقَاعًا باہم بے زدن ستور
عاق و تخرگوندہ	قیالہ عَقْرًا فی خوب للثنین نو	عَقْرًا فی ایا کلث حَسْبِی	راہت از بایں بے زنی
اکل عَقْرًا کسب رنگ گزندہ	معنی است و جدیل جید	کَا ذَا عَقْرًا لَوْدًا	و ہا رات گشتن خستہ راقبال
عَقْرًا جمع یا عَقْرًا	العقارین آمین میل و لیکہ	اَقْدُرْ عَلَی الشَّیْءِ و عَقْرًا	نَقَا ذَا ای عَقْرًا اللہم اَللّٰہُ
گردنہ فی مدح است و من	(عَقْدًا) کرانہ یا بچہ است تر	بالضم استمال کردن زن را ہر	اِنھما اَعْقَرْتَا و منہ الحدیث

سج



ع ق ص ر  
عقیقید مصر و ادیر است  
ص م ر  
ع ق ط  
عقظ بالفتح سخت است و ستر  
را بکست بفتح آن و الفعل  
من فتح  
ع ق ف  
عقف بالفتح رو باه  
عقفت بالفتح فقر مختار و  
تاری و درشت و بدو غوی یقال  
لنعلانی اعقفت ای جان  
و کزو نسخه از هر چیز  
عقفاً بالفتح و الما من کج  
خمیه اطراف و گیا سست  
که برگ آن بسبب ماند گویند  
را می کشد و بشتر ضرری رساند  
و از عقیقاً هم گویند  
اشاء عاقفت گویند عقیق  
عقفاً کراپ علی است  
تویم گویند آن کبدان پایش  
ضمیمه گردد  
عقوف کسب و رستان ماده  
گاو که شیر آن وقت و شیرین  
راست فرود  
عقفاً که رات چوبی است  
سری که بدان چیز را می  
کشند و دوگان  
عقنان کشتن تیر است  
از خزانه و منشی است بخار  
و دود مورچه ها سرخ اما نه  
مورچه ها سپاه نماید است  
عقیقان بضم مین و فتح

ق ف م ر چاس دراز پاک  
در مقابر و خراب باشد  
شیخ معقوف پریش و نا  
از پر  
بنا و معقوفه الزجل گویند  
خمیده یا بی علت عقیاف  
رضی عقیقه عقیاف خم و او  
آن را  
عقیف کز گردانیدن  
چیز را  
عقیف خمیدن نمک گردیدن  
را عقیف کج گردید و خم گرفت  
ع ق ف س  
عقیف کز غریب بلا سختی  
وزن بید زبان و زور و  
شتر کان سال که از کان  
سایه پشت آن برآمد و فاده  
عقفره الذ واهی و کنا  
عقفرات علیها بر خاک گند  
و را بلا و دلاک کرد و عقفر  
توسط لادن مثل  
عقفر ملک شدن یقال  
عقفره الذ واهی فتعقفر  
ع ق ف س  
عقفسه کدام چیز است  
که بد کرد و خوی او را پس نیک  
خو  
عقفس امر و دشوار  
نوع خلق عقفس الضا  
یعنی خوی و دشوار  
لاخفاس دشواری  
شدن  
ع ق ق

عقی بالفتح نازان پدیده  
و آزار ده آناه و شکاف  
عقعه بالفتح بطی است از  
خرین قاسند و برق دراز در  
آسمان و گو دور یک در زمین  
ماده عقی بالضم آب تلخ  
عقعه بالضم چیز است  
که بدان طفلان بازی کنند  
عقی بالکسر کدورت گریزین  
عقعه بالها و مثله  
عقی کعقی ناله بار بار عقیان  
بالکسر جمع  
عقی کسر و برق کریان  
در شد و آزار دهنده پدر و مادر  
روا و فزان و دوی آن ابا  
سفیان حین مریوم اجد  
بخنزه قنبله رضی الله عنه  
قال له ذی عقی و هو مقلد  
عن عاق ای ذی القتل علق  
قوله بالقتل منهم یوم بدد  
عقی حرکت آزار دهنده پدر و  
مادر و یا شکم و نازان و دین  
مکند و گفته شدن  
عققی کج مغز مغزی ستا بلقی  
از نوع غراب و آوازش عین قاق  
است بغاری عک مانند ش حرام  
است و میج مانند غراب و  
اگر و ماخ آن را بر پز طلا  
کنند و بر زخم تیر بند بیکان  
تیر یا ساسه بیرون آید  
دقاق ناخوش دارنده و آزار  
دهنده پدر و مادر و نازان  
عقعه حرکت جمع

عقوائی الفل نهال بریزه  
خرابین  
عقائی قطام نازان است و  
و آزار پدر و مادر اسم است  
عقوی را و کسب و یکسار  
شکر ناله  
ماده عقی بالضم  
عقوی کسب و رسته است  
عقوی کسب و رسته است  
ماده و نیز اسپ ماده نابار و در  
از لغات اضداد است یا بار و در  
بطریق تقا و اول است عقی  
بضمین مع عقی کنا جمع  
الجمع و فی النمل طلب الالبان  
العقوی یعنی طلب کرد  
محال را و ذکر است و سبب ل ق  
و ذی العقوی خسته خازم  
که عقی شتران است و  
فرس عقوی اسپ ماده  
بار و روی میز عقی و هذا  
نادار و لغت دیه عقی کتب جمع  
عقی کاسیر میره است و رخ  
رنگ که در سینه یافته شود و منشی  
است ازان که در سوا حل  
در یاسه روم نیز و تیره رنگ  
ماند آب که از گوشت نک نعه  
رو و در آن خطوط سپید می  
میباشد مثال من تخم به نک  
دعه عند الحسام و انقطط  
عنه الذم من ای موصیحه کان  
و حائنه جمیع اصنافه تذهب  
عق و حائنه جمیع اصنافه تذهب  
عق و حائنه جمیع اصنافه تذهب  
عق و حائنه جمیع اصنافه تذهب  
عق و حائنه جمیع اصنافه تذهب

ج











و عقی، کحدث مرغان بلند و در دره هوا گرد چیره گرفته ماند عقاب	بالا بافتنی عقد و ذکر بلند پریدن مرغ را غنقاء، آمدن بقال من این اغتنقت جهولا ای اتیب	عکوب، بالفتح و تشدید الکلب کرده، انبوه را عکاب، بسیار دویدن آتش عکب، او دور آوردن آتش
رسیدن چاه کن و انچه بر است کندن چاه را برای آب و باز ایستادن و درین معنی مغلوب عقبانی است و پیش و پس فرز کردن سخن	بالعین فصل ثانی ع ک ب عکب، بالفتح گرد چیت و سبک روح شادمان و نیز عکب سخت رفتن و بالفعل من یصیر عکب، محرکه سطره لب نخ و سطره دندان و یکدیگر	عکب، همیشه آمدن آمده بر کس را عکاب، بر آتش سخن گردد بر خاستن آن لازم متعدد
ع ق ی عقی، بالکسر، غنشین از کوب نوراده بر آید از کینه و پلیدی عقبا جمع و فی المثل هوا حقی من عکب علی عقی صبی و هر الرج فی الخلة و المسهر عقیان، بالکسر، زغال صحران که از خاک کوب مثله	عکب، بالفتح عیار و گرد عکب، کثافت زن درشت عکوب، فراهم آمدن شتران برخوش یا خام است و ایشان و با یکدیگر و فریاد کردن و جوشیدن دیگ و بالفعل من نصیر عکاب، کوب دو و گرد و غبار عکابه بن صعب که بانه پر قیل است از کبر عکاب جمع انبوه عکوب بالضم جمع	ع ک ب عکب، بالفتح کاه و کوههای نر بالضم فتح البارو و یقصر و بی است و نسبت بدان عکب، اوئی و عکب و ی آید ع ک ب عکب، کثافت مهر نر تا جای خشن
زمین پیدا کرد و اطبی سب مزدک مدینه بنی بیا ضیر را رض عقی الکفت ناپسند داشت و عقی غنقا بالفتح خور نیدر چیره که عقی بر آید از آن و يقال من این اغتنقت جهولا یعنی از کجاست و نیز عقی محدث کردن کودک را غنقاء، سخت تلخ گردیدن چیره و انداختن از دین سحر بسیب عقی، ان يقال اغتنقت النبی انما زلت من قبل کما نقلت عکب انما زلت شکایت و فی المثل انک حلوانت طرد لاهم عقی نقیبه، خوراییدن کجرا چیری که برل و عایط آورد و ام انما سخن تیر و هوا و بعد می	ع ک ب س عکس، کسله شتر بسیار یا شتران که نزدیک برار ریده باشد عکاس، کمال بط مثله عکب، بالفتح عکاس، بر هم نشست ع ک ب س عکب، بندش استوار و عکب، کمال طاس آموک عکب، کمال طاس آموک	ع ک د عکد، بالفتح و تشدید الکلب عکد، بالضم استخوان و مغز و قو نامی و سوراخ سوسمار عکده، کثافت زن درشت قلب و پیری است که بدان ان را داغ و داغ سازند عکد، کثافت شتر و سوسمار عکده، بالفتح مثله و دوخت خفک بر هم نهاده عکد، کسب کوی است قریب زید زبان باشد آن رفعت فصیح باقی است عکد، مجلس پناه جائے زاقه، عکد، بالکسر و ثقیف استوار خلقت عکد، مقیم لازم گیرنده جاسه و دست دهنده و مرد بزدلان کرده و طعام پیوسته دا داده رض عکد، الکافه، قادر گردانیده و عکد، الکافه پناه











مردم  
 (مکمل) هر چه در سخن  
**ع ل ج**  
 (علم) با کسر خرو و خوشی لوز  
 توانا و تان کرده درشت کرد  
 و کبر عجب که هیچ دین ندارد  
 علوج با نفع و اصلاح  
 معلوجا با نفع و المده  
 معلوجا مقصودا و علوجا  
 لعنته و هر که جمع و مرد و درشت  
 و يقال هو علمي قال یعنی و قیوم  
 شعرا و نیکو دارنده آن است  
 علوج هر که خرمایان ریزه  
 و علوج گفت مرد و درشت  
 و درشت و افند و نیکو دوست  
 کند کار و درخت مرد و بنده  
 در آن علم کسود و علم کس  
 مثله فی اکل  
 و علوج کعبه ریغام با پیغام  
 و علوج صدق و کماله  
 صدوق  
 بنو الخلیفه که برین است  
 و علوج هر که علما نور و جانی  
 و علوج با وید و دان ریگانی  
 و علوج وین ریگ و بر تو غواهی  
**ج م**  
 (علم) هر که با نفعی است  
 و علوجا با نفع و زمان خافله  
 و علوجا با نفع و پریشانی  
 و علوجا و موعی است و کبابی  
 است و درشتی که بدان سواک  
 سازند  
 و علوجا که با نفع و خاک که با و

درین درخت گرد و درشتی  
 است  
 (علم) هر چه در سخن  
 و در نبرد و معاوت  
 جز آن و مراد و چیز می نمودن  
 و درون کس را به پیش و بر و  
 کردن بعل و حال تا کماله  
 و علوجا با نفع و المده  
 و علوجا مقصودا و علوجا  
 لعنته و هر که جمع و مرد و درشت  
 و يقال هو علمي قال یعنی و قیوم  
 شعرا و نیکو دارنده آن است  
 علوج هر که خرمایان ریزه  
 و علوج گفت مرد و درشت  
 و درشت و افند و نیکو دوست  
 کند کار و درخت مرد و بنده  
 در آن علم کسود و علم کس  
 مثله فی اکل  
 و علوج کعبه ریغام با پیغام  
 و علوج صدق و کماله  
 صدوق  
 بنو الخلیفه که برین است  
 و علوج هر که علما نور و جانی  
 و علوج با وید و دان ریگانی  
 و علوج وین ریگ و بر تو غواهی  
**ع ل ج م**  
 (علم) هر که با نفعی است  
 و علوجا با نفع و زمان خافله  
 و علوجا با نفع و پریشانی  
 و علوجا و موعی است و کبابی  
 است و درشتی که بدان سواک  
 سازند  
 و علوجا که با نفع و خاک که با و

شتران گردیده  
 (علم) هر چه در سخن  
 و در نبرد و معاوت  
 جز آن و مراد و چیز می نمودن  
 و درون کس را به پیش و بر و  
 کردن بعل و حال تا کماله  
 و علوجا با نفع و المده  
 و علوجا مقصودا و علوجا  
 لعنته و هر که جمع و مرد و درشت  
 و يقال هو علمي قال یعنی و قیوم  
 شعرا و نیکو دارنده آن است  
 علوج هر که خرمایان ریزه  
 و علوج گفت مرد و درشت  
 و درشت و افند و نیکو دوست  
 کند کار و درخت مرد و بنده  
 در آن علم کسود و علم کس  
 مثله فی اکل  
 و علوج کعبه ریغام با پیغام  
 و علوج صدق و کماله  
 صدوق  
 بنو الخلیفه که برین است  
 و علوج هر که علما نور و جانی  
 و علوج با وید و دان ریگانی  
 و علوج وین ریگ و بر تو غواهی  
**ع ل ج م**  
 (علم) هر که با نفعی است  
 و علوجا با نفع و زمان خافله  
 و علوجا با نفع و پریشانی  
 و علوجا و موعی است و کبابی  
 است و درشتی که بدان سواک  
 سازند  
 و علوجا که با نفع و خاک که با و

مردم  
 (مکمل) هر چه در سخن  
**ع ل ج**  
 (علم) با کسر خرو و خوشی لوز  
 توانا و تان کرده درشت کرد  
 و کبر عجب که هیچ دین ندارد  
 علوج با نفع و اصلاح  
 معلوجا با نفع و المده  
 معلوجا مقصودا و علوجا  
 لعنته و هر که جمع و مرد و درشت  
 و يقال هو علمي قال یعنی و قیوم  
 شعرا و نیکو دارنده آن است  
 علوج هر که خرمایان ریزه  
 و علوج گفت مرد و درشت  
 و درشت و افند و نیکو دوست  
 کند کار و درخت مرد و بنده  
 در آن علم کسود و علم کس  
 مثله فی اکل  
 و علوج کعبه ریغام با پیغام  
 و علوج صدق و کماله  
 صدوق  
 بنو الخلیفه که برین است  
 و علوج هر که علما نور و جانی  
 و علوج با وید و دان ریگانی  
 و علوج وین ریگ و بر تو غواهی  
**ج م**  
 (علم) هر که با نفعی است  
 و علوجا با نفع و زمان خافله  
 و علوجا با نفع و پریشانی  
 و علوجا و موعی است و کبابی  
 است و درشتی که بدان سواک  
 سازند  
 و علوجا که با نفع و خاک که با و























































دردی مَعْقَنَة با تارهای	عَقَائِقُ دست دراز کردن یکدیگر	عَقَاش با کسر تاس و لیریم	سخت سرخ گردیدن رنگ و خون
دید بان بلند	الْعَقْدِین و مجتبت	و آنکه در دو جا بفرستن اجناس	و بند نمودن در را
در عَقَائِقُ و در کون سگ گوییم	و مُعْتَقِی مَبْدِیاً لِلْمَعْوَل	گردو	در عَقَائِقُ بند نمودن در را و بخت
در عَقَائِقُ و دراز گردیدن کشت	عَقَّجَ عَقَائِقُ الْجَبَالِ بِالْکَلْبِ	و عَقَّش در هیچیدن و سخت	جامه نمودن و در رنگ بکار رسیدن
و بر آمدن خوشه آن و بهان شدن	در عَقَائِقُ دست بگردن یکدیگر	نمودن	در عَقَائِقُ در رنگ بستن سخت
شراب و دروشتن با و خاک را و کون	زودن در حرب و جزان	ع ن ک	در آمدن و در چند رنگ برون آمدن
بند را بفتن و دروش عق رفتن	ع ن ق د	عَنْکُ با عتقه مرعفی است	از آن دشوار گردد
ستور و رفتن عق را ندن ستور	عَنْقُودُ کَعْفُورِ عِلْمِ بَرَاو	عَنْکُ با کسر صل و بن یک	عَنْکُ بست گردیدن رنگ و
را و گردن بلند کرده بخیرستن	نرا و عَنْقُودُ الْوَحْبِ عَنْقَاةُ	و از اول تا ثلث شش پایاره	بلند شدن آن
چپس را	بالکسی و مرع ع ق د	از آن کشت تاریک باشد یا نیک	ع ن ل ب
مَعْقَنَة کمره ها و کمره است	ع ن ق س	بخش و دیش و بزرگ و عظم	عَنْکُوت با عتق تنده و قد
مَعْقَنَات کوههای دراز	عَنْقُ و کَعْفُورِ بَعْمِ الْغَافِ بَرَح	هر چه بر سر دور	بد کمره ها و عَقَائِقُ بقیه کاه
عَقَائِقُ بر زمین بلند و درشت	نیا یا عَقَائِقُ بر زمین بر آید	عَنْکُ کمر و دبی است	و عَقَائِقُ و عَقَائِقُ بالاد و عَقَائِقُ
رفتن و در آمدن بر آن بقال عَقَائِقُ	از آن و در ترازو باشد و خوبا و دیگر	بجز این	عَنْکُ مذکور و عَنْکُ مَوْت
عَلِ الْعَقَنِ وَالْمَعْقَنَةِ اِی شئی شریف	سپید باشد یا عام است یا بنوعی	عَنْکُ حساب رنگ توده	عَنْکُوت و عَنَّا کب جمع عَقَاب
و با ایندین عَقَائِقُ را بلند بر آمدن	هر چه بر سر و دل خرمین و در آمدن	عَنْکُ کاس رنگ توده بر سر	بالکسی و عَقَاب ککتب و
سرمه و در دیک طبع شدن بریدن	و فرزند آن کشا و در آن ندان	نشته عَنْکُ بجمع جمع	أَعْلَب کاحلا سم جمع عَنْکَب
خوردن از قمع آن و در میدان کردن	حمت که پیوسته تر و سر سبز	عَنْکُ رنگ توده بر سر نشته	مصغران
کس را و بگردن و کرفتن و منده	می باشد	و سخت گردیده و در چپسند و	ع ن ک د
قدی صل الله علیه و سلم لایم سلمه	عَنْقُ کَعْفُورِ شتر ماده است	لازم چپس و در فر و سرخ و	عَنْکُ کبفر و شفت و کول
رَضِیَ اللهُ عَنْهَا ما کان یبغی لک	بر گردیده و بر خوب	خون سرخ یا آن بشتا و فرزند است	ع ن ک ر
الْأَنْعَبِ اَوْ تَأْخِذِ بَعْتِهَا	عَنْقُورَة با تار ماده باشد و	و لا اول الصبیح	در عَقَائِقُ کمره شتر ماده
و تَعْصِفُ رِیْاحاً اَوْ تُخَفِّفُ اَمْرَ عَقْلِهِ	نام زنی	و عَنْکُ کسب و کلید آن	کلان جنبه
حَکِیة و ردی بَنَکِیة و لودوی	ع ن ق ز	ان عَنْکُ الزَّوْجُ عُنْکَا و عُنْکَا	ع ن ک س
بالقام مکان و جها	عَنْقُور کبفر و خرد و زنگوش	بستر گردید رنگ و بلند شد	عَنْکُ کبفر و بی است
و عَقَائِقُ گردن همبر دست	و مذکور است در ع ق ز	چند آنکه راه بر سر مانده و	ع ن ک ش
اَقْلَدِین مجتبت و جز آن عَقَائِقُ	ع ن ق س	عَنْکُت الْمَرْأَةُ تار زاری نود	عَنْکُ کبفر و بچه بردای
مشترک و در تار عَقَائِقُ رفتن ستور	عَنْقُ کبفر یک زبرک و	و تا فرمائی کردن با شوی و عَنْکُ روحن تا ما لیدن و تا لیش تا	الذین فرود رفتن و سطر زید و
و جز آن	کمره پدید شمع	عَنْکُ در رنگ سرده و در رنگ	عَنْکُ عَقَائِقُ عَقَائِقُ
و عَقَائِقُ در سوراخ خود در آمدن	ع ن ق ش	شتر پس بر وزن آمدن از آن و	زرد گردیده و خشک شد
و در کون و در کون و در کون	عَنْقُ کبفر و لودوی	گردیدن بر روی و در جهان	و عَقَائِقُ در هیچیدن
آوردن و خرد و دست در کون و نام مرد	و عَقَائِقُ در کون و بجز	و ما نمودن و باز رفتن اسب	و بر سر نشتن آن

ع

عنن ک ل

(عنن) کبدل سخت درشت  
در آستان پشت در دوش تیرین

عنن ل

(عنن) بن تاجید بن حجاز  
بالغ در اشرفان است

عنن م

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

(عنن) موی درشتی است  
جمازی که بارش سرخ باشد

قنل لیمین ناد مین و ظفر

خو ولا نش عنن کل الو با حه وینا

من نحو هو الذی یقبل التوبه

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

نحو عین الهوی و استوائت

عنان و تاجید و تاجی گرفته و باطل

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

لا نه بعن له من ا حیه و لصله

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر

عنان کسب ابرو ابراب گیر





لازم شد و ملاحت نمودن با  
کے سرخ دیدن حجت و گری  
ایمنہ آلودہ شدن شتر گریمن  
و منه حدیث الشیخ لان لفتح  
بعنیة احب الی من اقول فی  
مسألة یلی  
راحتنی بل اعدت اء ابر وید  
بجست وی و حیار شد و و  
اعتبت بک اموں فرو و مد بر  
و سے کار

باب العين فصل الواو

ع و ب  
معاث، بالفتح، ر و و گذرگاه  
و ج اے فراخ

گرددانید اورا چند آئینه متغیر  
کردید

وَعَوْتُ لَكَ أَنْ تَقُولَ بَابُ زَوَائِدِ  
وَبَرَاتِخِ وَدُرِّ نَمَكِ وَاشْتِ آفَرِ  
وَعَوْتُ عَنْ الْآمِرِ بِكَوْنِهِ لَعَلَّ  
زَكَرَاةَ الْحَمِّ سَرَّ غَشْتَهُ كَرِيدَ

عوج (تَعَوُّت) سرکشته گردیدن

عُوجُ بْنُ عُجُوٍّ بِالضَّمِّ نَمْرُؤِي  
أَسْتُ ذُلْدِي فِي مَثَلِ أَدَمَ كَعَامِلٍ  
إِلَى زَيْنِ مُنْصَوِّي ذَاكِرٍ مِنْ عَظَمِ  
خَالِفِهِ شَاعِعَةٍ وَجِبْلَةُ عُجُوٍّ  
وَكَوْكَاسَتُهُ يَمِينٌ

و عو سجده کرده ای با کجی هر پای  
چیز استاده چون دیوار و پشت  
و خوب پیش و مانند آن  
در مقام استخوان پشت و پایی  
ست یا این به خواست که از آن

طی و نام اسپ عامرین جبرین  
طالی و نام چند جایجا است

و عَوَّاجٌ (عَوَّجٌ) جَوْعِيٌّ است  
و عَوَّاجٌ كَثْرَةُ اِدْعَا جِ فِرْشٍ وَاكْثَرُ  
لَهَا وَخُودٌ عَلِجٌ وَاسْتَنْدَ بَاسْتَنْدَ  
نَ، عَاجٌ بِالْمَكَانِ عَوَّاجٌ مَعَا جَا

بفتحها قامت کرو ونیز عَوَج  
مقیم کروں کے لازم متقدم  
یساون بقال عَجَب بالمكان اذا  
رَفَعَتْ فیه وعجته اذا ایضا و

بارگشتن بقال فلان یعوج غنچه  
 حکماء ابوالاعلیٰ وشم وادن محمدیان  
 اردون شتر ابکشیان مهار و  
 سیما بکی کشیدان مهار شتر

س (عروج عوجا) حرکت کز دید  
تغویج کز گردیدن و بعاج  
ترکیب و ادن چیزے اور صم

ساختن بآن  
نوعی که گردیدن  
عضو مغویة، عصای که  
اغویاج از شدن

فناج علیہ میل کردہ  
ع و د

مَعْدُومٌ بِالْفَتْحِ دَوْمٌ دَرَمْتَرِي وَ  
الْطَّلَنُ سَالُ الرِّشْتَةِ وَكَوْشِنْدُو فِي  
الْمَثَلِ إِنَّ جَزْءَ الْعَوْدَةِ كَرْدَةٌ وَفَرَا  
عَوْدَةُ مَوْتِ عَيْدَةٍ وَعَوْدَةُ  
غَيْبَةٍ جَمْعٌ وَمِنْهُ الْمَثَلُ اَحْمَ الْبَعْدِ

رَأَوْهُ عَمَّ الْعَيْنِ وَتَرَبَّعَ الْبُيُوتُ  
 جَدِيدًا مَدِيدًا مَدِيدًا مَدِيدًا  
 يَرَبِّدُ مَدِيدًا مَدِيدًا مَدِيدًا  
 لِحَدِّ السُّودِ وَالْعُودِ وَالشَّوْخِ  
 نَامًا سَبَّحَ لَبَّيْكَ يَا سُبُّحَ

سَيَقْبُذُ فِي بَيْتٍ يُقَالُ رَجْمُ عَوْدٍ  
عَلَى بَدْءِ رَعْدَةٍ عَلَى بَدْءِ

یعنی باز ششتم بهمان راه که آمد  
بود ای قشش هنوز منقطع نشده  
که باز گردید و گذار جمع عودا  
و بدعا و قدم و چکان

العود شاعری است  
(عبد) بالکسر خونی گرفته هر چه  
باز آید از اندوه بیماری و غم و  
اندیشه و مانند آن و روز فراموش کند

قوم وروز جزا این اسلام آغیاد جمع  
جمع بالیاء واصله الواو للزومها  
فی الواحد یقال للفرق بینه و  
بین اعداء الخشب وورختی است

کوبے و کشتی است و عید بن  
الامری مردی بود  
(نمائند عید بنه) شتران نجیب

منسوب بسوے عید نام محل یا  
منسوب بسوے عید کے بن  
منشی بن مہر بن حیدان یا بسوے  
عادی بن عادی یا عادی بن عادی

بابسوی بنی غنیمت امری  
(عزود) بالضم و بفتح عیدان بالکسر

وَأَعُوذُ بِمَنْ يَعْنِي شَاهِدُ دِينِ ۲ وَنَزَلَتْ  
عَنْهُ رُودُ جَامِدٍ وَرَبَابُ دُجُوبِي  
أَسْتَكَدُّ وَخَانِ آنِ بَرِي خُوشِ  
دَارِ قُطْبِ دِيَاةٍ وَتُكُونُ بِنِ

زبان و اقامت القعود نیز از خفاء شکسته  
عاد مرد و بقال با دزدی ای عاد  
معووی ای الناس قبیله هو علیهم  
السلام و متعنه و هم مرد لی قان  
بن موسی بن ارم بن تام بن لوح

القضاة همونا دافع الجبر عنك





که غلبه و بجای یکدیگر باشد دو با قائل اولت اعور و احد در سرش تم میبش باشد احوال جمع و راه بے علم و نشان (عوز) بالفتح ممد و اسحق زشت یا کزشت وزن یک چشم یا زن کبیک را دو میند دشت بے آب (عوز) با فاعله مقصور شهر است قریبنا بس قبل بیا سبعین بدینا منهم عن مؤن و یوسف علیهما السلام در کیه عوزان، بالضم جاه شکسته بر مذکور و نوشت واحد و مع در وی کسان است و عوزان قیس) این کس شاعر از یمن است در ابعی و شامخ و ابن اعرابی بن قور (عوز) کزنار و خاشاک مخاک چشم و فرس و کد گشت پاره که از چشم بر او نرسد و زور انداختن در آن و آنکه نه میند و مست و بدول عوز جمع و الذین حاجاتهم فاد باهم عوز اری بالضم و تشدید الواو مقصود از دشتی است که از آن کردن بند سازند و در حوار عوز بالفتح گروه نمیزد عوزان، بالفتح مثله دن عازله، یک چشم گردید اورا	ای الحما عیالک ای ائی انا شریک دس عوز عوزاً، محرک زنت بینا یک چشم وی و یک چشم گردید کن عازیه بالاعلال و اما صحت الواو فی بعضی و فاصله و عوز یسکن و ما قبله ثم حدیثی و عوز مغور) من بجائی با ترس از دزد و قتل (معاد) اسب لا عروه بعد وی یا اسب بر کنده موس و ب فریه عوز عوزاً، یک چشم گردید از راه و نیز عوز، اشکار گردید و قار و قار و ناسودن یقال عوزاً الضیفا ای ملکک و عوزاً الفاء فانک فی موضع خلل المصوب و عازیت و اون کس را چیزی و عازیت گرفتن یقال عازله مشته و با ترس شدن عوزی، یک چشم کردن و اندازه کردن پان را و پیش از آن گوسپند را جهت از منی آن بر را و در و گرفتن و با گرفتن اوان و باز و نشستن بر گردانیدن یقال عوز عوزاً فکین ای یک ب عله عوز و عوز عین الهم ای عوز فله و آکندن چشمه و مانند آن یقال عوزاً لکیه یعنی آکنم چشمهای از چندان که خشک شد عازله یا عازله عازله عوز عوزاً و در او راه و نیز عوزاً نوبت گرفتن چیزی را و اندازه کردن پان را و پیش از آن گوسپند را جهت از منی آن بر را و در و گرفتن و با گرفتن اوان و باز و نشستن بر گردانیدن یقال عوز عوزاً فکین ای یک ب عله عوز و عوز عین الهم ای عوز فله و آکندن چشمه و مانند آن یقال عوزاً لکیه یعنی آکنم چشمهای از چندان که خشک شد عازله یا عازله عازله	کردن پان را و بهر چه دیگر کنند یا دومان کردن و کن عازیه مثل عازیه یعنی اندازه نمودن پان را و عازیه بمعنی عازیه و عازیه یکدیگر اندازه کرد و در او دید که و پیش از آن عوز عوزاً، یک چشم گردید چیزی را و دست بدست گردید و عوز عازیت گرفتن و هر یک نوبت گرفتن چیزی را عوز عوزاً، دست بدست گردانیدن چیزی را و نوبت گرفتن مستعوز المحین، مرغی است مستعار، عازیت خوانند و بدست گرفته و استعاده، عازیت خوانستن چیزی را و تنها شدن یقال استعوزاً و انفراد و دست بدست گردانیدن چیزی را عوز عوزاً، یک چشم شدن و نیز مثله عوز عوزاً، بالفتح و اندک عوز عوزی عوز بالضم نام مردی عوزاً محرک زنت و در وی عوز عوزاً، لکف از اتباع است و مؤنونی با کسر مایه کند هر وقتی بدان جهت که با س در ایشان است و عوز عوزاً مثله معاوز جمع عوز عوزاً، و س عازیه نایافت	گردید مرا آنچه و نایافتم با عوز عوزاً نایاب گشت و نیز عوز نیازمند گردیدن و در پیش نشان و درشت و دوش را گردیدن کار (مغوز) کس در دوش و نیاز عوز عوزاً، عوزاً و در پیش گردید و عوز عوزاً، عوزاً بسی آن و دوش را گشت و نیز عوز عوزاً، عوزاً و نیاز گردانیدن و بقال مایع و لفلان شی الا به ای مایع شرف عوز (عوز) مایع نایاب گشت و نیز در آن بقیه باشد وزن پیر و قدر عوز عوز بالضم نایاب گشت و نیز کیش عوز عوزی منسوب است بر آن عوز) محرک در آمدن کج دین وقت خنده و جز آن و الفعل من مع عازیه، نیکو است کننده شتران یقال هو عازیه مال عوز) که هر گاه وقت خنده و جز آن که پیش در آمدن و موت و زدن و نیکو و در شمس و کار و در هر چیزی عوز عوزاً، بالضم یک شربت از شیر و جوان عوز عوزاً، بالضم و ملد که کار ان، عازیه علی حیال عوزاً عوز عوزاً، بالضم و در هر چیزی
--	---	--	--

عوز





<p>لا تَعْمَلُوا كَمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ كشش نمودن لا تَعْمَلُوا كَمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ انجوهی نمودن ح و ل</p>	<p>است از بسنه از دو جانین معاول (عول) بالفتح قبایل از دو معاوولة بالفتح مغلله معاول مغلوب العبر</p>	<p>بزرگ گردیدن آن حافظ و من هر آوردن بهام فریضه و از آنرا و افزون شدن آن لازم متعده بقال عالت العورینه انما قطعته و زادت سقامها علی اصلها</p>	<p>تکبیر کرد و اعتماد نمود بر آن و نیز تقویم (عول) با آواز بلند که بشن آید نودن و تا زمین و دیگرے بار گریز شمشیر</p>
<p>عول بالفتح بنه آوازی در گروه و فریاد عول تباک عسله آپز بر تو چیره باشد و بر چپان مد و خوانده شود و قوت عیال و نیز عول او اے کلمه</p>	<p>عول عالت عول بالفتح سئل و بی آرام ساخت از دو حال فلان عول و عول بالکسر عیال گردیده علة عال و مل عا</p>	<p>عول علة عال و مل عا عول علة عال و مل عا عول علة عال و مل عا عول علة عال و مل عا</p>	<p>عیال و نیز عول او اے کلمه عول علة عال و مل عا عول علة عال و مل عا عول علة عال و مل عا</p>
<p>است چون ریب و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>
<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>
<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>
<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>
<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>
<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>	<p>عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول عول و عول و عول و عول</p>























<p>سبح و عین با بفتح مقصوره و الی که غیر الصواب بالمعنی لست اذ عین کس و فتنه مشک آب ریز یا مشک عینان گلستان شهره است عینان با بفتح جایی سده عینان حدیثی بن کوسیه عینان کفایت کفایت عینون کفایت کفایت و آن را عینون با بفتح عینان با بفتح فروگاه است مراجان شام را عینان با کسر آب و چون نوم را و دجل و عینان چشم زخم را عینان و عینان کج چشم کرده مثله دماغ عینان آب دوش و پاک ما و عینان الصل مثل عینان مذکور است در ام عین و عینان با بفتح و معنی رض عینان الرجل عینان چشم کرم مرور و عینان با بفتح چشم زخم را عینان زود و زدن گردیدن آب اشک عینان محو که مثله بچشم رسیدن بکندن چاه جز آن بقال حضرت حتی ای بلغت العیون و عینان مثله آمدن جهت نزد و وید بان شدن قوم را رس عینان عینان با کسر</p>	<p>لراخ و بسیار رسیده و عینان با بفتح مقصوره و عینان با بفتح مقصوره مشک آب ریز یا مشک عینان گلستان شهره است عینان با بفتح جایی سده عینان حدیثی بن کوسیه عینان کفایت کفایت عینون کفایت کفایت و آن را عینون با بفتح عینان با بفتح فروگاه است مراجان شام را عینان با کسر آب و چون نوم را و دجل و عینان چشم زخم را عینان و عینان کج چشم کرده مثله دماغ عینان آب دوش و پاک ما و عینان الصل مثل عینان مذکور است در ام عین و عینان با بفتح و معنی رض عینان الرجل عینان چشم کرم مرور و عینان با بفتح چشم زخم را عینان زود و زدن گردیدن آب اشک عینان محو که مثله بچشم رسیدن بکندن چاه جز آن بقال حضرت حتی ای بلغت العیون و عینان مثله آمدن جهت نزد و وید بان شدن قوم را رس عینان عینان با کسر</p>	<p>و عینان با بفتح مقصوره و عینان با بفتح مقصوره مشک آب ریز یا مشک عینان گلستان شهره است عینان با بفتح جایی سده عینان حدیثی بن کوسیه عینان کفایت کفایت عینون کفایت کفایت و آن را عینون با بفتح عینان با بفتح فروگاه است مراجان شام را عینان با کسر آب و چون نوم را و دجل و عینان چشم زخم را عینان و عینان کج چشم کرده مثله دماغ عینان آب دوش و پاک ما و عینان الصل مثل عینان مذکور است در ام عین و عینان با بفتح و معنی رض عینان الرجل عینان چشم کرم مرور و عینان با بفتح چشم زخم را عینان زود و زدن گردیدن آب اشک عینان محو که مثله بچشم رسیدن بکندن چاه جز آن بقال حضرت حتی ای بلغت العیون و عینان مثله آمدن جهت نزد و وید بان شدن قوم را رس عینان عینان با کسر</p>	<p>و عینان با بفتح مقصوره و عینان با بفتح مقصوره مشک آب ریز یا مشک عینان گلستان شهره است عینان با بفتح جایی سده عینان حدیثی بن کوسیه عینان کفایت کفایت عینون کفایت کفایت و آن را عینون با بفتح عینان با بفتح فروگاه است مراجان شام را عینان با کسر آب و چون نوم را و دجل و عینان چشم زخم را عینان و عینان کج چشم کرده مثله دماغ عینان آب دوش و پاک ما و عینان الصل مثل عینان مذکور است در ام عین و عینان با بفتح و معنی رض عینان الرجل عینان چشم کرم مرور و عینان با بفتح چشم زخم را عینان زود و زدن گردیدن آب اشک عینان محو که مثله بچشم رسیدن بکندن چاه جز آن بقال حضرت حتی ای بلغت العیون و عینان مثله آمدن جهت نزد و وید بان شدن قوم را رس عینان عینان با کسر</p>
---	--	---	---









در خیمه اندک باریدن  
(تعبیه) پوشیدن و کوتاه  
گردانیدن روی و از بیخ برگشتن

**باب اربعین فصل الثانی**

غ ت ت

غن (غنّه) پاکیزه شدن، بافتح  
در بخاندن و در کار و غنم و غنم  
خوبه و او را در آب و غنم و غنم  
سرسش نمود و در آسمن و نیز  
غنمت اندک اندک خوردن و آب  
نی جدا کردن کاسه از بدن و نماندن

کردن و خیمه نمودن و مانده  
گردانیدن ستور یا قال غنم  
شوطا و شوطین ای تعبیه  
رقی کعبه و در پی یکدیگر آمدن  
چیز را و غنم پنهان داشتن

غ ت د

غنم (غنم) کدر حربه بزرگ ششی  
و بیکر کردن  
(غنم) بزرگ ششی نمودن

غ ت ل

غنم (غنم) گشتن و درختان  
غنم (غنم) خرمایان درخت  
پنجیمه  
(غنم) اندکان بسیار  
درخت گردید جائی

غ ت م

غنم (غنم) با فتح ششی گرام میرود  
گرامی دم گیر سخت  
(غنم) بالضم غمیت اسم  
مصدر است غنم را  
(در اصل غنم) بالضم و غنم و غنم

کلام پیدا کردن و غنم  
غنم (غنم) غنم و غنم  
صحت احسنه  
حیاض غنم کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

**باب اربعین فصل الثانی**

غ ت ت

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ

غنم (غنم) کلامی که از  
مرگ





ج

را غدي يذوق بمعنى اغراق است  
 غ دل  
 و غدي دل اميد زندگاني فراخ  
 و غوش  
 غ دل  
 (و غو غدن) بالضم هي است  
 و غل غل بالضم هي و نرمي  
 و فرو غشته  
 (و غدن) بحر كيوسترس و شي  
 و نرمي و نازي و كسي و خواب  
 و سستی زبان و دويند و  
 خواب شدن و فرو بسته و نرم  
 گردیدن و النحل من سجع  
 و غدا آن كتاب شش كبرين  
 جامه آفرينند  
 و غدا كذا كذا بيطي است  
 از بني يربوع  
 و غدا ارج بالضم مشهوران  
 تارك و نرم و شاب غداي  
 جواني نيگوانند  
 و غدا شام كزانه گوشت پاره  
 و درشت و زير زير گوش و  
 نرمي و فرو غشته  
 و غدا دني بالفتح شوه تير و بدل  
 (و غدن) خمير و كيل نمودن  
 و غدن خميرنا للمفعول  
 و درشت نرم و ماته شويه و چون  
 نازك  
 و غدن يذون تمام رسيدن و ملاه  
 گردیدن موي و گياه  
 غ د  
 (و غدا) بالضم و اوله غدا  
 غدت الواديل و غوض و غدا

علا اكله و غدي يذوق ان  
 غدي و غدن و غدي و غدي  
 غدي و غدي و غدي و غدي  
 (و غدن) بالضم هي است  
 و غل غل بالضم هي و نرمي  
 و فرو غشته  
 (و غدن) بحر كيوسترس و شي  
 و نرمي و نازي و كسي و خواب  
 و سستی زبان و دويند و  
 خواب شدن و فرو بسته و نرم  
 گردیدن و النحل من سجع  
 و غدا آن كتاب شش كبرين  
 جامه آفرينند  
 و غدا كذا كذا بيطي است  
 از بني يربوع  
 و غدا ارج بالضم مشهوران  
 تارك و نرم و شاب غداي  
 جواني نيگوانند  
 و غدا شام كزانه گوشت پاره  
 و درشت و زير زير گوش و  
 نرمي و فرو غشته  
 و غدا دني بالفتح شوه تير و بدل  
 (و غدن) خمير و كيل نمودن  
 و غدن خميرنا للمفعول  
 و درشت نرم و ماته شويه و چون  
 نازك  
 و غدن يذون تمام رسيدن و ملاه  
 گردیدن موي و گياه  
 غ د  
 (و غدا) بالضم و اوله غدا  
 غدت الواديل و غوض و غدا

غدا و غدن و غدي يذوق ان  
 غدي و غدن و غدي و غدي  
 غدي و غدي و غدي و غدي  
 (و غدن) بالضم هي است  
 و غل غل بالضم هي و نرمي  
 و فرو غشته  
 (و غدن) بحر كيوسترس و شي  
 و نرمي و نازي و كسي و خواب  
 و سستی زبان و دويند و  
 خواب شدن و فرو بسته و نرم  
 گردیدن و النحل من سجع  
 و غدا آن كتاب شش كبرين  
 جامه آفرينند  
 و غدا كذا كذا بيطي است  
 از بني يربوع  
 و غدا ارج بالضم مشهوران  
 تارك و نرم و شاب غداي  
 جواني نيگوانند  
 و غدا شام كزانه گوشت پاره  
 و درشت و زير زير گوش و  
 نرمي و فرو غشته  
 و غدا دني بالفتح شوه تير و بدل  
 (و غدن) خمير و كيل نمودن  
 و غدن خميرنا للمفعول  
 و درشت نرم و ماته شويه و چون  
 نازك  
 و غدن يذون تمام رسيدن و ملاه  
 گردیدن موي و گياه  
 غ د  
 (و غدا) بالضم و اوله غدا  
 غدت الواديل و غوض و غدا

غدا و غدن و غدي يذوق ان  
 غدي و غدن و غدي و غدي  
 غدي و غدي و غدي و غدي  
 (و غدن) بالضم هي است  
 و غل غل بالضم هي و نرمي  
 و فرو غشته  
 (و غدن) بحر كيوسترس و شي  
 و نرمي و نازي و كسي و خواب  
 و سستی زبان و دويند و  
 خواب شدن و فرو بسته و نرم  
 گردیدن و النحل من سجع  
 و غدا آن كتاب شش كبرين  
 جامه آفرينند  
 و غدا كذا كذا بيطي است  
 از بني يربوع  
 و غدا ارج بالضم مشهوران  
 تارك و نرم و شاب غداي  
 جواني نيگوانند  
 و غدا شام كزانه گوشت پاره  
 و درشت و زير زير گوش و  
 نرمي و فرو غشته  
 و غدا دني بالفتح شوه تير و بدل  
 (و غدن) خمير و كيل نمودن  
 و غدن خميرنا للمفعول  
 و درشت نرم و ماته شويه و چون  
 نازك  
 و غدن يذون تمام رسيدن و ملاه  
 گردیدن موي و گياه  
 غ د  
 (و غدا) بالضم و اوله غدا  
 غدت الواديل و غوض و غدا



































[illegible]













ساق پوشانی	غَفَّرَ غَفْرًا بِالْبَاسِ وَفِي الْأَسْرَارِ وَ	يَقَالُ (اسْتَغْفَرُكَ مِنْ ذَنْبِهِ وَ	عَفَقًا غَفَقَةً مِنْ لَيْلٍ لِي مَنَّا
غَفَّرُوا كَصُورِ امْرِئِكَ رَغْفَرًا	غَفَّرُوا الشَّيْخَ فِي الْوَعَاءِ وَكَرَرُوا	أَسْتَغْفَرُكَ أَيْمَانًا وَأَسْتَغْفَرُكَ	مَوْمَةً
بالجمع جمع میست از صفات باری	وَرَأَى رَحْمَتَ رَأِيهِ وَغَفَّرَ	الشَّوْكَانَ نَبِيَّهُ	بِغَفْفٍ (كَصَاحِبِ قَلْعَةٍ اسْت
تکانه است یعنی سراسر گناه	الشَّيْبَ بِالْخَضَابِ (لَوْ كَرِهَتْ	رَغْفَرًا كَادَ أَنْ يَزِيحَهُ بِرَأْوَنَ بَاسٍ	بِأَنْدُسٍ وَبَطْنِي إِذَا زِدْهُ فَنِي
برند بک خود	مَرُوسٌ سَهْدًا بِخَضَابٍ وَغَفَّرَ	يَقَالُ أَخْلَاكَ أَكْفُونِيكَ	بَنِ الدَّامِ بْنِ عَمْرِ بْنِ مَارِ بْنِ
رَغْفَرًا فَرَدَ بَطْنِي اسْت	اللَّهُ كَذِبًا نَبِيَّهُ غَفَّرَ وَغَفَّرَ	(رَغْفَرًا) مَغْفَرًا جِدْنَ	بَادٍ وَقِيلَ هُوَ نَافِقٌ بَرُّ الشَّاهِدِ
رَغْفَرًا بَرَدَرنده بر روی یک	حَسَنَةً بِالْكَسْرِ وَغَفَّرَ كَلِمَةً	غ ف ت ش	عَدَدَ بَنِ عَدَدَانِ غَافِلِي
مَنْ أَصْبَحَ نَوَيْكَ فَاتَهُ غَفَّرَ	وَوَعْدًا وَغَفَّرَ أَنْ يَنْتَهَبَا وَغَفَّرَ	(غَفَشَ) مَحْرُومٌ خَرَجَتْ	مَنْ بُوِي
لِلرَّوْحِ خَصَائِصُ أَهْلُ لَهْ	وَعَفْوَةً كَأَنَّهُ يَزِيدُ بِرَأْسِهِ	غ ف ت ص	(مَغْفِقٌ) كَلِمَةً جَاءَتْ إِبْرَاهِيمَ
بَغْفَرًا كَشَادَ وَنِيكَ امْرُؤَكَ ر	كَانَ أَدْرَاهُ وَغَفَّرَ كَيْفَ يَنْصُرُ	وَعَافِيَةً (كَصَاحِبَةِ خَيْتِيَا	بِضِ غَفَقًا غَفَقًا بِالْبَاسِ بَرَاءَةً
دار و صفات ضاربتعالی است	بَادِرًا دِيدَ بِيَارِي أَوْ غَفِيرًا	رُومَانَهُ	بَادِرًا وَزَوِي وَغَفَقَ فَلَا يَأْتِي الشُّوْطُ
(غَفَرًا لَيْتَةً) بِتَشْدِيدِ الْفَا مَضَوِ	الرَّوْبِضِ (مُجْمُولًا كَذَلِكَ وَ	وَعَافِيَةً) بِهَا كَاهُ كَرَفَنَ وَبِر	بِسَارِي تَارِي تَارِي وَزَوِي رَامَ وَنِي
و بی است بمصر	غَفَرًا الْعَاشِقُ بِالْكَشْتِ نَدِيمُ	غفلت کسی آمدن	(غَفَقٌ) أَهْرَ سَاعَتِ بَرَاءَتِ كَمَدَن
رَغْفَرًا كَجَوْهَرِ خَزَنَةِ خَرَبِي	وَلَا لِي وَغَفَرًا كَجَوْهَرِ	غ ف ت	فَتَرَانِ وَبَارِي بَرَاءَةً كَمَدَن مَرُومُ
لَوْنِي إِذَا أَنْ	شَرِّ زَخْمٍ وَتَبَاهُ كَرَدِيمِهِ وَغَفَّرَ	رَغْفَرًا بِالْبَاسِ بَرَّ كَلِمَةً شَدِيدَةً	بِيَكِ خَوَابِ غَفْنٍ تَوْمًا بِقَالَ غَفَقُ
رَغْفَرًا كَمَرُورِهِ خُودُ كَرِير	الْحَلْبُ الشُّوْقُ (إِذَا رَأَى كَرَدِيمَهُ	رَغْفَرًا) بِالْبَاسِ قُوتَ رُومًا كَرَدِيمَهُ	الْقَوْمَ غَفَقَةً أَنْ تَأْمُرَ لَوْ كَمَةً
گناه پوشنده غَفَقَةً بِالتَّاءِ مَثَلُهُ	عَدُوَّهُ وَجَزَانُ بَا زَارِ رَا	قُدْرًا زَعْلَوُهُ وَجَزَانُ كَبَدَانِ	وَأَنْبَسَ خُودُونَ بِرَجِيْزِهِ وَنَا كَاهُ
دوره پاره که مرد با سلاح برود	رَأَى غَفَرًا الشُّوْقَ غَفَرًا مَحْرُومًا	قَوَانِ كَرَدِيمِشْ بَدَانِ جَمْتِ كَرَدِيمِشْ	أَوْ غَفِيَتْ بِالرَّكْشَتِ
بر افکند و جنگ و قتل از مرگ	بِرَزَةٍ بِرَأْوَنَ جَوَاهِرِهِ وَغَفَّرَ	قُوتَ رُومًا كَرَدِيمَهُ رَجَبِ وَنَا كَاهُ	رَغْفَرًا (غَفَقُ) غَفَقُ غَفَقُ غَفَقُ
و سلم و طبع و جزان یا غفلت ناشی	الرَّوْبِضِ (بَارَكُوا وَنَ شَدِيدًا رَا	اُذْ كِيَاهُ وَجَزَانُ كَرَدِيمِهِ عَمَالَةً وَر	وَرَأَى كَمَنَ مَرُومِ شَدِيدَةٍ شُودُو
است شیرین همچو آبچین که از	وِي لَغْفَرَةٍ فِي خُصْبٍ وَكَذَا غَفَرُ	دَمَانِ كَرَدِيمِ	عَلِي حَارَكِيْدِهِ كَرَدِيمِ وَبَدَارِ
گیاه و یز و عشر درخت را یز و غَفَرُ	الْمُجْمُوعُ أَتَاهُ شَرِّ زَخْمٍ	غَفَقَةً مِنْ بَقْلِ تَرَهُ سِدْرَتَانِ	وَأَشْنُ إِذَا يَأْتِي الْأَعْرَابُ غَفَلَتِ
بِشَمِّ الْبَيْمِ وَالْفَارِ وَغَفَرًا بِالْعَمِ	(مَغْفُورَةً) كَمَنْتَهُ بِزَكْوِي مَادِهِ	غَفَقَانِ الشُّيْبِ بِالْكَسْرِ نَقْتِ أَنْ	كَدِيرِيْنَ إِذَا يَأْتِي طَلَارِي كَرَدِيمِ
و مَغْفَرًا وَغَفِيرًا كَمَنْتَهُ هَامَلَةً	بَارَكًا مَغْفُورًا مَثَلُ مَغْفُورَاتِ جَمْعِ	جَبْرِ يَقَالُ جَاءَهُ عَلِيٌّ غَفِيرًا رَا	بِشَمِّهِ هَرَمُورِ شَرَابِ خُودُونَ
مَعْنَانِ وَمَعْنَانٍ جَمْعُهُ وَفِي الْمَثَلِ	رَغْفَرًا الشُّوْقَ (إِذَا كَرِهَتْ) بِرَأْوَنَ	وَأَيَّانَهُ إِذَا لَوَّحَتْ بِالْمُهْمَلَةِ وَقِيلَ	يَقَالُ ظَلَّ غَفَقُ الشَّرَابِ إِذَا
هَذَا الْجَنَّةُ لَا أَنْ يَكُونَ الْمَغْفَرُ	مَانَدِي بِرَجْوَةٍ خَيْرًا بِرَأْمَةٍ	وَأَغْنَقَانِ (رَا سِدْنَ مَنَوُغَفَتِ	شَرِيَّةً بِوَيْدِهِ أَجْمَعِ
بِقُوتِ فِي تَقْصِيلِ الشَّيْءِ يَقَالُ	بِرَأْوَنَ رَحْمَتِ رَا دَرُورِ	رُومًا كَرَدِيمِشْ بِرَأْوَنَ وَنَا كَاهُ فَرَسِ	(أَغْنَقُ) بِرَأْوَنَ كَرَدِيمِشْ
ذَلِكَ لِمَنْ يَسْأَلُ لِحَيْرٍ الْكَثِيرِ	أَدْرُونِ وَبُوشِيْنَ دَمَانِ فَرَسِ	كَرَدِيمِشْ سَمْدَ وَنِيْزِ نَكِ وَادُونَ	رَغْفَرًا (جَا بِي) بِرَأْوَنَ
رَغْفَرًا رَا بِالْعَمِ مَرُومُ وَادُونَ	رَا دَرُونِ رَحْمَتِ مَرُومِ وَادُونَ	كَمَنْتَهُ	بِهَلَلِ اسْت
مَنَافَرِ نَاك	بِرَكْوِي	غ ف ت ق	غ ف ت ل
رَضِ غَفَرًا كَأَنَّ مَوْجَفَ يَتَدَوَّى	(رَغْفَرًا) مَغْفَرًا جِدْنَ	(رَغْفَقُ) بِالْبَاسِ بَرَّ كَمَنْتَهُ	(رَغْفَقُ) بِالْبَاسِ بَرَّ كَمَنْتَهُ
وَعَفْوَةً بِرَجْوَةٍ سَدَا وَادُونَ	رَغْفَرًا (رَغْفَرًا) كَمَنْتَهُ	بَارَكًا	بَارَكًا
بَارَكًا وَاصْلَحَ كَرَدِيمُهُ	وَأَسْتَغْفَرُكَ امْرُؤُشْ خَرَسْتَنَ	رَغْفَقَةً بِأَتَارِكِيَا خَرَسْتَنَ يَقَالُ	رَغْفَقَةً بِأَتَارِكِيَا خَرَسْتَنَ يَقَالُ

سج





لَا تَجْعَلْنَا الصُّلَّةَ وَغَلَسَ  
غل ض

(غَلَسَ) بِالْفَتْحِ سِرْعَتًا مَرِيدًا  
والفعل من نصر

غل صم

(غَلَصَهُ) كَمَا حَرَّيْتُ كُوشَ طَارَهُ  
مِثْلَانِ سِرْعَتًا وَتَدَيَّ سِرْ

مَكَو وَكَو سِرْخَ يَأْتِرُ شَكْلًا كَعُكُو  
مِنْ بَنِ زَبَانٍ دَرِ بَايِ أَنْ بَانِ

زَبَانٍ وَبَتَرٍ وَكَوْهٍ وَذَوَا  
الْعَلَصَةِ حَمُومَةُ بَنِ عَبْدِ اللَّهِ

عَلِيٍّ شَاعِرٍ فَاسِدَانِ حَيْثُ كَمْ  
سِرْكَو كَلَانِ وَشَتِّ وَبِغَلَصَةٍ

خَلَصَهُ بَرِيدٌ وَخَلَقُوهُ كَرْتَنَ وَ  
يَقَالُ هُوَ فِي غَلَصَةٍ مِنْ فَوَاحِشِ

بِغِيٍّ أَعْتَمَرَ وَبِزَرْكَ قَوْمِ سِتْ  
(هُنَّ) خَلَصَاتُ يَعْنِي لَبَنَةً

گردن اند

غل ط

دَغَلَطَ بِحُرْكَ غَلَطَ كَرْدَنَ وَر  
حَابِ وَجَرَانِ وَدِرْمَانِ دَر

چیزِ دوجِه سَوَاشِ أَشْخَاتِنِ  
يَا غَلَطَ كَرْدَنَ دَقُولَ خَاصَّةً وَبِرْدَنَ

غَلَتِ بَانَا دَر حَسَابِ الْفَعْلِ مِثْلُ  
دَغَلُوكَةِ كَهْمُوكَةِ كَحْنِ غَلَطَ وَ

كَلَامِ كَبِيرِ كَسِّ رَافِعًا أَمَّا دَر  
أَفْعُلُوكَةِ كَعَجُوكَةِ مِثْلُ مَا

وَمِنْهُ نَهَى سَوَّلَ اللَّهُ صَلَّى اللَّهُ  
عَلَيْهِ وَسَلَّمَ غَلَطَاتِ وَدَقِيقَاتِ

حَدِّ شَهَادَةِ يَالِيسَ بَلَا غَلِظَ  
(مَغْلُظَةً) كَقَعْدِ بَعْنِ غُلُوطَةٍ

است

وغلظ كن  
(اغلظ) بالفتح المكنون كسى

اغلظ بالفتح مذهب كرون  
كسى را

مغلظ بالفتح انداختن وكنه  
اغلظ وادون غلظ بالفتح ضم

اغلظ بالفتح المكنون وغلظ كن  
غل ظ

اغلظ بالفتح مكنون ودرشت  
(اغلظ) بالفتح المكنون كسى و

ضمره ودرشتى غلظ رقت  
بلا طه كذا بتر وغلظ كسب

ثمة والفعل من كرم وضمرب  
(غلظ) بالفتح كينه ودرشتى

يقال هوى غلظته أى عذارة  
بلا طه كذا بتر ودرشتى

غلظت الشبهة واد  
بر آورد وغمزه وغلظ غلظا

كعب طبرك وید ودرشت شد  
د اغلظ لى القول اغلظا

و درشت گفت وید اغلظا  
و بر من درشت رسیدن و طبر و

درشت بافتن جامه را یا جامه  
و درشت و کینه خریدن

وید مغلظا غلظت تلثون  
جقه و تلثون جده واد و

مايد التثنية الى ازل عا حيا  
كها خالصة وبعين مغلظا

سوكند استوار و موكند  
(اغليظ) درشت كردن پر كس

چيزه را  
(مغلظا) بهر چه دشمنى در دشمن

و كينه و غمضى يقال بينهما مغلا  
الى عدل و

در شين غلظت وادنه بر آوردن  
فوشه و ناخریدن جامه را بسبب

درشتى و دشمنى و غليظ شدن و  
سطر شرون چيزه را

غل ظ ف  
(مغلظت) كسر الظار سخت

تاريك  
غل ف

(غلظ) بالفتح و غلظت غلظ  
و درشتى غلظ غلظت غلظت

غلف بالضم غلاف سرزده و  
مومنى است

د غلف مومنى غلظت غلظت  
مرد و الفعل من سمح

د غلف غلظت غلظت غلظت  
د غلظت غلظت غلظت غلظت

د غلظت غلظت غلظت غلظت  
د غلظت غلظت غلظت غلظت

د غلظت غلظت غلظت غلظت  
د غلظت غلظت غلظت غلظت

د غلظت غلظت غلظت غلظت  
د غلظت غلظت غلظت غلظت

د غلظت غلظت غلظت غلظت  
د غلظت غلظت غلظت غلظت

د غلظت غلظت غلظت غلظت  
د غلظت غلظت غلظت غلظت

د غلظت غلظت غلظت غلظت  
د غلظت غلظت غلظت غلظت

د غلظت غلظت غلظت غلظت  
د غلظت غلظت غلظت غلظت

غلب كنه  
غلب كنه عم امرى القيس بن مخزوم

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
جبت كه او غلبت بك موسى را

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان

غلب كنه كسب بن الحارث بيلان  
غلب كنه كسب بن الحارث بيلان



























تَعَاوُنًا بِالْمَنْعِ أَهْبَا  
(مُفِيضًا) لِمَقِيْمٍ نَامٍ مَرُوبٍ  
(مُفِيضًا) بِالْمَنْعِ رَدٍّ وَمَوْضِعٍ اسْتِ  
(مُفِيضًا) سُبُوبًا دَرَسًا اسْتِ  
بِالْمَنْعِ

إِغَاثَةُ فَرِيَاوَرَسِيك  
يَقَالُ اسْتَعَاثَنِي فَأَسْتَثْنِي  
تَقْوِيْتُ، وَأَعُوذُكَ، كَقَوْلِهِ  
لِلْمُسْتَعَاثَةِ فَرِيَاوَرَسِيك

عَوَج  
(عَوَج) بِالْفَتْحِ اسْمُ فَرْخٍ بَرَسَتْ  
سِنُهُ يُقَالُ فَرَسٌ عَوِجٌ الْبَدَلُ  
أَيُّ اسْمٍ جِلْدُ الصَّدْرِ  
(ن) عَوَاجُ عَوِجًا بِالْفَتْحِ دَوْرَةٌ  
شَدِيدَةٌ

(تَفْوُج) ووتاگر ویدن و خمیدل  
غور

وَعُودًا بِالْبَلُوحِ مِنْ هَرْتِجِيهِ  
زَمِينِ بَسْتِ وَبَامِيْنِ ذَاتِ عُرْفُ  
تَاوَرِيَا بِسَمَنِ وَزَمِيْنِ ثَشِيْبِ جَاوَانِ  
مَغْرِبِ اَزْ تِهَامِ دِيْبِ فَرْوِ غُورِ  
يَقَالُ مَاءُ عُوْدَايْ غَايِرِ  
وَصِفَتْ بِالْمَصْدَرِ كَيْدَ زَهْ

حضرت و ما سکب و سج  
جائی است پست زمین میان قدر  
و نوران مسافت سہ روزہ در عرض  
دو فرسنگ و موضعی است بلبلاریہ  
سلیم و ابی اسف مرینی قدوسیہ  
(عقوبہ) ہالار اناب و میا

روزه موافقی است  
بخار این کج که در کوه باشد یا جای  
نشیب در آن دایره زمین پس  
هموار یا سوراخ زمین و کوه نیز

که در آن هالور دشتی هائی گیرد  
 انقوا و غیر آن بالسر جمع و  
 گرده بسیار از مردم و دیگر نیکان  
 است و انان ای ایچ پشان  
 و بنده که از جای بجای برده و شک

و کرد و برگ بدخت نزد او بچرخد  
تنگ بالا مین و دهن باشد با کف  
مایین هر دوزخ یا اندرون مین  
و دخی است بزرگ روغن دار

وَمِنْهُ دُھنُ الْغَارَةِ وَغَارَاتُ  
(جَبَلِکَلَه) مُعَدَّتْ لِیَاکُنْ بَرَاتِ  
وِجَانَهُ اسْتَبْقَرُ صَدَقَیْهِ مَرَاتِلِ  
نُفْسِ رَاہِ وَغَارَاتُ (دِهِنِ  
وَفَرْخِ) یَا فَلَکُمْ خُرُجْ دِهَرِ دَوِ اسْتَحْوَانِ  
کَرْتَمُ خَانَهُ اسْت

(خاکری) ناف و اسبان تاخت  
تاراج کننده غارت گری اسم

است انما راه و جبل شد بیک  
 الغا سره - سن نیک تافته  
 غنوں بالنم ناجیه است بجم  
 و پیاده است مقدار و دوازه رخ  
 مرا بی غولم نرم را  
 رهشونه ، بالتر دمی است نزدیک

ہر ات غور جی (منسوب بآن بر  
غیر قیاس

الغویر کعب خون بہا  
 خنجر اگر بہر آبی است مری کعب  
 را ومنہ المثل عسی الغویر ابود ساء  
 یعنی غویر بلای جانکاه کشت محقق

چیز گویند که از ان بابی سختی  
متصور گردد و هو قول الزباء  
لما تكتب قصيد بالاجمال  
الطريق المنهج واخذ طريق

فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ إِذَا سَأَلَ عَنْ ظَرْفَهُ أَحَدٌ  
فَقَالَ مَا لَكَ لَوْ أَنَّكَ تَعْلَمُ غَيْبَهُ فَقَالَ مَا  
لِيَ بِمَا أَفْعَلُ بِهِ وَلَا بِأَنْفِي

طهران  
 حاترة انمروز و مسان روز  
 ذوقا و کما جری اخیله بی باک  
 عوئے اسگری تک بر چنری

عُورِيَانِ بِالضَّمِّ زَيْنِي اسْت  
عُورِيَانِ بِالضَّمِّ وَهِيَ سِتْرُ  
مَعَارِ، بِالْفَتْحِ وَيَضُمُّ نَارًا مَعَارِ  
بِالْأَلِفِ مِثْلَهُ مَعْنَى وَحَرَكَةُ زَيْنِ اسْمُ  
مَكَانٍ الْقُطْبَاءِ مَعَارًا  
حُلُّ مَعَارٍ بِالْكَسْرِ ثَلَاثُ

ن، غَارَهُمُ اللَّهُ بِخَبْرٍ، وَفَرَّخَ  
سَالِي، وَارَزَّ فِي، وَبَارَزَ رَسَائِدُ

عَلَىٰ أُنْهَارٍ وَفِي غَمَامٍ مُّثِيرٍ  
وَعَادَ الْغَدَاةَ سَخِرَ لَكُمْ فِيهَا  
رُزُقُهُ وَعَادَ لَهُمْ وَلَهُمْ خِيَارٌ  
بِالْكَسْبِ غَيْرَتِ دَاوُدَ إِشَانَ رَاوَدَ عَارِبًا  
أَوْرَدُوهُ يُقَالُ فِي الدَّعَاءِ اللَّهُمَّ  
غَرَانِغِيثٍ يَنْفَعُ فِرَاوَسَ خُدَايَا

بیاران و غار فی العائقة  
خفت دران و غارت الشمس

وخیار را با لیمو و عوثره فروشد  
آفتاب به و نیز عوثره با الفسخ فرو  
بخشد و آن آب را فروشدن چشم  
بمغاک و بغور رسیدن و آمدن آنرا

و در آمدن در چینه غور خل  
مثله فی الکحل و خیار بالکسر فی الاخیر  
و فرورفتن آب در زمین و سود  
رسانیده

جَيْشُ مُغِيرَةَ الْقَتِيمِ شَكَرَاتُ  
كُنْزِ خَيْلِ مُغِيرَةَ الْقَتِيمِ  
مُغِيرَةُ بْنُ عَمْرِو بْنِ أَحْيَسَ  
الْقَتِيمِ وَكُحْمَرِ بْنِ مُغِيرَةَ الْحَارِثِ  
مُغِيرَةُ بْنُ سُلَيْمَانَ وَمُغِيرَةُ

۱. شعبه و مغیره بن نوفل  
 ۲. مغیره بن هشام صحابی  
 ۳. و نیز مغیره نام چاهست کثیر از  
 محمدیان

وَمُعَاسِرَ اَرْسَن تَافَتِه  
وَأَعَادَ عَلَى الْقَوْمِ عَارَةً وَأَعَادَ  
وَمُعَاسِرًا تَاخَتِ وَمَا جَرَدَ  
وَأَعَادَ بَيْنِي فَلَايْنِ أَمَدُ أَنْهَارِ  
تَايَارِي مَعْنَانِدِ وَتَدَلُّ بَعْرِ  
بَالِي وَأَعَادَ فَلَايْنِ أَهْلُهُ أَيْ

تَزَوُّجَ عَلَیْهَا یعنی بر شک آورد او را  
و نیز اِخَارَةَ (سخت دوسن آ)

وَجَزَّانَ مِنْهُ ذُئْلُهُمْ أَجَارًا غَاسِرًا  
الْعُكْبَابُ إِذَا اسْتَرْخَى وَخَسَتْ رُفُقُن  
رَسَ رَاوِدٍ بِهَانِ رُفُقُن وَدَسَعَتْ  
كَرُونُ وَشَلَبَى نَمُونُ قَرَارُ مِنْهُ الشَّل  
اسْتَرْخَى بِسُرْعَةٍ بَعِيدٍ أَيْ نَهَضَ ع  
إِلَى الْحَيَاةِ وَالنَّجْوَى وَهَدَنَ وَأَمْلَكَ

وَنَاسٌ يَقُولُونَ أَغَارَ وَاجِدًا قَادًا  
اِفْرَدُوا قَالُوا غَارَ بِغَيْرِ الْفِ

کَمَا قَالَ لَوْ اَدْنَانِي اِلَى شِعْمَامٍ وَمُرْتَانِي  
فَاَدَا اَشْرَهُمْ وَاقَالُوا اَمْرًا نِي  
(تغییر) بغور شدن و در زمین  
فرو رفتن آب و فرو شدن آفتاب

و در نیمروز در آمدن و در عازم رفتن  
آمدن: يقال غوروا الزانوا  
للقائلة و در نیمروز آن شخص و  
رفتن: وقت نیمروز حکمت خوردن



وهر کدشتن (مَعَاذَهِمُ) آتاراج کردن هوار با کسر مشدود بجر الواو است انسان (مَعُوذُ) بغور آمدن (مَعَاذُ) بر بجز غارت آوردن (الْغِيَاذُ) سود یافتن (الْمُعَاذَةُ) آتاراج نمودن و غیرت خواستن از خدا تعالی بفرمان استغفر الله تعالی اذا سال العباد بر آتاسیدن زخم و بغور آوردن و آتاسک کردن و بجز گرفتن بقال استفاء الغنم فیها عیسطه غ و سر (مَعُوذُ) بمریان و بجز کندن و بسیار غیر ایشان و حدایقه بن آسیدن خالدين آغور صالحی است و آتاراج بن غانم غوراً بالفتح آتاسک کردار ع و س (مَعُوذُ) اس کسب فعله لان فحمت و بهیت و کشت غول فاتح شود (أَشَاءُ مَعُوذُ) کسبم خرابان خرد غار و در کرده غ و ص (مَعُوذُ) بالفتح در آب فرو شدن بیا ص غیاصة بجر مخلص بالفتح مشدود و استن بقال غاص علی کبی خرواذا عجله و ناگاه بجز آمدن و الفعل من نعه و نیز غیاصة فواصی کردن	کله است که بدان وقت نمند و شورش کسی را با جماعت نمودن فرایند (مَعُوذُ) فرو خوردن نعمه را و نعمه کمان گرفتن و دوریک راضن چاه را (مَعُوذُ) در مفاکی رفتن قصای حاجت را و غافل کردن (مَعَاذُ) بجز بجز و در آب فرو بردن الانفاط العود انفاطاً و تلکشت چوب غ و غ (مَعُوذُ) بودینه (مَعُوذُ) بالفتح و بجز چون پدر آرد یا و فیکر رکش مال بسرخی گردد و کرک است شبی به پیش که جهت منعت گزیدن تواند کس بزه و به نمی الخو غاء من الناس غ و ک (مَعُوذُ) کساجه زن کول بجز غ و ل (مَعُوذُ) بالفتح سته و در صبر و دوری بیابان و کشیدگی و توله تعالی لا یفقا غول ای لین فیها غائله الصداغ و سختی و دشواری غول غایله میان دوست بقال کنی لغول غایله اے امر آد اصب منکراً و زمین لغوب و باره	از در میان ظلم و ظلمت بسیار فرست هائے است و نام کوب و غول (الخام) جامی است و دیگر (مَعُوذُ) با کسر رکش و هلاک ناگهان اسم است فقیال راه الاصل الواو (مَعُوذُ) بالضم هلاک و بلا سختی و دوری یا بلی که اندر فرستد بنگاه فرو گیرد و هلاک کند غول و غیلان با کسر جمع و مار غول جمع و ساحره سخن و سخن گزین و مرک و دیوسه است مردم غول یا جائز است که آن را عربان بدیده و شناختن غایط شراوی را کشت و آن که بر ساعت برنگی نمود اگر در دانه افسون گران و دیوان یا بر چیز که عقل را از او کند و غول و موضع است و غول الخلیف غضب بدان جهت که بناگاه هلاک کند و بر دآن را (مَعُوذُ) کنهیر موضع است (مَعُوذُ) الخو غی انچه از حوض وریده باشد (مَعُوذُ) انچه با جمع غائله (مَعُوذُ) زندگانی با نان و نعم (مَعُوذُ) کسران گیاهی است ترش شبیه به اشنان و سختی است (مَعُوذُ) کسر لرزه خوش
---	--	--

سج









<p>و کو دک فربه کلان جبه  (افشال انکلام) فربه گشت و طبر  گروید  (استغفیکت الماکل نور انید  زن و طبع خوانست فربه و مستغیل  الشعور بمعنی غل القبر است  غ ی م  (عیم) با نفع آید و فربه و کرے  و رون و فشم نباتی و دیار است  شتر زرا مانده آب کرکها به ملک  باشد  (عیکان) اکسکان تشنه و فشان  درون غبار و لقمه مؤنث و  طعمان بن جلیل احد است مرایم  مالک را و و فو عیان از  حیر است  (مغیوم) غیر فغم زده  (ض) عام حیما تشنه گروید  و تفید و رون او و غامیت  (السما) ابرناک گروید هوا  (مغامة) با لقمه شمر است  باندس  (اعامت السماء و العیامت)  بالتقص و التام ابرناک گروید  هوا و و تخیم قلان جای گرفت  و اقامت نمود و و تخیم القوم  ابر رسید آنها را  (تقییم) بر آوردن آسمان بچو  بر آمدن شب یقال غیبه  اللیل اذ اجاء کالغیم  (تقییم) ابرهم رسانیدن هوا  غ ی ن  (کلین) بالفتح تشنه و میر گه</p>	<p>ا بره و نیزه خنجر حرنی است از  حرف بهای طلقی مجبور و متعلیه  و یکنجی آن کا یغر غو بهما  فیقرط و لا یفیل الخویق مخیر  یخفی بل یخفی بکاف و یخفی  و لا تزداد ولا یثقل  (عینه) با تا و در شان بے  امه زینیت و مضمی بشام و  مضمی بیامه  (ضین) با کسر زرد آب و یریم  و جزان که از مردار پالید و فشد  با تا مثله و مضمی است تثلک  و منه المثل هو انش من فحی  الغین  (عانة) حلقه سزه و موشی  است بفرجه و فحانة شهری  از بلا و تخم  (اعین) و از هر چه باشد و سبز  (غین) بالفتح و القصه کوه  بیر از ابره هفت گانه  (عین) نام کسور و درخت سبز بسیار  برگ و چاه است  (دو اهان) رود باریت بین  (ض) غنث غینا تشنه گروید  و و غنث غینا تشنه گروید  سن و و غنث غینا تشنه گروید  گروید نه شتران و و غنث کل  قلیه) مجبور پراکنده دل گروید  از دام و فربه گرفت شہوت و ش  را و پوشید و پوشش گروید و منه  الحديث و ان لا یکنان علی کلنی  لکن استغفر الله  و کان الغن الغن السماء فرو</p>	<p>گرفت ابره اسم از او و پوشید  و نیزه خنجران) فرو گرفت شہوت  در او پراکنده خاطر کردن و نامی  غ ی م  (عیم) کبیر تاریکی  غ ی م  (عانة) پایان هر چیزی از زمان  و مکان و علم و صایت غارهای  جمع مثل آیه و امی  (عیکان) بالفتح سایبان و دھو  بر بالای سر سایه کند مانند بار  غبار تاریکی و درخت و منه همیشه  نحی البقرة و ال عمران يوم القیة  کما هم اغانماتان و غیا یکان  و روشنائی شمع آفتاب و تک  چاه و جای است بیامه  (ض) غنث غایه بر پاسخم  علم را  (اعین) بالفتح و القصه کوه  را ختم درفش و رایت و و و و و  التحاب) بر جای ایستاد و ابر  (عایا) القوم قوی داس فلان  بالسيف منابیا) بنشین  سایه افکندند بر سر او  الکتا العثرون في الفاء  باب الفاء فصل الهنرة  فا قأ کفد و لیلان بن ملک  گروید و اکثر کننده قار  فأ حلة که حریت سخن فانا ک  نفتن و فانی یقال فیه فانا ک  ف ع ف  (افحات علی الباطل انا ک)</p>	<p>برست بر من باطل را و فشد آن  بوا (ع) کار کرد و درای و فشد  فلان) مجبور با ناکاه مرد  ف ع د  فتید) کامیر آتش و بر یالی و بر  دل  (عانة) کفر با دل فکد آید یا  او بکفر سرخ آویند با شنداز  جگر و ش و دل و فشد جمع  و الفواد) بالفتح و الواو و فشد  (افو) کصفور نان بر فشد  گرم و کولج و کولج و کولج  و غا کسر گرم  (مغاد) کنبه با فشد و فشد  مغاد کصب و فشد و فشد  مثل مغاد جمع  (مغود) گوشت بران کرده و  نان بر فشد گرم و کولج و  و برول رسید  (مغاد) کنبه با فشد و فشد  نمادان رلو کولج کرده و فشد  (مغود) جای کولج را در  خاکستر و فشد و فشد  النم) بران شود گوشت و  فأ ذید) برول و فشد  ول او را و فشد و فشد  برول گروید او را و فشد  (مغود) مجبور با برول گروید  ناک دل گشت  (مغود) کنبه با فشد و فشد  یادش بدر و فشد  (مغود) سوخته شدن و فشد  گروید ن</p>
---	--	--	--





























<p>وفاخر خرمای بے دنا وهو بالرای وهو نصیم</p>	<p>گودید ویر شد تفخیم بزرگ داشتن و حرف</p>	<p>و استخدا ح مگر بن سخت یافتن کار را</p>	<p>الغدا للاحاة اليهودی الحوشا فقد اذکة باتار حوک دمروید</p>
<p>و یقین کیدر نه ستور یاس سطر نه و بزرگ نه ار مردم</p>	<p>یابی اما نه خواندن به و الف تفخیم ضد الف الامالة</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>دل و یخفت ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>
<p>و یقین کیدر نه ستور یاس سطر نه و بزرگ نه ار مردم</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>
<p>و یقین کیدر نه ستور یاس سطر نه و بزرگ نه ار مردم</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>
<p>و یقین کیدر نه ستور یاس سطر نه و بزرگ نه ار مردم</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>
<p>و یقین کیدر نه ستور یاس سطر نه و بزرگ نه ار مردم</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>
<p>و یقین کیدر نه ستور یاس سطر نه و بزرگ نه ار مردم</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>
<p>و یقین کیدر نه ستور یاس سطر نه و بزرگ نه ار مردم</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>
<p>و یقین کیدر نه ستور یاس سطر نه و بزرگ نه ار مردم</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>
<p>و یقین کیدر نه ستور یاس سطر نه و بزرگ نه ار مردم</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>
<p>و یقین کیدر نه ستور یاس سطر نه و بزرگ نه ار مردم</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>
<p>و یقین کیدر نه ستور یاس سطر نه و بزرگ نه ار مردم</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>	<p>ف د خ ف د خ بافت بنگ سر شکستن</p>







پیشین

و قزوچ کتور پیر این طغان

کردن انده ویر شدن

سارون سپید

دورنده وگشت آماده خوشه بکدن

قبا از پس شگافه دوزه مایان

و بعضی قزوچه سوت خراچیم

شکل

بش فوج قزوچا محو ک شامانی

و طبیعت فوجین مغز سر

لجسم

و قزوچا زدن

فوج ذ

شود و میسر یه فوج

فوج فوج کزیر لقب انهرین بران

و قزوچا زدن

بالتغیر کالامرب

کذلک قزوچا فوج

محدث و فوج فوج فوج

یعنی اواز اولاد قریش است و

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن

و قزوچا زدن

کزیر جگه و کتور

فوج ل

مغلوب و کتور

و قزوچا زدن























































وَفَضَّلَ الْبَنُ مَفْضَلُ بْنُ فَضَالَةَ	بِإِقْتِافٍ بِرَدِّهِ ظِلْمَ ظَالِمٍ وَافْتِخَارَ	وَبِجَسِّ	زَمِينِ
مُحَمَّدُ بْنُ فَضَالَةَ بْنِ عَمْرِو بْنِ	أَزْوَاسِهِ سِرْكَرِ خُورِ وَنَدِ فَضَالَةَ	بِفَضَالِ الْكَتَابِ هَدِيَّةً لِفَرْزَوْنِ	بِنِ فَضَالِ الْكَتَابِ فَضَالُ وَفَضَالُ
وَفَضَالُ بْنُ فَضَالِ بْنِ فَضَالِ بْنِ	بِذَلِكَ لَا فَهْمَ تَحَالُفَاتِ الْبَنِي	أَمْدَنَ وَفَرْزَوْنِ حَسْبَنَ وَهَبَرُو	فَارِخَ شَدَّ حَاجِی وَفَضَالُ الْكَتَابِ
بِقَلَا وَفَضَالَةَ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ	هَذَا أَحَدُ فَضَالِ بِظُلْمِهِ أَحَدُ	كَرْدَنَ دَرِ فَرْزَوْنِ مَفَاضِلُهُ	وَرَكِبَهُ نَكْرَدُ وَهَبَارَا
صَحَابِيَانِ اَنْدَ وَنِزَ فَضَالَةَ	أَلَا أَخَذَ وَهْلَهُ مِنْهُ	يَقَالُ فَاضِلُهُ فَفَضَالَتُهُ يَعْنِي	أَفْضَالُ فَضَالُ مَفْضَالُ زَمْنِ كَمِشِ دُش
وَكِسْرُ غَرِ شُوبِ اَزْوَاسِی اَنْفَضَرَتْ	فَضَالَتُنِ كِسْرَانِ نَامِ دُی	اَفْزَوْنِ بَرَأَمْدَنَ اَزْوَاسِی وَفَضَالَتُهُ	اَوَكِبَ كَرْدِیدَهُ بَاشَدَ
اَسْتَعْلَى اَشَدَّ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَبِالضَّمِّ	رَجُلٌ مِفْضَلُ كَنْبَرُ مَرْدِ بَسِیَارِ	مِفْضَلَتُنِ نِیْكَوُی كَنْبَرُ دُش	اَفْضَالُ فَضَالُ فَضَالُ فَضَالُ فَضَالُ
بَاقِی دُرْاَمْدَنَدَه اَزْوَاسِی وَنَامِ	فَضَلُ دُجَاهَمَ بَادِرُ وَزَنَی بَیَاغَمِ	فَوْزِیدَهُ بَرَأَقْرَانِ خُودِ	رَاهِ زَنَی رَا كَمِشِ دُش اَسْتَبَكِ
مَوْضِعِی اَسْت	اَسْت	فَضَالَتُنِ اَفْزَوْنِ شَدَنَ بَكِ	كُرُوه دَاوِیدَ اَفْضَالُ اَلِی الْكَتَابِ
فَضَالُی كَمَا نِی فَضَلُ	مِفْضَلَةُ كَنْبَرُ هَامَه بَادِرُ وَنَه	وَافْزَوْنِ نَمُودَنِ یَقَالُ فَضَالُ كَلْبَتُهُ	جَمَاعَ كَرْدَا بَا اَوِیَا غُلُوتِ نَمُودَ
كَنْبَرُ كَانِ	بِی اَسْتَبِنَ كَهْ زَمَانِ بَوَقْتِ كَارِ	اِی قُزَی وَنِیْكَوُی كَرْدَنِ دُجَوِی	اَفْضَالُ اَلِی الْكَتَابِ بَسُودَ زَمِنِ
فَضَالُ بْنُ عِیَاضِ كَرْبَرِ	خَدِرَتْ پَرُشَدَنَ	فَضَلُ كَرْدَنِ بَرَأَقْرَانِ خُوشِ	بَرَأَمْدَنَ وَكَلْدَتِ خُودِ دَرِ سَجْدَه
شَخْصِ اَلْهَرَمِ زَا بَرْدِی اَسْتَبَقَ	رَجُلٌ مِفْضَالُ بَا كِسْمَرُ	بَادِرُ وَزَنَی پُوشِیدَنِ بَرَأِی كَارِی	اَوِیَا فَضَالُ بَسُودَ زَمِنِ
وَفَضَالُ بْنُ عِیَاضِ تَابِی ضَعِیفُ	بَسِیَارِ فَضَلُ وَفَضَالَةُ	بِیْ هَامَه پُوشِیدَنِ وَطَرَاتِ	دُرْاَزَا بَا كِسْمِی دَرِ سِیَانِ بَنَدِ
وَفَضَالُ بْنُ عِیَاضِ صَدِیقِی نَتَه	یَقَالُ جَلُّ مِفْضَالُ طَمَرُ اَهْ مِفْضَالُ	بَرِظَلَاتِ بَرِ دُش اَمْدَنِ	بَا اَلْفَاءِ فَضَالُ الطَّاءِ
اَسْت وَنِیْجَا حَقِی اَسْت	اِفَا كَانَتْ فَاتِ فَضَلُ حَقِی مَرُوثِ	نَقَاضُ كَلْبَتِ هَدِیَّةً لِفَرْزَوْنِ اَمْدَنِ	فَطْعَمِ
فَضَالَةُ كَسْفِیْنَه فَرْزَوْنِ شَدَ	دَنِ فَضَلُ فَضَالُ اَفْزَوْنِ	وَافْزَوْنِ حَسْبَنَ	فَطْعَمِ مَرَكَزِ دُرْاَمْدَنِ بَشْتِ
تَقِیصَهُ دُجَاهَمَ بَرِیدُ فَضَلُ	كَرْدِیدَ قُوتِ فَضَلُ بَا كَفِیضُ	اَسْتَفْضَالَتُهُ مَدَ الشَّیْءِ بَاقِی	بَرَأَمْدَنِ سِیْنَه فَطْعَمِ بَا الضَّمِّ مَثَلَهُ
فَضَالَةُ كَجَمِیْتَه نَامِ زَنَی	بَا الضَّمِّ اَزْوَاسِی اَفْضَالُ	كَذَاشْتَمُ اَزْوَاسِی حَیْزَرُ رَا دِزِی	وَافْضَلُ سَنَ سَحِ دُش بِنِی شَدَنِ
فَضَالُ بْنُ جَاهِدِ كَشَادَ	وَفَضَلُ فَضَالُ وَفَضَالَةُ بَاقِی	اَسْتَفْضَالُ اَفْزَوْنِ اُورْدُونِ	اَفْطَاعُ مَرْدِ بَرَأَمْدَنِ سِیْنَه اَمْدَنِ
تَابِی اَسْت وَرَجُلٌ فَضَالُ مَرْدُ	وَنَامِدَ مَانَدَ	وَفَرْزَوْنِ خُوشِ وَنِیْكَوُی حَسْبَنَ	بَشْتِ فَطْعَمِ مَرُوثِ فَطْعَمِ بَا الضَّمِّ
بَسِیَارِ فَضَلُ وَفَرْزَوْنِ	اَفْضَالَتُهُ مَدَ الشَّیْءِ بَاقِی	فَاضِلُ	بِجَمِیْعِ دُش دُش بِنِی
فَقَوَاضِلُ نَمَتَهَایِ سِرْكَرِ بَزِیْكَ	كَذَاشْتَمُ اَزْوَاسِی حَیْزَرُ رَا دِزِی	فَضَالُ بَا الضَّمِّ وَاقْصَرُ حَیْزَرِ اَسْمِنَتِ	فَضَالُ فَطْعَمِ اَلِی الْكَتَابِ اَلْفَمِ بَشْتِ
یَا نِیْكَوُی وَفَضَالُ	اَفْضَالُ اَفْزَوْنِ اَمْدَنَ وَفَرْزَوْنِ	وَقَالُ اَفْزَوْنُ فَضَالُ بِنِیْهِمْ	دُی زَوُوقُطَاعُ اَلِی الْكَتَابِ جَمَاعَ كَرْدَا
اَلْمَالِ كَرَا بَی وَدِیْكَوُی اَمْدَنَ وَفَضَالُ	نَمُودَنِ وَفَرْزَوْنِ اَمْدَنَ وَحَبِی	اِی لَا اَمْدَنَ عَلَیْهِمْ وَفَضَالُ فَضَالُ	زَنَی رَا وَفَضَالُ اَلِی الْكَتَابِ بَسِیْكَندَ
مَالِ دَا زَمِنِ نَمَتِ كَهْ دُنِ شَرَانِ	بِیْدِی بِلِی دُش وَنِیْكَوُی كَرْدَنِ	سَنَیْهُمْ وَاحِدُ وَنِیْكَوُی فَضَالُ	اَزْوَاسِی زَمِنِ وَفَضَالُ اَلِی الْكَتَابِ اَتَرُ دَاوِ
دُورُ وَنَدِ كَرِیْزِ قَلَّتْ قَوَاضِلُهُ	مَدَ بِلِی اَفْزَوْنِ اُورْدُونِ	مَانَدَ مَتَنَهَا دُجَاهَمَ وَنَدِ بَرِ دُش	وَفَضَالُ اَلِی الْكَتَابِ اَتَرُ دَاوِ
فَضَالُ بِنِی بَا اَلْكَتَابِ	چِزِی وَبِیْدِی بِنِی	فَضَالُ مَبِیْرَانِ اَمْدَنِ	اَفْضَالُ اَلِی الْكَتَابِ اَتَرُ دَاوِ
بِی قَا بَدَه كَرْدُورِ بَی مَالِی بِنِی	رَجُلٌ مِفْضَلُ كَسْمَرُ	فَضَالُ بَا الضَّمِّ وَنَدِ كَشَادِی	وَفَضَالُ اَلِی الْكَتَابِ اَتَرُ دَاوِ
دُودُ وَدُورِی	بَسِیَارِ فَضَلُ	فَرَاخِی وَزَمِنِ فَرَاخِ وَمَوْضِعِی	بَسُودَ زَمِنِ اَتَرُ دَاوِ
جَلَّتِ الْفَضَالُ اَنْ سَوَگَنْدَ	فَضَالَةُ نَدِ فَضَالُ فَرْزَوْنِ بَنَادِ	اَسْت بَرِیدَ بَرِ سِیْعِ وَفَرَاخِ كَلِی	دُرْاَمْدَنِ یَقَالُ فَضَالُ اَلِی الْكَتَابِ
اَسْت كَهْ اَشْتَمُ وَزَنَی وَتَمَارُ وَنَزُو	اُورْدَا مَلِكُ كَرْدِیْزِ اَوْ فَاضَلُ	وَادِی اَطْلَانِ اَنجَا بَرِیْزِ	بَا كِسْمِی اَفْطَاعُ مَرْدِ فَطْعَمِ خَلْقَتُهُ
عَبْدُ اللَّهِ بِنِی جَدَّ عَانِ اَمْدَنَ هَدِیْكَ	اَفْزَوْنِ كَرْدَا نِیْدُ بَرِیْدَا وَرَا بَرِ	فَضَالُ اَلِی الْكَتَابِ اَتَرُ دَاوِ	اَفْطَاعُ مَرْدِ اَتَرُ دَاوِ









افى جمل مفعلى كذا لك  
(فَقْعَى) مانند افى گرويدن در  
بى درخشايت

باب الفاء فصل الفين

فغ غ سر  
وفغر بالفتح كل چون شكند و  
يُقَالُ فُغْرًا مَعِ فُغْرًا فُغْرًا

بأبيه  
(فُغْرًا) بالفتح اول وقت طلع غيا

يقال وليد بالفقرة اى عند  
اقل طلوع الشمس

(فُغْرًا) بالفتح دانه وادى فغر  
كسر وجمع

(طُعْنَةً فُغْرًا) طعنه وگزينده  
و نافع

رفاغرا ما نزر كى است  
(فَغْرًا) بالفتح بوسه خوشى است يا آن

كيا به يارخ يلو فر  
(فُغْرًا) كند القب سيقون

نمان كد فارس است يا آن فغار  
كفراب است

(فُغْرًا) بالفتح مقصور رومنى  
است

(مُفْغَرَةً) المقتدة زمين فراج كد  
كوه نرد نزار كبت

(فَغْرًا) فُغْرًا فُغْرًا اذ بان  
كشاد

(وَفُغْرًا) كشاده شد بان او  
ندوم متدد

(فُغْرًا) كشادون ديان را  
يقال اَفْغَرَهُ فُغْرًا

(فُغْرًا) كشاده شد بان  
اهلقتن نغم

ف غ غ  
(فُغْرًا) بالفتح پراگندى وديرگى

بوسه خوش  
(فُغْرًا) فُغْرًا فُغْرًا اذ بان

بوسه خوش  
ف غ م

(فُغْرًا) بالفتح پراگندى وديرگى  
وندان بدر آرند

(فُغْرًا) بالفتح بوسه و يقال  
وجدت فُغْرَةَ طَلِيب

(فُغْرًا) بالفتح ديان نامرآن يا  
رسيدن بارش نغم بختين مشد

ويقال اخذته بفُغْرَتِهِ لى فُغْرًا  
هر چيزى دشر و دشر چرين و

(فُغْرًا) بالفتح كشت و كشت  
كسب فُغْرًا كشت رگ آردند

مريض  
(فُغْرًا) بالفتح فُغْرًا فُغْرًا اذ بان

وفُغْرًا بند كد بوى خوش  
سراخ بى اورا و فُغْرَتِ

الاحبة المسددة كشا بوى  
فوش سده را از انجا كه است

(فُغْرًا) بالفتح فُغْرًا فُغْرًا اذ بان  
فوش سده را از انجا كه است

(فُغْرًا) بالفتح فُغْرًا فُغْرًا اذ بان  
فوش سده را از انجا كه است

(فُغْرًا) بالفتح فُغْرًا فُغْرًا اذ بان  
فوش سده را از انجا كه است

(فُغْرًا) بالفتح فُغْرًا فُغْرًا اذ بان  
فوش سده را از انجا كه است

(فُغْرًا) بالفتح فُغْرًا فُغْرًا اذ بان  
فوش سده را از انجا كه است

(فُغْرًا) بالفتح فُغْرًا فُغْرًا اذ بان  
فوش سده را از انجا كه است

(فُغْرًا) بالفتح فُغْرًا فُغْرًا اذ بان  
فوش سده را از انجا كه است

(فُغْرًا) بالفتح فُغْرًا فُغْرًا اذ بان  
فوش سده را از انجا كه است

فَاغَمَ الدَّاءُ اذ اقبلها  
(فُغْمًا) هلكتن گل

(فُغْمًا) كشاده گردن بى  
از انجا كه كشاده گردن بى

ف غ و  
ف غ م

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

(فُغْمًا) بالفتح فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
از انجا كه كشاده گردن بى

سپار گويد در نقش مانند درخت  
ناميل باشد گر بار يك تار از ان

و نوزده اش همچو خوره خسرو مانع  
از است بهت آما س حاره

نظيره و سوزش چشم  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان  
فُغْمًا فُغْمًا فُغْمًا اذ بان

۳۰







[illegible]

دَفْعُ، بفتح فزونی و بادی  
 یقال ارضٌ کثیرةٌ القلُوبُ یعنی زمین  
 بسیار فزونی و بسیار غله است  
 و نیز قُضِل بر باد کردن گندم  
 را و درواشتن غله کوته را بسکود  
 قُضِل من نصر  
 و قُضِل، باضم مای است زبرد  
 و دراز باندازه یک انگشت و خورده  
 نشود  
 (و مَقْلَکَ)، مکنثه سکو  
 اِثْقَالَ، بفتح ناک گردیدن زمین  
 و بسیار غله دادن  
 ف ق م  
 قُضِمَ، باضم و بفتح نون یا یکی از  
 دو جا نون مندا المحدث من  
 حَفَظَ المَکین هَکَیةً و لو کُنتَ مِنی مَکَ  
 (قُضِمَ) یعنی من دمان  
 (جَلَّ قُضِمَ) گفت سر دیر که  
 بر خصم غالب باشد  
 (قُضِمَ) گزیری است از کسان  
 (قُضِیَ) اگر بی منوب بوی هم  
 کُتَاةُ الشُّهُوبِ فی الجَاهِلِیَّةِ  
 بوی است از دارم و نسبت بوی  
 قبی اید  
 (قُضِمَ) مرد پیش آمده دندان  
 عَیْنِی بالابن یا عَظَافِ آن  
 قُضِمَاءُ مَوْتٌ و کار کردن است  
 و نام مرد  
 (قُضِمَ) قُضِمَا بفتح نون  
 (و کُفْتُ قُضِمَ) گایید  
 (قُضِمَ) قُضِمَا بفتح و  
 با تکریم پیش بر آمدن دشمن  
 (و کُفْتُ قُضِمَ) اگر بر زمین

آن را بر نه نشیند یا بر مکتس  
 آن و نعم فلان) فریدنگر نمود  
 و خرا مید و فقم فلان گم شد مال  
 و افزون گردید ارفاغت افتاد  
 است فقمه الا من فقمنا و  
 فقمنا) در شمار کار و سرگشت  
 و بیقال کما فی فقمه یعنی خوردن و نگردیدن  
 لا باگوار گردید و نیز فقمه  
 بری و پر شدن  
 فقمه الا من فقمنا) بزرگ  
 گردید کار و در شمار گشت  
 معاقمه) جماع کردن  
 فقمه) بر مبنی کسی گرفتن  
 فقمه) بزرگ گردیدن کار  
 ث ق ه  
 فقه) با گردانش دریافت  
 چیزی و اکثر بر علم دین استعمال  
 نمایند بسبب ثروت و بزرگی آن  
 و نیز بر کسی  
 فقه) اندکس دانا و بزرگ عالم  
 علم دین  
 فقهه) کفره زن دانا و نیز بر  
 و دانا علم دین  
 فقیهه) کایم دانا و دیار بنده و دانا  
 علم دین فقهه و جمع فقیهه  
 مؤنث فقیهه و فقهانه جمع و  
 فقهه فقیهه) گش باهر و نیز بر  
 در کشی کردن  
 فقهه) چیره شد بر وی در  
 بر و علم فقه  
 فقهه فقهه) فیهب انرا و  
 دانست و بیقال فلان را فقهه  
 فقهه فقهه) فقهه گردید

[illegible]



















<p>فند باشد فندش (فندش) کلاه بزرگ (فندش) سوزن و آنکه از یاد و دروغ گفتن پر کرد و سوراخ بینی را</p> <p>فند د (فند) با کسر که بزرگ یا پاره از آن بدراز و بقیع و لب شل زمانی شاعر و شاعر درخت و کوبه است که او در اصل مثل ندارد که اخس از من است قوم فرس (فند) در دروغ گفتن و بطلای رای آمده و زمین باران ناریه و نیز منسوب کردن و خرف شدن فند کوی است میان حشرین شرعین و نام ابو زید ملای عاقل بنت سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهما منه فیه یوم الطاهر فند فلک انها زینت یاتیه کباب و فود قوم یعنی چون الی صم فنیس هم از آنها منه فم قدیم فاخذ نارا و جاع بعد و فنیس و تنید و الحاحر فقال فنیس و العجله فنیس بطا من فند دا فند اللیل بر کله شب وصلی الناس علی النبی صلی الله علیه وسلم فند ادا یعنی بکار بکار بی امام گفته اند گردا کرده و نیز و النین القاصد فند فند الانام مع کل رجل فند فند بزرگ صلی الله علیه و سلم فنیس یعنی بیرون جسته از سر با ازین کوه افند ادا فند فند بعضی ای تبوعونی و ذی فند فندی همین و کفر للنعمة فند فند و دروغ و در ماندگی ناپاک قال فلان ذو فند ای ذو عین و کفر للنعمة فندی مقتل داری از بری و بیاری و بن حبان هم الی شخصی است که سازد</p>	<p>فندی بهمان مرثیه او گفته فند شش به چیره شدن و غلبه کردن فند دق (فند) کشفه باردشتی است فندی است و آن را چله فند فندی و همان سر اسه و بجای نزدیک معیضه و لقب محمدی و فندی الحین) سوزنی فندی (فندی) صغری و منی کلب فندی (فندی) با عظم نام صاحب فندی (فندی) که حریت پدر وزیر کاتب الی کبر الی محمد فندی (فندی) با عظم کمالی است الله است فنیس بیلان فندی فندی (فندی) معرب یا نذر که فند سپید باشد فندی (فندی) با عظم معرب پیچ و ان رضی است مرهم را که جمعی دست کید گیر گرفته فندی فندی (فندی) کفر فاند که بر یک چوب سازند که بدرازی نزدیک فندی (فندی) محرکه نیاز و حاجت که بهاک چسباند و بخوار و هلاک یعنی او استوار را به و دانش</p>	<p>فندی بهمان مرثیه او گفته فند شش به چیره شدن و غلبه کردن فند دق (فندی) کشفه باردشتی است فندی است و آن را چله فند فندی و همان سر اسه و بجای نزدیک معیضه و لقب محمدی و فندی الحین) سوزنی فندی (فندی) صغری و منی کلب فندی (فندی) با عظم نام صاحب فندی (فندی) که حریت پدر وزیر کاتب الی کبر الی محمد فندی (فندی) با عظم کمالی است الله است فنیس بیلان فندی فندی (فندی) معرب یا نذر که فند سپید باشد فندی (فندی) با عظم معرب پیچ و ان رضی است مرهم را که جمعی دست کید گیر گرفته فندی فندی (فندی) کفر فاند که بر یک چوب سازند که بدرازی نزدیک فندی (فندی) محرکه نیاز و حاجت که بهاک چسباند و بخوار و هلاک یعنی او استوار را به و دانش</p>	<p>فندی بهمان مرثیه او گفته فند شش به چیره شدن و غلبه کردن فند دق (فندی) کشفه باردشتی است فندی است و آن را چله فند فندی و همان سر اسه و بجای نزدیک معیضه و لقب محمدی و فندی الحین) سوزنی فندی (فندی) صغری و منی کلب فندی (فندی) با عظم نام صاحب فندی (فندی) که حریت پدر وزیر کاتب الی کبر الی محمد فندی (فندی) با عظم کمالی است الله است فنیس بیلان فندی فندی (فندی) معرب یا نذر که فند سپید باشد فندی (فندی) با عظم معرب پیچ و ان رضی است مرهم را که جمعی دست کید گیر گرفته فندی فندی (فندی) کفر فاند که بر یک چوب سازند که بدرازی نزدیک فندی (فندی) محرکه نیاز و حاجت که بهاک چسباند و بخوار و هلاک یعنی او استوار را به و دانش</p>
---	--	---	---





دخون نمخن ف و خ (فوخ) بیرون بر آمدن باواز مردم دستور یا بانگ یا بانگ دادند بقال فاخت الزحرف فاخت الزحرف خوشت منه این میگویم و میدیدند فوخان محرکه مثل فاخته فیل فاخته فیل فاخته اذکان لفظ صوت فاخته فاخته فاخته صوت و الفعل من لغوی الحدیث کل بالکة نفوخ فاخته فاخته فاخته فاخته و یقال فاخته فاخته فاخته یعنی باش و سر دکن گرامر	نفاود) بهر یک فاکره دادند از علم و دهر و العوایب تقاید (فود) (فود) فاخته فاخته فاخته مردم دستور یا بانگ یا بانگ دادند بقال فاخت الزحرف فاخت الزحرف خوشت منه این میگویم و میدیدند فوخان محرکه مثل فاخته فیل فاخته فیل فاخته اذکان لفظ صوت فاخته فاخته فاخته صوت و الفعل من لغوی الحدیث کل بالکة نفوخ فاخته فاخته فاخته فاخته و یقال فاخته فاخته فاخته یعنی باش و سر دکن گرامر	ف و خ (فوخ) بیرون بر آمدن باواز مردم دستور یا بانگ یا بانگ دادند بقال فاخت الزحرف فاخت الزحرف خوشت منه این میگویم و میدیدند فوخان محرکه مثل فاخته فیل فاخته فیل فاخته اذکان لفظ صوت فاخته فاخته فاخته صوت و الفعل من لغوی الحدیث کل بالکة نفوخ فاخته فاخته فاخته فاخته و یقال فاخته فاخته فاخته یعنی باش و سر دکن گرامر	ف و خ (فوخ) بیرون بر آمدن باواز مردم دستور یا بانگ یا بانگ دادند بقال فاخت الزحرف فاخت الزحرف خوشت منه این میگویم و میدیدند فوخان محرکه مثل فاخته فیل فاخته فیل فاخته اذکان لفظ صوت فاخته فاخته فاخته صوت و الفعل من لغوی الحدیث کل بالکة نفوخ فاخته فاخته فاخته فاخته و یقال فاخته فاخته فاخته یعنی باش و سر دکن گرامر
--	---	---	---

۲۰

<p>فَا فَا ص مِنْ يَدِي حَتَّى لَحْمِي ذَنْبِهِ</p>	<p>ف و ظ (فَوْظ) بِالْفَتْحِ مَرْكَبٌ يُقَالُ حَانَ</p>	<p>بِعَرَشَتِهِ بِالْفُوفِ مِنَ الثَّوْبِ وَجَزْءُكَ بِقَالَ مَذَاكِي فُوفًا</p>	<p>خَلَقْتَ وَسَوْفَ تَبْرَأُ فُوفًا وَفُوفٌ كَصِرْ وَفُوفٌ مَقْلُوبَةٌ بِمَجْرُورٍ</p>
<p>(مُفَاوَصَّةٌ) بِبَاءٍ كَرْدَنَ بَن (تَفَاوَصَ) اِزْدِكِرْ جِرْ جِشْدَن</p>	<p>فَوْظُهُ اَمِي مَوْتُهُ (فَاظُ فَوْظًا وَفَوْظًا)</p>	<p>اِي شَيْئًا (مُزْدُ افْوَاظُ) بِالْاَضَاةِ هَامِ</p>	<p>بِرْدُ كَرَادِ سَوْفَا كُودُ نِيَزِ فُوفِي كُودِ اَزْخَرْنِ وَكُسْ زَنْ وَكُزْ اَلْجَمْرِ</p>
<p>ف و ض (فَوْضٌ فَوْضًا) كَسْرِي گُروه</p>	<p>ف و ع (فَوْعَةٌ) بِالْفَتْحِ بَوِي فَوْشٌ حَارِثٌ</p>	<p>تَنَكُّ جَمْعُ فُوفٍ اسْت فَا فَا نَ اَمْرُ عِي سَتِ بَرْدِ جَلَدِ</p>	<p>وَمَرْغِي سَتِ دِ بَا دُشَا بِي اِبْرُدِ دُشْمِ دَنَا نِيَزِ فَوْفِيَّةٌ بِسُوبِ اِي اِلْهَوَا</p>
<p>وَبَرَزْ كِرْ نَبَاشْدِ يَا قَوْمِ پَرَا گُزَا گُزَا بِهَرْ كِرْ دَرِ اِيْمَنِ وَنَقَامٌ فَوْضِي</p>	<p>ف و غ (فَوْغَةٌ) بِالْفَتْحِ دَمِيدُ گُ</p>	<p>دَرِ پَاشِ مِيثَا فَا مَرْفِيْنِ بِرْدُ مَقْفُوفٌ كَعْظَمِ هَادِ زَنْكِ</p>	<p>فَوْفِي قِيَهْ عِيْنِي گُذُشْتِ دِ بَرَا نِيَا مَكُو وَدُو الْفُوقِ شَمِشِي مَرْفُوقِ اِلِي</p>
<p>فَوْضِي بِيْنِي (م) بِمَعْنَى فَوْضِي اسْت</p>	<p>ف و خ (فَوْخٌ) مَحْرَكَةُ سَطْرِي دِهْنِ وَ</p>	<p>يَا عَامِ اسْت (فُفُوفِي) اِنْكَارِيْنِ كَرْدَنِ جَاهِدِ</p>	<p>عَبْدِ السَّجِّ وَفَوْفِهِ مِيْنَا فَوْفًا اِي سَرِ شَقَا</p>
<p>اَلْفَوْضُ فَوْضًا بِبِيْنِي (م) بِالْفَتْحِ مَمْرُودٌ وَتَقْصِرُ يَنْعَ كَارِ</p>	<p>ف و ق (فَوْقُ) بِالْفَتْحِ زِيْرُ غُلَافٍ تَحْتِ</p>	<p>يَكُوْنُ اسْمًا وَطَرَفًا مَبْنِيًّا فَا ذَا اُضْبِيفْ اَعْرَبْ وَتَوَلَّهِ تَقَالِيْنِ</p>	<p>بِالْاَبْرَجِ وَفَوْفِيَّةٌ بِسُوبِ اِي اِلْهَوَا بِالْقَافِ اِيْنِ بِقَالَ مَا اَرَكْتَ اَحْلَا</p>
<p>وَدَرِ اَن قَوْمٌ مُخْتَلَفٌ بَاشْدِ وَكِي بِحِي دِي كِرْ تَقْصِرُ كُنْدِ فَيْضُوحِي</p>	<p>ف و ف (فَوْفُ) بِالْفَتْحِ مِثْلُهُ كَا كُودِ</p>	<p>اَللّٰهُ لَا يَنْتَجِعِيْ اَنْ يَضْرِبَ مَفْلَكِيْ تَمَّا بَعُوْضَةٌ مِّمَّا قُوِيَ اِيْ فَيَا حَتِيْ</p>	<p>بِالْاَبْرَجِ وَفَوْفِيَّةٌ بِسُوبِ اِي اِلْهَوَا مَرْغِيْ اسْتِ اِلِي دَرِ اَزْ كَرْدَنِ</p>
<p>فَوْضُ اِلَيْهِ اَلْاَمْرُ تَقْوِيْضًا بَارَزْ اَزْشْتِ كَارِ بَرُوِي وَفُوفٌ</p>	<p>ف و ب (فَوْبُ) بِالْفَتْحِ مِثْلُهُ كَا كُودِ</p>	<p>فِي الصَّغْرِ وَقَالَ لِفَرَا اَعْظُمُ مِنْهَا يَبِيْنِي الدَّابَّ وَالْعَبَكِيْ</p>	<p>بِالْاَبْرَجِ وَفَوْفِيَّةٌ بِسُوبِ اِي اِلْهَوَا مَرْغِيْ اسْتِ اِلِي دَرِ اَزْ كَرْدَنِ</p>
<p>اَلْمَرْأَةُ اَزْ نِ دَاوِلِي دَسْتِ پِيَان اَشْكُ كَعْمَا رَضْلَهُ اِنَا نِي بَرَا</p>	<p>ف و ط (فَوْطُ) بِالْفَتْحِ مِثْلُهُ كَا كُودِ</p>	<p>اَلْمَرْأَةُ اَزْ نِ دَاوِلِي دَسْتِ پِيَان اَشْكُ كَعْمَا رَضْلَهُ اِنَا نِي بَرَا</p>	<p>بِالْاَبْرَجِ وَفَوْفِيَّةٌ بِسُوبِ اِي اِلْهَوَا مَرْغِيْ اسْتِ اِلِي دَرِ اَزْ كَرْدَنِ</p>
<p>دَرِ هَرِ جِيْزِي كُوْدِيْنِ مُفَاوَصَحِ بَاهِمِ بَرَا بَرِي كَرْدَنِ دَرِ كَارِ وَخَنِ</p>	<p>ف و ث (فَوْثُ) بِالْفَتْحِ مِثْلُهُ كَا كُودِ</p>	<p>اَلْمَرْأَةُ اَزْ نِ دَاوِلِي دَسْتِ پِيَان اَشْكُ كَعْمَا رَضْلَهُ اِنَا نِي بَرَا</p>	<p>بِالْاَبْرَجِ وَفَوْفِيَّةٌ بِسُوبِ اِي اِلْهَوَا مَرْغِيْ اسْتِ اِلِي دَرِ اَزْ كَرْدَنِ</p>
<p>وَجَزْءُ اَن (تَفَاوَضُوْا فِي الْاَمْرِ) يَابَدِي گِرْ</p>	<p>ف و ذ (فَوْذُ) بِالْفَتْحِ مِثْلُهُ كَا كُودِ</p>	<p>اَلْمَرْأَةُ اَزْ نِ دَاوِلِي دَسْتِ پِيَان اَشْكُ كَعْمَا رَضْلَهُ اِنَا نِي بَرَا</p>	<p>بِالْاَبْرَجِ وَفَوْفِيَّةٌ بِسُوبِ اِي اِلْهَوَا مَرْغِيْ اسْتِ اِلِي دَرِ اَزْ كَرْدَنِ</p>
<p>اِنَا زَاشْدِ نِدِ دَرِ كَارِ كُودِشِ كِهْ (تَفَاوَضُ) اِنَا زَا نِي بَرَا</p>	<p>ف و ط (فَوْطُ) بِالْفَتْحِ مِثْلُهُ كَا كُودِ</p>	<p>اَلْمَرْأَةُ اَزْ نِ دَاوِلِي دَسْتِ پِيَان اَشْكُ كَعْمَا رَضْلَهُ اِنَا نِي بَرَا</p>	<p>بِالْاَبْرَجِ وَفَوْفِيَّةٌ بِسُوبِ اِي اِلْهَوَا مَرْغِيْ اسْتِ اِلِي دَرِ اَزْ كَرْدَنِ</p>
<p>اَزْ نِدَا يَاجَا دَرِ بِيَا نِيْنِ فَوْطُ كَصِرْ مَجْمُوعٌ يَاجَا دَرِ اَمِي خَطِّ دَا رَا مِي</p>	<p>ف و ق (فَوْقُ) بِالْفَتْحِ زِيْرُ غُلَافٍ تَحْتِ</p>	<p>اَلْمَرْأَةُ اَزْ نِ دَاوِلِي دَسْتِ پِيَان اَشْكُ كَعْمَا رَضْلَهُ اِنَا نِي بَرَا</p>	<p>بِالْاَبْرَجِ وَفَوْفِيَّةٌ بِسُوبِ اِي اِلْهَوَا مَرْغِيْ اسْتِ اِلِي دَرِ اَزْ كَرْدَنِ</p>

سج









افقاد و فهدون بالضم مع وید تبیله از تریش و بهرین مالک بن صبرین کمانه فبرنی منسوب بوسه	افقیق تاسه بر افتاد و پ را دور ماندن و مانده شدن آن از ضعف و سستی	آب (دس) فهدا (الذاء فهدا) بالفتح دیگر که بر شد خنور چند اگر از سر بیرون شود	(افهام) نهانیدن (تفهیم) نهانیدن (افهم) اندک اندک در یافتن (استفهام) نهیدن خواستن بقلا استفهمنی فافهمته و افهم در خفاقی پر گردانیدن خنور و مانند آن در داغ کردن بر فهد و فراخ شدن برق و جز آن (الفهقی) لارخ و کشاده گردیدن برق و جز آن در دوان شدن عجم و مانند آن	افقادی (کسیت نوعی اطعام که شیر خالص را بستگزیه نقصان گرم سازند و چون بچش آید در آن بسته تر تنبیه دهند فهدون فهدون که بجهنم مولات بلی کر است رضی الله عنه نافقه و فهدا کسیت فهدون و فهدون توانا و بزرگ جسته نافقه فهدون کذاک	افقیق تاسه بر افتاد و پ را دور ماندن و مانده شدن آن از ضعف و سستی	آب (دس) فهدا (الذاء فهدا) بالفتح دیگر که بر شد خنور چند اگر از سر بیرون شود	(افهام) نهانیدن (تفهیم) نهانیدن (افهم) اندک اندک در یافتن (استفهام) نهیدن خواستن بقلا استفهمنی فافهمته و افهم در خفاقی پر گردانیدن خنور و مانند آن در داغ کردن بر فهد و فراخ شدن برق و جز آن (الفهقی) لارخ و کشاده گردیدن برق و جز آن در دوان شدن عجم و مانند آن	افقادی (کسیت نوعی اطعام که شیر خالص را بستگزیه نقصان گرم سازند و چون بچش آید در آن بسته تر تنبیه دهند فهدون فهدون که بجهنم مولات بلی کر است رضی الله عنه نافقه و فهدا کسیت فهدون و فهدون توانا و بزرگ جسته نافقه فهدون کذاک	افقیق تاسه بر افتاد و پ را دور ماندن و مانده شدن آن از ضعف و سستی	آب (دس) فهدا (الذاء فهدا) بالفتح دیگر که بر شد خنور چند اگر از سر بیرون شود	(افهام) نهانیدن (تفهیم) نهانیدن (افهم) اندک اندک در یافتن (استفهام) نهیدن خواستن بقلا استفهمنی فافهمته و افهم در خفاقی پر گردانیدن خنور و مانند آن در داغ کردن بر فهد و فراخ شدن برق و جز آن (الفهقی) لارخ و کشاده گردیدن برق و جز آن در دوان شدن عجم و مانند آن	افقادی (کسیت نوعی اطعام که شیر خالص را بستگزیه نقصان گرم سازند و چون بچش آید در آن بسته تر تنبیه دهند فهدون فهدون که بجهنم مولات بلی کر است رضی الله عنه نافقه و فهدا کسیت فهدون و فهدون توانا و بزرگ جسته نافقه فهدون کذاک
--	---	--	--	---	---	--	--	---	---	--	--	---

سج

(ن) فَمَوْتُ عَنَّةٍ سَوِوَةٌ مِمَّا كَانُوا  
 ازان  
 لا اَنْفَى الرَّحْلِ خَطَا كَرْدِ رَا  
 او در گردید  
**فصل فی الباء**  
 ف ی ع  
 (ف ی ع) بافتح سابه زوال که بعد  
 در کشن قتاب باشد ابو عبیده سابه  
 لَمَّا كَانَتْ عَلَيْهِ السَّاعَةُ فَمِنْهُمْ  
 عَمْدُهُمْ وَفِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٌ لِّعُلَّ  
 النَّاسِ مَهْمُومٍ اَفِيَاءُ فَمِنْهُمْ  
 جمع و نسبت و خارج و پاره از  
 مرغان و اگر گشت قیاس با لغت  
 (و ف ی ع) باکسر مشدود با کشش  
 و الفعل من ضرب یقال هو یضرب  
 منضربه و هو حن الفیاء ای  
 حن التبع و یقال فاء الموحی  
 فَمِنْهُمْ اَفِيَاءُ فَمِنْهُمْ اَفِيَاءُ  
 الیهما و نسبت گرفتن فاعلی  
 که تفت یا تعف است  
 (ف ی ع) مثال نه گره اصلش  
 و الهاء عوض من الباء التي نقصت  
 عن وسطه فتون و فثان  
 جمع  
 (فیله) بافتح بازگشت مرغه  
 است مانند قباب و هنگام و کسر  
 دخل علی تفتیة فلان  
 لے اثر  
 (مفتیة) و یضم فائده جاس که  
 آفتاب برسد  
 (ف ی ع) باکسر مشدود و حله  
 مَبْنِيٍّ اِی مَبْنِيٍّ عَلَی عَرَبِيٍّ  
 (و ف ی ع) بازگشت بازگردانیدن

وَنَسِيتُ دَاوُونَ یَقَالُ أَفَاءَ اللَّهِ  
 علم المسلمین مَالُ الْكَافِرِینَ  
 و منه قوله تَقَالِی وَا فاء الله  
 دَسْوِلُهُ مِنْ أَهْلِ الْقَرْعِ  
 (تفتیة) سابه انداختن یقال  
 فَمِنْهُمْ اَفِيَاءُ فَمِنْهُمْ اَفِيَاءُ  
 (ف ی ع) بافتح سابه گرفتن در گردیدن  
 در کشن قتاب باشد ابو عبیده سابه  
 لَمَّا كَانَتْ عَلَيْهِ السَّاعَةُ فَمِنْهُمْ  
 عَمْدُهُمْ وَفِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٌ لِّعُلَّ  
 النَّاسِ مَهْمُومٍ اَفِيَاءُ فَمِنْهُمْ  
 جمع و نسبت و خارج و پاره از  
 مرغان و اگر گشت قیاس با لغت  
 (و ف ی ع) باکسر مشدود با کشش  
 و الفعل من ضرب یقال هو یضرب  
 منضربه و هو حن الفیاء ای  
 حن التبع و یقال فاء الموحی  
 فَمِنْهُمْ اَفِيَاءُ فَمِنْهُمْ اَفِيَاءُ  
 الیهما و نسبت گرفتن فاعلی  
 که تفت یا تعف است  
 (ف ی ع) مثال نه گره اصلش  
 و الهاء عوض من الباء التي نقصت  
 عن وسطه فتون و فثان  
 جمع  
 (فیله) بافتح بازگشت مرغه  
 است مانند قباب و هنگام و کسر  
 دخل علی تفتیة فلان  
 لے اثر  
 (مفتیة) و یضم فائده جاس که  
 آفتاب برسد  
 (ف ی ع) باکسر مشدود و حله  
 مَبْنِيٍّ اِی مَبْنِيٍّ عَلَی عَرَبِيٍّ  
 (و ف ی ع) بازگشت بازگردانیدن

که در آن نان خورشید خیزد  
 اندک از حوا رشات و مانند آن  
 پس و گشتاد که غنچ لول و شدت گرا  
 و یاه انبوه و در بهم پیچیده  
 (ف ی ع) بافتح سابه گرفتن در گردیدن  
 در کشن قتاب باشد ابو عبیده سابه  
 لَمَّا كَانَتْ عَلَيْهِ السَّاعَةُ فَمِنْهُمْ  
 عَمْدُهُمْ وَفِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٌ لِّعُلَّ  
 النَّاسِ مَهْمُومٍ اَفِيَاءُ فَمِنْهُمْ  
 جمع و نسبت و خارج و پاره از  
 مرغان و اگر گشت قیاس با لغت  
 (و ف ی ع) باکسر مشدود با کشش  
 و الفعل من ضرب یقال هو یضرب  
 منضربه و هو حن الفیاء ای  
 حن التبع و یقال فاء الموحی  
 فَمِنْهُمْ اَفِيَاءُ فَمِنْهُمْ اَفِيَاءُ  
 الیهما و نسبت گرفتن فاعلی  
 که تفت یا تعف است  
 (ف ی ع) مثال نه گره اصلش  
 و الهاء عوض من الباء التي نقصت  
 عن وسطه فتون و فثان  
 جمع  
 (فیله) بافتح بازگشت مرغه  
 است مانند قباب و هنگام و کسر  
 دخل علی تفتیة فلان  
 لے اثر  
 (مفتیة) و یضم فائده جاس که  
 آفتاب برسد  
 (ف ی ع) باکسر مشدود و حله  
 مَبْنِيٍّ اِی مَبْنِيٍّ عَلَی عَرَبِيٍّ  
 (و ف ی ع) بازگشت بازگردانیدن

بود زعفران و خاکه  
 از و س پس یکم شد ازان  
 و بر گردید و فادت که  
 اَفَاءَ اَفَاءَ حاصل شد و فادت  
 و فادت الملة بیید و عن الملة  
 صاف و پاکیزه گردانان از خاکه  
 بدست خود  
 (ف ی ع) بافتح سابه گرفتن در گردیدن  
 در کشن قتاب باشد ابو عبیده سابه  
 لَمَّا كَانَتْ عَلَيْهِ السَّاعَةُ فَمِنْهُمْ  
 عَمْدُهُمْ وَفِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٌ لِّعُلَّ  
 النَّاسِ مَهْمُومٍ اَفِيَاءُ فَمِنْهُمْ  
 جمع و نسبت و خارج و پاره از  
 مرغان و اگر گشت قیاس با لغت  
 (و ف ی ع) باکسر مشدود با کشش  
 و الفعل من ضرب یقال هو یضرب  
 منضربه و هو حن الفیاء ای  
 حن التبع و یقال فاء الموحی  
 فَمِنْهُمْ اَفِيَاءُ فَمِنْهُمْ اَفِيَاءُ  
 الیهما و نسبت گرفتن فاعلی  
 که تفت یا تعف است  
 (ف ی ع) مثال نه گره اصلش  
 و الهاء عوض من الباء التي نقصت  
 عن وسطه فتون و فثان  
 جمع  
 (فیله) بافتح بازگشت مرغه  
 است مانند قباب و هنگام و کسر  
 دخل علی تفتیة فلان  
 لے اثر  
 (مفتیة) و یضم فائده جاس که  
 آفتاب برسد  
 (ف ی ع) باکسر مشدود و حله  
 مَبْنِيٍّ اِی مَبْنِيٍّ عَلَی عَرَبِيٍّ  
 (و ف ی ع) بازگشت بازگردانیدن

بسیار فضل و دوزنی از لغات  
 و فادت الملة بیید و عن الملة  
 صاف و پاکیزه گردانان از خاکه  
 بدست خود  
 (ف ی ع) بافتح سابه گرفتن در گردیدن  
 در کشن قتاب باشد ابو عبیده سابه  
 لَمَّا كَانَتْ عَلَيْهِ السَّاعَةُ فَمِنْهُمْ  
 عَمْدُهُمْ وَفِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٌ لِّعُلَّ  
 النَّاسِ مَهْمُومٍ اَفِيَاءُ فَمِنْهُمْ  
 جمع و نسبت و خارج و پاره از  
 مرغان و اگر گشت قیاس با لغت  
 (و ف ی ع) باکسر مشدود با کشش  
 و الفعل من ضرب یقال هو یضرب  
 منضربه و هو حن الفیاء ای  
 حن التبع و یقال فاء الموحی  
 فَمِنْهُمْ اَفِيَاءُ فَمِنْهُمْ اَفِيَاءُ  
 الیهما و نسبت گرفتن فاعلی  
 که تفت یا تعف است  
 (ف ی ع) مثال نه گره اصلش  
 و الهاء عوض من الباء التي نقصت  
 عن وسطه فتون و فثان  
 جمع  
 (فیله) بافتح بازگشت مرغه  
 است مانند قباب و هنگام و کسر  
 دخل علی تفتیة فلان  
 لے اثر  
 (مفتیة) و یضم فائده جاس که  
 آفتاب برسد  
 (ف ی ع) باکسر مشدود و حله  
 مَبْنِيٍّ اِی مَبْنِيٍّ عَلَی عَرَبِيٍّ  
 (و ف ی ع) بازگشت بازگردانیدن

<p>اصداواست (فَقِيْشُوْنَ) سست و فروخته (فَقِيْشَتَان) بالغت چه است بیمانه</p>	<p>(فیض) بالغت مرگ در دوزخ وقال الامم بن العاصه و است یزدروای است مرئی شصت بن زرار را دیگری مرعی بن ابی</p>	<p>الرجل فیضاً و قیو ماله مرد فأضت نفسه برآمد جان او فأض الخبؤ فاش گردید خیر فأض المسک بپاشد</p>	<p>(استخاضه) آب روان کنون خواستن طریغ و بسیار درخت شدن وادی و فاش شدن خبر و سمن</p>
<p>(فَقِيْشُوْنَ) بالغت بزریت (فَأَضَان) کسب است ببرد (فَأَضُوْنَ) مومنه ست بخارا (فَأَضُ الْجَارُ) آقا خان</p>	<p>سغیان را و عقب مطلب بن عبد مضاف برادر با ششم بدان جهت که بسیار بود و دو قولم اعطاء غیضاً فیض است اعطاه</p>	<p>فأض الله ام كذلك فأض الله روان شد اشک (مفأض) مستوی و برابر و منه فیضت علی الله علیه و سلم و کان</p>	<p>فیض فیض بالغت مرگ یقال حان فیضه ای غریب مودت فوطه باوا و کند لک</p>
<p>برجید فرموده و برآمد بر آن کاهه من القیسه و فاش فیض افشا کرد و بزرگ نموده و پند</p>	<p>فلیض من کنز (فیضه الذراع) روانی اشک ففضیه الخس لک لک</p>	<p>فمفأض البطن ای مستوی بن من الصدره و محل یث مفأض فیض سمن در پیوسته</p>	<p>(ض) فافض فافض فافض فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض</p>
<p>در خود پیوسته که ندارد (مفأض البینه) بر سر دیگر فرمودن (فکیاض) کشاد و جوان مرد بسیار بخشنده و نام اسپ بنی جعد و</p>	<p>فکیاض کشاد و جوان مرد بسیار بخشنده و نام اسپ بنی جعد و شاد بن فیاض محدث است به</p>	<p>(دفع مفأضه) زره نازم و مفأضه مفأضه لک لک و بزرگ فأضته آب را بر خود ریختن و</p>	<p>فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض</p>
<p>و در عید باغ دروغ نمودن در جنگ و لاف زدن (فأضت) لاف زدن بر گردن از چیزه</p>	<p>دفعه فکیاض بوی بر آب و فکیاض لقب طلوع بن عبد الله اشتری با مفضل و بعد از خن</p>	<p>یک بار روان شدن مردم از صفات بسیاری و منه قول تعالی فاذا افضتم من صفات و منفی شدن</p>	<p>فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض</p>
<p>فیض (فیض) باغ گریز و باغ بازگشت یقال ما عده فیض لا فیض ای عجید</p>	<p>(افضهم فیضی بنهم) فیض و فیض و فیض و فیض و فیض و فیض و</p>	<p>در آمدن در حدیث و رفتن در آن و نیک پر کردن خنور را یقال فأض الی نای ملاحتی فافض</p>	<p>فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض</p>
<p>فیض (فیض) باغ رفت و دور شد ما فیض است یعنی باغ رفتن ما فیض پدید آمدن معنی</p>	<p>افضهم فیضی بنهم افضهم فیضی بنهم افضهم فیضی بنهم</p>	<p>فأض الی نای ملاحتی فافض فأض الی نای ملاحتی فافض فأض الی نای ملاحتی فافض</p>	<p>فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض</p>
<p>فیض (فیض) باغ ظاهر بیان نکرد افاضه بیان کردن و انداختن افض الی نای ملاحتی فافض</p>	<p>افضهم فیضی بنهم افضهم فیضی بنهم افضهم فیضی بنهم</p>	<p>فأض الی نای ملاحتی فافض فأض الی نای ملاحتی فافض فأض الی نای ملاحتی فافض</p>	<p>فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض</p>
<p>فیض (فیض) باغ رفت و دور شد ما فیض است یعنی باغ رفتن ما فیض پدید آمدن معنی</p>	<p>افضهم فیضی بنهم افضهم فیضی بنهم افضهم فیضی بنهم</p>	<p>فأض الی نای ملاحتی فافض فأض الی نای ملاحتی فافض فأض الی نای ملاحتی فافض</p>	<p>فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض فأضت نفسه ای خجسته و فافض</p>

ج

شد بان قیف الیوم است	المدین قیل مولف تعریف و غیره	سست رای شد مرد	نافع لا ورام الحان خاصه
دیسفانه یا بان بے آب	واسمیل بن ابراهیم که هر دو	قیل راکه نقیضه را رشت کرد	فی العین محمد فقیله نافع مسم
فیضانه بالمردیقم یا بان فراخ	قاضی شیراز اندوخته و	رای اورا مشوب نمود و خطا و	کثرت مسم و هو ما خود منی لا فین
لی باب فیانی جمع و قیفه و شفا	شهره است بخوشتان از آن شهر	سستی راسه دست رای گفت	وهوان لا یطیل الحال لب من
بالمردیقم است و قیفه	است ابو الحسن علی بن احمد و دیب	مغایله با وی است مرقیان	اللبن فی الطوق قیفه
الحجبان مومنی است بلع عقیق	با آن فاله است بزیا با	عرب را فیال با کسر و بطع مشدود	حقان فینا با بلغ آمد
مدین و قیفه الغیرال	و قایل گوشت تنی دیک با آن	مذکور است حد دفع عمل	فی ی
قریب که کرا را بخا بطر فرد آیند	گ ران است و رجل قایل	قیل التیات بنهات رسید	فی حرف جر است ثنائی و معنی
فی ق	القیو (مردیقم مثل	کیاه و قیل القیاب اریاده	آن در دی اید بر ظرف مکان
و قیف با بلغ اوز مالکان	و قائلان بود که است در بطن	و افزون شد جوی و قیل	و ظرف زمان نحو آنکه صاعقون
و قیف با کسر که محیط دینا مرد	بهر دوران محاذی بند گرا و	فلک و فری گردید و قیل	و المکجد و فی ایام معدود
در از بالا بدون لام مومنی	مضعفان من لجه استقل اعلى	را کیده ضعیف شد خطا کرد رای	و بر اصحابت بسع مع خنی
است	الصلون من لکات و ذوالحجین او		دخلوا فی امهم ای معهم مسم
و قیف کایر نشتر است میان	مکثفنا العضم من لکات	و قیل المجلد به چوب شد	و تطیل غوی ای امه و دخلت
و مشی بطریقه و اوست دیانی	فی جابغ الفقدین هما من القرس	شتر در شتر و لوانلی	النار فی هر تو حبه های اکل
حقان قاف قیفه با صرع مردود	کذالك و قال	فی م	هت و استعلوا صلا صلیکم
مان داد	لغة فيه	و قیل لرای کس مرد	الغسل و مردیقت بالقوله و بیک
ایق الشاعره اجهه گفت معانی	رجل قیل لرای کس مرد	مسم	یوم الترفع و قاف لرای صیرین
غرب و شرف آورد	ست مثل و رجل قیل الکلم	و قیفان با بلغ عهد و پیمان	فی طعن الا باهره و الکفر و الی
فی ل	مرد بیا رگوشت	مغرب است	خوف و دایز بهم فی احوالهم
دیفیل با کسر اقیال و	و قیل کشد اصحاب فیل و	فی ن	ای الی افواهم و حقن لک عم
قیول و قیفه	فیل بان	و قیفه با بلغ ساعت بقال قیفه	صباحا ایها الظلم البلیاتی
بان و موش و مرد و مرد بایر گران	و قیفه کما بیل زبر کان	قیفه ای الساعه فینات جمع	و دخل یمن من کان فی
و قیل و رجل قیل لرای	و قیلان با کسر مومنی است	و بدخله الالف و الا کمین فیل	العصر الخالی و
و بطع مرد و مثل رجال	تزدیک باب الایواب و قیل اسم	لقیته الفینه بعد الفینه	و بره شایسته و آن داخل می شود
اقبال لرای جمع و بد فیانه	غور از دم او و قیل که للنصوة	ای الحین بعد الحین	بیا فمضول سابع فانیل من خود
با کسر و قیفه با کسر و قیفه	که کما و جوفیلان بن هراده	و قیفان با بلغ نام پس مرسته	ما متاع الحیوة الدنیا فی اکل
مصلی است	محدث است و فیز نام و لای یار بن	محدث و مذکور است در فن ن	الا قیل و او را و کید و کد و کد و
و رجل قال لرای قال ایضا	الی سیمان یا آن کس است	محدث و مذکور است در فن ن	فیهما در کس توین و آن زبیر است
من غیر اضافت مرصع است	حقان قال راکه قیفه و قیل و	و قیفان با بلغ ساعت	و در مومنی دیگر مومنی
ضعیف مثل و بد و قال	علا و در ضعیف و سست گردید بن حد نان	با بلغ ساعت	خبریت لکین و قیفه یضه خبریت
بفلس مغرب پال بیای فارسی	و قال راکه خطا کرد رای بود	و قیفون کبر فون زبیر شامش	من زبیرت فیه و و یا فیما
و آن ده است قطب عالی قطب	بازی قیال و قال الرجل	مصری ست بیا رنگ و هو لک	

ج

رقایا (شهر تاتارستان) از آن  
جایست رابع بن مبداء  
قایی

# الكتاب الحی و القشور

## فی القاف

### بالباق فصل الحی

ق ع ع  
(ق ق) از مرغ سبزه تخم مرغ و  
پوست تنک سپیده سپیده آن  
(ق ق) کسال او از زان  
عراق

ق ب ب  
(ق ب) کسور مرد بسیار  
خوار امانه قوب آوند بار  
آب گرامه فوای مسلوب  
مثله  
(ق ب) اکبر مرد بسیار  
خوار

ق ب ب  
(ق ب) لطف عام قایا با ق  
نور و طعام را با نور و تمام آن  
و کذا قایا الما فیها  
(ق ب) الرجل من الماء  
قایا مکرر قایا کسب بسیار  
نوشید آب هر شد و قایا المشاة  
نوشید آب را

ق ع ش  
(ق ع ش) بالغ رس کشتی نشت  
عزایه

ق ع ی  
(ق ع ی) قای قایا گفت بخود  
ثابت کرد و حق حضم را

# بالباق فصل الباق

## ق ب ع

(ق ب ع) بالغ کباب است که  
بعلف شوراید قبا ع کسانه  
مثله  
(ق ب ع) الطعام ق ب ع خورد  
از راه و قبا الرجل من القرب  
پر کرم شد از آب و بسیار خورد و از راه

ق ب ب  
(ق ب) بالغ مرد کشتن باطل  
نیکو و نجیب و ماهر در ضرب و  
پاره جیب پیر این و در رخ چرخ  
که در آن چوب چرخ با شیاختن  
میان چرخ چوبی که در میان چرخ آهسته

(ق ب ب) کتاب نوعی از مایه و  
نایب و خلیفه و مابین بر سر و در آن  
یا مابین برین و سخت ترین و  
بزرگترین از کلام و قال علیک  
بالق ب الکلامی بالکلام الکلامی  
(ق ب) بسكون الباء حکایت دارد

(ق ب) شمشیر بر برض به بر قد  
(ق ب) بالکسر تخوان بیرون آمد  
میان و در سرین یقال لرقی ق  
بالاد ارض ویر و بزرگ قوم  
بالکسر و ق ب المشاة  
بزار خانه کشیده گویند

(ق ب ع) بالغ بانی در بر آورده  
و کذب ق ب کسر و ق ب کسر  
جمع ویز ق ب ع موشی است و  
ق ب ع البیون در صرست  
و ق ب الیحه در اسکندر  
و ق ب الاسلام بصور و ق ب ع  
لحم اسر در بغدادی بلاد کان

باصد الیه علی عار لطیف و  
ق ب ع القرب موشی است که با فدا  
و ق ب ع القرب لقبه نظیر  
تعلبت بدان جهت که در وشت  
نوی قار کندی بر پا ساخته  
البوجعفر ق ب ع و عمران بن سلیم  
ق ب ع باضم مشوب اندر سبزه ق ب  
ای موشی است که بکوه و نیز ق ب  
آنکه پی در پی روز و دارد چنگد  
مزار و لاغریان شود از آن منه  
و القرب بن یحیی ق ب ع بالفتح  
کفن و او از کلمه اسب خیره و نیز  
کامیر ق ب ع کافیر ق ب ع کافیر  
و بانگ کردن شتر و کول گردیدن  
کتاب نوعی از مایه و ق ب ع  
نوعی بسمرقند و حلا است در  
نیشا پور و جاسه بخند و راه جان  
بصره و دبی در پامین مصر و  
نیل چین و دهره که بدان جامه  
کتاب یک برنده را حلا دهند و مرد بسیار سخن یا  
از شمشیر و جزان یعنی بزرگ و کبیر  
و ق ب ع قلع است در مدینه  
و ق ب ع قات سال آئینه  
و ق ب ع اتز یا او از آن یقال  
ما صایب العام فطره  
و ق ب ع بانظره باران  
و ق ب ع باریک و لاغریان  
و ق ب ع حلا و ق ب ع قات  
و ق ب ع بالضم جمع یقال حیث  
ق ب ع ای ضواصر  
و ق ب ع کثرت و شیرین شده  
ست با در یحان  
و ق ب ع گشتان نوعی از مرغ

کباب و عیون قات کندک و  
هو فعلان من ق ب و شمل لانه  
فله العرب و لانه با عرفتند هم  
(ق ب ع) باضم حارست براق  
(ق ب ع) مصغر اجایست  
قریب غیثه و آب است مزنی  
العب را و جاست است پر پشت  
دش و حلا است در بغداد و  
آنکه پی در پی روز و دارد چنگد  
مزار و لاغریان شود از آن منه  
و القرب بن یحیی ق ب ع بالفتح  
کفن و او از کلمه اسب خیره و نیز  
کامیر ق ب ع کافیر ق ب ع کافیر  
و بانگ کردن شتر و کول گردیدن  
کتاب نوعی از مایه و ق ب ع  
نوعی بسمرقند و حلا است در  
نیشا پور و جاسه بخند و راه جان  
بصره و دبی در پامین مصر و  
نیل چین و دهره که بدان جامه  
کتاب یک برنده را حلا دهند و مرد بسیار سخن یا  
از شمشیر و جزان یعنی بزرگ و کبیر  
و ق ب ع قلع است در مدینه  
و ق ب ع قات سال آئینه  
و ق ب ع اتز یا او از آن یقال  
ما صایب العام فطره  
و ق ب ع بانظره باران  
و ق ب ع باریک و لاغریان  
و ق ب ع حلا و ق ب ع قات  
و ق ب ع بالضم جمع یقال حیث  
ق ب ع ای ضواصر  
و ق ب ع کثرت و شیرین شده  
ست با در یحان  
و ق ب ع گشتان نوعی از مرغ

کباب و عیون قات کندک و  
هو فعلان من ق ب و شمل لانه  
فله العرب و لانه با عرفتند هم  
(ق ب ع) باضم حارست براق  
(ق ب ع) مصغر اجایست  
قریب غیثه و آب است مزنی  
العب را و جاست است پر پشت  
دش و حلا است در بغداد و  
آنکه پی در پی روز و دارد چنگد  
مزار و لاغریان شود از آن منه  
و القرب بن یحیی ق ب ع بالفتح  
کفن و او از کلمه اسب خیره و نیز  
کامیر ق ب ع کافیر ق ب ع کافیر  
و بانگ کردن شتر و کول گردیدن  
کتاب نوعی از مایه و ق ب ع  
نوعی بسمرقند و حلا است در  
نیشا پور و جاسه بخند و راه جان  
بصره و دبی در پامین مصر و  
نیل چین و دهره که بدان جامه  
کتاب یک برنده را حلا دهند و مرد بسیار سخن یا  
از شمشیر و جزان یعنی بزرگ و کبیر  
و ق ب ع قلع است در مدینه  
و ق ب ع قات سال آئینه  
و ق ب ع اتز یا او از آن یقال  
ما صایب العام فطره  
و ق ب ع بانظره باران  
و ق ب ع باریک و لاغریان  
و ق ب ع حلا و ق ب ع قات  
و ق ب ع بالضم جمع یقال حیث  
ق ب ع ای ضواصر  
و ق ب ع کثرت و شیرین شده  
ست با در یحان  
و ق ب ع گشتان نوعی از مرغ

۳  
ج

وَقَبْلَ الْأَمْدِ مَعًا وَقَبْعًا	قَبَاتُ بَنِ كَزَبِ عَمِي	سوراخ پستان	باندس از آن است عبد الله
کامی شنیده شد که از دندان شیر از بزم	کسحاب محدثات و قبلت بن	قَبَاح (کسحاب پیوند جائے)	بن یونس عثمان بن احمد
زردن قَبْلُ الْفَلْ كَذَا مَوْجِبُ	اَضْمِمْ مَعَالِی	ساق دران	قبیل) با کسر جای گرم خورده
نَابَهُ بَاکِ كَرْدِ مِرْدَانِ اَوْ كَرْدِ	رَضِ قَبْتًا وَهَ قَبْتًا بِالْفَتْحِ بِهِ	قَبْحَان (کسکران ملامت	چوب اگر کسر
و دیز قَبُوب ایشتر ده گردیدن	بِجَمْدِ رَفْتِ آنرا	بصره	قبیون) با کسر شنی عقیده است
گوشه و دست و خوا و تشک	قَبْ بَث سِر	قَبَاح (کران خرس	بتهامه
شدن ریش و جرات دلی آب	قَبْتُر (کصفرو دمایه گم نام	مَقْبُوح (یکسو کرده شده در شست	قبیل) کصفرو دمی از انگر دند
کشتن آن	قَبَا ثَرُ کَلَابِطِ مَشْد	از خیز و دور از آن	سید حیدر دیکو دمی از مرغ
رَضِ قَبْلَ الذَّبْتُ قَبَا	قَبْ بَج	قَبْ قَبْ قَبْ قَبْ	کچکا که نامدش قَبْ قَبْ
یا بفتح تشک گشت و دیز قَبْ	قَبْج (بفتح بک ناری	و قَبُوحًا وَ قَبُوحَةً بِالضَّمِّ قَبْجًا	قباس) انزب شمشیر عثمان بن
بریدن	لَا نَ الْقَاتِ وَالْحَمْلَ يَجْعَلُ	انزب و قَبَاحَه سَمَاءِ زَشْت	عمرو حمیری
س) قَبْ بَطْنُهُ قَبَا مَرَكَة	فِي كَلَمٍ مِنْ كَلَامِ الْعَبِ قَبْجِي	گردید	قَبُور (گصبور زمین است و زم
باریک گردید کم او و كَذَّ	اَضْعَ عَلَى الذِّكْرِ وَ لَا تَقِ كَالْمَا مَشْد	زشت آوردن زشت	خرابن زرد بار آور یا ثوابن که
قَبْ بَطْنُهُ) بَالَفَ و دیز	و يَقُوبُ يَخْصُ بِالذِّكْرِ مَشْد	یا فتن	بارش و در شاخ ادویه باشد
قَبْ (باریک و دلاوری تیر گاه گم	كَاطْلِمٍ مِنَ السَّعَاتِ	و تَغَى عَلَيْهِ فَعَلَهُ قَبْجًا أَشْكَار	(ابو قاسم منصور قَبْ بَارِی)
مَقْبَب کسریه خیزه	و مَشْدِ کَشِير	کرد و بیان نمود رشتی کار و دیز	کشدادی زا هدی است در
بکسر القات سال آئینه	قَبْ بَج سِر	قَبْج (یکسو کردن و دور کردن	اسکندریه
رَبِیْتُ مَقْبَبٌ) کصفم خانه	قَبْجِی (کصفم و کمن حکم	از یکی دیزه يقال قَبْجَهُ الله ای	قَبَار (کران گروه فراهم آمده
قید دار	قَبْ بَج	نخاه عن الخیر و اَبْلَسْ کُنْ کَبْ	جهت بر آوردن و کشیدن شکار
رَبُوتُ مَقْبَبَةٌ) کصفم نان بایک	قَبْج (بضم رشتی ضد حسن و	ریم از وی بر آید و شستن تخم مرغ	از دام و چراغ شکاری در شب
لاغر	بفتح	و قَبْجَالَهُ لَفْتَن کِی رَا	موضعی است بکر
رَقَبِیْبُ شَتک شدن يقال	و قَبْجَالَهُ وَ شَتْجَالَهُ) بفتح	و مَقْلَبَهُ) با هم در شام دادن	قبیل) کسر کواک قَبْ بَهْ بالهم
قَبِیْتُ الرُّكْبَةَ اِذْ لَجَعْتُ	الضَّمِّ الزَّاتَاعِ است با بر دویک	استغْفَاح) زشت شمردن	بی قباد باضم ممد و امشد
و تبه راضن	معنی آید یعنی رشتی با بر و دند	قَبْ بَذ	قبیل) جمع قنبه کصفه لغتی است
رَقَبِیْب (بته در آمدن	مرنی ش ق ح	قَبَا ذ (کغز با پد کسری	در آن
رَقَبِیْبَاب) بریدن	قَبِیْم (کامیز زشت خبی کتاب	حَنْطَهُ قَبَا ذِیَّة) بضم سوا	قَبْ بَر (کغیر نام مردی
قَبْ بَث سِر	و قَبْجِی) کسری	گندم کبدردی	ابو بشیر عمر و بن عثمان
قَبْ بَر (کصفه کوتاه بلا قبانو	کسری جمع و دیز قَبْجِی کرانه	قَبَا ذِیَان) بضم موضعی بلغ	بن قَبْ بَر (کصفه قَبْ بَر سیر
کلابط مثل	استخوان بارو که نزدیک آرنج	قَبْ سِر	امام الهادی است
رَقَبُوتُ کصفور جزیره است	است دیوند جای ساق دران	قَبْ بَر (بضم کور قَبُور بضم	قَبْ بَر (کسریه) بانی و بزرگ
بغز از آن جای است خطیب	قَبْجِیة) کسریه زشت قَبَا ح	و خیف ذی قَبْ بَر موضعی	سینه
آن میدان محو لغاری	و قَبْجِی (کتاب جمع و ناکه	است لرب عسقان	قَبْ بَر (کسریه) بالهمزه قَبْ بَر
قَبْ بَث	رَقَبِیْبَةُ الشَّحْبِ شتر ماده فراخ	قَبْ بَر (بفتح شتر ثالی است	بخت زاید مصفر آن

۳  
6







<p>ولهم فقال ان مكيا لم هذا          (قباع) لقب ابن منسب اليه          بهت ككوترين اهل زمان خود          بود          (قباعي) كغزاي مرد بزرگ سر          (قباع) ناسر زده          (قبيل) قبيل اسبان برسانه          پس اسب پيشي گيرنده          (قبيلة) سفيد بنده شير و گارديا          يا آنچه زير هر دو شارب فضيلت          و سوراخ پيشي نوک يا آن قبيلة          کسيکه است          (قباع) کشاد نوک بدول          (يا ابن قبايع) کفا صياروف          بالحق          (قبوع) کجور بنده شير از سيم          يا از آهن و مرغی است سرخ پای          و جای بقیق مدینه          (قبيلة) بالاء جانور کست خلقت          (قبيلة) کقبه جامه پاره است          شبیه برش در آن قبيلة (بالضم)          نیايد گفت قبيلة (غلاف شبیه)          و بالفتح در غلاف فخر شدن نکند          (ف) قبيل الغنم قنوقا بالضم          سر در پوست کشید غار پشت و بل قسم ثالث قال المبرد انما          قبيل الرجل قبيلة سرور زید ثالث الف فيه تلحق بنات          گریان بر این کشید و پس از آن          یاران خود و قبیل را در قبیل          از من رفت و قبیل را قبیل          بالفتح و قبیل کتاب مبنی نشان          حرکت یقال له قبیل کتبا و قبیل          و قبیل الرجل قبیل بالفتح</p>	<p>انما سر و دمه بر افتاد و ران و قبعر          (المزادة) و بان نوشته اند بدون          نور دیده خورد آب را یا گوشه          گوشه دان بدان در کرد و نوشید          فاذا قلبك اس المزادة اس          خارجا قبل قبيلة بالميم و نیز          قبعر بالفتح پست کردن سر بر جبهه          (القبيل) و بان مشک نوشته اند          بدون نور دیده بدان آب          خوردن یا گوشه اش در دانه کرده          نوشیدن          (القبيل) پنهان شدن و در          آشیانه در آمدن مرغ          قبعر ث          (قبيل) کشمردی مرد کلان پائ          و شتر بزرگ پل قبيلة مؤث          و نیز قبيلة فخر داده          قبعر ث          (قبيل) سفر بل مرد بزرگ          خلقت          (قبيل) مقصورا شتر بزرگ          جسته و شتر بچه لاخر کرده و جانور سر          است دریای و مرد بزرگ جسته          درشت اندام و نام شاعر و          (الالف ليست للتانيث لالاف)          و بل قسم ثالث قال المبرد انما          زید ثالث الف فيه تلحق بنات          از آن قبيلة بنات الستة لثالث          لما حقه تانيث اخر هذا و          ما أشبهه لا ينصرف في المعركة          و ينصرف في السكوة و قبيل          جمع لان ما اذا دخل الالف</p>	<p>احرف لا يبنى منه الجمع          و التبع غير مستحق يرد الى الالف          لان يكون الحرف الرابع منه          احد حروف المد واللين          فبحاوت          قبعر          (قبيل) در کشف خرمای          روی و بر چکاره          قبعل          (قبيلة) پیش در امگ پائ          بر پائ دیگر در در میان          شما لثالث یا رفتار است          باسته و ضعف و امشی من          کانه یخرف التراب بقدمیه          قبیل          (قبيل) بالفتح پیش نقیض بعد          یقال انيئت من قبل و قبل          مبنین علی الضم و قبل و قبل          متونین و قبل مینا علی الفتح          (قبيلة) بالفتح نوعی از مهر که زنان          بدان مردان را بند کنند و نیز          برگردن اسب بندند بجهت چشم          زخم و افسون          (قبيلة) بالکسر چینه کرد و          بدان آورند در نماز و جهت و          کعبه شریف و هر چه پیش روی          گیرند از او یقال ماله في هذا          یعنی          یعنی استار و من این قبيلك          ای جهنك و جعلوا يوتركم          ای متقابل          (قبيلة) بالکسر و بالتحريك          مشوبا ناجیه است از انا و</p>	<p>فروع          (قبيل) بالضم و بفتح          خلاف در و مقدر و پیشگاه نشان          یقال وقع الهم قبيل الهند          وید بره ای من مقدسه و مومنه          در و می کوه یا بن یا کمر یا          انزل في قبيل الجبل ای سنجیه          و اول زمان نخست موسم یقال          كان لك في قبيل الشتاء و العقیف          (قبيلة) بالضم بره ای یا جادوگر          و نشان است که در پیش گروش          گو سپند نمایند و پدر قناریه          قبیل محرکه بندر زمین کیش          ناید یقال ایت بذلك القبیل          شخصاً ما سر هر پشته یا سر هر          کوه یا فراهم آمدگار یک تودا          میان راه روشن و غیر قبیل          نوعی از مهر که زنان بدان مردان          بند نمایند و برگردن اسب بندند          بجهت چشم زخم و افسون و مهره          است از دندان بیل در نشان          که برگردن زنان و اسبان آویزند          و افکار یقال انيئت قبيلة ای          و عیانا و مقابله و الا اكلتمك الى          عشر من ذي قبل علی استألف          و الی عشر یستقبلها و نیز          (قبيل) کو به است و دخی نزدیک          دو مته الجندل          (قبيلة) بالطاء و چهره ریمان و</p>
---	--	---	---

۳۵

ریگ توده کرد قبل سحر تار	از ریمان و دبیر آنچه پس ویر	رضی الله عنهما امهات البیت علیهما السلام	وقال فتح الله ما قبل حوادیر
جمع و سرف و شهره است و نزدیک	برگرد و رفت رشتن و دبیر قبیل	القبول و دبیر قبول پذیرای	سفری رشت گردانند خاری سال آنیده
در بند	طاعت مرغان دبیر نافرمانی ایشان	مغفور و بران اسم است مصدر را	و گذشتند را و بعضی هم لایق و
دایو بکر محمد بن محمد فکلی	و قبیل بمطلب رسیدی در قمار	و نطش معدوم و از اعلام است	فیه فعل
حرکت غنوس و دبیر قبیل	دبیر نارسیدگی در آن و قبیل	قبیلة کما به پذیرفتاری عمل	ان من ص اقبل به قباله
محمد ثانی اند	بسوی نراگشت بودن پیچیدگی	است قبل را و منه القباله للصک	کما به پذیرفتاری کردید
دایم قبیلای حرکت و مشددة	سرفش دبیر بعضی خضر بودن	مولد و دیکال سخن	ان من ص اقبلت لفتن قبله
الیاء الصتیفة ای انگار و نایان	آن و قبیل رشتنه که بسوی سینه	قبالیته ای فی عدا فتنه و یکسر	مکر کین و شرم او و بر بنی آمد سیاه
وقبل کتب زود و طاعت قبیل	پیش آمد وقت تافتن و دبیر رشتنه	قبیل النعل کتاب دوال	ششم و دبیر قبیل غلبی و سبکی
لی قبل فلان حق ای عنده و	که پس بر بند و تافتن یا قبیل باطن	پیش کش کر میان انگشتان	دست نات در بر آوردن بچه
مالی به قبیل ای طاقه قبیل	قبل دبیر ظاهر آن یا قبیل اندرون	باشد و قصصی قبیل	ماره دور آمدی پیش بر دو پای و بر
کلمت الحشر منی قبیل یعنی گویم	پنجیده در دودک و دبیر باله	غیث و ما عرف قباله من	آمدگی باشند و پیش آمدگی سیای
یا تو سخنی در آنچه از سر تو آغاز	آن یا قبیل اول تا نهمی رشتنه	دبیر به بستن ای عرف قبیل	چشم بر بنی یا قبل مانند حلال است
کنم کلام را یا گویم یا تو سخنی ناو	دبیر آخرت فتنه آن یا قبیل پنبه	من دبیر است	که بچی چشم باشد یا آن بهتر قبول
از روز زبانی آینه و قبیل	دبیر کتان یا قبیل یائین کوثر	قبیلة با کسر نام نلف	است یا بر آمدگی سیاه چشم کی
قبیلة افکار او بر دم او را مقلوبه	بالای آن و قبیل ای عرف قبیل	قبیلة باضم و بار و قبیل	بر گرد گیر و بودن سیاه چشم
انقل او یائین العذاب قبیل	دبیر یعنی بی شناسد گویند	جکست قبیلته ای نجاهه	برین بی یا بر گوشه چشم یا بر ارد
عیاناً و روی علی العواکین	مقابل از گویند مدبره یا بی شناسد	قبیل که صاحب سال آینه	یا بر آمدن گاه چشمی بر نگاه چشمی
قبیل که در و جان است قبیل	مقبل را از مدبر یا بی شناسد	و مسجد بود در دست چپ مسجد	دیگر و بر شتر ریخته شدن آب
دایم قبیل ای عیان و مقابله	نسب مادر را از نسب پدر خود	خف و از اعلام است	وقت آب خوردن و بر روی
قبیل کامیز نام تافت و نذرا	دبیر قبیل نام مردی	قبیلة شب آینه و مانا	نمیدن شاخ گویند و بے
و کار گذار و پاکار یا رئیس قوم	قبیل که گروه ادو زندان بیک	قبایل الا کس ادراک قبیل	اندیشه و اختصار سخن گفتن
و شوی زن و جماعت مردم از سر	و پاره از کله سرفراهم آمده	اخذت الا مریقبوله	یقال کلمه فلان قبیل فاحباً و
گروه تا هر چه افزون گردد از	پاره دیگر قبایل جمع و دوال	اقبل که آمد کج چشم چندا	و جزو قبیل اذ اشد فتنه رجاء
از گروهی پراکنده چون رم	نکام و رنگ بزرگ سر راه و نام	کوی بسوی بنی خود نگاه میکند	لم یکن حد دته و پیشتر از زمان
و نوب و عرب و یگانه یک اصل	ابن حصین بن مرداس	قبیل که کهم اگر پسندد کوشش	ماه نور دیدن بقال دایم اهل و
و حسب یا گروه یک پدر قبیل	قبیل که بصورت نام دبا و صبا	بر روی عمیده باشد	قبیل اذ السکین رقی قبیلک
حقیق هم قبیله عطل و حنن و انلیم	بدان جهت که ضد دوا است یا	قبیل که کج مضمی است	یا خنن و بدین هر چیز را
کل شی قبیل ای قبیل قبیل	آنکه مقابل در کسیر فرما شد و دوا	میان عذاب و میان	ف قبیل النعل دوال ساخت
و قبیل عیاناً و دبیر قبیل ظاهر	یا آنکه مقبول طباغ و فخر است	مقبول جامه در پی کرده	نعل را با قبیل بست بر نعل
انکار اقبال آینه قبیل یعنی	دبیر قبیل بالفتح و قد	ان قبیل الصبا قبیل بالفتح	س قبیل البیلة پیش آمد
رو بار و س و آنکار را دیدم در راه	بضو غلبی و جمال میات و لباس	و قبولا باضم و یفتح و زید	شب و قبیل المرأة قبیل
دبیر قبیل آنچه پیش بر نذر آورده	منقول نذیر المامون فی الحسین	یا ممد و دبیر قبول پیش آمدن	با کسر نام نالی کرد و از نضر نذر





تنگ کردن و در کاره در آمدن و لازم گرفتن چوبه را در این زمان مرد بگوید کردن زن (تغییر) لغت را بجا می آید قوت رو نگذاشتن و گوشت را برای شیر و زرد پنهان تا بوی آن دریابد و بلند شدن بوی بریانی و جوان و به چشم و صورت شتر و در کردن تا فکری بوی شکاری را بپذیرد در خاک غبار و مانند آن را بگذارد کس را و بر زمین پس درین یکدیگر گردانیدن بقال قهر و بیخفا ای قادیاب (تغییر) شتم گرفتن و دم بردن و آماده شدن کارزار و در پیچیدن کس را و یک سو شدن کسی کناره کشیدن (تغییر) بگریز افتادن قتل سرد (تغییر) کجمر و بسیار کوسیدن و در قتل سرد اعمال و مقتول بکمال الهی و مثله قاتل ذکر و واکل تصحیف و الهم بالتاء الشذیة که صریح به ابو عمرو و ابن الاعرابی و غیره (علیه قاتله مال) با کسر بر روی مای بسیار است (تغییر) بسیار شد و شیر دق و تورا قتل ع (تغییر) با کسر ناز و زور عمل در غارت و بربانی (تغییر) حرکت کریم سینه چوب	مشتد و برخاسته و پهلوان و در وقت اندام (مقتل) کتف و بیکدیگر زدن بران مردم کشته شود و مقتول مقتل الرجل بین کتفه (ن) آتله تکتله با فتح و قتل با کشتن او را قتل بیکدیگر تغلب و قتل الرجل بمهمل و هو فان کان بقله العشق و الجور لا یقال هذین الا و قتل الرجل برین وی در کمال یا قتل مستولده و قتل الشیخ و غیره تغییر بر امته قول و قتل تغییر ای میماند مرد و دیو و دانی بدی و خدا بقال ای قتل شیعی عالمیه (تغییر) با کسر بیات گشتن (مقتل) کز فرزند مرد (تغییر) کامیر کشته و در موش در روی کسان قتل با فتح مقصود از جمع قاتل و قاتل کز الواء قلت هذ قتیلة فلان و قوت بقتیلة لا تکتسک به طریقه الاسم و از اعلام است (تغییر) کجیمه از اعلام است (تغییر) کسب جهان و قتیله جسم و توراتی و قاتله ذات قتال نازه استوار تاور (تغییر) کتب نام دی قتل کشد او را (تغییر) کسر و بسیار کشته و بسیار قتل کشتن قتل باضم جمع و امه قاتل و کشته (تغییر) با کسر و قاتل و اولاد	مشتد و برخاسته و پهلوان و در وقت اندام (مقتل) کتف و بیکدیگر زدن بران مردم کشته شود و مقتول مقتل الرجل بین کتفه (ن) آتله تکتله با فتح و قتل با کشتن او را قتل بیکدیگر تغلب و قتل الرجل بمهمل و هو فان کان بقله العشق و الجور لا یقال هذین الا و قتل الرجل برین وی در کمال یا قتل مستولده و قتل الشیخ و غیره تغییر بر امته قول و قتل تغییر ای میماند مرد و دیو و دانی بدی و خدا بقال ای قتل شیعی عالمیه (تغییر) با کسر بیات گشتن (مقتل) کز فرزند مرد (تغییر) کامیر کشته و در موش در روی کسان قتل با فتح مقصود از جمع قاتل و قاتل کز الواء قلت هذ قتیلة فلان و قوت بقتیلة لا تکتسک به طریقه الاسم و از اعلام است (تغییر) کجیمه از اعلام است (تغییر) کسب جهان و قتیله جسم و توراتی و قاتله ذات قتال نازه استوار تاور (تغییر) کتب نام دی قتل کشد او را (تغییر) کسر و بسیار کشته و بسیار قتل کشتن قتل باضم جمع و امه قاتل و کشته (تغییر) با کسر و قاتل و اولاد	(مقتله) با کسر است کشتن کارزار کندگان (مقتله) مقتله و قتل و قتیله از باده و قتیله کشتن و کارزار کرد و باده و قتلهم الله از کتفه و در گردانیدن و کشتن او را قتل بیکدیگر تغلب و قتل الرجل بمهمل و هو فان کان بقله العشق و الجور لا یقال هذین الا و قتل الرجل برین وی در کمال یا قتل مستولده و قتل الشیخ و غیره تغییر بر امته قول و قتل تغییر ای میماند مرد و دیو و دانی بدی و خدا بقال ای قتل شیعی عالمیه (تغییر) با کسر بیات گشتن (مقتل) کز فرزند مرد (تغییر) کامیر کشته و در موش در روی کسان قتل با فتح مقصود از جمع قاتل و قاتل کز الواء قلت هذ قتیلة فلان و قوت بقتیلة لا تکتسک به طریقه الاسم و از اعلام است (تغییر) کجیمه از اعلام است (تغییر) کسب جهان و قتیله جسم و توراتی و قاتله ذات قتال نازه استوار تاور (تغییر) کتب نام دی قتل کشد او را (تغییر) کسر و بسیار کشته و بسیار قتل کشتن قتل باضم جمع و امه قاتل و کشته (تغییر) با کسر و قاتل و اولاد
--	---	---	---

ج































سوی چری بیقال قادیته فی البیع	لا قوت اب (عزیز نزدیک شدن	مشک نیکو تر نوی سبک سنگ	زن مشک بزم سرکه کشیده و چربین
و میان راه رفتن بیقال قادیته	ق سربت	(قوت نکان) مرکب موسمی است	با چادر انگولی پوشیده و چشم
لاجمی ترک الغلو و قصد الاستسک	(قوت الشیخ) کلزون کبر	ق قوت (قوت است	زیر ستور و مغز قمر دی بود و ترغلب
نقرب بیه نقربیا و نقربیا ابان	ق د ب ج	و قریما مرکب مقصور از شهر است	سپهر آن اداس و ککان من
کسر من و شد الرائ نزدیکی است	ق د ب ج	بفلسطین	اشد الناس سوا لا یقبل هو
بدان و کذل نقرب الی الله تعالی	ق د ب ج	دن س اقوت الدم قوت و تا	اسأل من قرع فیز قرتع
یعنی نزدیکی است بخدا و بوسیده	ق د ب ج	بر کبر خشک گردیدون با سبز شد	تا می است تلبی و قرتع اصحابیه
انقر و نیز نقرب است	سرب گریز	زیر پوست از اسب ضرب و	است
بر چنگاه نهادن و شتاب	ق سربس	نیز آید	ق قرتع (بفتح) بفتح بزمین و سوزان
کردن مجال نقرب با جعل ای	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	یا است کند فتران و قوت قرتع
احمل	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	کبر جبه
مقارب بکسر الرائی بر است	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
از کمر و دوش مردان پشت بخون	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
بیت تمام شد و به هم خوردن	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
فصل بسکون و درستی به نقرب	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و تادیه من اسبابه	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
نقارب (کبریز نزدیک کردن	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و کم کردین شتران و گزشتن آن	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و نزدیک رسیدگی رسیدن است	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و منه اذ نقارب المؤمن لم تکن	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و قیال المؤمن نکدن امر ازان آخر	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و زگار است و نزدیک قیام کان	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
النقار اخاف نقاصه اطرافه و	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
الم و استوله البیل و الهار و بزم	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و هابون ان اصد قلا یان و قلا یان و قلا یان	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و الصار و قلا یان و قلا یان و قلا یان	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و ادک القار و یستوی البیل و یستوی البیل	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و النهار و البراد من خرج الهیدی	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و علیه و علی اياته الکلام و الکلام و الکلام	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و افضل السلام حین یکن السنه و السنه و السنه	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و کاشه و الشکر کاشه و کاشه و کاشه	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و کالوم و الیوم و کالوم و الیوم	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید
و استلذ اذ	ق سربس	ق قرت قوت (مرکب برگردید	ق قرت قوت (مرکب برگردید

ج





<p>در زمین ذخیره ساقش در زره  سبط مشیه جاسم کرد زنی یاد زره  خود با خود یاد زره</p> <p>(قرد مائی) بالغ مقصور الیایی  شبهه بلون مستحق شایع کم یک که  کرد یا نامندش یاد دیایی بر سه  است مرص قرد مؤن الغت</p> <p>یونانی است یا روی  ق مر ذح</p> <p>(مقرن ذح) امر دانه شرفضا  (افرن ذح) امر دانه شرفضا  نوارند مرا بناسه که کرم</p> <p>ق مر ذح م  (مقرن ذح) بقدر ذحمة بالغ  و کرم مثل مضرب فی الشیء یحتم  بعد التماسه لطفه فی قرد ذحمة</p> <p>ق مر ذح  (مقرن ذح) کجفر زن نادان کول  ق مر</p> <p>(قرد) بالغ برشتنی است مردان  و هو ذح و جوهه یان و موضع است  و یوم قرد بالغ و در سرد و  یوم القرد روز یازدهم ذی الحجه  که حاجیان در آن روز بنی آرام  و قرار گیرند و قرد الثوب  شکن جامه  یکه قرد بالاثرب شک  (قرد) بالغ متنی ابا مراد  و شب لگاه  (قرد) بالکرم و متنی سرما و  یعنی لشدت العطش حیوة علی قرد  و یقال ذهب قرد های لوقت  الذی حیاتی فیہ المروض الی اللعلله</p>	<p>اسان نخواستند با هم پیشه در  (قرد) کتاب الزناهای عرب  است</p> <p>(قرد) کذب مومنی است  (قرد) بالغ مقصور الیایی  دیگ افزایان و دلائل  ریز با ویزان قرد (بصمتین)  دیگ با نمد یا بچید  (قرد) مثلثه کی که در دیگ  ریز نمد یا طعام تادیک نوزد  (قرد) کعبور آب شک  (قرد) با نمد و نوزد  (قرد) اسنوب اسپ در ازجه  در از دست دپای و مومنی میان  حاج و نقره  (قرد) بالغ پند درنگ دیگ  چفیده باشد از طعام و دلائل  ویزان و آب سرد که در دیگ  ریزند  (قرد) روز یک شبیه قارده  و تین قارده با نازک لک  (قرد) بالغ مقصور است  پس بریز کردن از ان واقع شود  و مومنی است یا د و باری  (قرد) کتمان ممنوعه نام مرد  دوادی است میان که مدینه و بر اردو آبی است بنجد  دبی است در یا مدمای لریک  که بر الظن ان و قصبه است  با نوز بجان  (قرد) اسیا بنجم در آن می  و انندان باشد عمو یا غیبه  خصوصاً قوای دیر جمع و  قولی تعالی قوای دیرین فیه ایمن  نمیگنج فی بیتا فی انفسه و صفاهم  یعنی در آن زمین و می معد و لته عن</p>	<p>اسان نخواستند با هم پیشه در  (قرد) کتاب الزناهای عرب  است</p> <p>(قرد) کذب مومنی است  (قرد) بالغ مقصور الیایی  دیگ افزایان و دلائل  ریز با ویزان قرد (بصمتین)  دیگ با نمد یا بچید  (قرد) مثلثه کی که در دیگ  ریز نمد یا طعام تادیک نوزد  (قرد) کعبور آب شک  (قرد) با نمد و نوزد  (قرد) اسنوب اسپ در ازجه  در از دست دپای و مومنی میان  حاج و نقره  (قرد) بالغ پند درنگ دیگ  چفیده باشد از طعام و دلائل  ویزان و آب سرد که در دیگ  ریزند  (قرد) روز یک شبیه قارده  و تین قارده با نازک لک  (قرد) بالغ مقصور است  پس بریز کردن از ان واقع شود  و مومنی است یا د و باری  (قرد) کتمان ممنوعه نام مرد  دوادی است میان که مدینه و بر اردو آبی است بنجد  دبی است در یا مدمای لریک  که بر الظن ان و قصبه است  با نوز بجان  (قرد) اسیا بنجم در آن می  و انندان باشد عمو یا غیبه  خصوصاً قوای دیر جمع و  قولی تعالی قوای دیرین فیه ایمن  نمیگنج فی بیتا فی انفسه و صفاهم  یعنی در آن زمین و می معد و لته عن</p>
--	--	--

ج

قور کوصوت و لا یجی من الدیالی معدولاً غیر هذین اللطین وها قور قار و صرعار (قور قار کة) باتا ریریه مانندی که طهر و منستی از دهن بر آرد (قور قور) با لغت مقصورا نام ماست (قور قور) کر کجیل آواز کبوتر بالکسر و نشیدار الانیه و مخفف و هیار پشت (مقور) محرکه سوسنی است و مقور (النجم) پسین زبدان و قورگاه محل (مقور کة) باتا حوض خرد و سبک خرد لغت بامیه (مقور) دغنگ و سر مار سیده و نیز یوم مقور در روز سرد (ان قور السجل) مجرور و سرانده گردید مرد و قور القدر آب سرد رخت و در یک تیرشش آن فرو نشید یادیک شود (ان قور) لایل قور با لغت تخت آب خورد و سیراب شد و قور الحیه قور یوم کامرین کردار و قور الذبحه قور با لغت بازباید از نایب قطع کردار و قور الکلام اُدویه قور سخن را در گوش دی رکت باز را با او در میان نهاد و قور علیه الماء آب سرد ریخت دی و قور الماء قور لیا یصنع پسین باری کرد و بر سر و خواش و دیگر داندند	و بر ما و را آمدن و بکشت بر خور ثابت کردن چیز بر او آرام و قرار دادن و بر پا داشتن و قرار آوردن کار را بقال آقور کت هذا الامر یقال و قور کة و ثابت شدن عمل ناته (نقیر) یا قرار آوردن یقال قور کة حلیه و قرار بردن یقال قور کة الخروجی استقل و قرار داشت دادن (مقار کة) با هم آرام گرفتن منقول ابن مسعود قال و الصلوة وهو من القدر الحمن الوقار (نقور) برای خود کینه انداختن شعر و بر گردیدن کیم از غمزدن عن الالف لحوكة ما بعدها و بکسر القاف من الوقار و قور یقور یجمل ان يكون بالکسر القاف من القوام من قور و قور در دهن ماده و آرام گرفتن و جستن با نایب علف در دهن وادی و سیر شدن و فر بردیدن سور یا عام است و بنات رسیان فزی و دان خورش ساختن بقره و گرفتن قراره ازین دیگ و آب خاک گل آوردن (استقور) آرامیدن و قرار و ثابت و در زدن بجای و جاسه گرفتن قور (قور) با لغت پشته زمین و سطح و نیز قور خرا با طراف انگشتان خاک بر کوفتن و هکینیدن با انگشتان	(قور) با لغت رومن و ان و نشید روغن حمام (قور کة) باتا یک مشت از هر چیز قور خراج (قور) کشف درختی است پوششی مرزنا را (قور کة) باتا رزن پست نمود نمود و خوار و تر است و نفع از درخت خرد و در زه قور خراج (قور) کجیل آب بانداده یک کر شیبه چوب دستی وزن پست با لاد و رزن خرز الصیان و الضائر قور خراج (قور) کشف ناکس فرومایه موسه سرکه زن با بطر قور و اگر در دست سازند و قید و مرد درشت و لطیف گردانند و آب خذیه بن بدر و آب طین بن مالک (قور) کشف ناکس فرومایه ساخت زن موسه را با لای سر قور (قور) کشف ناکس فرومایه دوران و کال کجیل ان یا بخت آنها که بر آن کفش را اندازد نمایند (قور) کشف ناکس فرومایه طبیعت (مقور) کسرید خوار و خرد و فرومایه (قور) کشف ناکس فرومایه
--	---	---

۳۵







قوات اليمين ليلادى مجتهد (س) قرض قتلان بردوار قرضه يک چيزه بچيزه برگزیده (ا) قراض وام دادن و در پلوش کسی جدا کردن پاره از زیر میخ آن دیش فرستادن یکی دیبی منه قله تعالى اقضوا الله قرضه حسنًا (ت) قرض بضم شمر گفتن کسی را بده یا ذم خداست و مقارضة پاداش دادن بشکرت تجارت کردن ازال غیری لواض بانک و مثل گانه عقد علی الصرف الارض و الشیعی مقار قطعها بالکبر و صورته ان یذکر للبکر مالاً لتحر فيه و الريم بینهما علی ما یشتريان و الوضیعة علی المال نقراض همه یک شمر خواندن و بیکدیگر بدینال چشم گر بستن یک دیگر یکی یا بدی پیش فرستادن و اقراض منه اقراض او گرفتاری و اقراض عوضه غیبت او کرد و اقراض و وام خواستن و یعدی بمن (ا) اقراض رفتن و در گذشتن بقال القرض القوم اذا دجا و لم یبق منهم احد قراض ۶ اقراضی کربج دشتی است نوار تجارت دشتی شکوفاش	قروض کربج بدین قرضه است از بهر بن جیدان یا آن بغار نصف ده یک دینار و یک طابا لکس و شد لواء مثله و هو اصل القیراط لا یجمعه قراطینا ملاحظه فی تصنیفه یا کادینا و ناک قراض طان کشتان دایره و خور گیزین باصل شمر که پلان بریزه نهند قراط باطنم و لکس مثله فی الکل قراط طبعهم قراط باطنم شغلش قراط باکسر مثله و زره خود کوک پشان و آویزه اعلامی گوش یا گوشواره یا گوش افراط و قراط باکسر قراط بالصنم قراطه اقوة جمع شده که گیسب است مانا بهت گمر بزرگ ازان و شمشیر عبداللہ بن الحجج باوذو القراط الوشاخ شمشیر خالدين و لید و لقب سکن بن سعوت بن امین و نام مردی قراط به باطنم شغلش قراط و یضم نرس از شتران قراطه کعبه آویزکی درفش آویزان دروش گردید کله دخانیه مقراطه محطه و قراض کند بر اسب است مر باکسر قراط باطنم چند بطن است بکتاب و هم اخذ قراط و قراط و قراط قرض و امیر و وزیر کند بر اسب است مر باکسر قراط باطنم شغلش قراط و یضم نرس از شتران قراطه کعبه آویزکی درفش آویزان دروش گردید کله دخانیه مقراطه محطه و قراض کند بر اسب است مر	قروض کربج بدین قرضه است از بهر بن جیدان یا آن بغار نصف ده یک دینار و یک طابا لکس و شد لواء مثله و هو اصل القیراط لا یجمعه قراطینا ملاحظه فی تصنیفه یا کادینا و ناک قراض طان کشتان دایره و خور گیزین باصل شمر که پلان بریزه نهند قراط باطنم و لکس مثله فی الکل قراط طبعهم قراط باطنم شغلش قراط باکسر مثله و زره خود کوک پشان و آویزه اعلامی گوش یا گوشواره یا گوش افراط و قراط باکسر قراط بالصنم قراطه اقوة جمع شده که گیسب است مانا بهت گمر بزرگ ازان و شمشیر عبداللہ بن الحجج باوذو القراط الوشاخ شمشیر خالدين و لید و لقب سکن بن سعوت بن امین و نام مردی قراط به باطنم شغلش قراط و یضم نرس از شتران قراطه کعبه آویزکی درفش آویزان دروش گردید کله دخانیه مقراطه محطه و قراض کند بر اسب است مر باکسر قراط باطنم چند بطن است بکتاب و هم اخذ قراط و قراط و قراط قرض و امیر و وزیر کند بر اسب است مر باکسر قراط باطنم شغلش قراط و یضم نرس از شتران قراطه کعبه آویزکی درفش آویزان دروش گردید کله دخانیه مقراطه محطه و قراض کند بر اسب است مر
---	--	--

چیزانک دادن یقال قرط  
 طلبه ای غطاء کجیک  
 (قرط) با گوشه شدن  
 قراط ب  
 (قرطیة) بر زمین بگون گلدان  
 کسے رایا بر زمین انداختن بقرط  
 شتر کشته بریدن و دخت دیدن  
 دیگر سخن و شتر گرفتن  
 (قرطیة) آفتاده شهری است  
 بزرگ بمغرب  
 قرط (طب) کتلا بسیار برنده  
 (قرطی) بالشم تصور شمشیر  
 شمشیر خالد بن ولید و صیفیان  
 صامت از بنی یثیم  
 (قرطی) با کسودن الموحدة یعنی نزد او چیزیست باندکم  
 مقصور نوعی از بازی و نوس  
 از بند کشتی  
 قرطبان (کرخزان مرد بغیرت  
 و بے رشک و آنکه در حق زن خود  
 بغیرت ندارد و مام دواد  
 قراطس  
 قراطس با کس نشاندن بر جرم  
 که باشد و شتر گندم گون و دختر  
 سپید کشیده قامت و نام بر چه  
 با غنچه شرمه جوان و چهار درمی  
 و نیز قراطس مثله القاف کند  
 قرطس کجفر و در هم شده  
 بهر قراطس کجفر دی است  
 بمصر  
 (قرطاسیة) خسرو اسپینی است  
 یقال دابة قرطاسیة  
 (قرطاسیة) بشاد رسیدن و  
 رانیدن یقال طی قرطس  
 قرطاسیة فقرطس

تقرطس مردن و پاک شدن  
 قراطش  
 اقراطش بافتح و کسر الراء  
 و الطار و الیاء بینها جزیه است  
 بهر روم دور با ثمنیة و نسون  
 میلا اوسیره همته عشر یوما  
 آخر یطشنة بالها شهریت  
 طب منه الجن و العسل  
 مصر  
 قراطح  
 قرطح کزیمج و در بیمش  
 شتر  
 قراطح ب  
 ما عند قراطحیة بکرم حلة  
 یعنی نزد او چیزیست باندکم  
 و نافون قراطحیة ککن بذبه  
 و قراطحیة مثله و ما فی  
 الشکاء قراطحیة ای حباب و  
 قراطح  
 قراطح بکرم دل کول و  
 یقال ما علی قراطحیة  
 بالثاء یعنی نیست بر دس چیزه  
 قراط  
 قراط کجفر نری در عیبه  
 و جامه نعل که از اقلیف گویند  
 و تره است یا بار و دخت میث  
 قراط ق  
 قراط کجندب کرمه معرب  
 است  
 قراطح کریم پوشانیدن کسی  
 قراطح کریم پوشیدن یقال  
 قراطحیة فقرطس

قراطل  
 قراطلة کفریة تکلیف رخر  
 قراطلة با کسر شکر قراطل  
 بخد تاجع  
 قراطم  
 قراطم کزیمج و عصفرخم عصف  
 برای سهل بلغم لزج و توجیع  
 قوی الاثر و ریختن آب گرم  
 آنرا بر شیر تازه و در حال سنجید  
 کرد اندوختن بدن و ریختن آن  
 پیش ز کشت و درنگ بدن را نیکو  
 و جلد را نرم کند و مغز آن با  
 است و آشتان بدن نافع است  
 بلغم را  
 (قراطمة) بافتح بریدن  
 (قراطمة) با کسر شهریت  
 باندیس و قراطمة الحناعم  
 دو نقطه در اصل منقار کبوتر  
 قراطمان بالشم بر طان است  
 یا جلیان که هر دو دان معروف  
 است  
 خفاف مقرطمة موزه  
 سخت اطراف و دخته که سنگ  
 را کند  
 قراط  
 قراط محرکه برگ درخت سلم  
 که بدان پوست پیرانید یا درخت  
 سلم که از حصاره آن اقا قیا  
 بر آید سغد القوط صحابی  
 است بخیر فیه قرحم کلن صاف  
 البیه و آن موذن و آنحضرت  
 است صلی الله علیه و سلم که در سحر  
 قبا بود و در عهد عمر رضی الله عنه

بدرینه ۱ و دواتا مردن و نازین مسجد  
 مدینه و در زندان اوست  
 و مردان القراط عتب غلیف  
 چهارم است از غفای بنی امیه  
 بدان جهت که بعضی بلادین بر  
 او مفتوح گشت و آن را دریدند  
 قرط است و قوط و قوطی موضعی است  
 بین بایان و قوطیط است کسیر  
 کیش قراطحی کسری و معینی  
 قیفا برینی بدان جهت که نیست  
 قرط است  
 قراط بن کعب مکره صحابی  
 است  
 قراطین بالحرک قلع است  
 بزرید  
 قراط چینده برگ سلیم  
 بیدکرین عتره و علم  
 بن و شمر است و کلاهما من عترة  
 خدای طلب القوط واحد  
 فلم یجمع فقالوا لک اتیک او  
 یؤب القادط العترة  
 قراطیة کجفریة قبیله است از  
 چودان خیمه  
 قراط کشد و قوط فروش  
 اویم مقرطوط پوست برگ  
 سلم پیرانید یا رنگ کرده بان  
 (س) قراط قراط متروا جسد  
 گردید بعد ملت و غواری  
 و قراطیة ذات النمل بافتح  
 لغت فی القاد  
 (قراطیة) ستودن زنده را بخت  
 باشد یا باطل  
 (قراطیة) همگر استودن

سج











که دردی نقش و نگار باشد پرده تنگ مقوم، گمگشته مثل و نیز مقوم، جا نشست از فرش مقوم، شش نشان قرم کرده در سیع بن مقوم ضبخی شاعر است	استقام قرم گردیدن شتر شامان که شهرست قریب دیور قدم د قرمکها بجز پای بدن طلا نابند مانند زعفران در کج دولی از نگارها دستگیره است که بخت از ان بنا سازند و سفال خشت	نم انا که بدان پستان مقوم را نقش دهند قرمطه (کفار در گوسه از مردم قو مجط بالغ منو با سکے از ان آخر نماط چشم گرفتن و در ترنجیدن پرست	نقش و مومنی قرممود، کصفور بار و زنت نضا و که کوبی یا بزنجو کوبه از میل خشت پخته و قرم منس بار کین بخت بر آورده و بزنجو باده ادبی تصیف	نم انا که بدان پستان مقوم را نقش دهند قرمطه (کفار در گوسه از مردم قو مجط بالغ منو با سکے از ان آخر نماط چشم گرفتن و در ترنجیدن پرست	نقش و مومنی قرممود، کصفور بار و زنت نضا و که کوبی یا بزنجو کوبه از میل خشت پخته و قرم منس بار کین بخت بر آورده و بزنجو باده ادبی تصیف	نم انا که بدان پستان مقوم را نقش دهند قرمطه (کفار در گوسه از مردم قو مجط بالغ منو با سکے از ان آخر نماط چشم گرفتن و در ترنجیدن پرست	نقش و مومنی قرممود، کصفور بار و زنت نضا و که کوبی یا بزنجو کوبه از میل خشت پخته و قرم منس بار کین بخت بر آورده و بزنجو باده ادبی تصیف
ان قرمه قوما، بالغ پرست ان باد که در قو م طلائاً و شام داد او را و قو طلائاً خورد از ض ن قو المعبود قوما بالغ قرم و ماقوم، مقعد قرمما، محرکه تخت گياه خوردن گرفت یا بغض دوستی خورد و کذلک الصبغ فوج و قو المعجول، پوست پاره اجین شتر بریدلی جدا کردن و کرد ساخت یا پوست پاره از اعلا ی بنی شتر برید تا بجای مهار افند و شتر خوار ورام گردد و این فعل را جهت نشان نایب مقوم، نشانت از ان و قو م طلائاً، بند کرد و باز داشت از مقوم، مکرم شتر گرای که بر بار نکند و خوار و رام نایند و بجهت کشی بداند و رایا بجهت اگر فریه شود تا بکشد از او بهتر قو التشبه بالذک (قرم، جهتر گردانیدن و قوم ساختن شتر را نقش، خوردن آموزانیدن نقش، تخت بخودن آمدن سنور بچه	نقش و مومنی قرممود، کصفور بار و زنت نضا و که کوبی یا بزنجو کوبه از میل خشت پخته و قرم منس بار کین بخت بر آورده و بزنجو باده ادبی تصیف	نم انا که بدان پستان مقوم را نقش دهند قرمطه (کفار در گوسه از مردم قو مجط بالغ منو با سکے از ان آخر نماط چشم گرفتن و در ترنجیدن پرست	نقش و مومنی قرممود، کصفور بار و زنت نضا و که کوبی یا بزنجو کوبه از میل خشت پخته و قرم منس بار کین بخت بر آورده و بزنجو باده ادبی تصیف	نم انا که بدان پستان مقوم را نقش دهند قرمطه (کفار در گوسه از مردم قو مجط بالغ منو با سکے از ان آخر نماط چشم گرفتن و در ترنجیدن پرست	نقش و مومنی قرممود، کصفور بار و زنت نضا و که کوبی یا بزنجو کوبه از میل خشت پخته و قرم منس بار کین بخت بر آورده و بزنجو باده ادبی تصیف	نم انا که بدان پستان مقوم را نقش دهند قرمطه (کفار در گوسه از مردم قو مجط بالغ منو با سکے از ان آخر نماط چشم گرفتن و در ترنجیدن پرست	نقش و مومنی قرممود، کصفور بار و زنت نضا و که کوبی یا بزنجو کوبه از میل خشت پخته و قرم منس بار کین بخت بر آورده و بزنجو باده ادبی تصیف
نقش و مومنی قرممود، کصفور بار و زنت نضا و که کوبی یا بزنجو کوبه از میل خشت پخته و قرم منس بار کین بخت بر آورده و بزنجو باده ادبی تصیف	نم انا که بدان پستان مقوم را نقش دهند قرمطه (کفار در گوسه از مردم قو مجط بالغ منو با سکے از ان آخر نماط چشم گرفتن و در ترنجیدن پرست	نقش و مومنی قرممود، کصفور بار و زنت نضا و که کوبی یا بزنجو کوبه از میل خشت پخته و قرم منس بار کین بخت بر آورده و بزنجو باده ادبی تصیف	نم انا که بدان پستان مقوم را نقش دهند قرمطه (کفار در گوسه از مردم قو مجط بالغ منو با سکے از ان آخر نماط چشم گرفتن و در ترنجیدن پرست	نقش و مومنی قرممود، کصفور بار و زنت نضا و که کوبی یا بزنجو کوبه از میل خشت پخته و قرم منس بار کین بخت بر آورده و بزنجو باده ادبی تصیف	نم انا که بدان پستان مقوم را نقش دهند قرمطه (کفار در گوسه از مردم قو مجط بالغ منو با سکے از ان آخر نماط چشم گرفتن و در ترنجیدن پرست	نقش و مومنی قرممود، کصفور بار و زنت نضا و که کوبی یا بزنجو کوبه از میل خشت پخته و قرم منس بار کین بخت بر آورده و بزنجو باده ادبی تصیف	نم انا که بدان پستان مقوم را نقش دهند قرمطه (کفار در گوسه از مردم قو مجط بالغ منو با سکے از ان آخر نماط چشم گرفتن و در ترنجیدن پرست

<p>باشد بر سرش و پوشش برده یک سوی بر زمین و از پشت کلمات بیش آید و گرانده اناب یا اعلا می آن یا آنچه سخت پدید شود و در سطح آفتاب و در هر سردار قوم و بهترین گیاه یا اطراف یا سر گیاهی که با سر شده و یک دفعه از باران و یک یک سبب بقال کتابها لغوی قرآن و قرآن و قرآن من عرق و نیز قرآن به سال مرد بقال فلان علی قرآن ای علی بسی و عیسی و اهل یک مرکز کار مردم و گوی بعد گوی بقال مضی قرآن بعد قرآن به سال ده یا بیت یاسی یا بجای یا ضمت یا بهشت و یا بهشت و یا بهشت و اول از دو معنی اخیر جمع است بقوله صلی الله علیه و سلم لعلکم عش قرآن فکما ش مانه سنه و هر گرده ای که فوت شده و امدی الان بانی فانه و یا به از روزگار و در بهشت و درخت تافته و کبک با نواز پشم و با نواز یک توده و فرج خود که ادرسی برای بهر خود و آن می است بزرگ قیل احتصم الی شیرینی جاریه بها قرن قال أَفَقَدَ وَهًا فَإِنَّ أَصَابَ الْأَرْضِ هُوَ حَبِيبُ وَرَأَى لِيَصْبَ عَلَیْسَ عِیْبِ و که فرد یا بهر جدا شده از کوه (قرآن) با کسر جمع و شمشیر عیر با بیکان و مناره سرچاه بهشت یا بسنگ برآورده که خوب چرخ بر آن گذارند و با قرآن و میل</p>	<p>الجنة یثنا و یروی کثیرا و انما لَنْ وَفَرْتِهَا اِی ذُو طَرَفٍ الْجَنَّةِ وَمِنْهَا الْاَوْفَعُ سَلَكُ مَالِكٍ قُرْنِ جسیم الجنة کما سئل ک (قرآن) کاسیر بهر و به سال مرد ذو القرنین جمیع الارض او ذو قرنی الامه فاقهرت وان لم یثقل ذکرها او ذو جملها للمسن لالحین رضوان الله علیهما او ذو فحین فی قونی لاسه احدیها من حنر وین فو و التا نیه من ابن ملجم لعنه الله و هذا و ذات القریین موضعی است قریب مدینه میان دو کوه (قرآن) با بفتح ثنی کوه است بسا مل و ریاضه بند بطرف یمن (قرآن) با کسر همدست و هر در شجاعت و کشی و جزان (قرآن) با ضم و شمشیر و نیز بایگان و کرا و بلند میسوی برون آمده از هر جنس و نزدیک یا گوشه آن یا شبنم آن یا آنچه از و در آن بلند برآمده (قرآن) فو که تیش از چرم و زکری و شمشیر و تبر یا تبر یا بیکان و مرد با شمشیر و یا بر قرسن که در آن دو شتر را بهم بندند و شتر را بهم با و گری درستی است از پوست درخت سلب که بر کون طردان و قرآن بن زو مان بن ناحیه</p>	<p>بن مراد پدر یعنی است قرنی خوب است بان الزان است قرنی کاسیر بهر و به سال مرد جمیع الارض او ذو قرنی الامه فاقهرت وان لم یثقل ذکرها او ذو جملها للمسن لالحین رضوان الله علیهما او ذو فحین فی قونی لاسه احدیها من حنر وین فو و التا نیه من ابن ملجم لعنه الله و هذا و ذات القریین موضعی است قریب مدینه میان دو کوه (قرآن) با بفتح ثنی کوه است بسا مل و ریاضه بند بطرف یمن (قرآن) با کسر همدست و هر در شجاعت و کشی و جزان (قرآن) با ضم و شمشیر و نیز بایگان و کرا و بلند میسوی برون آمده از هر جنس و نزدیک یا گوشه آن یا شبنم آن یا آنچه از و در آن بلند برآمده (قرآن) فو که تیش از چرم و زکری و شمشیر و تبر یا تبر یا بیکان و مرد با شمشیر و یا بر قرسن که در آن دو شتر را بهم بندند و شتر را بهم با و گری درستی است از پوست درخت سلب که بر کون طردان و قرآن بن زو مان بن ناحیه</p>	<p>بن مراد پدر یعنی است قرنی خوب است بان الزان است قرنی کاسیر بهر و به سال مرد جمیع الارض او ذو قرنی الامه فاقهرت وان لم یثقل ذکرها او ذو جملها للمسن لالحین رضوان الله علیهما او ذو فحین فی قونی لاسه احدیها من حنر وین فو و التا نیه من ابن ملجم لعنه الله و هذا و ذات القریین موضعی است قریب مدینه میان دو کوه (قرآن) با بفتح ثنی کوه است بسا مل و ریاضه بند بطرف یمن (قرآن) با کسر همدست و هر در شجاعت و کشی و جزان (قرآن) با ضم و شمشیر و نیز بایگان و کرا و بلند میسوی برون آمده از هر جنس و نزدیک یا گوشه آن یا شبنم آن یا آنچه از و در آن بلند برآمده (قرآن) فو که تیش از چرم و زکری و شمشیر و تبر یا تبر یا بیکان و مرد با شمشیر و یا بر قرسن که در آن دو شتر را بهم بندند و شتر را بهم با و گری درستی است از پوست درخت سلب که بر کون طردان و قرآن بن زو مان بن ناحیه</p>
---	--	--	--



بایکدوش (مُتَقَرَّبٌ) کشفه بیگاه	دس (قَرْنٌ) ملکات (قَرْنٌ) مکره درد و دگرچین اندام گردید و نیز قوة (قَرْنٌ) درخ شدن پوست	عَلَى قَرْنٍ وَاحِدٍ درد و دگرچین اندام گردید و نیز قوة (قَرْنٌ) درخ شدن پوست	مَقَرُّو سَمَی (مَقَرُّو سَمَی) بفتح میم منوبا هزارهشت مَقَرُّو سَمَی (مَقَرُّو سَمَی) ککرم غبر است
ق د ن د (کَلْبُ) نَب (قَرْنٌ) نَد (قَرْنٌ) نَد	بسیاری آوردن و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام از سختی ضرب	حسن و بلا و پیروی نمودن نیزه دردن و دگرچین اندام عاید از باد و آفتاب یا از فرو آمدن درد و دگرچین اندام دفع من ضرر و نیزه قَرْنٌ (قَرْنٌ) اسر سوسه سر	بنویه قَرْنٌ (قَرْنٌ) علی الفرس قَرْنٌ (قَرْنٌ) لازم کرد و دگرچین را بر اسپ و نیزه (قَرْنٌ) دگرچین شیب گردیدن و بهمانی بستن و لازم کردن ده را
ق د ن س قَرْنٌ (قَرْنٌ) چشم باز و شکار را دوخته و در کربلایان بقتل گرفتن الهازی و کذا (قَرْنٌ) مجهول (قَرْنٌ) کذا	بسیاری آوردن و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام از سختی ضرب ق د ن ب قَرْنٌ (قَرْنٌ) کفر و دگرچین سال یا دگرچین سال و دگرچین اندام بسیاری آوردن و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام ق د ن د قَرْنٌ (قَرْنٌ) کفر و دگرچین سال یا دگرچین سال و دگرچین اندام بسیاری آوردن و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام	ق د ن ب قَرْنٌ (قَرْنٌ) کفر و دگرچین سال یا دگرچین سال و دگرچین اندام بسیاری آوردن و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام ق د ن د قَرْنٌ (قَرْنٌ) کفر و دگرچین سال یا دگرچین سال و دگرچین اندام بسیاری آوردن و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام	ق د ن ب قَرْنٌ (قَرْنٌ) کفر و دگرچین سال یا دگرچین سال و دگرچین اندام بسیاری آوردن و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام ق د ن د قَرْنٌ (قَرْنٌ) کفر و دگرچین سال یا دگرچین سال و دگرچین اندام بسیاری آوردن و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام
ق د ن د قَرْنٌ (قَرْنٌ) کفر و دگرچین سال یا دگرچین سال و دگرچین اندام بسیاری آوردن و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام	ق د ن ب قَرْنٌ (قَرْنٌ) کفر و دگرچین سال یا دگرچین سال و دگرچین اندام بسیاری آوردن و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام	ق د ن ب قَرْنٌ (قَرْنٌ) کفر و دگرچین سال یا دگرچین سال و دگرچین اندام بسیاری آوردن و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام	ق د ن ب قَرْنٌ (قَرْنٌ) کفر و دگرچین سال یا دگرچین سال و دگرچین اندام بسیاری آوردن و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام

کج

<p>شیر فزک و خسته که زده نشود و قنری (تخلیل) بود باریست</p>	<p>مثله و مثاق و مثقال و حد و حد سوءت و کاشه بزرگ و مثاقه یکی</p>	<p>(قنرب) محرکه در شقی و سستی و سخت کردن ویدن و داخل من سح</p>	<p>قنراج المساء عند بای آب قنراج ام کله او بیا زود و گریک</p>
<p>(قنری) کینه چوبی و چوبهای سوراخ دارد که دران سر سون</p>	<p>مقاری (ری) با نفع و دیگر قنری المساء فی الخوض</p>	<p>(قنارب) باز را که نیک است و حریم که گاهی بره نخلی و گاهی</p>	<p>قنراج (نق) دیگر از قنراج مقنرحه (نق) یک از قنراج</p>
<p>که در پستی بای آن باشد یا چوب اعلای برنج و فرا هم</p>	<p>قنری که در قنری و قنری و کذا کما اهل قنری و قنری</p>	<p>قنرب (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>
<p>در ده بقال جامع کل قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنری (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>
<p>و لوک نیزه و دم شمشیر و و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنری (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>
<p>است یا پیشتر و او در و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنری (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>
<p>یشد و قنری جمع و قنری الناس قنری الله فی الاصل</p>	<p>قنری (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>
<p>شیر خلاف بادیه قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنری (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>
<p>در بند او و جایی مرئی و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنری (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>
<p>قنری (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنری (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>
<p>و قنری (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنری (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>
<p>و قنری (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنری (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>	<p>قنراج (قنری) که قنری و قنری و قنری (قنری) که قنری و قنری</p>

<p>قزل بر صفت در نیمه و در هر شدن و از این جهت چنان و انصاف من قریب و دفر و سر باز زدن از چپ و حق با انصاف پاک بودن و دور ماندن از ریم و الا یل و حق مثلث و در یک پاک از گاهی قزل بالارم و نشت و قزل از حرکت زیر کف و خوش طبع مستوح و در غرض از محبوب پاک بر کنار از معاصی و معاصی دقزل از کسب ازدهای بزرگ یا ماران کوتاه (قزل) دبو (قزل) از کسب از ریشم و خوش قزل از کرمان مرد بر کنار از دلایل غیب و معاصیت (قزل) کسب موعنی است (ابن قزل) کسب لقب احمد بن محمد محرش (قزل و حرة) بانا و بد و نه کوزه اب با کاسه یا شیشه خرد و نشت قزل قوز و قفا قز (بعض لغات) و کسر باشد و الزام مثل قزل از این (النشی) با نفع اندکی از چپ قزل از ان (بعض لغات) و بشود سر حدی است بجز این (قزل) نیک پاک بودن از الایش و از ریم و چرک قزل و قزل از حرکت پاریانی از رنگ قزل عکس بالایی و منه کاکام</p>	<p>قزل حلقه الخراف و شتران ریزه و پشم سوز جا جای فرورخته در میان و بل آرد و شک خنده و روانی و کفک دهن شتر بر سرینی و چنیده و نیز خزع جا سردن سر کدک را و حای ما ستره ماندن مانند بار بار مستغرق و قدی عنه قزل (قزل) و دزدنا و موعنی نام مردی و لیکن و یقال ما حذو (قزل) یعنی نیست نزد تپا و (قزل) کسب توک موی که گرد آرد و سر کدک شبیه بدو گذارد یا موی باره که در وسط کدک گذارد خاصه قزل کسب مثله (قزل) کسب بر نسیان است و کسب بن قزل (یعنی) تابعی قزل از کسب لته باره یقال ما علیه قزل ای قطعه خفته (قزل) سوز حای پشم ریخته در باران کسب قزل کذلک (قزل) کسب کردن بند لازم که پوست باشد یقال قزل تم فلا قزل ای قوز قزل اطلو قزل لا تقار فکم ابدا قزل عکس موی گرد آرد و سر مانند دایه یا توک موی که در میان سر کدک گذارد قزل جمع (قزل) نام مردی</p>	<p>(قزل) الطی قزل و حای بشافت و سبک چست چاک گردید در گریخت و استیافت در رنگی نمود از لغات اصدا است قزل الذی یک قوز عکس مطلوب قزل و گریخت (قزل) له فی المنطق (قزل) ستم کرد و بر سر و گشت و از حد و گشت (قزل) کسب قزل و سبک و جمع مذکر و مؤنث دروی یکسان است و کاسه شنی و محمود و سخت هم آید یقال (قزل) قزل و جلال قزل و امل قزل قزل قزل و قزل ای کسب و قزل از سرشت و مرد تنگ موی سبک رفقار و اسب آمده بدو نیدن (قزل) سردن سوز حای جای شتر و کسب خلق و بدو ای مرد و انصاف من سمع را بدو نیدن و نشت و دیدن سب بالا امر او قزل قزل و الا سم ایقال قزل عکس اذ اجود قزل و لم تشعل له خیره (قزل) آمده و دیدن شدن اسب قزل مقزل کسب شتر و در سب از هر جنس و اکثر بر شتر و بدنی مطمئن باشد قزل (قزل) کسب رنگی رشت یا بارکی ساق از اغزی یا نکی و بارکی ساق معا قزل لغت است</p>	<p>ان و لا یكون قزل ای کسب رفتن بر تار بریده پای و خرمین و انصاف من سمع قزل کرک و نیک و بارکی ساق قزل ای کسب و در میان دم عقاب قزل ای کسب (قزل) قزل کسب برجت و لکان رفت قزل (قزل) کسب مرد و فرمایه واحد و جمع مذکر و مؤنث دروی یکسان است و کاسه شنی و محمود و سخت هم آید یقال (قزل) قزل و جلال قزل و امل قزل قزل قزل و قزل ای کسب و قزل از سرشت و مرد تنگ موی سبک رفقار و اسب آمده بدو نیدن (قزل) سردن سوز حای جای شتر و کسب خلق و بدو ای مرد و انصاف من سمع را بدو نیدن و نشت و دیدن سب بالا امر او قزل قزل و الا سم ایقال قزل عکس اذ اجود قزل و لم تشعل له خیره (قزل) آمده و دیدن شدن اسب قزل مقزل کسب شتر و در سب از هر جنس و اکثر بر شتر و بدنی مطمئن باشد قزل (قزل) کسب رنگی رشت یا بارکی ساق از اغزی یا نکی و بارکی ساق معا قزل لغت است</p>
---	---	---	---















کو دوک و دفتر ریزہ اندام دگر کے  
 رست شیعہ شکر دوک و پیشام پارہ  
 مانند فطران ستمل و نفاق  
 (تَفْشِيشُ) کاسیر افتادہ و تراشہ  
 چیزے فشا (کفر) بشل و  
 بانگ و آواز ہست ماچون باہم  
 ساید و نام جدید رعلی بن محمد بن  
 ماکے  
 (بَنَافِشُ الْقَوْمِ فُتُو شَا یَکَدُ  
 و فرہر گردید نہ بعد لاغری و  
 (فُتُو الشَّجَلِ) خود عازنجا و از انجا و  
 پیچیدہ چریافت و برگرفت از  
 خوان ہرا پنچہ کہ بران قادر شد  
 و فراہم آورد و نیز فُتُو شَا  
 شتاب و دوشیدن ناقہ را بدست  
 خراسیدن و سودن چیزے را  
 چند اکھر فرستہ گرد و بر قاف  
 لاغزان رفق و موردن اچھرم دم  
 در سرگین جامی و جزان اللہ اندام  
 پارہای صدقہ خوردن و خشک گردیدن  
 گیہ و درون شمل و در گذشتن قوم  
 (اَفْشَا مِنَ الْجَنَدِیِ) اَفْشَا شَا  
 یہ شد از ان و اَفْشَا اَلْبِلَادِ  
 افزون شد بخکی اَن و نیز  
 (اَفْشَا شَا) رفق و شاتن گردہ  
 (مُفْشِشُ) کسرت است از ان  
 (تَفْشِيشُ) ارضای جای عجز  
 (مُفْشِشَا ن) فنی سر و نقل  
 یا ایہا الکافرن و سورہ انفاس  
 بدان جیت کہ از شر کہ و نفاق  
 و دروازہ مردم ماہری و پاک  
 سادہ چاک فطران بر ناید در سہ  
 سادہ از ظرافت و کر

(نَفْسُ قُتُش) به شدن از حیث یک  
 و خشک گردیدن کرد و ریش ابن  
 السکیت بقال المخرج والحدادی  
 اذا بایس و تقوی و الخرب فی الابل  
 اذا قفل هذا یوسف حیلده و  
 تقصر و تقشش حیلده  
 (نَفْسُ شَا) روان شدن و  
 در گذشتن نوم  
 ق ش ط  
 (قَشُط) با تلخ بزر و کشاو کردن  
 منه قرنی قوله تعالی اذا السمام  
 قَشُطَتْ و کوب و دکن ندون  
 و اصل من نصر  
 (قَشَا ط) گلاب رنگی پرده  
 و پوشش و برینگی ازان  
 (قَشَا طه) با تلخ شهریت مغرب  
 و ازان شهر است محمد بن یحیی  
 اویب  
 (قَشَط) بی اگر گردیدن هوا  
 و پرانده و دوا شدن بزلزله  
 (قَشَا ط کذالت  
 ق ش ع  
 (قَشَع) با تلخ یا ستین کهند و  
 خاک رو بر حمام و شلت و کول  
 بدان جبت که غسل او از روی آمده  
 و دور و بر آگنده گردیده و در فترت رخ  
 و آب بینی آگنده باشد و فاد چیر  
 (قَشُو ع) با تلخ چرخ فان کان من  
 ادم فهو الطران و گسترده  
 از ادم با پاره از ادم کهند و خشک  
 خشک و مرد و پرانگنده و مست  
 گشت از بیری و کرب و دقتاب  
 مرست و ابر برانگنده و رونو شده

ودا شوند از هوا ویکسر وکیسه  
 انبان وگفتار و دربانک بش  
 فردی برچیز وگل خشک پاره  
 کردیده و خشکفته و آنچه از زمین  
 بدست برآرد و بسندازی  
 جمع  
 بربره نایس و فی حدیث الی هر پرت  
 و واحد نکم بما اَعْلَمَ کَرَمِیْمُوْنِ  
 بِالْقَشْعِ یعنی پوست خشک  
 خاک آلود زیند برین  
 قَشْعَةَ ابلق پاره پوستین  
 زنگیا کشوئا کند و پیردن برآرد  
 نرم گوشت ازبیری و ابرپاره باقیمانده  
 بعد کشاوه شدن ابرپاره ازجیم  
 خشک قَشْعِ کتاب جمع و پاره  
 از پوستین کهنه یک پاره کل خشک  
 کفیه  
 قَشْعَةَ بالکسرب مینی انداخته  
 شده و قشاعت جمع کثامت شده و نیز  
 قَشْعَةَ پاکس پاره ابر کبریا  
 کشا و نماند پاره از جرم خشک  
 قَشْعِ کتب جمع  
 قَشْعِ گفت خشک و مود که  
 یک روشن ناید  
 قَشْعَةَ قشوعت کفیه برآرد و پسند  
 از جرم گوشت  
 قَشْعِ کاهیر برآرد و منه  
 کلان قَشْعِ  
 قَشْعِ کتب برآرد و پاره یقال  
 ما علیه قَشْعِ قشوع  
 قَشْعِ کوب او و گفتار و  
 قَشْعِ برآرد و برآرد و پاره  
 هوا کثمت منه ای آشرف

(د) قَسَعَ الْقَوْمُ قَسْعًا بِالْفَتْحِ  
پراگنده کردن را و قَسَعَتِ  
الذَّلِجُ السَّحَابَ و در کرد باد بر را  
دو پراگنده نمود و قَسَعَ السَّاقَةُ  
دو شید نا قرا  
(س) قَسَعَ سَبْكُ غُرَيْدٍ  
پراگنده شدن و کشاده  
شدن مثل از غم بفال قَسَعَ الْقَوْمُ  
قَا قَسْعًا و این نادر است کشاده  
دو پراگنده نمود باد بر لبه ایشان  
و کشاده کردیدن ابر را زم متعدد  
باز کردید و آنجا بفال قَسَعُوا عَيْنَ  
السَّامِیِ أَقْلَعُوا  
(ت) قَسَعَ اِبْرَاكَنْدَه شَدَن تَوْنَم كَشَاوَه  
او را گردیدن ابر از بود اول از غم  
(ث) اِبْرَاكَنْدَه پراگنده و کشاده گردیدن  
ابر از بود اول از غم  
ق ش ع  
قَسْعًا كَقَعَةٍ خِيَارٍ  
قَشَاعِرٍ اَعْلَا بَطْرَدِغْتِ مَالٍ  
خورد  
قَشَعْرَةٌ) با عضو فتح السین ازاف  
و ضمه و يقال اخذت الفل قَشَعْرَةً  
یعنی فراز گرفت و ابرا  
مَشَعْرٌ فراز گرفت قَشَاعِرُ  
جمع نخداف الیملا هنا زاید  
افلا فیه عداد بر فرازیدن و خشک  
تو تگ گردیدن سال  
ق ش ع م  
قَشَعْمٌ کجده کلان سال از مرد  
و در کس و مطر و رشت و شبیه  
و قَشَعْمٌ ریح بن هزار بود  
و قَشَعْمٌ کادب و ام قَشَعْمٌ

<p>جنگ و کارزار و مرگ و بلا و کشتار و تنیده و فرازم آمدگاه خاک سوار است (قَشْعُوم) کصفور و ریزه اندام کند (قَشْعَام) کفر طاس کز کشتی بزرگ (قَشْعَامَة) بان دامن شکاری (قَشْعَمَان) بالضم کز کشتی بزرگ جیش</p>	<p>(قَشْلَب) کقصد و بچگی یا بی از کراغ ق ش م (قَشْم) بالفتح ابد و بر زمین و نیز قشمر خوردن یا بسیار خوردن و بلای و بیچاره از طعام چیده و دور کردن و فیکو و بگزیده آن را خوردن و کفاییدن و</p>	<p>(قَشْمَقَم) برود می است از کراغ ق ش م ذ (قَشْمَیْن) بالفتح آسان لغت یا نیه ق ش ن (قَشْمَن) با کسری است با صل در پاسه یمن</p>	<p>(و بریزد و مایدن دس کردن رو س را (قَشْمَاء) در ویل گردیدن پس (قَشْمِیْنَة) پوست ازار و جزان باز کردن و حاجت بر گردانیدن کسی را بقال قَشْمَاء عَنْ حَاجَتِهِ می زدند</p>
<p>ق ش ف (قَشْف) حرکت پلیدی پوست و کشتن برگ خرمائی و جزا کرا و کشتن گیات و بدی حال و دشمنی زیست با کفر و اهل و دشمن تن و نفس خود را پاک و صاف کرده باشد و فصل سب و کرم بقال قَشْف قَشْفَاء</p>	<p>لگستن برگ خرمائی و جزا کرا جست با فتن و فصل سن ضرب زیست با کسر و شست کردن بدن آلوده و آب را بر تن کشیدن و بار و یاد زمین یا آب را به قشور بالضم جمع دق و پیکر و گوشت بقال دایته قد ذهب قَشْفَاء</p>	<p>(قَشْوَان) بالضم مرد کم گوشت (قَشْوِیْتَة) بالضم و شدا یا خشر تنگ و سبک پوست تنگ دهن قَشْوَان شصت و نیک قشور و حکمی صُلْب القَبَاب اَهَال السین لغة فیه</p>	<p>بالتفصیل ق ص ب (قَصْب) بالضم پشت و روده بقال هو یجرب قَصْبَة القَصَاب جمع (قَصْب) حرکت کشتن قَصْبَة و قَصْبَة ای و ماشوره و چه چر که مانندی باشد میان کاداک چون آتخوان و استخوان انگشت و نای و دیگرهای گود و گهای شش و برآمدگاه دم و آنچه از نفوذ و بروج باشد و غیر آن و گوهر و از آب راههای</p>
<p>در سوزن روی از انقباض و بر گردیدن رنگ در وی اندوختن و منس من سب (قَصْل) قشفت گفت مرد سوخته روی از آب آفتاب برگزیده رنگ در سوزن روی از انقباض و کامیر مرد و کلکها بر قوت و سنگداری و بخرق کینه چرخ (قَصْم) قشفت سال سخت تنگ زیاد کز بخرق</p>	<p>دیده بدن و زرد و چرب (قَشْم) بالتحریک و سبک خوره سپید و راد و چه و جز آن که شیرین میشود و پیش از رسیدن خنده و بدان مزه گیرند (قَشِیم) کامیش تنگ قشیم بالضم جمع (قَشَام) کسب و پوستین کشیدن و جز آن قَشَامَة بالان رنشد (قَشْوَمَة) جمع و نام مردی و بار افادگی خرابی کل برابر شدگی خوره آن بقال صَاب الخلل القَشَام</p>	<p>(قَشْمَاء) کصفای دهن (قَشْوَاء) بالفتح غلنی است از برگ خرامشید که و خشک کردن آن زنان و شبوی و دهن بند قَشْوَات حرکت و قشام گسار جمع (در دهم قَشِی) کفنی دم ناسره (قَشَاوَة) کثامت و آب از زمین و آبکی است بجمد قَشَانی بشیر و بچه کاه (قَشْوَان) کسکران بابیک قَشْوَانَة بالان رموزت (مَقَشُو) کد و عورت باز کرده بقال عدس مَقَشَوای مَقَشُو مَقَشُو کمر می مثله (قَشَاوَة) کثامت و آب از زمین پوست باز کرد از قَشْوَا</p>	<p>و قَصْبَة ای و ماشوره و چه چر که مانندی باشد میان کاداک چون آتخوان و استخوان انگشت و نای و دیگرهای گود و گهای شش و برآمدگاه دم و آنچه از نفوذ و بروج باشد و غیر آن و گوهر و از آب راههای شک و آب در چشم و آب را ص از چشم و چشمها و کتان تنگ درم (قَصِی) نسوایی و در و دراید تر آبدار و تازه و در بر جدا رود تر رمح یا قوت منه المحدث یثا بیشتر خدا بخت بی بی فی الجنة من قَصْب و قَصْب البطام بماء تجرى إلى عیون الرکابیا قَوْل قَامَتْ یَیْهَیْهَی رَکَابُهَا وَ یَیْهَیْهَی و نیز قَصْب قَصْب (بکون الانحرک است که بدان میش ماوه را خوانند و قَصْبَة بالانراه و نکسده و</p>
<p>در پنهان و در تنگ زیست و اگر از کشتن پلیدی سب و جزان باک اندام ق ش ل ب</p>	<p>اذا انتقص ما علیه یسوا (مَقَشَم) کقصد و بچه یا بی اصابت لابل منه مَقَشَمای می و مرگ کال کراغ</p>	<p>پوست باز کرد از قَشْوَا بر کردن پوست از وقت و جزان دوست فردا مایدن بر آن تا بکشد و قَصْبَة بالانراه و نکسده و</p>	<p>و قَصْبَة ای و ماشوره و چه چر که مانندی باشد میان کاداک چون آتخوان و استخوان انگشت و نای و دیگرهای گود و گهای شش و برآمدگاه دم و آنچه از نفوذ و بروج باشد و غیر آن و گوهر و از آب راههای شک و آب در چشم و آب را ص از چشم و چشمها و کتان تنگ درم (قَصِی) نسوایی و در و دراید تر آبدار و تازه و در بر جدا رود تر رمح یا قوت منه المحدث یثا بیشتر خدا بخت بی بی فی الجنة من قَصْب و قَصْب البطام بماء تجرى إلى عیون الرکابیا قَوْل قَامَتْ یَیْهَیْهَی رَکَابُهَا وَ یَیْهَیْهَی و نیز قَصْب قَصْب (بکون الانحرک است که بدان میش ماوه را خوانند و قَصْبَة بالانراه و نکسده و</p>













لجلیته وانما القصة بجزئها  
 وقصة البيت لازم گرفت خانه  
 را وقصص الماء عطشها بکین  
 را و آب شکی اورا و درونش بید  
 وقصص الجرح بالدم پر شد  
 جراحت از خون و در خید و نمایان  
 گردید وقصص الفلک میان  
 دو ناخن کشت پیش را وقصص  
 فلان کتا حیر و خوار داشت اورا  
 وقصص الله شبابه دعای  
 است یعنی جوان گرداند را یعنی  
 خرد در یزد و دریا گو ایبه نشود  
 و جوانی آن را در درون کی اندازد  
 وقصص الغلام اوها مته  
 بر تار را و در دین فی الدی  
 لاس اقصم قصاصه و قصصا  
 باللعن خرد در یزد بر آمد کودک  
 و گمان نشد  
 سیف مقصع کسظم شمشیر  
 بران  
 قصص الماء عطشها قویها  
 فرو نشاند آب شکی اورا و نسکین داد  
 وقصص البيت لازم گرفت خانه  
 وقصص الزرع ابرمانه من و قرا  
 شکاف خاک را وقصص القوم  
 من نقب الحبل نمایان شدند  
 و بر آمدند از شکاف کوه وقصص  
 بی ثوبه و در خود پیچید جسام  
 را و نیز نقصیح بر آوردن  
 کلا کوش خاک را از قاصار  
 نقصع الذقل یا نصیدید  
 پر شد جراحت از بریم و آب زرد  
 ق ص ع ل

قصص الكنفز مرد و فرمایا کس  
 و کردم با چه کردم و یکسرا کردم  
 برزه و در گنج  
 قصصك الشمس بر نیمه  
 آسمان رسید آفتاب  
 ق ص ف  
 قصصه باللعن پایه زرد بان  
 وقصصه القوم انبوی دیگر  
 را سپوخت و نیز قصصه پاره  
 یکسره زرد و یزد و قصص و  
 قصصان کتر و قران مع دوسه  
 معجبه علی زده حبه و نیز قصصه  
 دقت از طغی آن  
 قصص الكف بدو نیمه شکسته  
 و جعل قصص مرز و دو کس  
 وقصص البطن انکه بوت  
 کسکی بست و فروخته گوشت  
 گرد و تاب نیار و کسکی را  
 قصصه عمر که بدو شتر  
 اقصص از عیان پیش نیمه شکسته  
 و نقل قاصص اتند سخت غزده  
 و دین قاصص با دینت گلنده  
 و فی الحديث انا و النبیون  
 قرا که القاصصین ای همچون  
 کان بعضهم یقص بعضا لبعض  
 الا و هم یلاد الی الله المحسن  
 متقدمون فی الشفاعة لقوم  
 کثیرن متساوین  
 قصص کامیر آنچه بر یزد از  
 درخت و بدو شتر و بدو نیمه  
 شکسته و جعل قصص البطن  
 یعنی نصف البطن است  
 وقصصان کتاب نام مرسه و

ایست مرتبی قشیر را وزن بطبر  
 پر گوشت و بنویقصاف  
 بطنی است  
 وقصص باللعن چادر خط دار  
 مرتج  
 ابا القاصص باللعن تار شانه  
 فوقیه مردیت از خنای ظلم کرد  
 بریس بن عوه پس بدعا  
 کرد و در دس و ستماب شد  
 رض اقصصه قصصا باللعن  
 شکست از او که قصصت الزرع  
 الشیفه یعنی شکست با کسکی را  
 وقصص الزرع و خیل و قصص  
 سخت غزید ستر و جزان قصص  
 فلان قصصا بازی کرد و  
 قبل القصص من البهو فغیر  
 عربی و نیز قصص اقامت  
 کردن در اکل و شرب  
 دس اقصص العود از دم زرد و زن کول  
 کس شد چوب و قصص  
 القبت بالید چند انکه یک گردید  
 از بیت درازی و قصص الزرع  
 کدنه کرد و نیزه بدر از و قصص  
 ثابته میر زندان او شکسته شد و  
 قصصت النجمه بوسیده زرد و  
 شکست در درخت قصصت  
 القناه شکسته گردید بے حد  
 شدن  
 اقصاف سنگ و بار یک کوبید و قصصه  
 ارطی  
 نقصص شکسته شدن و فراهم  
 آمدن و لهو و لعب کردن بر طعام  
 نقصص فراهم آمدن

انقصاف اسنخ شدن و مانند  
 کسی را یقال انقص القوم عن  
 فلان ای ترکوه و تروا  
 ق ص ف ل  
 وقصص الطعام خورد و بسگی  
 طعام را  
 ق ص ل  
 باللعن شکست و درخت  
 سل  
 و نیزه قصصه باللعن درخت دم  
 زرد و کس او القصصه الطائفة  
 المنفصلة من الزرع و نیزه قصصه  
 کدنه شتران مابین بیت تاسی دیگر  
 و کرده مواشی  
 وقصص بالکسر فرمایست و  
 کول بے غیر یا کلا از ادانی و جماعت  
 منط حال خود نتواند  
 وقصصه مؤنث و نیزه قصصه  
 زن کول و جماعت شتران را  
 ده تا پیش  
 وقصص امر که آنچه از کس دم  
 دور کنند وقت پاکیزه کردن قصص  
 باللعن و یکسر مثله  
 وقصص از فرامردی از جهینه  
 و نیزه قصصه بالکسر سبزه بریده  
 شود از کشت و جماعت و کرده  
 کدنه و کدنه از ادانت پاکیزه  
 کردن  
 وقصص قاصص شمشیر بران  
 قصص کدنه و شیر و شتر

سج



وسے بریدم  
 (وس) قضی (قضاً) بالفتح مقصود  
 وقضاء احد وکذا در گردید  
 کرا نکرید بقال قضی عن حوارینا  
 وقضینته انا یقال مقصودی  
 کسر می کا فی لغیه  
 جل مقصودی کسر می شتر برید  
 کوش مقصوده مؤنث دور کرده  
 (القضاء) دور گردانیدن و گردیدن  
 و ذخیره داشتن قشر ماهی  
 را و گاه داشتن اطراف لشکر  
 و قضا لانا کما لا یقضیه البصر  
 (القضیه) نماندن تراشیدن  
 امکن از گوش شتر بریدن  
 (مقاصه) اگر کسی در شدن برود  
 کردن بدوی بقال قاضی  
 ققضونک و یقال حکم افاضل  
 ای اینا البذل من الشیء  
 (القضی) بنهایت رسیدن  
 استقصاء کوش تمام کردن  
 و بنهایت چیز رسیدن بقال  
 استقصی فی المسأله ای بلغ الغایه  
**باب فی فصل القضاء**  
 ق ض ع  
 ثوب قضی گفت جامه  
 گرفته ازنی قرینه قضیه  
 کذلک  
 (قضاً) بالفتح ضم عیب تباری  
 یقال فیقضه و یقال عاریقال  
 فی حسبه قضاً  
 (وس) قضی القضاء قضاً  
 بالفتح تبار شد بدوی گرفت ازنی

دچاره باره شد و قضیت العین  
 سرخ گردید چشم و فروشته گشت  
 گشت بهای آن و تبار شد  
 قضی الحبل کینه گشت رسو  
 باره باره گردید با بوسه برب  
 دیر ماندگی و در زمین و قضی  
 حبه قضی بالفتح و قضاء  
 اگر کرم تبار شد و قضی قضاً  
 (القضاء) خوراندن  
 نقضی فواید و فیس شردن  
 حسب کے را بقال نقضاً  
 منہ ان یزحی ای استحوذت به  
 ق ض ب  
 (قضب) بالفتح بردشت و داد  
 کتوہ فاش و هر فاش کر برلے  
 حیر و کمان بریده باشد و است  
 نزودستی است که بدان کمان زنند  
 قضبه بالآثار است و فاش  
 درخت و تیر تراشیده و فاش وخت  
 فاش قضیات محرکه جمع و گیاره  
 که عرو تارہ خورده خود قضب  
 بخزف تابع  
 (قضبه) بالکسر گل زشتان و  
 کوسپندان و سبک باریک اندام  
 از مردان و شتر ما و گان  
 قضیب کامیر شاخ و درخت  
 قضبان کمان و کسیر جمع و زره  
 و زره خرو تار یا دود ناکه مراد باشد  
 و کمان از شاخ ساخت یا کمان شاخ  
 با کمانه و شش بطیف تیغ بران و نیز  
 (قضیب) رود باریست بسم یا  
 بنهار مرد روی ازنی مبتد و منہ

اقولهم اصاب من قضیب و نام شرم  
 فروشی در برین و منہ قولهم  
 اقم من قضیب و اصله قضیباً  
 اشاری عنی صرة حشوت و کان فیها  
 بذره قطعه با نعلها فاستوفی  
 و کان معه سلکین یقتل به  
 نفسہ ان لم یجدا لبدرة فاخذ  
 قضیب لسکین فقتل به نفسہ  
 فکفها علی البذرة  
 قضبانہ کثمتہ انچه برید  
 جدا کرده شود از چیزے و هر چه  
 از بالای چوب میفتد وقت بریدن  
 و شاخ ریزه بای بریده افتاده  
 سیف قاضب تیغ بران  
 قواضب جمع قضب بالضم لکه  
 قضبانہ کجانه تیغ قطع کننده  
 امور و توانا بران و شمشیر بران  
 قضاب بدون تاشند  
 مقضبه کفچه است زار  
 و درویدرگان درختان کما زان  
 کمان ساند  
 مقضب کینه داس و مقضاب  
 بالکسر شتر و سیف مقضب  
 سیف بران و ادھر مقضاب  
 کعباح زمین بسیار علف  
 (قض) قضیه قضیباً برید آنرا  
 و قضب خلأً بتارانه زود و را  
 و قضب الناقة سوار شد ناقد  
 پیش از رام شدن وی  
 (قضاب) گیاه خوردنی و روانیدن  
 زمین و بز و ناک شدن آن  
 (قضیب) بریدن و دلا زشتی  
 قضاب شاعر را و فاش بریدن آن  
 یا گرداگردش زمین درخت بلند

درخت در بسیار  
 مقضب بریده گردیدن و دراز  
 کشیدن آفتاب شاعر را  
 (مقضب) بفتح الصاد نام بری  
 در عوض و قال بن درید کل من  
 کلفته حمل خلیل ان یحشمینه  
 فهو مقضب فیله  
 (مقضاب) بریدن و سوار گردیدن  
 شتر را و برایش از رام شدن آن  
 و قضاب الکلام برید  
 گذشتن سخن را  
 (قضاب) بریده شدن و از  
 جانی فادان و تار و قال انقضب  
 انک کبر من مکادله  
 ق ض ض  
 مکان قض بالفتح غایه  
 سگر زنه ناک نیز قض سگر زنه  
 خروند و نقض قض و قضهم  
 بالفتح القاف و کسر بالفتح الفاد و  
 بضمها و قضضهم ای جمعهم  
 ای خاکی با لکیده و الصغیر او  
 القض یجمع الفاض و القوض  
 بمعنی المقضوض  
 قضه بالفتح یزحکسه و زنه  
 کرد و از سگر زنه قییمه چیزے و  
 کرد و بر خور و شتر و شتر و خور  
 (قض) بالکسر و حقیقت الفاد و کذا  
 از زحاه  
 قضه بالکسر و شیزگی و نیز  
 و شیزگی ربانی اسم است و قضاض  
 را و زمین سگر زنه ناک یا زمین است  
 کعاش چمه سگ شاد و در جانی  
 یا گرداگردش زمین درخت بلند

ج













<p>غار کوه          و قَطاط (قطاط) کفطام پس است مرا          و قَطاط (قطاط) کتاب مثال که بران          قطع کنند و در ارم ستور و سخت          به چسبیدگی و مرغی موسی کرانه          بالاین غار کوه و کرانه کوه یا کرانه          است از سنگ کو یا بریده است          جمع          (قَطاط) سرخ کران یقال دَدَنَا          اَزْضَا قَاتَا ای غار لُثَا سَعْدُ          سِغَرُ قَاطُ مثله          (قَطاط) کشاد و خراط که سار          است          (قَطاط) دی پس و یقال جاکه          اَنْحَل قَطَاتُ یَط یطه که آمدند          اسبان یا کرد لاسه بر آگنده          و شتر ق          (قَطاط) کلس سب کتاب          (قَطاط) محرم مقصود آمد          کام نزدیک گذار          و قَطاط (قطاط) بزرگ ترین بران          یا باران پیوست بزرگ قطره یا پی          بارنده یا تمرک یا تمرک ریزه          (قَطاط) مصغر موضع است          (قَطاط) باطلع و قَطاط کشف          و قَطاط (قطاط) باضم مواضع اند          و اخیر کوفه است که زندان امان          بر مندر بود و نیز دانه قَطاط          کشف و در برج موضع است دیگر          (قَطاط) باطلع شب          رو سب شب          و قَطاط (قطاط) کذب قهاری سر          استخوان پهلوی اسپ</p>	<p>و قَطَطَة (قططه) اکذره قططن یمن          استخوان و جزان که بران زبان          قلم را برین          (قَطَطَة) شعوط و قَطَطَة          کران کردید سرخ قَطَطَة السَّعْرُ          مجهول اندک سَعْرُ مَقْطُوط          لغت است از ان          (قَطَطَة) شعوط قَطَطَة          و قَطَطَة گرانه بالانکاک          مرغ و بجان گردید موسی و کذا          قَطَطَة بالا و قام          مَقْطُوط السَّاس (کسر در غر          سر          (قَطَطَة) باریدن بر و نه با یک          کردن سنگ غوار          (قَطَطَة) دب ساق من تر نشین          آن را          (قَطَطاط) بریدن یا بر نه با          بریدن یا بریدن چیز در شت          و سخت را          و قَطَطَط (قططط) بر سر خود رفتن و فرو          افتادن و دو که از نزدیک بجاون          و شافتن و در جهان رفتن یقال          نَقَطَطَط في البلاد          ق ط ع          قطع باطلع جردانی و ثوب          (قطع) جامه بریده          (قطع) باکس پاره بریده از شت          و پیکان خرد پندار که در تیر نشاند          اَنقطع کلس و اَنقطاع و قَطَط          باکس جمع و تارکی از شش یا پاره          شد          قَطَطَات السَّحَاب (کدات) و          با حرکت زمین کرانه های کوه</p>	<p>یا هَلْكَ يقطع من الليل و نیز          به کاه و کلمه خود که بر شت شتر          انداختن بر شتینند بر سر          و آن بمنزله وین پوشش مراب          را و نهالین رین قَطُوح باضم          جمع و نیز ثوب اقطاع          جامه بریده          (قطع) باکس پاره از هر چیز          و بلا لام معززه گنگو اراده          (قطع) باضم و در تار سر از پی          و جزان و در زنان و خشک شش          چاه یقال صابقم قطع و کساف          باضم جمع و باضم فی القیظ          (قطع) باضم باقی مانده دست          بریده قطع با تمرک جمع پاره از          چیزی و پاره زمین جدا کرده در          بخش و پاره و گندم سید و سبون          قطع کسر و جمع و ثوب است و در          زبان نطی مانده غنیمت سید و سبون          بقیه و یا با الحکا و بریدن یا با          الحکم و بنو قَطَطَة حی است          قَطَطی با سکون شوب بوی و نیز          قَطَطَة خشک شش چاه یقال          اصابت الناس قَطَطَة انا قطع ماء          باضم فی القیظ و نیز قَطَطَة جا          برش جای سپری شدن و تمرک          (قطع) گفت بریده آواز          (قطع) کعب پاره از شش          (قطع) کسر و در پاره و غنیمت          از رنده و ایشان قَطَطَة کهنه          شد          قَطَطَات السَّحَاب (کدات) و          با حرکت زمین کرانه های کوه</p>	<p>درخت که بعد بریدن از ان بیرون          آید          (قَطَط) کام میگر که سیدان و سوزان          و در مگدون اقطاع و قَطَطان کفط          باضم جمع اقطاع باضم جمع          بر قریاس و تار زیاد یا زیاد          طون شکسته مانده و به تار یقال          قَطَطَة اَشْبَهَة فی غَلَفَة و قَطَط          قَطَط ماء کام را جمع و شش کران          سیر سار و قَطَطان باضم قَطَطَة          کامت و قَطَط ع کتاب و قطع          کلس و اَنقطع و قطع کعب و          باضم جمع و باضم از درخت بریده          شود و زود اَنش که یقال قَطَط          قَطَط الفیام اگر بر تار و قَطَط          از پی و وضع یا از پی          و اَنقطع الکلام نن کم          سخن خلاص سلیطه          قَطَطَة کسینه جلدی و جمال          است در بغداد که منصور          با عیان دولت خود بخشیده تا          دران سکونت و زنده و آبادان          کا نیدوان قَطَطَة صحتی الا ذق          و قَطَط ام جعفر و قَطَطه نریه بنت          جعفر بن المصور و از ان قَطَطه          است احمق بن محمد بن احمق          محدث دینی جدا که بطنی از          خرزج و کعبه جلداری بوی          و قَطَطه شوب گرد و          قَطَطه کهنه قَطَطه دقیق از است          بن جعفر بن حمدان محدث و دور          قَطَطَة ریح بن یونس کی را          قَطَطه خارجه و دیگر قَطَطه و اهل</p>
---	---	---	--

س

فامند از است اسامیل بن  
 ابراهیم بن یحیی محدث و  
 قَطِیْعَةُ دِیْسَانَةَ وَقَطِیْعَةُ زُهَیْرٍ  
 وَقَطِیْعَةُ الْعُجَمِ که میان باب  
 الجبل و باب الرابع واقع است  
 از است احمد بن عمرو دهرش  
 محمد که در دهها قَطِیْعَةُ عَلِیٍّ  
 وَقَطِیْعَةُ عِیْسَى بن عمر منصور  
 و از است ابراهیم بن محمد بن یثیم  
 وَقَطِیْعَةُ الْفُتَّاهِ که کبرخ  
 است از است ابراهیم بن منصور  
 محدث و ابو النجم و  
 قَطِیْعَةُ نَصَارِی  
 قَطِیْعَةُ بن عبس بن بَقِیض  
 کجینته پدر تیسیر است و نیز  
 قَطِیْعَةُ لقب عمر بن عبیده  
 ابن الحارث بن سامتن لوی  
 رِقَطاح کاتب کا زود و کار دو  
 که بدان جامه و چرم مانند آن  
 برند و درم و پیکام رسیدن خوا  
 و گور و جز آن و پیکام و درودن  
 ان یفتح یقال هذا ذمن القِطاح  
 ای الصرام  
 قَطَا حَلَّةٌ که شامته پاره جدا کرده  
 از هر چیز و آنچه از بریدن  
 افتد و پاره جدا شده از او می افتد  
 و گفته  
 ناقة قَطْلُوح که مصور ناة که شیر شتر  
 زود سپری گردد  
 قَطَّاح که زود و کار دو که بدان  
 جامه و چرم و جز آن برهنه و لبت  
 قَطَّاطِعٌ غیر ترش زبان کن  
 قَوَّاطِعُ عراق که گلاب و سوسن

بکرم سیر رو نیا بد بر کس آن  
 قطع الطریق کونا روه نازان  
 قطع مرد دست برید و درویش  
 قطع آن و قطع بعضها جمع و کرد  
 کبر سید علم و یقال مک و مت  
 الیابندی غیرا قطع بین کوشی  
 نزدیک نزدیکی جت بن  
 قطع ع سهم او ریشی برید  
 یقال بینهما رحم قطع ع  
 اذ التوصل  
 قطع ع کیم لوی از غرایا  
 آن شهر زیارت و قولهم  
 انقطع الفطیاع یعنی از انقطاع  
 یکدیگر جدا باشند  
 اقطع کا عجزه نشان بریدگی  
 و بجران که دو دست یکدیگر  
 فرستاده شوی یعنی الحاربه  
 الی اخری علامه انها صامتا  
 و قطع کمتع جای برش سپری  
 شدن بر چیز مفایع جمع و منه  
 مقطع الرملی حیث اول خلفه  
 و مقاطع الاودیة او اخوان  
 و مقطع الانهار گذرگاه انزوی  
 و مقطع القرآن جاے وقف  
 قرآن و مقطع الحی جاے  
 التقای حکم دران و نیز انچه باطل  
 بدان قطع گردد  
 الصوم مقطعه للنکاح  
 یعنی روزه مانع جماع است و سبب  
 قطع آن  
 و مقطع کعبه را بر بریدن و  
 کا در دو مانند آن  
 و مقطع کعبه اگر بر برادری

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



برودید  
مقطلة گننه است  
که بدان برید  
مقطول بریده  
رضن قطله قطار برید آن  
را و قطل حقه زوگون اورا  
مقطول کظم بخت  
قطله تقطیل برید آن را  
و قطله برید و انداخت آنرا  
یا بر زمین انگد  
قطل بریده شدن  
ق ط م  
قطم گننه خواهنده هر چه باشد  
و خواهنده گوشت و جماع  
قطام کسب گوشت و این آم  
قطام یکی بود از نوک کند  
دیز قطام نام زنی مین بر کسر  
است نزد اهل حجاز و مغرب غیر  
مصرف نزد اهل نجد  
قطا مکة کثامت نام مرده و  
نام زنی هم  
قطا حبی باضم و بیض جرج یا  
گوشت آن و تیز لهر و بردارنده  
سر بسوی فکار و بیند تیز و تند و  
لعب شاعر کلبی اسم حصین  
بن جمال الوائشقی و شاعر  
دیگر قطبی اسم عمیر بن شیبم  
قطیمة کسفینه شیر بر گردیده  
مره و باره شکسته از چینی و کاسه  
ارطعام  
قطیمة کاروب کشن بسیار عمل  
کننده  
مقطم کنجکال مرغ

رضن قطمة قطما گزید آنرا  
یا گرفت اورا ماطراف دندان  
و چشید و قطم الشی برید آنرا  
دس قطم الفحل قطما امر که  
خواهان کشتی گردید کشتن و تیز  
ظهرت شد قطم الصقر الی  
اللحم طالب و خواهنده گوشت  
شیر جرج و نیز قطم خواغانی چیز  
هر چه باشد  
مقطم کظم کوبه است  
مبصر مشرف بر قرانه  
ق ط م ر  
قطبین با کسر کاف خسته خرا  
دوست آن و دوستک دانه خرا  
کسیان و ادخرا باشد یا کشته  
سید بر پشت دانه کخر بالرس  
روید قطمار با کسر مشرف الی کل  
و نام سنگ صاب کف و زرد این منته  
گشیران قطور است که صفور  
ق ط ن  
قطن باضم بنه قطن یعنی بن  
و کتلت مثله از دشتهای مغار  
است و گاهی کلان شود و تابست  
سال باقی باشد نماد برگ آن  
مطبوخ باب در مفاسل عار و  
بارد رافع و بار و عن گل چیست  
نقرس بیدیل و مغر بنه دانه  
ملین و مسمن و با کسب بن و مرغ و بن  
و بادام چینی و دیر و بن لغایت  
میخی و در عن تخم آن رافع سرفه  
و منصف  
قطنة پنبه پاره و هی اخض من  
القطن و ثاب قطنة بلا ضافه

ابو هلال بن کعب عکلی است  
لا تله صنب عینده و هم قذفگان  
عشوها بقطنة والا معارف  
بضاف الی لغایها و لیکن القان  
معارف و شیوع بها الا معارف  
قیل قیلن قفلن و زید بقله و  
سعید کسر  
قطنبه باضم و با کسر مشدود  
الیا رگیاه و دانه هر چه باشد یا  
جز کرم و جو و گور و خرا یا دانه که  
بر بختن در آید و زرد شافعی عس  
ماش و با قمار کد و رس و خوردست  
قطا فی جمع یا آن الف و سبزه  
تابستانی است  
قطن با کسر کخی با انگلیه باشد  
و از اذات الاطاقی نامند و زرد  
عامه را دست قطنة گفته  
فقطن حرکت میان دوران نیز  
دمنه مخ کوچه است مر بنه  
اسد را یکی و قطن بن سیر  
و قطن بن ابراهیم و قطن بن  
قبیص و قطن بن کعب قطن  
بن دهب محدثان اند  
قطن غلام و باشد و قطان  
کرمان و قاطنة و قطین جمع  
قطان قطن است غم و منمنی  
قطان با کسر و فدر تک  
و کبیر بوده قطن یعنی بن جمع  
قطنة کسانه و یک و شهره  
است بجز بره عقلیه  
قطین کا میر دایان و قدم  
و ششم از اوایل غلام و صد و جمع  
دو سه یکسانت قطن گننه  
جمع  
قطینة کسینه باشد گان غامه  
و اهل یقال جا و قطینة یهیم  
بقطین با فتح گیاه بی ساق  
شل درخت کدو و دانه آن  
قطینة کدی ترد تارده  
قطین کزیر وی است بن  
و شهرستانی است سبتان  
بفتح بنجینه و غامه و غرد  
در غامه کلان بفتح مصر  
اقطار بنان مومنی است  
مقطنة بافتح پنبه زرا  
نقطن قطونا اقامت  
نمود و جای گرفت و قطن قلاتا  
خدمت کرد اورا  
نقطین گنگو نه آوردن یقال  
قطن انکم اذ ابکت و معانده  
ق ط و  
قطا کسر بن و امین هر دوران  
و جای نشستن مدیعت از ستور  
در شب که ستور نامند قطا و  
قطوات جمع قطیات یا مثله  
فالمثل لیس لقطا کالقطی ای کعب  
الاکا بکالا صاغ و در فض القطا  
مومنی است و نیز قطا یا است  
گویند آنرا  
شاة قطیفة با تخفیف گویند  
تظار و  
قطیة کسمیه نام زن مروان  
بن الحکم  
قطوان بافتح و کز گام نزدیک  
گذرانده در رفتار و با تفریک

۳۶



(فَعْدَةُ) یا باضم ضری که راعی  
 برائے حاجات خود گرفتہ باشد و  
 خرقَعْدَان) باضم جم وزین  
 وپالان  
 (فَعْدِي وَفَعْدِيَّة) بضم هر دو  
 دیگر هر دو در بسیار است  
 و بسیار خواب فَعْدَة کہ فَعْدَة  
 وکن اَدَجِلْ فَعْدِي، مرد  
 عاجز در ماندہ  
 (فَعْدَة) یا فَرَبْک ہووہ یا ربکے  
 است دیگر مرزہ فراد گستر دنی  
 (فَعْدِي) حرکت خوابا کہ سنے  
 اور اسے خواب باشد  
 (فَعْدِي) نہال خرا کہ گنہ گنہ  
 باشد یا خرمین کہ دست بوی رسد  
 و جوال پر از دانه ورنی کہ ارض  
 زہ و بچہ و شوسے باز ایستادہ  
 باشد قواعد جمع قال الله تعالى  
 وَالْفُقَرَاءُ مِنَ النَّسَاءِ الْاَتَى لَا يَفْعَلُ  
 الْفَاحِشَا وگروہی از فواحش فَعْد  
 محرم جمع ش فام و دم و دما عے  
 کہ دیوان نہ باشد ایشان را و گروہی  
 کہ بکج نزد و بیدری و مستی و  
 کرلی است در بوند دست چای  
 (فَعْدَانِ الْاَتَى) بنیادی خاصہ  
 فاعِلُ الْاَتَى (ج) چاہو بہ پرتا  
 کاعِلُ الْمَلِكِ جائے محظوظ  
 (فَعْدَانِ) باضم ہماری ستور کہ در  
 راہنہ سے پدید آید و در پایی  
 اسب یا پیاری است کہ صاحب  
 خود را فرو نشاند  
 (فَعْدَانِ) کہ صبور فتری کہ شبان  
 برای حاجات خود نگاہ دارد









ویرا قَعَطَلْ عَلَا غَرِبِدِه  
سخت تلگرفت بر غریب در تقاطع  
و قَعَطَلْ فِی السَّكَاكِمِ بَیَارِ  
گفت

ق ح ظ

اِقْعَاظْ دشوار گردانیدن بر کسی  
ق ح ح

وَمَاءُ قُحٍّ بالنعم آب نیک تلخ  
(مَاءُ قُحٍّ) کز آب سخت  
تلخ سطر

(قَعْقَعَتْ) که حربه آواز سلاح  
دوگان و بانگ دندان کدورت  
سخت خائیدن چهره بر آید  
و آواز تندر و مانند آواز سپرد

مانندان و حکایت کردن آواز  
سلاح یا عام است قعقاع تلکسر  
مشله فیها در فتن در زمین و

جنبانیدن چیز خشک درشت با  
بانگ گدازانند بطن قعق و  
و گردانیدن تیر قمار دشت با فتن

در فتن در زمین جنبیدن بقال  
قَعْقَعَتْ حُمْلَهُ یعنی کوچ کرده  
و فی المثل ما یَقْعَعُ لَهُ بالشتان

بجهول در حق کسی گویند که بیجهول  
روزگار خود را در ذیل گردود  
نرسد و پاک ندارد و بیجهول

سے حقیقت  
(قَعْقَعٌ) کبد بد کلام بر من  
است دیگر و شقی پیسه دراز لول

و درازا بے  
حکایت قَعْقَعَانِ بالنعم حرکت قوم بدان آب  
آواز  
قَعْقَعٌ بالنعم آب که از بند بے

پایش آواز آید و تفتن قَعْقَعَانِ  
خسب و مانند و غریب خشک تب  
رزه در راه دشوار و تفتن قَعْقَعَانِ

لانهم جردون فی السیر و راسه  
است از یامه تا بکوفه و قَعْقَعَانِ

بن ابی حرد و قَعْقَعَانِ بن عبد  
بن زراره صحابیان اند  
و قَعْقَعَانِ بن شون تابعی کدر

حسن محاورت بدوش زنند  
و مضمی است بشلف بلاد قیس  
(قَعْقَع) یا تلخ بانگ تند و پیاله

و مواضع انداز بلاد قیس  
کز عفران مصغرا  
کو سست است با هوای نرم سنگ

که از سنگش ستونهای جامع  
بصره ساخته و دوسه است  
و در آن آبی است دشت زاری

بر و داده کرده از کمر در راه برو  
یو سسین و کوبه بکر در بیک  
کو ابی قیس طر دوسی بلدان حرم

کانت تَحْمِلُ فِی سِلَاحِهَا قَعْقَعٌ  
فیها اولانهم ما تَعَالَى و قَطْرُ  
قَعْقَعُوا بالسلاح فی ذلک

المسکان  
(ن) قَحَقَه قَحًا و لیم گردید بروی  
در سخن

بکسر القاف الشایع  
آنکه تدرج را میگرداند و میرست  
(اِقْعَاع) باب تخ و فزک رسیدن  
قوم در کعبن چاه و فرو آمدن

اش را کوشش تمام لازم آید  
(قَعْقَعٌ) مضطرب شدن جنبیدن  
و قَالِی قَعْقَعَتْ حُمْلَهُ یعنی کوچ

کرد و فی المثل من یَحْمِلُ حُمْلَهُ  
یَقْعَعُ حُمْلَهُ یعنی برانجامی را گرد  
است یا اگر چون مردم فرابم

آیند و باهم نزد یک شوند شری  
و فسادی پیدا کرد و کسیر برانگی  
کشد یا جنبش آنکه بر که از آبیدی

مردم و ترسب امور دیگران بر شک  
آید خرد و دواش وای در معرض  
زوال و انتشار افتد

ق ح ف  
(قَعَفَ) عمر که از بچ بر افتادن  
از پای بر افتادن دیوار کوه خرد

بر بعد بگر فاعته و الغفل من سح  
(قَعَفَ) کز آب سیل سخت که همدا  
باران درشت

یع بر کند از آمد و قَعَفَ مَا فِی  
الْاَنْاءِ) خود بخود در اند بود  
قَعَفَ فَلَانِ) بر کند خاک پای

از سخت پاسبانگی و قَعَفَ الْمَطْلُ  
کا وید باران روسه زمین بارود  
سنگ ریزه را از آن

(قَعَفَتْ) بمعالی القاف است  
(اِقْعَاعَات) در بهر معانی القاف  
آید و بخوابش گرفتن چهره را

(اِقْعَاعَات) فرو ریخته شدن سکه  
کوه و ازین در افتادن دیوار و از  
جای رفتن چهره  
ق ح ذ

و قَعْرَى بالنعم مضطرب و  
نشست که در آن زانو دان با هم  
چپا اند و غیبتن در جنبند

بقال فَلَانِ حُمْلَهُ الْقَعْقَرَى  
(قَعْقَرُونَ) کمین و گریه است  
(شجره مُتَقَعِرَةٌ) بکمر العنار

درخت بر کمر و العناده  
(قَعْقَرُوهُ الْكَلَامَ قَعْقَرُوْهُ)  
بجن براده و نگویند از نفس خود

(قَعْقَرُوهُ فِي الْمَشْنَى) بکام تنگ  
کوتاه رفت و قَعْقَرُوهُ السَّجَلُ هر دو  
در آن چپانیده و سبها گردان

حله کرده و نشست بچپا مستند  
کار بے را  
(قَعْقَعُوا) فرو غن شتر

و قَعْقَعُوا فَوَیْشَتِ دِرْجِدِه  
نشستن با بر سر پا و در نشستن  
ق ح ق ب

قَعْبَعَه) که حربه زخم و زخم  
کردن  
ق ح ل

(قَعَلْ) بالنعم چوبه که زیر پا  
ببر ز رهند و بستک رفت  
نا فرجام

(قَعْلَ) کامیر خرگوش نر  
(قَعَال) کز آب خشک و تلک و مانند  
آن لعله مشبه با پخته از کفش میشد

و بشم ریزان از شتر  
(قَاعِلَه) لعابته کوه دراز طبر  
ق ح ا ع ل ج  
ق ح ع ل ک ه) کو بره مومنی است و  
کوه خرد و پیشه بخرد و حَقَاب  
ق ح ع ل ک ه) علی الصفره والاضافه











ای خلعت منهم وروی لکری را  
بردی که باشد شایسته قبیله  
گویند از قبیله که درون الی برید  
وقال علیه شایسته قبیله  
بالنوع وقد مر  
وقال فیة الکساجیه پس کیون و  
کثیر از سبب که عاده آن  
واجب باشد یا حی و خبر و ساکن  
زود کیش و محرکت مایل ساکن  
یا حرف که بنا بر قصیده بر آن باشد  
و فی حدیث یقول الشیطان علی  
فافیة داس احد هم ثلث عقید  
(عزیز القوی) خاصیت  
دهویین معویه بن مخنف لقب قلم  
ساکین بفرز کان یزعم انی  
و ذاکت قولاً لا جیداً لقاً فیما  
بشایسته معفیة که مرید گویند  
از پس کردن فرج کرده  
ان فتو له فتق ابلع و قفوا  
بالضم و شد الواو پس روی که دم  
دری او فرم و بخار بنهار انداختم و را  
و بر پس کردن وی زود و بنای  
میرج باز خواهم و او را دستم کردم  
او را و دشنام دادم بغش و بدی  
میرج و نه الحار و لا الای  
الفتوا البین و قفوا لا تأبیر  
برگزید و را با کلام و قفوا الله انزل  
تا بود و اند خداے نشان دیرا  
و بر قف لا و کیش بنادون  
بجهت همان

دافقا علیه کثیرا قفوا فی فون  
بناد و را بروی و کافقا علیه خاص  
کرد و را بدن چیز و غیره (افضا)  
برگزیدن کس را که راسه فنی  
خوردن و ذوال و نقش بنادون  
بجهت همان و برگزیدن بدان  
بقال افقیة یله ای انزل  
واجب باشد یا حی و خبر و ساکن  
زود کیش و محرکت مایل ساکن  
یا حرف که بنا بر قصیده بر آن باشد  
و فی حدیث یقول الشیطان علی  
فافیة داس احد هم ثلث عقید  
(عزیز القوی) خاصیت  
دهویین معویه بن مخنف لقب قلم  
ساکین بفرز کان یزعم انی  
و ذاکت قولاً لا جیداً لقاً فیما  
بشایسته معفیة که مرید گویند  
از پس کردن فرج کرده  
ان فتو له فتق ابلع و قفوا  
بالضم و شد الواو پس روی که دم  
دری او فرم و بخار بنهار انداختم و را  
و بر پس کردن وی زود و بنای  
میرج باز خواهم و او را دستم کردم  
او را و دشنام دادم بغش و بدی  
میرج و نه الحار و لا الای  
الفتوا البین و قفوا لا تأبیر  
برگزید و را با کلام و قفوا الله انزل  
تا بود و اند خداے نشان دیرا  
و بر قف لا و کیش بنادون  
بجهت همان

درخت خوانند و دوائے است  
که هر دو گوشت زین را بدن بچند  
و این پاره که در میان آن فاس  
نگام باشد  
(قیقآب) با بلع بره جلا دادن  
جامه  
ق ق ز  
ق ق ح کوزای آب قافزه یک  
ق ق س  
(قافیس بن صمصمه بن ابی  
الخولیف) محدث است  
(مقوقیس) بالضم و کلمات  
الشیعری است طرق و ارکوش  
سیاه سپیدی مائل باشد و لقب  
جین بن یثی قبی که بادشاه مصر  
و اسکندریه است و در میان  
مصر و گت و لقب بر بادشاه  
مصر و اسکندریه لقب بادشاه  
هند مروی است از ابن  
عباد و غالب که قلم باشد  
ق ق ق  
قفقه گفته اند و کوک یا کوک  
بدان طفل از ترسانند یا از چیز  
باز دارند و بنهار  
(قفقه) محرکه ناز و هوش پدید  
کودک قفقه مستعد و دیگر مثل  
و يقال دفع فی قفقه یعنی در بر  
تدبیر افتاد  
ق ق ل  
ق ق ل با بلع یکد و سنگور نام  
مروی و هو یوحی من الاصل  
میر لاقه کار زان یا کار یا سینه

بلد و یقول له قفقل فی لهذا  
الجبیل و قد امت ای تقی قفقله  
فرزندان را  
(قافله) بالضم القاف الی یوشد  
اللام و مخفف بار و رخت است  
بند و خمیری که بند الی نامیدن  
مقولعه و دالکبد نافع للتغی  
و لا عکال الباردة حابس و  
القافله الکبیرة اندر قضا من  
الصغیرة و اقل حرافه  
(قافلی) بالضم القاف الی  
مقصود رگیا است بچاشان  
شور مرز که شتر و دوا و زرد بل  
و غیر است و از غورون آن آب  
زرد و روان گردد  
**باب القاف فی اللام**  
قلب  
(قلب) بالفتح دل یا صحن است  
و غرودش و قوله تعالی ان فی  
ذلک الذکر کلمن کان لک قلب اعا  
تقل ولی انخ الزیر یزی بقال و  
عزفی قلب ای صحن سینوی فیه  
الذکر و الموت و النجم و ان شئت  
قلت انما عوینة قللمه و شئت و  
جمعت البیاد و منها دشر و کسرت  
بحره بنی سلیم و دجل قلب  
مرو خاص نسب و قللم العقر  
منزلی انصال تمرو و القلبین  
لقب جمیل بن عمر و خید تولت  
ما جعل الله لرجل من قلبین  
فی جوفه  
بالضم و ستیا و دوست

ع

**باب القاف فی القاف**

ق ق ب  
(قیقب) کید زین و جب که  
از وی زین سار و قیقبان بالضم  
مثله قیها بن دید که کفر کرد و ادا

ق ق ل  
ق ق ل با بلع یکد و سنگور نام  
مروی و هو یوحی من الاصل  
میر لاقه کار زان یا کار یا سینه

ق ق ب  
(قیقب) کید زین و جب که  
از وی زین سار و قیقبان بالضم  
مثله قیها بن دید که کفر کرد و ادا









<p>آن دوش بشاخ آهوه مانند آن بکشاید و بکاربرد قیل (ری) مشدود (ایاء مثله) قلش (د) کسور شهریت قل ل ذ دقلن باطع مرد سبکست و مردن نوعی از خوردن شراب و اغفل من</p>	<p>جهت که بر طرف آن واقع است یا آنکه فرو میرود و بر کمره را سوار شود قلزم (ک) رنج فرو مایه ناکس تقلزم (م) فرو بردن و بجان ناکسی مردن قل س</p>	<p>اضل قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>بن عینی قلش (ش) کشاد اسم عجمی قلش (ن) باطع شهریت با فرقیه قل ل ص قلصه (م) مرکز آب گرد آمده در چاه و بلند شده قلصات جمع قلص (ن) کامیر آب بر چنده (قلوص) کسور شهرت داده خواند یا با تمانده بر سر راه کجاست در سوری آمده باشد انکشتش سالگی در آید پس باور گردد و القلوص اول ما یوبک من کوهها الی ان یخفی فاذا اشفی فهو حل و نیز قلوص بسته بود بلند در دست و یا خاص بالانث و یقال القلوص من التوق بخله الجادیم (ل) انکشت قلص کتب جمع قلص با کسر جمع الجسم شتر مرغ ماده و بچه ماده آن و چو شوات و نیش از و دختر چون هم کنایت کنند قلص جمع و قلص علی البر علی القلوص دقد مزیخ ح ت ع</p>
<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>
<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>
<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>
<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>
<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>	<p>قلنسوا (ک) اهلهم (فصل الواد) لا تلبس اسم اخو و حو علی قلبها ضمه قصدا اخوه و ماء مکتوبه ما قبلها کمان کفاحض لصفیه قلنسبه او قلنسبه اذ قلنسبه ان قلنسبه بتشاد الیاء لانه ویز قلنسوة (ف) قلنسوات بلسطین</p>

الشافی وکان من اکابر الماکیة  
فما رای الشافعی انتقل الیه و  
تمذهب بدينه  
رض (قلص قلو صا) بحسب  
وقلصت نفسه (طوبی) بول  
وایسج نیز اید وقلص الظل  
عقی) کم دید ودر کشیده شد  
وینر قلو ص بند شدن و بر  
جستن آب و فرازم آمدن و در  
کشیده شدن جامه بعد از شستن  
و بر آمدن آب در جامه و باریدن  
کچ کردن و سیر نمودن قوم و دیگر  
کشیده شدن سب و غیره و  
بر هم جستن آن  
قلص البعید (قلصا) اندک  
پیدا شوک و تلاش و بر آمدن  
گرفت و اقلصت الناقه (قوه)  
شد و تابستان بار و فراخ سال  
رسید و افزون شد و شیر و  
(قوی) مقلص (کمد) سب  
خرامان بلند و از دست پای  
نقلیص (بیشکی نمودن در  
رفتار و روش و بر چیدن و گرد  
آوردن پیراهن را و فرازم آمدن  
و بر چیده شدن آن لازم متعدد  
نقلص) در هم کشیده شدن  
و گرد آمدن با هم  
قلط  
(قلط) با قلع زشت روئی  
و بعضی من لغیر  
قلط (محکم) بریزد و کان و دار  
ش بطنان  
قلطی (کعبی) محکم و نیک کوتابه

بالا از مردم و گریه و از سنگ مرد  
پسید سرکش  
(قلیط) کامیر فتن زده  
قلط (کتاب) قلم است میان  
قز وین و قطن  
قلط (کتاب) کز اب فرزندان جن  
و اولاد شیطان قلیط کس و میثد  
و کوتاه قرین از مردم و گریه و گ  
اقلط نمید بر قیال بذا اقلط  
منه اے آیس آیس  
قلیط (کسیت) فتن و دبه که در  
خایه پیدا گردد  
قل ط ب  
قلطبان (کز عفران مرد و بی غلب  
و انک و در حق زن خود غیرت ندارد  
یا مرد و زن بلب  
قل ط ف  
قلطقة (کدر جبهه) سکی یا کوی  
اندام  
قلطف ابن صفوة (کبرج  
طایبی از حاکمان عرب که نمان  
و اختر شناسان آنهاست  
قلع  
قلع (بفتح) نوشته و در ان دشمنان  
که در ان اسباب و آلات خود دارد  
و حیرت قلو ص و اقلع کافس  
و قلاع کتاب و قلعة کفره  
جمع و منه المثل شخصی قلعی  
ای فی منی آتی و در چینه آنکه  
ملک شخصی در افشار اوابا شد  
درین اوانی قلعة المسکین  
خوانند  
قلع (بالکسر) اگر بر زمین نماند

بی وزن و اشتاد تا وقت ادا و  
کاف است که رصاص جید را  
بوسه منوب کند و وقت فرو  
نشستن پ بقال تکه فی قلع  
من حاکم ای فی اخلاع منها  
و قلعان صلاوة و شریک  
و و پسر عربین ثقیله از بنی نمر  
قلعة (لوشه) در ان سفیان و صهار  
و بناهای بر کوه که از دشمنان بدارد  
و حیرت قلا ح بالکسر قلو ص  
جمع و بهال خرابان که از چ غلبه کند  
از بنا خرابان که از چ بر کند و بیا و کند  
و کبر است بند قیل الیه بنسب  
الرصاص و السیوف شهرت نیست  
باندس قبل الیه بنسب الرصاص  
و منعی بین و قلعة (کراج)  
در اندس است و بهین قلعة  
ایوب (لین) نسبت بسوسه  
آن نفری آید بدان جهت که  
در لغزشش واقع است و قلعه  
الخص (باز) در ان است و درخت  
کارزون و قلعة ابی الحسن  
دزدیک صیدا  
و قلعة (کبی) طویل یا فرقیه  
و قلعة عبد السلام باندس  
از آنست بر زمین سعد قلعی  
محدث و قلعة بنی حنظل  
است و کوه بر روی قلعة بنی  
فوات و قلعة یخصب باندس  
و قلعة الروم تریب بره که  
درین اوانی قلعة المسکین  
خوانند  
قلع (بالکسر) اگر بر زمین نماند

نحست و کند خاطر که سخن را تعهد  
و دها مر سینه پوشش که مردان  
پوشند و بایان کشتی قلع  
بالکسر جمع  
قلعة (بالکسر) باده از چینه  
بافتند و قلع (بالکسر) جمع  
قلع (بالکسر) مرد و توان در رفتار  
و فی صفة صله الله علیه و آله  
ذل قلعا (رو) بالکسر با خریک  
و کشت یعنی وقت رفتار با خریک  
میدار است و بر رفتار و خوشش  
نمی رفتند  
قلعة (بالکسر) پیشگی در بیت  
المال در آید و وزن و مال  
عاریت منه الحدیث پیش المال  
القلعة و مال تا پیدار بقال  
الدنادر قلعة یعنی های بر کند  
شربت و بمعنی قلعة (کهره  
است و مرد و دست که چون برود  
مرد و بلس کند پاید و آنچه  
الخص (باز) در ان است و درخت  
کارزون و قلعة ابی الحسن  
دزدیک صیدا  
و قلعة (کبی) طویل یا فرقیه  
و قلعة عبد السلام باندس  
از آنست بر زمین سعد قلعی  
محدث و قلعة بنی حنظل  
است و کوه بر روی قلعة بنی  
فوات و قلعة یخصب باندس  
و قلعة الروم تریب بره که  
درین اوانی قلعة المسکین  
خوانند  
قلع (بالکسر) اگر بر زمین نماند

<p>مقلع عظمیٰ من مروگر بنده برخیزد رنده ترسان سینک سر سخت بچان موی که موی آن راز نشو و قلع عظمیٰ اسم است از آن اقلع الشجر اقلع ط بچان گشت موی و تخت گردید قلع ع منقلع (برنامه که در ساری نباده سوار شوند اقلع الجلد در کشیده شد پوست و اقلعت انا مکه خزیده و در کشیده شد گشتهای او از روی یا زبری و اقلع البیض پوست و مخم گردید شتر بسوی تاجه بکام کشی و بجه برنامه زده بربر و پاش شود و ایستاده قدح مال قل ح م قلع (بکسر غنه پیر قلع (کدر هم نام مرد قلع (کار و شبیرا بخورده قلع قلع (بالغ ازین برکنندگی ناخن اسم است اقلات را قلع (بالغ آوندی بجای پر او را و جز آن قلعت بگفت تا جمع قلع (با کسر زایل از برگ خرا و پوست درخت هر چه باشد یا پوست کند که بدان بخور کنند یا پوست درخت انار قلع (سخت و جای درشت قلع (با کسر گیسو است که بار از اشتران بحر ص نام خورند</p>	<p>یا دایان اقلع عن لافها اقلعها و مقلع (مکرم با ایستادگان و منه قوله تعالی یا سماء اقلعی و اقلعت الیل از شش راگی بهفت سالگی در آمد اقلعت عنه الحکم و گذاشت و در انب و باز ایستاد اقلعت السفینه برداشت و بلند کرد دایان کشتی را و اقلع فلان بنا کرد فلور نقلع (ازین برکنند عرض المفاصله نشاء که نوا سوزن بدان میزدند و آن نزدیک تر باشد لهذا اقلع را به بلند و دراز کردن دست حاجت نیستند اقلع ازین برکنند برکنده شدن در بودن اقلع (ازین برکنده شدن اقلع (برکنده شدن قلع ع اقلعتات سخت در بچان و مروغ شدن موسی قلع ع اقلعت فی مشیه نقلعتا پاکشان رت کو یا دگی برکنند پایه را قلع د اقلع کا درخت مرغول شکر موسی و بر سر خود و چنان فتن بقلع اقلع فلان اذ امضی علی و خجه فی البلاد قلع ح ط</p>	<p>اقلع (با سار سنگ بزرگ در دشت زم خاک فاده و دیگر خاک برکنده که از بدست یا بجا سخن اندازند و پاره از گل خراشه اقلع (کعبه شتر ماده کلان جنبه و گمان که چون بکشند بر گردد قلع (بالغ جمع اقلع (اقلع) در اندوخت است که بر نهد باشد و آن کمره است قلع کشد ادیک دروغ گوئی وزن حلب و کفن آن و سرنگ است اقلع پیش سلطان باطل سخن چینی نایدونی الحیدر لیل الجنه قلع و بعضی قلعه کهنه خاکت باشد و در شتی زود افتد و کم نیم و یقال هذا منزل قلعه ای لیس مستوطن او معناه لا نملکه اولان دی حتی فتحی هنر خود قلع (کشف توشه دان شبان لغة فی قلع بالغ قلعه کعبه جمع و مردوست های کشتی و مردم فهم که سخن نغمه و آنکه بر زین نواز بودند قلع (بکسر جاس است بطر حماز و دسه بحرین و موسی بغداد قلع (کتابه دایان کشتی اقلع (کمزابل تراشه بر کنده خشک شدن آب کشته گردد خاک در و اشده که بر او سار رخ برآمده باشد و دیشد و بیا رے است گویند از که در دهن پیدا آیند و امرگ که بناگاه کشته شد و رخت</p>	<p>و کسره و سکی که زیر سنگ باشد قلع (محرکه سنگ بزرگ از کوه برکنده بیرون جسته دشوار گذار صعب المرام یا سنگ سطر منجم اقلع کتاب قلع کعب جمع دپاره بزرگ از بر کنده یا کوبی است یا ابر پاره سطر که کرانه آسمان را فرایم و قلع محرکه جمع و ناقه بزرگ اندام و موضعی است و معرفه موضعی دیگر و موضی حج القلع (جانی است بادیه که شمشیر را بدان منسوب کنند دسته قریب حلوان العراق قلع (بعضی کهنه و کمره بزرگ خاکت باشد و در شتی زود افتد و کم نیم و یقال هذا منزل قلعه ای لیس مستوطن او معناه لا نملکه اولان دی حتی فتحی هنر خود قلع (کشف توشه دان شبان لغة فی قلع بالغ قلعه کعبه جمع و مردوست های کشتی و مردم فهم که سخن نغمه و آنکه بر زین نواز بودند قلع (بکسر جاس است بطر حماز و دسه بحرین و موسی بغداد قلع (کتابه دایان کشتی اقلع (کمزابل تراشه بر کنده خشک شدن آب کشته گردد خاک در و اشده که بر او سار رخ برآمده باشد و دیشد و بیا رے است گویند از که در دهن پیدا آیند و امرگ که بناگاه کشته شد و رخت</p>
---	---	--	--



<p>کتاب مردم متفرق از یک قبیل          با از قبیل شنی و چون بعد از          پر آمدن کی و تفرق کرد این قلل          باشند مشر          (قلال) کتاب اندک قلل          کعباب مشر          (قلال) کتاب خوب بر پای کرده          بهشت و افنج انگور          (قلال) مرد در پیش که          اورا اندکی از غنما باشد          (قلال) که به دست نیست بالا          (قلال) که سینه به سینه قلیلی          که بی کدک یقال غلظت یقلین          و قلیله ای جملته          (قلال) یا با کمر متصورا بر یقال          اخذه با قلیله          (قلال) که بر جگه گایه است که          دانه آن سیاه باشد و یکو در بوزین          و نیک مرکب باه خصم صاچون          کوفته و بند است به آب بنین          مسجون ساندند از قلل آن باضم          و قلل قیل که با طبع ناسند آن          پر و دوزخ گایه دیگر است و بیخ          در پیش آن گایه را سخاوت خوانند          منه المثل و کات بالمخار یقلیل          و العامة یقلیه بالفاع خلطاً          و دیز قلل قیل باری که تاب کار          (قلال) که بدید مردی چست          بکبوح و اسب یک و دیگر          است تاب کار          (قلال) با طبع بیش از هم است          قلند را          (قلال) که در نفع شتر</p>	<p>و بلند شدن آفتاب          (استقلال) بر داشتن بلند کردن          و بلند بر آمدن یقال قل الطائیف          طلائف و بلند و دراز شدن گایه          و رفتن کچک کردن قوم و رفتن کچک          و کم کردن و اندک نمودن قوم رفتن          در زره گرفتن کس را          (قلال) چنبدین          قل م          قلکم و کسوز با غامه ترا مشبه          (قلال) و قلادهم با کسرت و نیز          قارو کار و زریه کو سپند و جز آن          و تیر که سیان تمار بر اذان جولان          و بلند و گردانند و نیز (قلال) هم          فخریت با فخریه و کوبه فخرس          و نیز قلکم در ادای ایام بیوگی          دن          قللمیه با ترکیب تخفیف الیاء          مشربستانی بر دم          (قلال) که کلمات تراشده و چیده          باطن و جز آن          و فالیه (مردی زین و زن بی شتر          و قللمیه) حرکت جمع          (قلال) که کار و فرمی از شور گایه که          قاتلی نامندش          و قللمون حرکت موضعی است          بدمش و در القلمون که کبایه          است در فسیوم و با قللمون          و می اوجامه روی که رنگارنگ          نماید          (قلال) که در مل نیست یک بهر          بر مسکون اقلیم جمع موضعی          و قلال (کم نمودن و بر آمدن          بهر</p>	<p>و بلند شدن آفتاب          (استقلال) بر داشتن بلند کردن          و بلند بر آمدن یقال قل الطائیف          طلائف و بلند و دراز شدن گایه          و رفتن کچک کردن قوم و رفتن کچک          و کم کردن و اندک نمودن قوم رفتن          در زره گرفتن کس را          (قلال) چنبدین          قل م          قلکم و کسوز با غامه ترا مشبه          (قلال) و قلادهم با کسرت و نیز          قارو کار و زریه کو سپند و جز آن          و تیر که سیان تمار بر اذان جولان          و بلند و گردانند و نیز (قلال) هم          فخریت با فخریه و کوبه فخرس          و نیز قلکم در ادای ایام بیوگی          دن          قللمیه با ترکیب تخفیف الیاء          مشربستانی بر دم          (قلال) که کلمات تراشده و چیده          باطن و جز آن          و فالیه (مردی زین و زن بی شتر          و قللمیه) حرکت جمع          (قلال) که کار و فرمی از شور گایه که          قاتلی نامندش          و قللمون حرکت موضعی است          بدمش و در القلمون که کبایه          است در فسیوم و با قللمون          و می اوجامه روی که رنگارنگ          نماید          (قلال) که در مل نیست یک بهر          بر مسکون اقلیم جمع موضعی          و قلال (کم نمودن و بر آمدن          بهر</p>	<p>و بلند شدن آفتاب          (استقلال) بر داشتن بلند کردن          و بلند بر آمدن یقال قل الطائیف          طلائف و بلند و دراز شدن گایه          و رفتن کچک کردن قوم و رفتن کچک          و کم کردن و اندک نمودن قوم رفتن          در زره گرفتن کس را          (قلال) چنبدین          قل م          قلکم و کسوز با غامه ترا مشبه          (قلال) و قلادهم با کسرت و نیز          قارو کار و زریه کو سپند و جز آن          و تیر که سیان تمار بر اذان جولان          و بلند و گردانند و نیز (قلال) هم          فخریت با فخریه و کوبه فخرس          و نیز قلکم در ادای ایام بیوگی          دن          قللمیه با ترکیب تخفیف الیاء          مشربستانی بر دم          (قلال) که کلمات تراشده و چیده          باطن و جز آن          و فالیه (مردی زین و زن بی شتر          و قللمیه) حرکت جمع          (قلال) که کار و فرمی از شور گایه که          قاتلی نامندش          و قللمون حرکت موضعی است          بدمش و در القلمون که کبایه          است در فسیوم و با قللمون          و می اوجامه روی که رنگارنگ          نماید          (قلال) که در مل نیست یک بهر          بر مسکون اقلیم جمع موضعی          و قلال (کم نمودن و بر آمدن          بهر</p>
---	---	---	---

ج







ماه سحر قمر الباضه قمر مصران و قمر القمقم ما قشبه و بنو قمری است و حطب القمری مومنی است میان نظار و شعر و بنو قمری که بر طبعی است و ماء قمری که کثف آب بسیار (قمری) که در شب که در آن قمر باشند قمری که مایه که در دانه افتاد جس و نام و قمری که در سروق بن اجدع اقمار که قطام جانی است عود قمری منسوب بوسه اقمر سپید سپیدی بنی ایل یقل جازاق قمر سپید ایل تیری و کذا و کذا قمری که در وی میوه (قمری) که در میان آب و شرب روشن با ماه و مرغی است (اتان قمری) که در ماه سپید ایل به تیرگی میونث اقم لغله میقا و با کسر خابن که خوره آن سپید باشد (مقمری) بدی و شرف دن (قمری) غالب آمد و در قار و در لبر و قار اض قمر قمری در باخت و غالب آمد و در باخت (س) قمری الشفاء بر که در شب و کثف بنو قمری که در میان القمری که در قمری که در میان بهره و شرف و در آب و شرب و شرف و شرف و در آب و شرب شدن و شرف و در آب و شرب	شد گاه قمری که در میان مصران و قمری که در میان و بنو قمری که در میان القمری که در میان و شعر و بنو قمری که در میان و ماء قمری که در میان (قمری) که در میان باشند قمری که مایه که در میان جس و نام و قمری که در میان بن اجدع اقمار که قطام جانی است عود قمری منسوب بوسه اقمر سپید سپیدی بنی ایل یقل جازاق قمر سپید ایل تیری و کذا و کذا قمری که در میان (قمری) که در میان آب و شرب روشن با ماه و مرغی است (اتان قمری) که در میان سپید ایل به تیرگی میونث اقم لغله میقا و با کسر خابن که خوره آن سپید باشد (مقمری) بدی و شرف دن (قمری) غالب آمد و در قار و در لبر و قار اض قمر قمری در باخت و غالب آمد و در باخت (س) قمری الشفاء بر که در میان و کثف بنو قمری که در میان القمری که در میان بهره و شرف و در آب و شرب و شرف و شرف و در آب و شرب شدن و شرف و در آب و شرب	من و در میان ای منقطع خابن و در میان (قمری) که در میان و بنو قمری که در میان القمری که در میان و شعر و بنو قمری که در میان و ماء قمری که در میان (قمری) که در میان باشند قمری که مایه که در میان جس و نام و قمری که در میان بن اجدع اقمار که قطام جانی است عود قمری منسوب بوسه اقمر سپید سپیدی بنی ایل یقل جازاق قمر سپید ایل تیری و کذا و کذا قمری که در میان (قمری) که در میان آب و شرب روشن با ماه و مرغی است (اتان قمری) که در میان سپید ایل به تیرگی میونث اقم لغله میقا و با کسر خابن که خوره آن سپید باشد (مقمری) بدی و شرف دن (قمری) غالب آمد و در قار و در لبر و قار اض قمر قمری در باخت و غالب آمد و در باخت (س) قمری الشفاء بر که در میان و کثف بنو قمری که در میان القمری که در میان بهره و شرف و در آب و شرب و شرف و شرف و در آب و شرب شدن و شرف و در آب و شرب	من و در میان ای منقطع خابن و در میان (قمری) که در میان و بنو قمری که در میان القمری که در میان و شعر و بنو قمری که در میان و ماء قمری که در میان (قمری) که در میان باشند قمری که مایه که در میان جس و نام و قمری که در میان بن اجدع اقمار که قطام جانی است عود قمری منسوب بوسه اقمر سپید سپیدی بنی ایل یقل جازاق قمر سپید ایل تیری و کذا و کذا قمری که در میان (قمری) که در میان آب و شرب روشن با ماه و مرغی است (اتان قمری) که در میان سپید ایل به تیرگی میونث اقم لغله میقا و با کسر خابن که خوره آن سپید باشد (مقمری) بدی و شرف دن (قمری) غالب آمد و در قار و در لبر و قار اض قمر قمری در باخت و غالب آمد و در باخت (س) قمری الشفاء بر که در میان و کثف بنو قمری که در میان القمری که در میان بهره و شرف و در آب و شرب و شرف و شرف و در آب و شرب شدن و شرف و در آب و شرب
---	---	--	--





<p>(تَقْتُمْ) دود در گشته شدن          يقال تَقْتُمْ بَيْعَةً اى لا يكد ريس          اين يتو حبه          ق م ۴ د          (تَقْتُمْ) كحرف ناس فو ما يه          مراد بد اسل زشت رو          (تَقْتُمْ) با نعم مقیم وثابت که          از جای نرود          (تَقْتُمْ) کما یه کاسه برداشت و          در بر او اداست خود را و اقبه          بالکمان اقامت کرد و لا کما وهو          شبه اتعاذ الیضا والقوم اذا ذاق          ق م ۵ ن          تَقْتُمْ یه کله بنیه زن بسیار          پست بالا</p>	<p>نزدیک          (تَقْتُمْ) و کما یه او یقال انت          تَقْتُمْ ان تَقْتُمْ کذا الخ خلق حذو          لا یقوت ولا یجته ولا یقوت فان کما          المیم او قلت قین تکیث و          جعت قین گفتن شد و روش و          راه یقال جنت علة فتمت الخ على سنی          داخلة فتمت کما فخره بوی بد          (تَقْتُمْ) کما یه است بهر          (تَقْتُمْ) کما یه تیر ز کهن          جام و سر او را و لا یقوت          قومی ربه با نعم و التضعیف بهر          است با فرقیه          قنائة کما یه لا و هو اول          ما یکن صغیرا ثم یصیر حنائة          فخره او اتم حکمه          (تَقْتُمْ) با نعم قلعه است          فلسطین          (تَقْتُمْ) کما یه سزاوار          یقال هذاهم و قنائة لك اسے          مخلقة و حیدر کة          (تَقْتُمْ) موافقت است یقال          تَقْتُمْ موافقت اى تو حبه          (تَقْتُمْ) کما یه در هم شبیه          تر بنیده          ق م ۶          مقاماة کما یه سزاوری کردن یقال          ما یقوت الشئ اى لا یقوت عن          ابی حبید          ق م ۷          (تَقْتُمْ) کما یه خواش طعام          (تَقْتُمْ) کما یه شتر و نه در زمین کما          مراد بهر او در نه قنائة کریم جمع          رانند و بر این من کما</p>	<p>نکاحه سم بچو گا و گو سپند          مانند آن و یقوت          (ن) قنابت قما با نعم روفت          خا و ر و قمت الشاة بل خورد          علف و قمت الرجل خورد          هر چه بر خوان بود و قمت الخجل          الناقه استن کردن ناقه را          (ن) قمت کردید و قمت          شک گردیدیم آن را          (ن) قمت الله حصبه قنائة کرد          آورد خدای بی او را قمت کند          یا چهره گرد اند بر وی کند          (ن) قمت بارد از خون کش و          یقال اقم الخجل الابل اى          ضمیرها کما یه قمت          (ن) قمت بل خوردن گو سپند          گاه را و خوردن هر چه بر خوان          باشد و مرد سیدن بهر او مراد است          چرین کردن و عقا و نمودن          بچرین پس خطا نکردن الا ان          و بر گرفتن تنگ را پیش سیدن          بر زمین          (ن) قمت پی بردن کما رو بهاد          جستن از او بر آمدن بر چرین          و یقال شد العن علی الخ قمتها          یعنی سخت کرد بر او دمان و بر آمد          (ن) قمت در آب در آمدن و قوت          در آن و بر شدن کشن بر ناته          ق م ۸          (ن) قمت کما یه شنی در آمدن          هر چیز          ق م ۹          (ن) قمت با نعم روفت و          (ن) قمت با نعم روفت و</p>	<p>هر چیز و گرد و مردم در پی فری          و اندام و بالای مردم یقال قنائة          حسن القنائة و القنائة          (قنائة) با نعم روفت و رن شیر          (قنائة) کما یه تره خشک          (قنائة) کما یه گروه مردم و خاک          رو به قنائة جمع دنام رن و هی          نصرانیة بنت و یل القنائة          با سها و قنائة بن قنائة          شاعر است و ابی قنائة جبرین          محمد محدث          رجل قنائة جبرین و فرخ          گلو          (قنائة) کما یه غره خشک          (قنائة) کما یه سب و کما لا و نه          است معرب است و نای گلو          و فی مثل هذا قال القنائة اى          هذا صا و معنی الخاریض و للرجل          اذا کان یجرب الا کما و کذا کما قنائة          حکم بدی و الخ الحدیث قنائة          بالفتح جمع          (قنائة) کما یه کفنه کما          (قنائة) کما یه مصرع آبی است          (قنائة) با نعم و نعم بهتر و کار          سترگ و در بار و در بسیار یا معظم          آن قنائة با نعم و رن کند          ریزه و دمی و ریش قنائة کما یه          (سید) قنائة کما یه سب و کما لا و نه          و نیز قنائة کما یه بسیار یا معظم          آن          (قنائة) کما یه در خورند هر چه          بر خوردن باشد          (قنائة) کما یه سب و کما لا و نه</p>
<p>باب القن فی فصل النون          ق ن ۶          اخبر فانی سمعت سرخ          (قنائة) کما یه است          (قنائة) و یقوت النون جای که          آفتاب رسد و قد یقول الهمة          (قنائة) کما یه سمعت سرخ          شد و قنائة اللکین سمعت شیر را          باب و قنائة کما یه کشت او را یا          بر نخت او را برش و قنائة الخلد          در و باغ انداخته شد پوست و          قنائة کما یه سیاه کردن ریش را          یا خضاب کردن بخار          (قنائة) کما یه برود          (قنائة) کما یه تبا و گردید          (قنائة) کما یه شتر و نه در زمین کما          مراد بهر او در نه قنائة کریم جمع          رانند و بر این من کما</p>	<p>نزدیک          (تَقْتُمْ) و کما یه او یقال انت          تَقْتُمْ ان تَقْتُمْ کذا الخ خلق حذو          لا یقوت ولا یجته ولا یقوت فان کما          المیم او قلت قین تکیث و          جعت قین گفتن شد و روش و          راه یقال جنت علة فتمت الخ على سنی          داخلة فتمت کما فخره بوی بد          (تَقْتُمْ) کما یه است بهر          (تَقْتُمْ) کما یه تیر ز کهن          جام و سر او را و لا یقوت          قومی ربه با نعم و التضعیف بهر          است با فرقیه          قنائة کما یه لا و هو اول          ما یکن صغیرا ثم یصیر حنائة          فخره او اتم حکمه          (تَقْتُمْ) با نعم قلعه است          فلسطین          (تَقْتُمْ) کما یه سزاوار          یقال هذاهم و قنائة لك اسے          مخلقة و حیدر کة          (تَقْتُمْ) موافقت است یقال          تَقْتُمْ موافقت اى تو حبه          (تَقْتُمْ) کما یه در هم شبیه          تر بنیده          ق م ۶          مقاماة کما یه سزاوری کردن یقال          ما یقوت الشئ اى لا یقوت عن          ابی حبید          ق م ۷          (تَقْتُمْ) کما یه خواش طعام          (تَقْتُمْ) کما یه شتر و نه در زمین کما          مراد بهر او در نه قنائة کریم جمع          رانند و بر این من کما</p>	<p>نکاحه سم بچو گا و گو سپند          مانند آن و یقوت          (ن) قنابت قما با نعم روفت          خا و ر و قمت الشاة بل خورد          علف و قمت الرجل خورد          هر چه بر خوان بود و قمت الخجل          الناقه استن کردن ناقه را          (ن) قمت کردید و قمت          شک گردیدیم آن را          (ن) قمت الله حصبه قنائة کرد          آورد خدای بی او را قمت کند          یا چهره گرد اند بر وی کند          (ن) قمت بارد از خون کش و          یقال اقم الخجل الابل اى          ضمیرها کما یه قمت          (ن) قمت بل خوردن گو سپند          گاه را و خوردن هر چه بر خوان          باشد و مرد سیدن بهر او مراد است          چرین کردن و عقا و نمودن          بچرین پس خطا نکردن الا ان          و بر گرفتن تنگ را پیش سیدن          بر زمین          (ن) قمت پی بردن کما رو بهاد          جستن از او بر آمدن بر چرین          و یقال شد العن علی الخ قمتها          یعنی سخت کرد بر او دمان و بر آمد          (ن) قمت در آب در آمدن و قوت          در آن و بر شدن کشن بر ناته          ق م ۸          (ن) قمت کما یه شنی در آمدن          هر چیز          ق م ۹          (ن) قمت با نعم روفت و          (ن) قمت با نعم روفت و</p>	<p>هر چیز و گرد و مردم در پی فری          و اندام و بالای مردم یقال قنائة          حسن القنائة و القنائة          (قنائة) با نعم روفت و رن شیر          (قنائة) کما یه تره خشک          (قنائة) کما یه گروه مردم و خاک          رو به قنائة جمع دنام رن و هی          نصرانیة بنت و یل القنائة          با سها و قنائة بن قنائة          شاعر است و ابی قنائة جبرین          محمد محدث          رجل قنائة جبرین و فرخ          گلو          (قنائة) کما یه غره خشک          (قنائة) کما یه سب و کما لا و نه          است معرب است و نای گلو          و فی مثل هذا قال القنائة اى          هذا صا و معنی الخاریض و للرجل          اذا کان یجرب الا کما و کذا کما قنائة          حکم بدی و الخ الحدیث قنائة          بالفتح جمع          (قنائة) کما یه کفنه کما          (قنائة) کما یه مصرع آبی است          (قنائة) با نعم و نعم بهتر و کار          سترگ و در بار و در بسیار یا معظم          آن قنائة با نعم و رن کند          ریزه و دمی و ریش قنائة کما یه          (سید) قنائة کما یه سب و کما لا و نه          و نیز قنائة کما یه بسیار یا معظم          آن          (قنائة) کما یه در خورند هر چه          بر خوردن باشد          (قنائة) کما یه سب و کما لا و نه</p>

۳۵





























سیان و دو قطعه باران رسید و	خود آمدن و پیری شدن و تشنه و	تَقْوَى (ب) با نیک فریاد کردن و	روی و عورت ترا
بیا بیا بی آب گیاه و قوت ناسی	عالی گردیدن سرای خداوند ستور	گرد آرد شکرا آمدن تا بدگاه و دید	دَقْبَلَة (ب) با بفتح کوفه و درشت
علائف ضعیف	توانا شدن و در خوا شدن قوم	دَقْبَلَة (ب) با هم با نیک کردن تا به یکدیگر	دو معی در قمر و حجاب الله فَعْبَلَك
(ق) (ا) گشت به دست و زمین خانه	(تَقْوَى) توانائی دادن توانا کردن	راشنا سیدقال هایتا و دهان	تقن یا تحیر یکدیگر
ولی آید گیاه و بفتح و منزلت عی	بِقَالَ تَقْوَاهُ الله و بَقَالَ هُوَ يَقْوَى	یعنی با هم آواز میدهند تا شناسند	ق ک ب ل س
جای خالی و بات القواء ای ناعا	بذل لك مجعولا یعنی او نعمت است	و دیگر که آواز آوازی با نیک کنند که آن	فَعْبَلَيْسَ (ب) کمرش گیر یا گیر کان یا
غیو طعم	بدان و دو ششام داده میشود	برای آنکه نشان ناست معرفت را	سر آن و درشت و پیش ریزه وزن
(قاروی) گیرنده	دَقْوَاهُ و مَقْوَاهُ (ب) هر دو کرم یا	را سَقْوَاهُ (ب) تقوی به معنی است	سبط سپید بسپری تیرگی بایل
قاروی (ب) پیروز و سال اندک آن	در درو آوری و قار (ب) داد و در	را سَقْوَاهُ (ب) تقوی به معنی است	ق ک د
و باغی است و فی المثل الله طعم	دَقْوَى (ب) توانا شدن	باب الفاق فصل لهاء	دَقْبَل (ب) با بفتح صافی رنگ سپید و کدر
قوی من قادیله	(تَقْوَى) افزون شدن شکران	ق ک ب	و قوی (ب) گوشت خوردن و گوشت پختن
(قوی) کسی در دو باری است	و شب گذار شدن با گر سنگ	دَقْبَل (ب) با بفتح سپید که رو	کد با نیک رنگ مانده پس کب باشد
نزدیک قادیله و جوزه مرغ	(تَقْوَى) توانا شدن جهت خود	تیرگی باشد فَعْبَلَة (ب) با بفتح و کفر	فَعْبَل (ب) با بفتح با نیک با نیک باشد
فَعْبَلَة (ب) با بفتح کوفه است شبیه	گردیدن چیزی را و سر زدن کردن	موت و کوه بزرگ شتر کهن سال	گوزن که و گوشت پختن سیاه و کوه و کوه
آلوده و درشت فَعْبَلَة (ب) مثله	و افزون و را نیک بقیال اشتوی	دَقْبَل (ب) با بفتح و دلیا و مقرب	دم فرو و بر طیف و درخت نا شفته
(ق) قوی (ب) چهره خشم بر	الشجرة و شجرة فَعْبَلَة (ب) اے	دَقْبَلَة (ب) با بفتح سپید بایل تیرگی	فَعْبَل (ب) کوه معنی است
و در نبرد و مقامات	تَوَافُقَهُ حَتَّى يُلَاحِظَ غَايَةَ تَحْمِيهِ	و قال الامم غيرة الى سواد	فَعْبَل (ب) با بفتح معنی است
(س) قوی (ب) با بفتح توانا	ق و	دَقْبَلَة (ب) کسب معنی است فَعْبَل (ب)	فَعْبَل (ب) معنی غفاری
گردید و قوت الدان ناسی	(فَعْبَلَة) با بفتح شیره برگردانیده	کفر با سپید فَعْبَل (ب) مسود باشد	کوبید و صحبت اوبا و حضرت علی
گردید و قوی فَعْبَل (ب) اختصار گردید	چنانکه در آن اندکی تیرگی باشد	فَعْبَل (ب) با بفتح پیکان سر شاخته	علیه و علم اختلاف است
دَقْبَل (ب) المطبی با زلیت دبان	قَوَاهُ (ب) با بفتح و دشد الیا و قوی	یا میر و دَقْبَل (ب) فَعْبَل (ب) کوه	فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب)
دَقْبَل (ب) با بفتح و قیفا و با بفتح	از جایابی سفید	مشاور پس قوی غیره	با بفتح کوه و کام رفت
با نیک گرد	(ق) (ب) زیست با ناز و ارزانی	دَقْبَل (ب) سپید تیره رنگ فَعْبَل (ب)	ق ک د ز
(تَقْوَى) کمن ستور توانا	(فَعْبَل (ب) با بفتح جای است	موت و فَعْبَل (ب) بایل و گام پیش	فَعْبَل (ب) با بفتح فَعْبَل (ب) و دوال
بِقَالَ فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب)	و شتر ستانی است میان پیشا پورو	(س) فَعْبَل (ب) کوه سپید	چهار موضع اندر عرب و لا یوجد
مَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب)	هرات کفره آن قانون است	تیرگی بایل گردید	کلا هم مال هم از اول و لا فاعله
فیها بنسبه و مرد و داسیری شد	معنی است و شتر است بکرمان	أَفْعَب (ب) فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب)	ق ک س
را قوام معنی و بی نیاز شدن نیاید	نزدیک جیوه فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب)	درست از طعام باز کشید و رفت نکرد	فَعْبَل (ب) با بفتح چرک و معنی است
و در پیش گردیدن از ضد و است	منسوب است بوی بد آن جهت که	ق ک ب س	أَفْعَب (ب) فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب)
جایابی بر طریقی من و مضاف و کوه	در آن جایا نمیشود و با هر جا که	فَعْبَل (ب) با بفتح خود و بر سر و فرک	فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب)
آوردن توانی خود و بر و نصب	بجایا نمیشود و ماند آن را قوی	ق ک ب ل	فَعْبَل (ب) کبره سوزن کلان
آوردن روی را تا قوام نصب	بماند که از زمینستان نباشد	فَعْبَل (ب) با بفتح روی یقال حجاب	فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب)
است و نیز را نیک و بدت فَعْبَل (ب)	فَعْبَل (ب) هر دو فراخ حال پروده	الله فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب) فَعْبَل (ب)	زنگی و اول از بهر چهره و گوشت





<p>وعبد القیس بن اقصی پدر قبیلان اسد حبشی یا حمیری مشوب بودی وامرؤ القیس ابن عاصم کندهی و امرؤ القیس ابن اسحق کندهی و امرؤ القیس ابن فاخر بن طرخ صامیان اندو ملک الطلیل و امرؤ القیس سلیمان بن جبرش عری است باغ کو شعر بسوی ناز و امرؤ القیس ابن جبر و امرؤ القیس ابن بکر و امرؤ القیس ابن حمام باغ و امرؤ القیس</p>	<p>القیس بن عیسان ماسد شدن یا مشک گرفتن یا بنایا ماسد یا جرح علف یا جوار یا دلا و خوشن را بسوی آن مشوب کردن (القیس) اس اندازد کردن چینه چینه مانند و در دوش دیگری لفش یقال هو یقتاش یا بنید وادی و یلی القیس اس ایا س پایزین چینه (القیس) او را بر عبد القیس مشوب کردن</p>	<p>شدن آب در چاه و داندان دندان قی ص (قیض) باغ پست خشک بیرون بهمنه یا چره و آب کاب بنید یا بنید بجای دیگری یا بدین مانند و برابر بقال هذا القیض که ای مساوله (قیضه) با کسر برزه استخوان (قیض) کفایت با جمع قیاض کتاب برابر و سادی یقال هذا قیاض له</p>	<p>(قیض) که آمده شجیت او و سجیگیت و قیض آگاه یا پدر مانست و مشا برشت نیز (قیض) شگفتن در یار و فرودیدن در یار شدن و افتادن آن و شکستن بهینه (قیض) اینچ بر کردن (قیض) شگفتن در یار افتادن یا فرودیدن آن و گفتن چاه و دندان زرد رازا</p>
<p>بن سیم و امرؤ القیس ابن عدی وامرؤ القیس ابن کلاب باغ وامرؤ القیس ابن مالک شاعران اندو نسبت بسوی هر چه مرئی اندگر امرو القیس بن حجر که نسبت بوسه مرقی است و نیز قیس سخی و سر سخی</p>	<p>قی ص (قیض) باغ ارج افتادن دندان و جبین شکم و فعل من ضرب و جعل قیض اثر با ننگ کننده اقیا ص قیوض باغهم (قیضا) کند مای است کو زرد رنگ بوقیا صه الحول لکنانه چاه کناره فرود ریده و گردا گرد اندرون ویران گردیده</p>	<p>(قیض) آگس سنگ ریزه گردان کردن یا کچه کردن ستور و غ کند قیضه بالاند اندن لسان قیضه (قیض) یکمیع جای بهینه مرع بقر قیضه با تا چاه بسیار با (ض) قیضه الذقیض باغ بسیار با گردیده چاه و نیز (قیض) سهار کردن و اندور چیزی آزدون و شگفتن و کیدن و کاشتن پیکر نگاشته ماند</p>	<p>(قیض) باغ گرمی تابستان و انرا طوطی خرمیا طوطی میل است آقیاظ (قیض) جمع شوب یا جبر تابستان زاده ویر تابستانی و قیض بن لوزان معرفه صحابی است (آقیاظ) باغ معنی است (مخلاب قیظان) کشان روستای است بنزدیک قیظان (قیض) کمیش و متعده جاے باش در تابستان مویضه کمینه کما بی که تا تابستان سبز باشد (ض) قیظان قیظان سخت گرم شور و ز قیظان قیظان بالمان تابستان اقامت کردند در آنجاے (قیض) در تابستان بجای اقامت نمودن و بلند آمدن چیزی کسر را بر ما ناتقد اقمایضه و قیظا شیطانای خلی بنیه و بین الشیط و قیضی دله و حوض و او را کین مقایضه و حوض او را سهار نمودن معارضه کردن یا به دیگر اقامت کرد در آنجاے</p>
<p>و قیس بن صبابه که تیمیل بن عبد الله من قوم و قیس اس با کسر انداده و آنچه بدان اندازه کنند (ض) قیاض الشی بنید و علی قیض باغ و قیاض با کسر اندازه کرد آنچه را به غیر و نیز (قیض) نیا زرا امیدن (مقایضه) برابری و بر و کردن با کسی در اندازه کردن چیزی و اندازه نمودن میان دو چیز و در کار قیاض با کسر مثله فیها</p>	<p>(قیض) بن صبابه که بزرودی است یا آن مبتن است گذشت یا آن دیگر است که بر و فتح نبی صلی الله علیه و سلم او را پیش رساند که مانی الصالح (قیض) بانگ کردن و شرف و در بدن چاه (قیض) فرودیدن و ریزش شدن رنگ خاک و چاه یقال القاصد البترای نهادت و قال الاصم المفضل المنعم من اصل بالصدا و بالصاد المجمع المنسوط و قال ابو عمر هما معنی واحد و ازین</p>	<p>(قاصه) شگفتن چیزی (قیض) ابله قیضیا بقیضه دار کرد و تر را قیض الله فلا یقلان بار و داده که فلان را خدای جیت فلان و قیضه هم قیظان سبب پیدا کردیم مقدور را ختمیم برای ایشان را چله که گمان آن را داند اندن و قیض شیطانای خلی بنیه و بین الشیط و قیضی دله و حوض و او را کین مقایضه و حوض او را سهار نمودن معارضه کردن یا به دیگر اقامت کرد در آنجاے</p>	<p>تایمان اقامت کردند در آنجاے (قیض) در تابستان بجای اقامت نمودن و بلند آمدن چیزی کسر را بر ما ناتقد اقمایضه و قیظا شیطانای خلی بنیه و بین الشیط و قیضی دله و حوض و او را کین مقایضه و حوض او را سهار نمودن معارضه کردن یا به دیگر اقامت کرد در آنجاے</p>

سج

ق ی ع  
 (أَقْبِيَا) بضم الهمزة وفتح القاف و  
 الياء المشدودة مومضی است مضع  
 رض) قَاعٌ لِحْزَانُهُ قَبْعُهُ بِالْفَتْحِ  
 بانگ کرد

ق ی ف  
 (ذُو قَبْقَانٍ) کسران مقله بن  
 غلس است ذُو قَبْقَانٍ بن مالک  
 بن زبیر بن دینة

ق ی ق  
 وَجَبَقَ بِالْفَتْحِ أَفَادَ كَالْيَاقُونَ  
 بجا آمد خردس را بجهت سفاد  
 فَبَقَ بِالْكَسْرِ كَوْنُ شَابٍ كَارِكُوهُ  
 گرد آمد زمین و محیط دنیا

ق ی ک  
 قَبْقَعَةٌ بِالْكَسْرِ پُرس ننگ اندون  
 تخم مرغ بزرگ  
 رَقِيقٌ كَلْبٌ بِلَا نَمَاتٍ قِيَانٌ  
 کلاب مثله

ق ی ل  
 (قَبِيلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 وشدید نامزد را در آن وقت و  
 میروزان بر آب و درون شتران  
 (مَقَالِكُهُ) عوض دادن

ق ی م  
 (قَبِيلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 شرمه داده که در نیم روز و در شتر  
 بان و شتر و هت بلغت پس و در  
 گروه عادی نام مرد  
 قَبِيلَةٌ بِلَا نَمٍ مادر و فرزند  
 طاعت است بصغارا بر سر گروه کتر

ق ی ن  
 (قَبِيلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 کرم و قَبِيلٌ کرمان جمع و قَبِيلٌ  
 بالفتح اسم جمع مثل شارب شرب  
 (قَابِلَةٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 قَابِلَةٌ یعنی میروزان آب نوشید

ق ی و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ز  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ح  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ط  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ق  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ک  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ل  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی م  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ن  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ز  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ح  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ط  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ع  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ف  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ق  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ک  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ل  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی م  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

ق ی ن  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و  
 (قَابِلٌ) بضم القاف وفتح الباء و

الرَّبِيعُ الثَّلَاثُ مِنْ مَنَاسِكِ الْأَرْبَعِ الْعَرَبِ الْحُدُودِ وَحُسْنُ تَوْفِيقِهِ

# بِعَوْنِ اللَّهِ الْمَلِكِ الْوَهَّابِ

مطلوب شائقان با کمال محبوب سخنوران شیریں مقال اعلیٰ  
ربیع چہارم از کتاب

## صُنَّتْهُمُ الْاَرَبُ

حسب فرمایش

صاحب الصدق والیقین شیخ الہی بخش محمد جلال الدین تاجرن کتب

کشمیری بازار لاہور

۱۹۲۶ء

مطبوعہ اسلامک پریس لاہور کی دروازہ میں باہتمام چوہدری محمد یونس خان منیر



خود نما

کءص

بجمل کائنات - بالغ مردنیک  
نکبیا بخوردن و نوشیدن بر غیر  
کوفته - بالغ مثله ضحما  
(ف) کءصه کائنات بالغ

ذیل و خوار گردانیدن و در آغوش  
و مقهور ساختن و کائنات  
خوار و زاریا بخوردن و یا بسیار خوردن

لغفل

کئی لغفل - بالغ رفتن یا خریدن  
دینی که تراست بخشنه بقا بدین  
که او را است بر دیگر کاله  
باتنا و کوءل علیه فعله بالغ

مشله و الفعل من فتم -  
کئی لک کسفن پس فتم

یا کوناه بالا درشت اندام پاک  
مع فتم که زخاری است یعنی پیش  
پایمان ز یک نهادن پنهان و در  
(کئی) خلل کافترار  
کئی لک گردیدن ممکن بیک کج

العزیزه منت است از آن -  
لکءن

(ف) کائنات المکرر - درشت  
گردید

لکءی

(ف) کائی فلا کائی یا  
بسن رنجانید او را -  
کائی عنه کاعا - ناپسند  
و کرده و دشت

بابه کافصل الباع  
کب ب

کبک - بالغ آهنگ و دشت  
پیرستند آهسان جز آن -

بروشن و رنگ و سخی و صد سبک  
و کوه سخته سزا به و نیز کبک  
در آمدگی و کارزار و کار و کار  
شنگی و انوسه و بهرست و زری  
اسب و کما آمدگی سرادیر و شب  
انداختن

کب - بالغ گیاه و شوره مره  
کبک - بالغ مرده و مرد مفتوح  
گردیده اسیان و اسب قس بن  
غوث و زده و ریمان کبک کمر

سج و دشت بزرگ و گرانی پذیرفتن  
کبک قبیل است از نژاد  
کبک - بالغ دیدن معنی است  
در لیحان

کتاب کسحاب به بار و گوشت  
کوفته بیا سخته

کبک بیز بانا و دار و است  
کبک بیز و دشت و کبک بیز  
کسحاب کسراب کسراب  
بیار و کسرابان بسیار و بکیم  
نشته و فاکل و کسپیده  
دفاک نناک کسب است و اسب  
کسبک کسفر کسب است

بهرات برشت اما چون قوف نم  
ککلبه - بانا تیر اندازی در  
مغالی و دیم و کرده -  
ککلبک کز بزم در مغالی تیر

انمازی ککلبه بانا شانازی  
است و دشت و دشت و دشت  
ککلبک کسفر کسب کسب  
در خلعت -

ککلبک - بانا اگرده و بزم  
پیرستند آهسان جز آن -

ککلبک کسحاب - بالغ خفا  
است و دشت و دشت  
ککلبک - بانا زن فریه  
ککلبک - کسلا بگرد و دزم  
اندام - ککلبک بالغ جمع به نیز  
ککلبک بالغ کسب است -

ککلبک کسب کسب کسب  
پیرستند ککلبک به بانا شله  
ککلبک کسب کسب کسب  
باشند ککلبک کسب کسب

(ف) ککلبک کسب - بالغ بر کسب  
در آهنگند او را و بگردانند یقال  
ککلبک الله عذقه و ککلبه  
گرا شده و ککلبک آتش

افروخت از درشت کسب و  
ککلبک العزیز که و کسب کسب

ککلبک ککلبک ککلبک  
در آهنگند او را و ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
دس آمد و اقبال نمود و لازم ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
برافت و دشت شتران از بسیار یا  
لاغر است ککلبک ککلبک  
و مقصود گردید از بسیار یا  
ککلبک ککلبک ککلبک  
و ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک  
ککلبک ککلبک ککلبک

کب





<p>کبریت یا ع - با کبر بزرگ منشی و بزرگی و عظمت -</p> <p>مکتبته - که حلقه بزرگ ساله و بضم الباء</p> <p>مکتب - کنز بزرگ سالی</p> <p>یقال عکله مکتب</p> <p>(ن) کبریه پستینه - زاید و کلان است برده -</p> <p>(ک) کبریه بزرگ کسب</p> <p>و کتبیه و کتبیه بکر است بزرگ گردید و کلان و تن دار شد -</p> <p>(س) کبریه کبریه کسب و مکتب کنز کلان سال گردید</p> <p>الکبره الکبلا - بزرگ دید</p> <p>او را بزرگ پنداشت و غیره</p> <p>اکبره بر پیدای کردن کوک و بے غازی شدن زن و منی یا منی آوردن مرد -</p> <p>کبریه کبریه او کبریه - با کبر</p> <p>مشدود الباء - الله اکبر کسب</p> <p>و اکبره الشیخ بزرگ و کلان اند</p> <p>آن چیز را بزرگ شمرد و بزرگی صفت کرد آن را -</p> <p>مکتب - نامه است از نامه ها</p> <p>باری تعالی و معناه المستعظم صحایلیق به -</p> <p>ککبر - بزرگ منشی نمودن و گردن کشی کردن -</p> <p>ککبر بزرگ منشی نمودن</p> <p>استکبر - بزرگ دیدار و کلان پنداشت و دینار است</p> <p>بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن و بزرگ منشی نمودن -</p>	<p>ک ب س ر ت</p> <p>کبریت - که بزرگ گوگرد است</p> <p>آتش گیر است با جوهرت معدنی و آن بخاری باشد خالی که بعضی آن زیر زمین باشد و در بعضی آن از شکافها برآید و در گاهها بسته گردد و گویند معدن آن در ادوی النمل در است ثبت و گویند چینه است</p> <p>روان چون بستر شود و کبریت شود</p> <p>و آن بر اضاء باشد سرخ و زرد و سیاه و تمام آن گرم است در چهارم و یا قوت سرخ و زرد</p> <p>کبریه - گوگرد و آن و آن یقال</p> <p>کبریه بزرگ ای طلقه</p> <p>ک ب ر ث ل</p> <p>کبریه کسب بزرگ و ک بچه کو و روان یا کو گردان</p> <p>ک ب س</p> <p>کبریه - با کبر خاک گردان چاه و جوی و انباشتد و بزرگ و آن و آن چیز را بزرگ شمرد و بزرگی صفت کرد آن را -</p> <p>کبریه کبریه او کبریه - با کبر</p> <p>مشدود الباء - الله اکبر کسب</p> <p>و اکبره الشیخ بزرگ و کلان اند</p> <p>آن چیز را بزرگ شمرد و بزرگی صفت کرد آن را -</p> <p>مکتب - نامه است از نامه ها</p> <p>باری تعالی و معناه المستعظم صحایلیق به -</p> <p>ککبر - بزرگ منشی نمودن و گردن کشی کردن -</p> <p>ککبر بزرگ منشی نمودن</p> <p>استکبر - بزرگ دیدار و کلان پنداشت و دینار است</p> <p>بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن و بزرگ منشی نمودن -</p>	<p>کبریه - که بزرگ گوگرد است</p> <p>آتش گیر است با جوهرت معدنی و آن بخاری باشد خالی که بعضی آن زیر زمین باشد و در بعضی آن از شکافها برآید و در گاهها بسته گردد و گویند معدن آن در ادوی النمل در است ثبت و گویند چینه است</p> <p>روان چون بستر شود و کبریت شود</p> <p>و آن بر اضاء باشد سرخ و زرد و سیاه و تمام آن گرم است در چهارم و یا قوت سرخ و زرد</p> <p>کبریه - گوگرد و آن و آن یقال</p> <p>کبریه بزرگ ای طلقه</p> <p>ک ب ر ث ل</p> <p>کبریه کسب بزرگ و ک بچه کو و روان یا کو گردان</p> <p>ک ب س</p> <p>کبریه - با کبر خاک گردان چاه و جوی و انباشتد و بزرگ و آن و آن چیز را بزرگ شمرد و بزرگی صفت کرد آن را -</p> <p>کبریه کبریه او کبریه - با کبر</p> <p>مشدود الباء - الله اکبر کسب</p> <p>و اکبره الشیخ بزرگ و کلان اند</p> <p>آن چیز را بزرگ شمرد و بزرگی صفت کرد آن را -</p> <p>مکتب - نامه است از نامه ها</p> <p>باری تعالی و معناه المستعظم صحایلیق به -</p> <p>ککبر - بزرگ منشی نمودن و گردن کشی کردن -</p> <p>ککبر بزرگ منشی نمودن</p> <p>استکبر - بزرگ دیدار و کلان پنداشت و دینار است</p> <p>بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن و بزرگ منشی نمودن -</p>	<p>در آمدن و چیزه و فرو بردن</p> <p>مکتب - که بزرگ گوگرد است</p> <p>آتش گیر است با جوهرت معدنی و آن بخاری باشد خالی که بعضی آن زیر زمین باشد و در بعضی آن از شکافها برآید و در گاهها بسته گردد و گویند معدن آن در ادوی النمل در است ثبت و گویند چینه است</p> <p>روان چون بستر شود و کبریت شود</p> <p>و آن بر اضاء باشد سرخ و زرد و سیاه و تمام آن گرم است در چهارم و یا قوت سرخ و زرد</p> <p>کبریه - گوگرد و آن و آن یقال</p> <p>کبریه بزرگ ای طلقه</p> <p>ک ب ر ث ل</p> <p>کبریه کسب بزرگ و ک بچه کو و روان یا کو گردان</p> <p>ک ب س</p> <p>کبریه - با کبر خاک گردان چاه و جوی و انباشتد و بزرگ و آن و آن چیز را بزرگ شمرد و بزرگی صفت کرد آن را -</p> <p>کبریه کبریه او کبریه - با کبر</p> <p>مشدود الباء - الله اکبر کسب</p> <p>و اکبره الشیخ بزرگ و کلان اند</p> <p>آن چیز را بزرگ شمرد و بزرگی صفت کرد آن را -</p> <p>مکتب - نامه است از نامه ها</p> <p>باری تعالی و معناه المستعظم صحایلیق به -</p> <p>ککبر - بزرگ منشی نمودن و گردن کشی کردن -</p> <p>ککبر بزرگ منشی نمودن</p> <p>استکبر - بزرگ دیدار و کلان پنداشت و دینار است</p> <p>بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن و بزرگ منشی نمودن -</p>
--	---	--	--

بج



ورقین و پزیریدن گیاه و بلند  
گردیدن غبار -

الکتاب - و در کن و آتش و

آتش زنی قال الکتابه اذ احسن

و کندی و بر گرد آمدن و نیز

کردن و يقال الکتابه و کندی

کتابی الشارح لکتابه فاکسر

انداخت بر آتش -

تکلی علی الجمرة در و

داشت جامه را بر بوسه سوز

و بخور کرد -

الکتابه - بخون ابتدا و بر مجر

جست بخور کردن جامه را و بخور

ناک شدن جامه -

باب الکتاب فصل الباء

کتابه - با کسر گای است

مانند جرجیر

رکتنا و - با کسر و ز یا و ل

والوادرین سخت و قوی و مرد

و انبوه ریش یا مردیکو ریش

کتاب

بنوی کتاب - با فتح بطنی است

از عرب -

کتابه - باضم و دال که بلا

دوزند و آنچه بداد از ج ماده

شتر را فرام آرد تا گشت بهر دو

در زوزه و شک و جزان فرام

آورده -

کتابه - با کسر نوشتن خوب

الکتابه را که مینویسی

کتاب - با کسر نوشته نامه -

کتاب یعنی جمع کتاب

بالضم شک و آنچه در و س نویسد

و دوات و تورات و فریضه و حکم

و اندازده -

کتابه - کافیر و خسته و شکسته

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

اسپان گرد آمده یا گرد اسپان

غارت کننده کان از صند تا هزار

کتاب جمع و قلم است بخیر

کتابت - نویسنده و دانا

کتاب - کرمان نویسنده کان و

دانا یا جمع کتاب و تیر خور کرد

سر که کو دکان بدان تیر اندازی

آموزند کتابت - جمع -

مکتب - کفند و میرتان -

مکتوب - نامه نوشته و نوشته

و فرام آورده -

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابا و کتابه نوشته یا قال

کتاب بالضم و کتاب الشقاء

و وقت و زشتی بد و دوال -

و کتاب الشقاء - و سخت فح ناکه

را بد و دال و فرام آورده است و حکم

کرد حیا از آن بخله آهن و مانند

آن تا گشت تواند گشتی کرد و این

معنی از نصیر از آن نیز بران کرد ناکه

را بر بچه غیری استوار کرد و هر دو

سورخی را از آن بچه تا بول را

نویسد و آنچه زنده و کتب الشقی

دانت آرد و کتاب الهیه

سر شکسته را بر سر نه است

مکتوب کسب آموزنده کتابت

و معنی کان الحجام مکتوب یا کتاب

نای معلما -

مکتب - کلام مشک و سر

کتاب - نوشتن آموز و نوشتن

و ملاردن و در مشک را بستن -

مکتب - کلمه خوشه که بعضی آن

خورده باشند -

کتاب الکتابه - آ ماده کرد

کتاب را و فرام آرد و کتبیه کرد

و نیز کتاب نوشتن و نوشتن

مکتوب - بنده به با خود درید

مکتوبه - بیکه دیگر نامه نوشتن

و بنده را هم بوسه باز نوشتن

کتاب - نوشتن یا نوشتن از

کتاب است و نوشتن ختم از کتاب

و نیز بدو دال و نوشتن دزد شک

را و نام خود را در و بران سلطان

نوشتن و بند شدن شکم

کتاب - فرام آمدن و جمع شدن

مکتوب - بیکه دیگر نامه نوشتن

و بهای بنده بر دوسه بریده کرد

است کتاب - نوشتن ختم

نوشتن فرمودن -

مکتوب - بر آساییده بر

کتابت

کتاب - با فتح حکم نوشت از مردون

کتابه - با فتح بنده زمین

از تره و جز آن -

کتابه - باضم شتران بچکار و

بدترین از بران اسم است آنرا

کتاب - کافیر آواز خوش دیگر

و آواز غلیان بمید و شیر و بانگ

شتر از اول بانگ آن و ده

و آواز - کتبیه - و آواز

شیر بانگ شتر خواند که از سینه مرد

خشناک بر آید از شدت شرم و مرد

زفت بنفشه است - و نثار ز

و آهسته یا کام نزدیک گذشتن در

شناختی -

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

کتابه - کسبیه - کسبیه - کسبیه

ج

ک ت م

کتم بافتح خراش سگزیه کتر از کتم  
(د) کتم اطعام کتفا بافتح  
سیر غرد آزار با فتح و کتبت التیر  
فلان کابرداشت و انداخت بر او  
گرد خاک را یا کردید جامه را از او  
و کتبه الذی فی الکوفین - غرور و

آچه بزمین بود و کتمه الذین -  
ریه پوست پس او کرد و ران -

ک ت م

کشد - محرکه ساره است که می  
بکشد بطرف جمعیت حر سبها الله  
و فرامد نگاه هر دو شانه از مردم  
و اسب کتف کتف شله یار و

منه و ش است باریان و ش  
است باریان و ش تابشت که  
و کتف و جمع و یقال لهم التکف  
یعنی ایشان گردانند باریک بام  
مشاب یا شتاب و نیک گاند بر لب

نیک گاند احدی لها  
اگتند - بلند و ش -

تکتند کتف منعمیت

ک ت م

کتف بافتح خرده و انداز  
دیما هر چیز است و فتاری است  
ماند دندان و شان بود و خرده  
خرن کا و کولمان بلند یکسر بیکر  
کتف بالاء مثله

ک ت م - با کسر کوی اگر کمال  
عادی باز است شمشیر گیند و کوه  
را بدان تشبیه و زندیا کوهن است  
الکثر التافه و کتف را بلند کوهن

ک ت م

کتف بافتح پاره و ریزه  
کتف - با کسر جمع -  
کتف - با کسر جمع -  
کتف - با کسر جمع -

کتف - کهر و مسک و کت  
در کار و ترخیده و تنقبض از آن و  
مرد و ساینک ماهر و عارف راه و

بچه و راه یازون ترین آن و مرد  
ناکس و غرور و رسوا و گرگ کتفان  
کهر و ان جمع و و نیز کتف جمع کتفان  
که کتف نوکیده و کتف آید یقال کتف

هذه الذی انجماء کتف و هذینه  
لک یجوز ان کتف و کتف ایستخوان  
جمع کتف و کتف و کتف و کتف  
علا جمعه و لا یفهم دلائل اتباع  
و نیز کتف - ا -

کتف - مرد و کتف ان  
بسوی کتف برگزیده و نیز کتف  
ان کتف پیدا باشد کتف و کتف  
جمع و کتف انجم و کتف

از اتباع است و کتف و کتف  
کتف - کتف - کتف - کتف -  
کتف - کتف - کتف - کتف -  
کتف - کتف - کتف - کتف -

کتف - کتف - کتف - کتف -  
کتف - کتف - کتف - کتف -  
کتف - کتف - کتف - کتف -  
کتف - کتف - کتف - کتف -

سورگ خر و و کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف

کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف  
کتف و کتف کتف کتف و کتف





پاندا ز کفایت خود و بسیار اهل  
از جلای کاسه برود

کشت ح

کشت - بالغ گردد و اندک نور  
(ت) کشتن - بستره کشیدن

آشکار کرد و در آن خود را نه  
الهی علیه الذرات خاک نهد

با و برسد و کشتن المال  
شعاع - بردار مال چند تا که خواست

صفتی - شعی - فراهم آوردن را  
ویران و بنو و از انجا احدی است

کشتن - آشکار گردانیدن  
کشتن یا آشکار کردن - با هم و با

شمر زدن  
کشتن - باطن حرکت داد و از

کشت ح م

ح - کشتن - کفند  
سپهر ریش و کوتاه و مرغول آن

کشتن - کشتن - ریش سپهر  
کوتاه و مرغول

کشت س

کشت - بالغ بسیار و بهید خرمای  
یا سنگه فایران بجرک

کشت - بالغ و یکسای  
کشت - بالغ بسیار و بسیار

چیزه و مکر آن - بقال الحمد  
الله علی الفلک و الگن و کلاهما

بالعم و اکرمی علی الفلک و الگن  
کشت - بالغ و بهید خرمای

صلی علیه و آله سلم کشت نامیده  
صفتی - جهان از این کشت

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بنامیس از ابوالدرداء  
کشت - موی سر و از او سلمه

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

دیگ از سر انداز و سرش روکن آن  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای

کشت - بالغ و بهید خرمای  
کشت - بالغ و بهید خرمای



























[illegible]

[illegible][illegible]

و من غیر کثرت با التا پار و پار  
کثر کتمان - باضم زنی  
کثر سر  
کثر مر - بلغ زر کثرتی  
و جمل بقال تراشت فی غیر کثرت  
کثر ما جیشتا من الویج زین  
یا کثیر و کثی از سگر زبا نوعی از  
زر گری و گویند با این کثرت کرم  
چو کرم است در درجالت می ساخت  
کثر و جمع و فی الحدیث کثرت  
شعور العجب الکرم فاما الکرم  
الرجل المسلم و کثیر الغیر ضعیف  
القی عن سمیته و لکنه و صر  
الی ان هذا النوع من غیر  
الاناسی المستی بالاسلم انتق  
من الکرم انتم اعطاء بان لا  
تؤخذوا له و التسمیة علی  
المسلم التثنی ان یشارک فیها  
سواء له به و یقتض بان جعله  
صفته فضلا بان تستعمل  
بالکرم من لیس بمسلم و کثرت  
قال ان تأتی لک ان لا تقم  
مثلا باسم الکرم و لیکن  
بالجنحة و الحجة فافعلوا و لا  
فاما الکرم ای فاما المستی  
لاسم المشتق من الکرم المسلم  
و نیز کثر نام مر -  
کثر مة - بالفتح و غنعت  
و دی الجین تعدی سر سرن کرد  
کثر مة - باحرز ن جوان  
کثر مة - باضم نایم است  
کثر مة - محرکه نخر مدی مر

و عزیز می خند و دم و دل  
 که هم مرد جو اند و بار و دشت  
 و حج بکر و مویش و دو کیمسان  
 یقال هو کس که هم دم و دهن  
 که هم ایضا علی المصلح ولد  
 ازین کس که دو آفتان کرم و  
 انصون کس که ای کرم بطن  
 صالحة للنبات و نیز کرم  
 کزیمر کایمیران مرد و بار و دشت  
 که ماع و کیمایم حج و بخشانند  
 و در گذشته از گناه و نیز کرم  
 نام مرد و دشت کرم و دشت  
 بسیار و طیب و دقت کرم و سخن  
 سهل و نرم  
 کسایمسان حج و جهاد و منه  
 خیر الناس مومن بین کرم  
 او صحنه اهلین فسلین یعرف  
 علیهم ا و عقوبین بسبق علیهما  
 و ابوان کویمان مار و پدر  
 پر و دوشمن  
 کسایمسنه زن جو اند و بار و دشت  
 که ایم حج و کیمایمسنه  
 و در عشق و شریف نام و گوش و دشت  
 و کیمایمسنه و دشت و نیز کرم  
 نام مرد  
 کسایم کزیمر نام مرد  
 کیمایم کزیمر نام مرد  
 کسایمسنه حج و جهاد و منه  
 کسایمسنه باطن و سر و دشت  
 و نام جد محمد بن عثمان بن حارث  
 و کسایمسنه بن ثابت و خلت  
 و دشت و بنی علی العلوی و سلم و نیز  
 کسایمسنه بنی و در حرم و دشت

اکرام را و افعال که علی کس آمده  
 ای کس اَنَّهُ دَیْعَالُ الْفَعْلُ لَکُنَا  
 و کس اَمَّةٌ لِّلْهَدٰی کُرُم اِیْن کَا  
 راجست اکرام تو کَمَّ مَوْدِکُمَا مَمَّةٌ  
 و کس مَمَّةٌ عَیْن و کس مَنَا مَیْتِی  
 کذلک و لا نَظَرُ اِلَیْهِ فَعَلَا  
 کس اَمِیَّة - بیکسند گری  
 است که بجز بریت باری و ستم  
 وی بغرض اعتقاد دوارند که الله  
 عَنْ ذٰلِکَ عَلَیْکُمُ الْبَیْضُ  
 کس اَمِیَّة - بالغرض رخ رادی است  
 کس مِیْلَنِیَّة - بالغرض خفیف  
 یا دوم یا کس مِیْنَنَةِ بَدَوْنِ یَا  
 و اشالی هورالشهونی زمانا شهری  
 است برشش منزل از بخارا  
 اَلْکُ و مَمَّة - بالغرض زنی و جزیری  
 و مردی دهن من کس کَمَّ کَاغُوبِیَه  
 من عجیب  
 کس دَمِی - کس کَلَمَی دَمِی سَیْجَرِی  
 کس مَن - بالغرض قدحیکر و مهر  
 لُحْن قَلْبِی است ایمان فاس و  
 سبجان و شهری است قریب  
 غَزَنَه و مَحَاوَن -  
 قُحْمَن بِن کس ام کسدا و امام  
 است کس امیر را  
 کس ام - کران نیک جوانمرد  
 یا مروت کس اَمَّة مَوْت لَکُمُ الْوُتُکُ  
 کس مَالِی بِن کُحْم - با کسر  
 میث است -  
 مَکَمَّ مَر و مَکَمَّ مَمَّة اِیْمَر را  
 هر دو بزرگی و جوانمردی مکاریم  
 جمع و دارض مَکَمَّ مَمَّة مِیْن  
 نیکو و بیکزه صانع ممرات را

اَنزَعْنِي مَعَكُمْ . كَذَلِكَ قَالَ  
الْكُفَرَاءُ كَمْ يَبْعِدُ مَعْجَلُ الْيَوْمِ  
لَا تَحْتَفَانِ نَادِيًا رَاسِيًا لِيَا قَاسِ  
عَلَيْكُمَا مَعَكُمْ وَمَعْصُومٌ وَقَالَ  
الْقَاهِرُ جَمْعُ مَعَكُمْ وَمَعْصُومَةٌ  
يَقَالُ فِي النَّدَاءِ يَا مَعَكُمْ سَاجِدٌ  
بِأَعْيُنِي أَمْرٌ وَكِرِيمٌ فَرَحٌ غَوِي كَمَا  
يَقَالُ يَا مَلَامَانَ : وَجِبِلَّ مَعَكُمْ  
مَرْدٌ كِرِيمٌ وَفِيهِ نَامُ مَرْدِ  
حَتَّى يَمُوتَ . بِالْحُسْرِ دِيَارٌ  
اَكْرَامٌ شَرٌّ رَاسِيًا وَكُومًا وَكُومَةٌ  
(اَكْرَامٌ كَمَا سَمِعْتُمْ وَكُومًا وَكُومَةٌ  
مُخْتَلِفَانِ جَانِبًا وَبَعِيدًا بَارِدًا شَدِيدًا  
وَكُومَةُ الشَّجَابِ بِيَارَانِ كُرْدِيَّةٍ  
وَكُومَةُ مَكَّةَ . اَيِ اَدِلَّةِ اللَّهِ اَنَّ  
كَمَا مَاءٌ وَكَمَا مَتَّ اَرْضُهُ نِيرُ  
اَوْدَاهُ شَدِيدُ زَيْتِنِ اَوْ بَيْسٌ يَكُونُ وَفِيهِ  
مَعَكُمْ . بَيْنَا لِلْفِعْلِ جَانِبٌ  
بَارِدٌ وَ مَرْدِ مَعَكُمْ مَدَّةُ  
نَوْمٍ دَانِمٌ حَرَكٌ وَكَرَامِي كَرَانِ هُوَ  
مَعْدِي شِلْ خُجْرًا مَعْصُومٌ هَبْنِي  
قَرِيبِي قَوْلُهُ تَعَالَى وَمَنْ يَهْدِ اللَّهُ  
فَأَمَّا مَعَكُمْ بِنَعْيِ الْاَكْرَامِ  
رَاسِيًا . اَمْرٌ كَرَامِي كَرَانِ وَتَمَنُّوهُ  
مَعْمُودِي وَفِيهِ نَمَانٌ كِرِيمٌ اَوْ رَانِ  
وَيَقَالُ فِي النَّعْيِ اَكْرَامُهُ وَهُوَ شَرٌّ  
مَعَكُمْ كَيْفَ نَامُ مَرْدِ .  
كُومَةُ الشَّجَابِ اَكْرَامِيًا . بِيَارِ  
أَبْ كَرْدِيَّةً بَرْدَةً : كَذَلِكَ اَكْرَامُ الشَّجَابِ  
مَجْمُوعًا : وَفِيهِ كَرِيمٌ . نِيَاكُ كَرَامِي  
كَرْدِي وَتَمَنُّوهُ نَمَانُ اِيْزَاعِي  
وَكِرِيمٌ لَقْنٌ كَسِيًا  
كَلِمَةُ مَدَّةِ تَحْرِيمِ اسْتِ وَبَارِشِ

مُكَلِّمَةً - نبرد کردن با کسی  
چو از فردی بقال کاظمه گفتند  
کَلِّمُوا عَلَیْکَ فِیْهِ  
تنگد مَعْنَهُ - دوشداز لوم  
و جوان، بزرگتر گفتیم، بچگونگی نمودن  
تنگا سَرَمَ عَهْدَهُ - دوشداز لوم  
و جوان  
اِسْتَحْبَبْنَا اَم - بزرگوارى بدست  
آوردن و چینه نفس گرامى پيدا  
کردن چینه گرامى خوشتر گريم و  
گرامى یافتن فى المثل استسکست  
تساربط  
لک سر م ح  
کَرَمَ مَدَنِی اَنَا اِهَمَ کَرَمَهُ  
دوید دهنه آثار و نشان آنها  
لک سر م ل  
کَرَمَ فِیْلِ - کرمه آبی است  
در بیان دو کو هلی که سلمی و ابیات  
و قلعه است بسا مل در یای شام  
و دبی است بعلطین  
لک سر م ن  
کَرَمَ نِیْمَ - کفیه زن سر و دو  
صخران کتاب جامع و دیگر کتابان  
بر بابیه چنگ و موضعی است بسا وید  
صخران کفر با شهر و دیگر کتاب  
جما دیاز و یک سیلف  
صخران کشداد عمل است بسا  
و شهره نزدیکی است قلعه بغرب  
صخرین - باله و کسر الاء و ابی  
صخرین باله و کسر الاء و ابی













ج















الاکفاحات از خود گرفتن در برین  
 و در عید شدن و لاغر شدن  
 و گرد آمدن مردم

ک ف ح

کفیف - کایر متا اند و شوی  
 زن و بخواب و دهان نگاه آید  
 کفاح - کتاب چیز بسیار است  
 انصافیت - فحشا کفاحا ای  
 انشیاء یثیقه من اللذات کفاحا

ک ف ص

کف - باغ زمین و درخت  
 از مردم و گرد و غبار  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ط

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ظ

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ع

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف غ

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ف

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

است و در بار و بار بزرگ  
 جوی بزرگ و بار بار بزرگ  
 و دره و آنکه جابجا بزرگ  
 باشد و غلاف شکو خرا زمین  
 دور از مردم و زمین بهوار و غلاف  
 پاپره و گلیه و تار یکی یا تار یکی  
 اول شب و در با سلاخ و دره  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ح

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ص

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ط

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ظ

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ع

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف غ

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ف

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

بیشتر در پیش پدید و مسکن  
 و بار بزرگ و بار بزرگ  
 و دره و آنکه جابجا بزرگ  
 نام یا و شای که اول از بار  
 سفید مائل به سرخی و شبیه به  
 و آن یک سفید و صاف و در  
 جوف درخت یافته شود و این  
 هر دو را جو دانند نیز گویند و کافر  
 مولی از زیر پا جو به جوف درخت  
 از جو شاییدن آن بهم میرسد و  
 آن تیره رنگ و ناصبان باشد  
 و نام مرد +

ک ف ح

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ص

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ط

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ظ

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ع

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف غ

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح

ک ف ف

کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح  
 کف - کفیف و کفاح



کے پ



<p>ششیر و نهان در کج که بدان چرخ را استوار کنند و یک دانه جو آهن پاره سستونه آسپا چوب که بدان دیوار آتیه نهند چنگال نهین بالان که مسافر نوشه دان را در آن آویز و دما یست و ساره است در دال سرخ که سیان در طوط اویم نوشه دان باشد و خوشی میان قوم سی و طعی است کوی بیام و قید از قضا و دیو کلب بن دبره بن تعلب بن علوان بن عمران بن قصاعه قلی مشوب بوسه و دینو</p>	<p>دوسه دراز و کرانه و بان سگ و گر به و دوال یا یک تاه رسن خرما که بدان درزد و زند و خوشی است بدرا بگریه و نیز بکینه سختی و بچی و خشاک سالی و خط و خوشی کلب - بجز بکشتگی و سختی زمانه و سختی سر و دما یگ زیده سگ این و دیوانگی سگ که از خور و ن گوشت آمی حادث که در دویوانگی مردم از گزیدن سگ دیوانه و نوعی از دیوانگی ستور و بدی و از ازیقال</p>	<p>کلب و کلاب بن دبیده از سواران کالاب - گردی از سگان و سگبان کلاب - کشنده و سگ بان چنگال آهین که مسافر نوشه و ان از دوی در آویز و بر بالان و کلاب بکشتگی و کلاب بن حقیقه ابو النخیه ام شاعران اند کلب - بکتور نماز و آره کلاب - کنار نماز و آن پنج باشه - موزه راض باشد که پیشک سور میزند وقت را ندان و آره کلاب جمع و جمل المدین کلاب شکل بود</p>	<p>کلب و کلاب بن دبیده از سواران کالاب - گردی از سگان و سگبان کلاب - کشنده و سگ بان چنگال آهین که مسافر نوشه و ان از دوی در آویز و بر بالان و کلاب بکشتگی و کلاب بن حقیقه ابو النخیه ام شاعران اند کلب - بکتور نماز و آره کلاب - کنار نماز و آن پنج باشه - موزه راض باشد که پیشک سور میزند وقت را ندان و آره کلاب جمع و جمل المدین کلاب شکل بود</p>
<p>کلب و کلاب بن دبیده از سواران کالاب - گردی از سگان و سگبان کلاب - کشنده و سگ بان چنگال آهین که مسافر نوشه و ان از دوی در آویز و بر بالان و کلاب بکشتگی و کلاب بن حقیقه ابو النخیه ام شاعران اند کلب - بکتور نماز و آره کلاب - کنار نماز و آن پنج باشه - موزه راض باشد که پیشک سور میزند وقت را ندان و آره کلاب جمع و جمل المدین کلاب شکل بود</p>	<p>کلب و کلاب بن دبیده از سواران کالاب - گردی از سگان و سگبان کلاب - کشنده و سگ بان چنگال آهین که مسافر نوشه و ان از دوی در آویز و بر بالان و کلاب بکشتگی و کلاب بن حقیقه ابو النخیه ام شاعران اند کلب - بکتور نماز و آره کلاب - کنار نماز و آن پنج باشه - موزه راض باشد که پیشک سور میزند وقت را ندان و آره کلاب جمع و جمل المدین کلاب شکل بود</p>	<p>کلب و کلاب بن دبیده از سواران کالاب - گردی از سگان و سگبان کلاب - کشنده و سگ بان چنگال آهین که مسافر نوشه و ان از دوی در آویز و بر بالان و کلاب بکشتگی و کلاب بن حقیقه ابو النخیه ام شاعران اند کلب - بکتور نماز و آره کلاب - کنار نماز و آن پنج باشه - موزه راض باشد که پیشک سور میزند وقت را ندان و آره کلاب جمع و جمل المدین کلاب شکل بود</p>	<p>کلب و کلاب بن دبیده از سواران کالاب - گردی از سگان و سگبان کلاب - کشنده و سگ بان چنگال آهین که مسافر نوشه و ان از دوی در آویز و بر بالان و کلاب بکشتگی و کلاب بن حقیقه ابو النخیه ام شاعران اند کلب - بکتور نماز و آره کلاب - کنار نماز و آن پنج باشه - موزه راض باشد که پیشک سور میزند وقت را ندان و آره کلاب جمع و جمل المدین کلاب شکل بود</p>
<p>کلب و کلاب بن دبیده از سواران کالاب - گردی از سگان و سگبان کلاب - کشنده و سگ بان چنگال آهین که مسافر نوشه و ان از دوی در آویز و بر بالان و کلاب بکشتگی و کلاب بن حقیقه ابو النخیه ام شاعران اند کلب - بکتور نماز و آره کلاب - کنار نماز و آن پنج باشه - موزه راض باشد که پیشک سور میزند وقت را ندان و آره کلاب جمع و جمل المدین کلاب شکل بود</p>	<p>کلب و کلاب بن دبیده از سواران کالاب - گردی از سگان و سگبان کلاب - کشنده و سگ بان چنگال آهین که مسافر نوشه و ان از دوی در آویز و بر بالان و کلاب بکشتگی و کلاب بن حقیقه ابو النخیه ام شاعران اند کلب - بکتور نماز و آره کلاب - کنار نماز و آن پنج باشه - موزه راض باشد که پیشک سور میزند وقت را ندان و آره کلاب جمع و جمل المدین کلاب شکل بود</p>	<p>کلب و کلاب بن دبیده از سواران کالاب - گردی از سگان و سگبان کلاب - کشنده و سگ بان چنگال آهین که مسافر نوشه و ان از دوی در آویز و بر بالان و کلاب بکشتگی و کلاب بن حقیقه ابو النخیه ام شاعران اند کلب - بکتور نماز و آره کلاب - کنار نماز و آن پنج باشه - موزه راض باشد که پیشک سور میزند وقت را ندان و آره کلاب جمع و جمل المدین کلاب شکل بود</p>	<p>کلب و کلاب بن دبیده از سواران کالاب - گردی از سگان و سگبان کلاب - کشنده و سگ بان چنگال آهین که مسافر نوشه و ان از دوی در آویز و بر بالان و کلاب بکشتگی و کلاب بن حقیقه ابو النخیه ام شاعران اند کلب - بکتور نماز و آره کلاب - کنار نماز و آن پنج باشه - موزه راض باشد که پیشک سور میزند وقت را ندان و آره کلاب جمع و جمل المدین کلاب شکل بود</p>



ترجیدہ گردیدن کل ث ب کتاب کجفر تفسیر ناسی مستی در امور	عنه وولد له زید اقیه امواله مکملہ فی الفی زن آئندہ گشت زسارینکوی کلمتہ فراہم آوردن کو در سارے ترش روی	ناگردن باہ از منزل خود کلمہ پدید و اگر دین در ترش روی و ترش روی کرین و پیالی درخیدن برقی	انگند و درشت گردید و در ترخیدہ شد و باز ایستاد در ترش روی کج نمخت و درشت از ترش و جز آن
کتابان - بالغ زن جلب دیوت کل ث ح کلمہ کجفر نام مردے کلمتہ - کجرت زنی از رفتار کل ث ش مکملت کجرتیک ساو در گذر زنده در امور	کلمہ - حرکت مرد جوان دو لاور و مردے است سنی از بی فتنہ کلمہ بختین مردان و درشت لولہ کلمتہ - بالغ کیکر پیانہ در غلہ آورد و جز آن را عرب است کلمہ - کلمتہ جمع و الہا البیوت و لقب محمودین صلح	کلمتہ - کجرتہ از آتش و زبانہ آن دناہر دے دشامی است محمدانی و لقب حبیبیہ و عبد اللہ بن عباس منان حبیبیہ بن کلمتہ و لاور عاودہ است کلمتہ بالسیف بفرشتہ زداوار	کلمتہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن
کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن	کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن	کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن	کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن کلمہ - کجرتہ از ترش و جز آن



حَلَفَ كَفَرًا وَدَوَّارِي  
 سَتَ بَدِينِ  
 كُنْ لَا تَفِيْ بِمُتَوَبِّعِيْ اِذَا مَجَّ  
 سَپید سبزی بائِل کوموز سیاہ  
 تیرہ رنگ دارد  
 حَلَفَ کَبُورِ کَارِ دُشَوَارِ  
 قَالِفَ بِرِکْصَابِ قَلْبِهِ اَسْتَوَارِ  
 نثار جیون  
 حَلَفَ بِسَرخی سیاہی آمیز و  
 قَلْعَاءِ مَوْنِ نَثِیْقَالِ دُحْرِ الْکَلَفِ  
 حَلَفَ دَلِیْلِیْنِ  
 وَنَاقَةَ قَلْعَاءِ کَلَفَ بِالضَّمِّ وَ  
 شِیر بِرَشِ  
 حَلَفَ الْکِشْمِزِیْ رِیْگِ تَوْدِیْ  
 رِیْپَلُوْیْ عَشِقَتِیْ اِمِیَانِ جَاوِزِ  
 اَن کَلَفَ دَاوِرِ رَنْگِ سَکِزِیْ  
 دُوسرا اَن سَهْلِ دُزَمِ بَکُزِیْ  
 حَلَفَاءِ مَوْنِ ثَاکَلَفَ  
 (س) کَلَفَ کَلَفًا عَرَاتِ اَزْدِ  
 کر وید و شیفته شد۔  
 حَلَفَ اَزْمَدِگَرِ دَهِیْدِ  
 کَلْبَلِیْفَ زِیَادَ اِذَا اَمَازُ  
 طاقَتِ کَا رُفْعُوْدِ کِیْ نَاوَمَرُو  
 نَحْیِ خَدِیْ عَرَبِیْ  
 اَشْیَءَ تَحْلُفَةً کَسْبِیَّةً لِّعِنِیْ  
 دُشَوَارِیْ جَوَاشْمِ اَزَا  
 حَلَفَ لِّلْقَالِ پُشْرِ اَزْدِ  
 بَکَا رِیْ کَ اَفْزُوْدِ نَ اَشْیَءَ  
 حَلَفَ بَیْجُوْدِ رُفْعِ کَا رَا  
 بَیْزَمُوْدِ کِیْ رُجُزِ خُشَا  
 اَلْکَلِیْعَاتِ سَرخِ تِیْرَ رُوِ  
 گُردِیْدِ مَرُوْیْ قَالِ اَلْکَلَفِ  
 اَلثَابِیَةِ لِّیْ سَرخِ تِیْرَ شُغْمِ

کَل کَل بفتح کاف و شین و کاف و ستم و ستمی و اندمه و تهم و آنکه در نه پدر باشد من پسرم و در گران جان بفریض بقال بول و سهاکل و هم کل و دنی کل عیال مرد و گانی منه در تالی و هو کل علی مُکَلَّه بضم کاف و کله الی یان و شمشیر و مینای جز آن کَلَّه - بالفتح کار کنند کَلَّه - بالکسر حالت و شمشیر خانه و بر تن و بایک و طره پیش سر که بر بروج گذارند و بر آرایش بکَل بالکسر جمع کَل بالضم تبه لفظ واحد و معناه جمع و اسم جمع کل بقال کل حصص حصص اعلی القسط و المعنی مکرر و ثبوت در یک مکان است یا کَله مونث بقال کل و جلی بکَل اَهْلَاء و کَله اَهْلَاء و کَل هُنَّ مطلق و منطوقه و کَله یعنی بوی از لای لای است و بقال کل و بعضی مؤنثان له بکَل عن العرب بالفتح اللام و هو جائز و نه منی لا صافه اخفقت احسنه خفف و بقال کل العالم کل العالم یعنی او بدو جهان عالم است و و علی بر نایب است کَله - بالفتح و کَله کل و اخیر و در نگار	نماید از نسب و آنکه نسب از محیط نسب تر باشد شش پسر عم و نمندان یا آن بر ادوی مادی است یا پسران عم و در و العریض نقول هوا بن عتی تحت الاله النسب فان لم یکن لها کُل و دجله من العسیدة نقول هوا بن عتی مکتله و ابن عتی الکلاله یا کَله له ماسک پدر و پسر است یا عصبه که با ایشان برادران مادی و زارت باشند ابن عبد یالیل بفتح کَل کَل کفر با حق بود عمرضا التبی صلی الله علیه و سلم فنه علیه فله حبه الی ما اد کَل کَل کایر کند از زبان و شمشیر و مینای جز آن کَل کَل کتخان و بضم کاف کَل کَل بالکسر تاج و حصه مانند است مرغ بجا هر اکال لیل جمع و نری است ماه را و آن چهار ستاره است صف کشیده و گوشت گرداگردان و اگر کشیده برده نمایان گردد و اکلیل ملک گیس است و آن و قسم باشد یک آنکه بر شش مانند برگ طبعه و بوسه آن بوسه برگ انجر و گش زرد و پیچیده و از کوه کوه است بر سر بر شخ و شش دندان بشکل خرم شکلیه و در و گون و دیگر آنکه بر شش شبیه رنگ و دوشاخ بسیار و گسترده بر زمین گلش زرد و پیچیده	و خداوند شتران مانده گردیدن و مانده نمودن شتر جز آن را عیال خویشان محتاج شدن رجل مُکَلَّه کَل کَل مرد کوشا و جلد کننده و در کار سجآت مُکَلَّه کَل کَل بطنم ابر درخشان برق دفعه مُکَلَّه کَله منظره و مژده پراگندها شکفته کَل فی الامر بکَله - کوشیده و کَلَّه السبع ملکه کَلَّه عین الکفید - باز این و دهری که دانه لبات انداخت و نیز کَلَّه کَل کَل کندن شدن بیانی و شمشیر و کار و جز آن و رفتن و در زبان و ملکات گذشتن این و اکلیل پوشانیدن کسی ما کَل کَل یوم - اساطیر و آوا و زارفت و و کَلَّه الله آب یا لذت نرم و خوشید کَلَّه الغائم بالکبر - دخشید کَلَّه الله آب کَله البقی کَلَّه کَله زرم و خشید و بروشانی برق منو و ارشد تاریکی ایره و نیز از کلال خندیدن و کندن شدن شمشیر کَل م کَل بالفتح تنگی کَله کَله کَله کتاب جمع کَله کَله یک سخن یک قصد و تمام و کثر از آن کَله بالکسر و بالفتح شکر و کَله کَله و کَله کَله
---	--	--



انسان به حکمت نفس علی تعالی  
 گوشت و لایز را گرفت کار را به و نیز  
 کف دستش به بخار زار روی آورد  
 و بر دشمن مکر کرد و هر دو دوش  
 با هم تزیین کرد و هر فرد را انگشت  
 خمیده رفتن

کلی

کلیه - بالضم که مکنه  
 با او شد و حاصل یکسان کلیات  
 مکنی - کمدی مع و پشینه که بر  
 ترش دان و جز آن نوزند و تو  
 نزد یک قبضه کمان از و طوت  
 آن سبک و وال از کمان باشد  
 قبضه آن به و نیز کلیات

آنچه از چپ و راست چکان تیر  
 باشد و نیز کلیه - پر مرغ که بعد  
 ابا هر است به و کلیه الطاهر  
 فرود و کلی جمع یقال تعجب  
 کلاه به کلی آوردی که اسما  
 آن به و یقال لغتیه یحکم کلاه  
 یعنی در غار جبر الی و یا م شطاب  
 و طاق است که دم به و دعای  
 حمراء الی کلاه گوشتن لان

خبر اعلی - بالضم مثلب  
 حکمتیه که سینه مرضی است

کلیان - کلیان مرضی است  
 (ض) حکمتیه کلیان - بالفتح  
 بر کرده و زوم

کلی - کلی - النجیل - بر کرده  
 رسیده شد  
 کلب مکنی به کلب مگ که  
 گاو بر تگاه و سر و نه باشد  
 تخیلیه - در آن بجای که

در و سه جای پوشیدن باشد  
 یقال کلی قلادت ای آتی مکانا  
 فیه مستتر  
 از کلاه در و زومین کرده شدن  
 از ضرب و بر کرده رسیدن یقال  
 حکمتیه فاکتله اذا اصبت  
 صلیته

بالکاف فصل المیم

ک م

ک م - بالفتح سار و مکنه  
 کاف کس که با تا علی غیر القیاس  
 جمع یا کما که اسم جمع است یا آن  
 بر است و احد است و ک م بر آن

جمع یا کما که بر است و احد و جمع  
 هر دو و نیز و بعض کمت از الفوج  
 ترجمین است که بر بنی اسرائیل  
 شد و اب آن شفا را مستمعین  
 داوای صبح اندیشی اینی مثل  
 ششم بیت من الراض وهو  
 شحم الا رض ایضا قال بهر  
 رضی الله عنه اخذت منها  
 ثلثة ادمسة وعصرت جعلت  
 فی قادی و کملت به جلدیه

فهرت

کما - کما که در سار و زوم  
 و سار و زومین جت و زوم  
 حکمتیه که کما که سار و زوم  
 حکمتیه که کما که سار و زوم  
 (ن) کما که کما که سار و زوم

سار و زوم خرا خرا خرا  
 کما که کما که سار و زوم  
 کما که کما که سار و زوم  
 کما که کما که سار و زوم

رجله که کما که وید پا و و کما  
 عین الکجیه - نادان و جاهل شد  
 از اخبار و کول گردید  
 کما که سار و زومین جت و زوم  
 و سار و زوم خرا خرا خرا  
 اگر در نمدن یقال کما که سار و زوم  
 ای سار و زوم

کما که کما که سار و زوم  
 از با و کما که کما که سار و زوم  
 پوشیدن ر زمین و پنهان کرد

ک م

ک م - بالضم سرخی که سار و زوم  
 زند و سار و زوم احب الاوان  
 الی العرب

ک م - کفیه اصل چیزه  
 یقال اخذ که یکمینه ای مثل  
 ک م - کما که کما که سار و زوم  
 سرخ فاش و دم سیاه مذکر و نر  
 و در کما که سار و زوم  
 جمع کما که کما که سار و زوم  
 قال سبویه سالت الخلیل  
 ک م - کما که کما که سار و زوم  
 و در کما که کما که سار و زوم  
 ک م - کما که کما که سار و زوم

ک م - کما که کما که سار و زوم  
 فصد بنخله و وین ذاک و

الفرق بین الکمیت و الکمت  
 والعرف والذنب انهما اذا کان  
 اسمین فهو اشق و اذا کان  
 اسودین فهو کمیت و یقال  
 بعد و کمیت کما یقال فرب  
 کمیت و ناقة کمیت ایضا

عن الامم و می سرخ سیاهی  
 آمیزه و نیز کمیت نام پسر  
 ک م - کما که کما که سار و زوم

مرو و دسر تعلبه و نام چند  
 است و کمیت بن یمن و کمیت

شاعر  
 حیل کما - بالفتح منو با  
 اسبان کمیت  
 (ن) کمت العیط - پوشیده

نشر را  
 (ن) کمت العیط - پوشیده  
 و کمته بغیر و کما که کما که  
 کیت گردید

ک م

ک م - کما که کما که سار و زوم  
 ک م - کما که کما که سار و زوم  
 ای صبیح یقال بالضم کما که

و پنهان و اشق شمر را  
 الیمات کیت گردیدن سار  
 الیمات کیت گردیدن سار

ک م

ک م - کما که کما که سار و زوم  
 ک م - کما که کما که سار و زوم  
 و در کما که کما که سار و زوم  
 و در کما که کما که سار و زوم  
 ک م - کما که کما که سار و زوم

ک م - کما که کما که سار و زوم  
 ک م - کما که کما که سار و زوم

ک م - کما که کما که سار و زوم  
 ک م - کما که کما که سار و زوم

ک م

ک م - کما که کما که سار و زوم  
 ک م - کما که کما که سار و زوم

ک م - کما که کما که سار و زوم  
 ک م - کما که کما که سار و زوم

ک م - کما که کما که سار و زوم  
 ک م - کما که کما که سار و زوم

کَمَنْ شَاءَ كَمْ مَرَّةٍ كَرَّمَ وَدَمَنَ  
 چینه و در آمدن پیش آن پیش  
 کما شاء کما بطا کما  
 کَمَنْ شَاءَ - بالضم مشدود به  
 مقصوره امر و کَمَنْ شَاءَ التامی  
 کَمَنْ شَاءَ یات جمع و قد یکرر و یقل  
 هذیه و مَن شَاءَ واحد و هذیه و مَن شَاءَ  
 طَیْرَةٌ یُطَرِّقُ وَ کَمَنْ شَاءَ یَسْتَعِیْشُ  
 کَمَنْ شَاءَ وَ مَصْعَرَانِ  
 ک م ث ل  
 کَمَنْ شَاءَ کس قبل کوتاه  
 ک م ج  
 کَمَنْ مَحْرُومٌ رَانَ  
 ک م ح  
 کَمَنْ حَجَّ - کج هر مرد بزرگ سر برین  
 و بر دهن از ندان چند آنکه  
 شغش درشت و پر گرد  
 گوشتان - و کو که است از بزرگ  
 کَمَنْ مَحَجَّ - بالفتح یا از برانده و خاک  
 مَکَا حِجَّ - شتران شب سیر کنند  
 جت باب آمدن یا بدادان  
 کَمَنْ لَدَا أَبَهُ کَمَنْ - بالفتح لک  
 یا از شید ستور ران یا بایست یا سر  
 راست دارو  
 کَمَنْ کَحْمٌ یَلْبَسُهُ بزرگ منش  
 کَمَنْ سَاحَ - کما کشیده و شستن  
 ستور ران یا سر راست دارو یا کین  
 کَمَنْ سَوَّرَ یا از ایست و زرد یک  
 شدن زرد بر یک بیرون آوردن  
 یغافل آن کَمَنْ کَمَنْ امی  
 تحک لاد یراق و بلند و بزرگ  
 منش گردانیدن یستعمل مجرور  
 ک م ح





[illegible]



آن راه و نیز گنود - بالغم ناسپاسی لک ن ده گنڈ ث. بقتضه درشت غن گنڈا ث کلا بطرد لک ن دج گنڈ جنة البانی - در دیوار و طاق لغت سوله است بمعنی گنڈ وچ بمعنی کندی و است و آن طرفی است تنه و که از گل سازند و آن در غده گدا لک ن دس گنڈ لکچر نوعی از حساب نجوم است و اهل روم را گنڈ ساقه - پاتا زمین و درشت سطر بلند دجاست و نشستگاه باز گنڈ ساقه بقتضه مرد کوتا و درشت سطر اندام در زیر گنجه گنڈا دس - کلا بطرد مشه و نوعی از جنس است و قطع بطن را نافع تر گنڈیل - کسمیدع و ایضا بع کسر الدال درشت سطر گنڈا ارقه - بالکسر ای است کوبان دار گنڈ نیس - گنڈیل خرد درشت سطر اندام و نام مرد و گنڈ قمره - پاتا درشتی و سطر بقال الله لک و کیند قمره و گنڈ قمره بقتضه الضایه و غلظ و ضخامة الفرج لمن لک ن دس گنڈ س - بقتضه کلاه	و در بنیل و جزآن و ذخیره سازند و نام پدر بر بحر الحدث گنڈ الحادیم - کزیر محدث است و گنڈ و گنڈه سر و گنڈ گنڈا - کتاب پر و گنڈه گوشت سخت اندام بقال جادیه گنڈا و نفاقه گنڈا گنڈ گنڈ و گنڈا عطف لفظ الواحد جمع گنڈا - گنڈان مردی است از بنی ضبیه و اهل مرند گنڈان یا حصین غنوی حصین بدری و گنڈان زمین صرم گنڈا بن نعیم هر دو شاعر اند رض - گنڈه گنڈا - بالغ گنڈا و نیز گنڈا نیدن نیزه در زمین و فرودن هر چه در آوند یا در زمین و گنڈا القوم الغمره گنڈا و گنڈا - بالغ و در و در خمار و نغمه نهادن سر و منتهی از حق گنڈان گنڈا - گنڈا گنڈا و گنڈا پزشدن هر چه باشد لک ن س گنڈ ضیون - بالغ همی است از و یک مهر اس گنڈه - گنڈه زن خوب نظر و گنڈیسی توسان یا جهون یا گنڈا و یک کلاه گنڈا ای است برای کین زن و یک زبده گنڈا الشوده ۶۱ - شهری است شومعه گنڈه شند قده الیاء مصغرا هفت موضع در شش زن بمصر است و شهره نزد یک محکا	و قدمی کف دس لک ن دش گنڈ ش بقتضه عکرم غنی است مانند ترخ و اما الذ و اما المصطط فی السین لا غیر و الدشین لغیه مرد عله لک ن دل گنڈی - بالغ مقصود هر دو گنڈی ای است که آب در بار و معروف بشوری پوست آن غن رنگ است و بدان پوست پیر ایند صنع آن جهت باه نافع جید لک ن سرا گنڈا - کذاب بار و درشت سده فارسی است گنڈا - بالکسر درشت النون پاره از کتان و دیاب یادف یا بلبل یا بلبل و بفتح نادات و گنڈا مکتوم - سطر درشت قطر درگ عامه مکتوم - گنڈ سطر درشت پیکر بزرگ عامه لک ن من گنڈ - بالغ گنچ بنی الحدیث کمال مال لا قدهی ذکوه فولک گنڈ و دریم و گنچ بدان مال نجا داند و فرایم آوردند گنڈه - حرکت مموعه و یکن رود باری است بیامه و نام متمله بن یزد و صیقری وجد محمد بن علی اهوادی محدث و اسب مقتد بن شماس سعدی کین - کامیر خا که بر بنی
---	---	---

[illegible]





<p>آمدن کا سے کر شو و مکا و مکا مشد و الفعل من نفسی سمع یقال کا د یفعل و کین یفعل ای قارب و کم یفعل و عن سیمی و یه عن بعضی العرب کذت الفعل کذا بالضم و لا یتم کا د بالفعل یحتاج الی و خبر الفعل بالضارع و قال ایضاً ان ناساً من العرب یقولون کید من یفعل کذا و ما یزید یفعل کذا بیرید و ن کا و د یفعل الکسلی الکاف فی فعل کما نقلوا فی فعلت و قد یفعلون تکلم ان تشبها انکاد جمعت لمقاربة الشیء فجعل الی یفعل فاذا وقع موجباً لم یقع ذلک الشیء و ان وقع بعد جمعی قد وقع أقول کا د یفعل کذا فلم یقع فاذا قلت ما د یفعل فقد وقع و اما قولہ تعالیٰ اذا اخرج یدک لیمیکد بیاها فقد لا تکره و وقعت مسئلة للکلام و معنا لیم بیاها و کا به یعنی آید و منه قولہ تعالیٰ کا د یفعل ای امر یدک عن ما یکاد منه ای ما یزید و لا یفعل و لا مکاد ای لا یفعل و لا کا د کذا اقوال لا لا مکاد فی قول من یطلب منك الشیء یزید و او را ده ندرام و انشد الاحفش کا د و کذت و ثلاث خیر اذ اده و لو عا د</p>	<p>من یه و الصبا به ما مضی ای ا سادات و ا سادات او و و و و و و و و و و و و و و نفسه ای یخرج یعنی جان ید کود - بالفتح خاک و جزان آورد و آرد و آرد و آرد کود - کر بیر نام نفس یکود - کتول بانیه و معنی است تکود - گر و در و و و و و و و اکود - ا د - پر گر و یدن و در و دو شدن ک و ذ ک و ا د - گوشت کر و کشتل ران یا گوشت پاره با آ و و ران و هما کا د تان - و معنی است بنجا و ازان جا است اسحق بن محمد شیخ ابن از قریه کا دی - نوسه از وخت کر از ککش رخن سازند و ویر کا دی نفسه است و رکا دی کودان - کسوان سطر فیه کا دان - شد تکودین - تا با کا و رسیدن ازار مکود - کشت لغت است ازان و باطون کس کن کردن جمع کنند و فوج ب کور کردن ک و د کود - بالفتح کور بزرگ از شتران و یکصد و پنجاه یا د و صد و کور کا و ان بیا ر کور اسب یقال یفلان کوراً من لابل و البقر و یج و د سار و یج و د سار</p>	<p>و فی الحدیث نهی النبی صلی الله علیه و سلم عن البصر علی کود العامة و مرث و کوی بلا و بلحارث و زینی یا نه و زینی جزان و و د ا نة الکور معنی و د ا نة آلی ا رجا است در ملقای دار بنی ربیع و د ا نة و نیر اکس کور چند کوه است نزدیک آن و ویر کور - بالفتح افرونی و بسیاری از هر چیز و منه نعوذ بالله من الخمر و الکفر و من النقصان بعد الکمال و من القلة بعد الکثرة و افرونی شدن و یجیدن سار و گر و کورن چر و د زمین کردن و شافرن و پشتوار و جا به کردن و شستن کس را و الفعل مضی کود - بالضم پالان یا پالان باسا خلی آن آرد او آرد - کافلس و کیوان ب کور جمع د کور و انجران از گل و فانه زب عسل کوی است کود - بالضم پالان یا پالان ناجیه و کران کور کور و جمع کاس کشته یا گندم بار آب در شده کاسه و کی و ویر کوی است بوجهل ازان است فتح بن سعید و علی زاهدان غیر فتح کیر است و محمد بن حارث محدث و و ی در اصبهان ازان و د عبد الجبار بن فضل و علی بن احمد بن مروه محدثان و و سه بازربجان</p>	<p>کاسه و پشتوار و جا به کردن و کاسه و پشتوار و جا به کردن الدیلمی و و و و و و و و و و و ی است بنجا و عسل الکرمی - بالضم کک کای است بدریاسه هند کوی - کر بیر کوی است کوی - کیمیه کوی در قیقل کوی - ککنا بته و معنی از شتر کود - بالضم پالان یا پالان و لشند و الا و لی الکین با سیم یا خمرانند است از شتر و یا زگل در و ن تهی تنگ سر پای عسل نماندن زنبوران یا خانه زنبور که در و عسل هند و کاس و شتران جمع کود - بالضم پالان یا پالان مکود - ککنا بته یا پالان مکود - ککنا بته یا پالان و و و و و و و و و و و و و مکودی - بالفتح و مشد را مقصود زمر و ناس فاش و زبان بیا ر کوی یا کونا و بالان ا نلام مکود - ککنا بته یا پالان فی الکحل و و و و و و و و و مکود - ککنا بته یا پالان از رنگین اکاسه و خوار بنجا شدن کسی را دست و نماندن شمر و نماندن اکس علی و ا ا استند لله و استغفرت تکوی - ککنا بته یا پالان بر سر و یجیدن هر چیز و و و</p>
---	--	---	---

ج









نگوہت علیہ امورہ -  
پرانندہ و پریشان گشت برو  
کارہے او

وَكُنْ تَهْ الْعَصْرُ بْ گزیدا و رکزم  
مکاو اة بهیگر را دشنام دادن  
البتیاء. و مع کردن خود را بکند اکه

یاہ یا تیرہ ماہل بسیاری یقال  
فلأهلہ ناقة کعبا کعب  
ضم جمع

مانده گردیدن  
مانده گردیدن مانده

بہشت حقارت دہتاؤں سے  
و خنیدین دلوں بازی گردن

ابن قتيبة قبل از مسيلم و غيره  
این غار هم در ارض روم است

وَلَوْ أَنَّهُمْ كَانُوا يَفْقَهُوا  
ذَلِكَ لَكُنَّ عَٰلَمِينَ

سَفَعْنَا كَهْفَةً. گزشت  
سن و دودید و رفیع النون ناید

كەڭ كەڭ  
كەڭ كەڭ  
كەڭ كەڭ

گفتیم که بفرمودنجان و پیر سال  
خورد و در دیناک گفتامه  
بالفتح مشله

کے

گھل۔ بالفتح مرد سیاہ سپید  
موی زمی وقار یا مرد میانہ سال  
یا آنکہ از سی و چهار در گذشتہ تا پنجا

و یک رسیده باشد گویند که مرد تا  
شانزده سال حدث است از  
شانزده تا سی و دو شباب و از

سی و دو تا پنجاه و یک سال پس از آن  
کُفُول و کُفُول و کُفَال کُفَال  
و کُفَالان کند مان و کُفَال

ویرک جمع الا یقال کلمة  
الافرد و جا بشهلة و ثبت

دست گردیده و شکوفه برآورده  
و از اعلام است و يقال طائر  
الطائر كذا يعني او را بنحوی زهره

است از نعمت دنیا  
گمیل - کزیر از ناما عریان است  
گمیل - چمنه حائے است

کھمال بکرا بجاو دگر می جایی  
کھنول کھسور تنده  
کھاہل کصاحب مرو کل

گرویدہ منہ الحدیث هل فی  
 اهلک من کاحل ای من  
 آسن قمار کھلا و یروے

لوجل اناء الجهاد مع صلوات  
عليه وسلم وسر كنف واستخوان  
رأده كرايه دوش بستوريا عام

است یا دوست که سه یک حصه سر  
پشت است متصل گردن محتوی  
شش مهره یا اربعین کتف یا بن

فلان كاهل بني فلان أعمد  
في الملمات سيدهم في

اهل مضر وعلمها المحمل  
نوز تا اهل - نام پسر اسد بن خزیمه  
نوز تا اهل - نام پسر اسد بن خزیمه

وَأَبُو كَاهِلَ قَيْسٍ - بَنِ عَائِدَةَ كَلْبِ  
سَجَالِي وَخُزْوَكَاهِلَ - كِنَانَةُ أَرْمَرِ

خُشْنَمَک دَکُشَن جَو شَان تِی شِه شِه  
فِی قَال اَنه لَدُنْ کَاهِل پُ شَدَا  
کَاهِل - بِنْد جَانِب صَا حِب

شکوت و قوت  
گهلان کسکران نام مرد  
وقبیلہ است ازین دهم ولد

کھنڈان بن سبا  
کھنڈول کی صفوں پر ایک خنڈہ  
وجوان مرد کریم

لَقَوْلِ هَاجِرٍ مِّنْهُ يَافُوزٍ

در آری رسید و دست و دوی  
نخچه و مکتله سله. بر که چشم سرش  
سیاه سپیدی آینه باشد  
الکته الی ایکیا گر دین بود

پیشکش کنندہ کی طرف سے

کہل من الجدد مجاء فی الحدیث  
حل فی اهلک من کاهل زکام  
رسیدن گیاہ و قوی شدن آن و

شکوہ فرباوردن و گل کردن مرغ  
گفتن - بمرکب لستون و خورا  
به اهلان منسوب کردن

کے م  
گھیم۔ کایمروکان سال  
سیف لہام۔ کسب بشیر

وَلَيْسَانِ لَهُمَا رِزْقَانِ ۖ وَالْمُلْكُ لِلَّهِ ۖ يَرْزُقُ مَن يَشَاءُ ۖ وَهُوَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ ۚ

دِقُّوْمُ لِهَامٍ عَلَى نَفْثِ اَنُوَاحٍ مِج  
كَيْمَسَمَ كَيْدِ زَنَامِ مِوَسَ  
رَنَ اَهْمَتِه الشَّدِيدِ اَهْمَا

بفتح بد دل کرو اور اسخیتہاے  
زمانہ از اقدام برامے  
(ر) كَهْمَ الرَّجُلُ كَهَامَةً۔

کلان سال گردید  
اکھام بست و کند شدن  
بینائی

گھمَس کجیفر شیر بیشہ زشت  
روے کوتاہ قد و ناقہ بزرگ

و کهنس هادی صیابی است  
و کهنس بن حسن - کسی تبع  
و نیز کهنس - پدر قبیل از بریم

کشمسه - با هم نزد یک کردن  
هر دو پای هر رفتن و برای خفتن

1

مُكْهَمَلٌ - كَجَفْرٍ وَكَرَانٍ نَاكِرًا  
 كَمَجْهَتٍ وَبِرَادٍ دَسْتِ نَادِرًا  
 مُكْهَمَلٌ - كَسِرٍّ وَبِهْدٍ يِقَالُ

اخذ الامام مكيلاً اي مكي  
لكن  
كهاكة - كهاكة - قال كوني

کھین۔ فال کو کھین کران  
و کھینہ محرکہ جمع و کوشندہ و مکفل  
بکار و حاجت دیگرے کاهنان

(من ك) گھن لہ کھانہ  
گھرا متہ فال گوئی کر دو فال گوئی  
گر دو وقبا اقا رکعت یک:

كَلِّمْنَا كَلِمَةً يَكْتَبُ كِتَابًا إِذَا

مُكَاهَنَةُ - باہمیاری وادن  
و عطا کردن بے پاداش مسلمان  
کردن

تکھن۔ فال گوئی کروں فال  
گو شدن  
لک ۴۴  
سال

لَقَدْ - اَفْلَحَ شَرَاهُ فَرْطَان  
وَسَنَدُهُمْ فَرْطَانُ سَالِ فَرْطَانُ  
لَقَدْ كَاهَنَ - مَرْطَانُ وَدَخَرُ

رض) که کوهها را باضم  
پیر کلان سالگرد پیدایش و کوه  
السنه (السنه) که مستقیم بود

وَحِكَايَاتِ آدَا زِ شَمِيرِ وَشْتَرِ بِقَالَ  
كَفَّكَ الْأَسَدُ فِي زَيْبِ وَكَانَتْ

کات - کن گھڑی













<p>دَاحِيَةً لِبَسَاءٍ كَمَا اسْتَمْتِ و بِلَايِ نَكَبٍ بِهِ لِبَاسٍ كَشَدَّاءِ مَرْدِيٍّ كَانِ دارنده مکر و عیب را فایز ننده لغت است از لبسین مرد و یار لباس مَلْبَسٌ یَقَعْدُ جَاهَهُ وَ یُوشِشُ و مَلْبَسٌ کَمِیْنٌ مَثَلُ و یَقَالُ اَنْ فَبِهِ لَمَلْبَسًا یَسْنُو وَ یَسْکُرُ مَسَالِ خوردگی نیست و فی الشل عَرَفَ نَوْبُ الْمَلْبَسِ یَقَعْدُ وَ یَسْنُو وَ یَسْکُرُ شسته گویند که تهمت دهند گشایش بسیار باشند (ض) لَبَسَ عَلَیْهِ الْاَمْرُ لِبَاسًا بالغ پوشانید بر کار او شسته ساخت پد و نیز لبس آیین تا یکی بر و شانی منه قلند تعالی و لَبَسْنَا عَلَیْهِمْ مَا یَلْبَسُونَ و فی رَا یَه لِبَسَ اِی خَلط (س) لَبَسَ الْتَوْبُ لِبَسًا بالضم پوشیده جامه را پد و لبس اخر اُتَ - رُخو داری گرفت از تو زمانی لبس تو ما کند لک ای قلند بهم و هر چه و لبست فلا تکتفیر تمام حوائی آن مرد ما و بے بود اخر مَلْبَسٌ یَسْنُو کَمِیْنٌ کَمِیْنٌ المثل اخر ض و لبس لبس لبس لحن کثر من تیحه اللباس - فرد و نشانیدن تَلْبَسَ - در آیین و بهنان دانشین مکر و عیب از کس لباس اکشاد و لغت است از آن که قل ملبس</p>	<p>مَلْبَسَةٌ - درم آیین کار و در آیین آنچه در بدن کس است تَلْبَسَ بِالْاَمْرِ - آینه و بهر کار کار تلبس بالثوب کند لک و تَلْبَسَ الطَّعَامَ یا لَبِید - درم چغیر طعام اللباس پوشیدن کار کس مَلْبَسٌ عَمَلٌ و فی الحدیث خُفْتُ ان یکون ذل لبسین بی ای خُفْتُ مَا خُذُ مِنْ فَلَکَ فِی فی رَا یَه لِبَسَ اِی اختلاط و نه فلا تلبسین لامر ای شسته لبط البطه - بالغ زکام لبطه - حرکت دست یا بر زمین زنگی شتر در رفتن و دویدگی لنگ و رفتار بلندی پد و نیز لبطه نام بر سر فروق برادر کلمه و جلیت اللباط - پوستها لبطیط - کریمین شهری است بجزیره خضر اے اندلس و لبط - کبر خضی است و از روزه (ض) لَبَطَ یَه الْاَمْرُ لِبَطًا بالغ بر زمین زد آزار پد و لبط بجول از پاد و افتاد و افکن شد و لبط لبط - بجول و لکام بود گردید ملبط لغت است از آن و لبط البعید - دست و پا بر زمین زود در رفتار و دویدگی تلبط - سرشته شتر و دیدن و بر چو خشتن رخا غلطیدن روی آوردن بجزیره یقال تلبط</p>	<p>البه اذا تَوَبَّعَ اللباط - دست و پا بر زمین زون شتر در رفتار و کوشیدن و سرشته شدن و مضطرب شدن و دست و پا فایز آوردن و گردن و دلازم رفتن چیز را یقال لَبَطَ الطَّعَامَ فِی یَه اِی طعام فایز و لذت لبق لبق - بالغ را نشان یقال هَبْ هَبْ لِبَقًا اِی باطلا لبق لبقه - بالغ زیرکی یا آن لبق است بدون تا یقول یقول لکف مرد زیرک ما در کار چرب سخن و تنگ لباس و جامه بر اندام چغیره لبقه موث و نیز لبقه - زن نیکو کرشمه لبق - کامیز نرک و ما هر کار و چرب سخن جامه بر اندام چغیر لبقه - موث پد و نیز لبقه زن نیکو سخن و دلال (ن) لبقه لقا - بالغ نرم و نازک را و انداز (س) لبق التوکل لبقا بالغ و لباقه کجرا به نرک ما هر چرب بان گردید و لبق به التوکل - چغیر لبس جامه تلبس ملبسین - کلمه اشک نرم و لبین برغن شتر و لک ملبته - کز لک تلبسین - نرم گردانیدن لبك</p>	<p>لبك - بالغ چیز آینه لبك بالتا شله و نیز لبك لبك کار و گرد آوردن اشک را حجت خوردن و آیین لبست یا لبکین و جز این الفعل لبس لبك - حرکت لبه یا باره از اشک یقال ما ذل لبك عنده عنه و لا لبك و لعلی است کرمه را و رغن و مینو را بشویند و کاسه بایه لبسین برزند اخر لبك لبك - کار آینه لبست لبك - کیفیت زبانه آینه و سوسپندان آینه با سوسپندان دیگر و ده مردم و جز آن دینیر یا لبست آینه یا خمار بار رغن لبك - کثامت گو سپندان با هم آینه بگو سپندان دیگر اللبك خطا کردن در گفتار و لبس گفتن لبك - آیین چیزی بر لبك - آینه و در هم شدن کار اللبك - درم و آینه شدن لبم لبم - حرکت مختلف شدن و لبس من سب لبن لبن - با کسر حایه است از حد و در هم برافین لبنه القومین - با کسر تخفک پیراهن لبن - بالضم معرزه کوی است</p>
---	--	---	--

ج



لَبَنَةٌ - بالضم نون الیاء و الراء بزرگ  
 و دبی است با فریتی  
 لَبَنٌ - محروک شیر دهنو است  
 اَلْبَنَاءُ - جمع و آب هر خشت شیر  
 دارد و بنات اللب - رود  
 که شیر در آن باشد و نیز لبن  
 در کردن از بالش  
 اَلْبَنان - بالفتح کوبی است در  
 حیا و مرضی میان تشنه شایر  
 لبن - گفت خشت خام لبن  
 با کسر و بکترین لغت است و آن  
 لَبَنَةٌ - یک کلمه و کلمه شیر نوشید  
 و دوست دارند آن چو لبن  
 اَلْقَبِیصُ - خشک پیر این  
 تاقه لَبَنَةٌ - باقر با شیر یا تاقه  
 بسیار شیر و لَبَنَةُ اَلْقَبِیص -  
 خشک پیر این  
 لَبَنٌ - کما بر آب پر و در شیر  
 لَبَنَةٌ - میفیند شیر دارد و لَبَنَةٌ  
 اَلْقَبِیصُ - خشک پیر این  
 ابولبن - که بر کبر  
 لبنان - صاحب سینه یا میلند  
 سینه یا مابین دو پستان یا کینه  
 سیده سته و شکافه ستم  
 لبنان - با کسر شیر و اد لعل  
 هوا خور و لبنان ایتیم و لبنان  
 بلین ایتیم و اَلْمَسالَلَبَن  
 الذی یشتاب  
 لبنان - که از آب کند که صفتی است  
 و صنوبر  
 لَبَنَةٌ - کلماته حاجت و نماز  
 در امور متعل و معالی لبنان  
 جامع

لَبُونٌ - کسر و شیر دارد با آنکه  
 شیر در پستانش فرو داده باشد  
 لَبُونَةٌ - بانا که که گاه لبنان  
 گشت با لبن بالضم و با کسر  
 و کباتین جمع یقال کم لبن  
 نعت لک یا کسکم الضم ای  
 ذوات اللب منها قال کسکم  
 کم لبن غمک ای ریش شک  
 در لبن لَبُونٌ شکره و دوسا  
 یا بسال سوم در آمده ایتیم  
 لَبُونٌ - مونث بنت لَبُونٌ شک  
 و بنات لَبُونٌ نهالان عوفه  
 و نیز لَبُونٌ شهره است  
 لَبِنٌ - کما صاحب خداوند لبیا  
 شیر لَبُونٌ حج و شیر خوانند  
 لَبَنَةٌ - پستان که این حج  
 گفتی کبشیر نام نه است و بهی  
 و درختی با شیر چون مثل کبشیر  
 جوی لبنی وید سا که خوانند  
 لَبَنٌ - یقصرانی است یا نام  
 دختر ابلیس لعنه الله یا نام پسر او  
 و از نجاست که شیطان را از لبنی  
 نامند و نیز لَبَنٌ نام خنزیر  
 شیش بن نام اریکی  
 لَبَنان - کتمان کوبی است بشا  
 لَبَنَتان - بز یا دت نام صفتی است  
 حاجه لَبَنانِةٌ - شو با حاجت  
 بزرگ و مترک  
 لَبَنٌ - کیم صفتی است  
 لَبَنٌ - بفتح الفوقیه رود بانی  
 است بی آن نبی سلیم و جبال تمامه  
 یا آن لبن است مع با خوراک  
 عشب صلبه کفده علت

شیر ناک کند و ستور و لبن کثیر  
 آنچه بدان شیر را صفت نامیدند  
 و دشت و کالهشت یا آنچه در آن  
 شست بار که دره از جایی بجای  
 برند  
 صلبه لکنته و چه و آنچه بولند  
 صلبون - آنکه از شیر خوردن  
 او را سکر رسیده باشد یقال جَلْ  
 صلبون و قوم صلبون از اعدای  
 لهم سفده من البان الا بلع  
 بشیر پرورده  
 شیر خور اندازند و نیز لبن - پسند  
 زو بصدا و الفعل من ضر بنیا  
 ثور و دشت زدن الفعل من  
 الفرضه و نیز لبن - حرکت در کردن  
 گردن از بالش و شیر ناک شدن  
 دیش و زدن و الفعل من سح  
 شاة مکتب کمن گویند با شیر  
 مکتبه بانا و شد و شیر خوردند  
 رلبنان - با شیر با بسیار شیر شدن  
 قوم و شیر فرو داده در پستان  
 تاقه و تکیه ساضن  
 صلبن - کظم فلاته که حلوانی است  
 با شیر زقیب داده  
 تلبنین - خشت زدن و یقال  
 لَبَنٌ لجلسای یقتضی هذه الالبان  
 و نیز تلبنین - شنی است که از  
 سبوس و شیر و آب گیس با زنده یا  
 از سبوس فقط قلیقه - بانا شد  
 تلبن - در گم کردن  
 الالبان - شیر خور و دگر کردن  
 السلبان - شیر خور

ل ب و  
 لَبَنَةٌ - بالفتح و کسر شیر ماده  
 لَبَنَةٌ - کسره و لبنه کفاته و لب  
 و لبنه لغت کفین کذا لک لَبُونٌ  
 کند و نام پسر عمر القیس و نیز  
 کبوان - کبکان کوبی است  
 ل ب ی  
 لَبَنٌ - کلمی نام بدلی  
 لَبَنٌ - ابن لَبَنٌ - کلمی صفا صلی  
 لَبَنٌ - لَبَنٌ - دشت و صفتی است  
 لَبَنَةٌ - بالضم دشت و صفتی  
 کلامی بن کوب - کما صاحب لبنی  
 (س) لَبَنٌ من الطعام لَبَنًا -  
 بالفتح بسیار خورد و طعام را  
 کشی بالحم تلبنه لیک گشت  
 درج و مذکور است در  
 ل ب ب  
 بِاللَّحْمِ فَصْلُ التَّاء  
 ل ت ع  
 لَبَنٌ - کما بر مر و لازم گیرنده یا خود  
 (ت) لَبَنٌ کفی صدقه کفاته -  
 بالفتح و در کردن و را همه و نیز کف  
 گدشتن و آمداضن تیر و جزان و  
 کاییدن و کم کردن و نیز دادن  
 و پدید آمدن و نیز تلبنین  
 و زادن  
 ل ت ب  
 لَبَنٌ - بالفتح و لَبَنٌ - بالضم  
 استوار و با سبوس و  
 بر چیدن و دانه رفتن و نیز  
 زدن لعل لکنت فی خفند  
 التاقه و بسن و جامه پاشیدن



آب خور و سنگ از خور و جبران

ل ث ث

لث - بالفتح قری و نرم و نرمی روز

و نیز لث سبیدن و تقیم بودن

بجائی و پیوسته باریدن باران

و غیر سیدن و شست با فعل بر نفس

لثلاثه - بالفتح و رنگ کار که

هرگاه گمان بری که با نجات

پرواز و از دستگیری مستی و زود پس

بماند لثلاثه بالثلاثه

الثلاث سبیدن لثلاثه

علیه ای لثلاثه و جاف گرفتن و

مقبور بودن بجائی مندا الحديث

ولا لثلاثه بدست محرم و پیوسته

باریدن باران

لثلاثه - که حرجه الثلاث است

و معانی هست شدن و بند

کردن و باز داشتن یقال

لثلاثه عن حاجته اذا حبسه

و اشکارا کردن جن مرد و دلد

و مترو شدن در کار و در خاک

خطا نیدن و مانده کردن شتر

یقال لثلاثت البعير

کذا ذنبا و اندک با حسیانین

لثلاثه بنای رد و تلیلا

لثلاثه - دو دلد شدن در کار

و در خاک غلیظیدن

ل ث د

لثد - با کسر که و همی بجای که

از آن جاسه نزد و کوچ کند

(ض) لثد القصعة بالثوب

فرام آورد و در یکدیگر کوثرید را

و برابر گردانید و لثد التماس

بهم نهاد

ل ث ط

لثط - بالفتح نرم و سبک نهادن

و سبک آهسته زدن یا آهسته نهتن

طباخه زدن بر پشت و زرب

و شام دادن و نرم نرم انداختن

نهادن جو

ل ث ع

لثعه - بالفتح لب بین و در حین

الفتح کاهه آنکه زایش مال ثمار

و عین باشد

ل ث غ

لثغه - بالفتح شکلی زبان یعنی

حرف سین یا ت که گفته تیار را را عین یا

لام یا یا یا بحرانی یا بحرانی دیگر

یا بحرانی و در شته ناشدن زبان

گرا

لثغه - بحر که دمان

الفتح آنکه در زایش شکلی

باشد لثغاء - شونث

(ض) لثغ فلا تا لثغاء - بالفتح

(ض) لثغ لثغاء بحر که لثغ گردید

ل ث ق

لثق - بحر که نرمی و تر شدن و

سخت نمال گردید و او ایستادن

با و یقال لثق یومئذ لکذا

صاحبه و کذا لکذا لثق

من مع

طایفه و لثق لکثف تر و تن

الشفاف - مرکب نمال گردانید

تلیق - تبا گردانیدن

الشفاف - مرکب نمال شدن

ل ث ل

لثله - بالفتح جاسه است

ل ث م

لثمة - با کسر سینه دمان

بند سبکی یقال هی حسیة

لثمة

لثم - بالضم ح لثم است

لثیمه - صغیر شده الیاء

جاسه است شریف دشین

لثام - بکنایه دمان بند

خف ملامت که بر کمر که بکنایه

خف ملامت - پل شتر که بر

سنگ آید و خون آلوده شود

(ض) لثم البعير الحیة

مقیده لثما - بالفتح کوفت شکت

شتر سنگ و سبیل و نیز لثم

شکستن و خون آلوده کردن

سنگ پل شتر را و شیت زدن

و نیز دمان بند نهادن یقال

لثمت الما آفة و شدت لثما

(ض) لثم قاهها - بوسه

دادن دهن او را

لثم - دمان بند نهادن

لثام - دمان بند نهادن

ل ث ی

لثی - لثیة لثیة - بالفتح زن کاند

نساقی و اندامش خوی آرد

لثیة - کعبه قوی از دخت بن

دندان اصلها لثی و الما و

عوض من الیاء لثات و لثی

کسب مع

لثی لثی لثم تنگ از دخت

بجیکه یا شلم دخت ملل می است

سید که بر دشتا افتد و بسته گردد

و سطر و لث از چربش و شیر بماند

آن و لثی الغوب - چرک

و بهم جاسه

لثاة - بالفتح کام دهن و دشت

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی

لثی - لثی لثی لثی لثی لثی لثی



نَجْمًا - بالتحريك كمن كراة خواجگان  
 ابرو آرم است و دخلی بکراة چاه  
 و چاه آب خروده از خواجی تک  
 چاه و دیانه درو باد بایستگاه  
 توجیه آنجا ت جمع و چاه سرتک  
 فراخ شکم  
 کجیف - کای سیرت بهین پیکان  
 المصوات الخیف بالنون  
 کجیفه الباب کسیفته پهلوی  
 دهها کجیفه تان  
 لجات کتاب آتاء و راسخ  
 بند برآمده باشد بر غار و کوه  
 از سنگ و جز آن  
 تکلیف - معنای کردن بکار چاه  
 و در آوردن زه و اطراف کس  
 تکلیف - معنای کردن گردارد  
 چاه و وفا کی شدن کنار چاه  
 لازم مستند  
 ل ج م  
 نجم - بالضم نموک نجم بالتحريك  
 شد و هوا  
 نجمه - بالضم کوه بهار گسترده  
 بر زمین و کراة درو بار  
 نجمه - حرکت نگام بر سنگاه از  
 روی ستور  
 نجم - کمر و دها نورست سیان  
 اناب رست است یا نموک  
 انجام - کنگار فاسی است سرب  
 و آنچیز زمان بوقت پیش بندند  
 و آنی است مرشتر از  
 نجم - کتب و کجیه که علی بن  
 و بیال جاء فلا ت وقد لفظ  
 لجامه یعنی آمد و انصابت خود

بر گردید بهت سختی در بخ و مانگی  
 و شکی نام سبب لفظ نام  
 قیس کنی هم گرفته  
 تاجه کغراب آنچه بدان فال بگیرند  
 و هوا  
 ذخيرة النجوم - بالفتح مرغزای  
 است نزدیک مدینه یا آن لفظ  
 است و وادی  
 النجوم الثوب لجم - بالفتح  
 و وقت جامه را  
 منجم - یکوم نام مرکب و عیال  
 بن مجرم مردی شقی الناس قاتل  
 علی بن ابی طالب است  
 النجوم - لکام بکام بکام  
 رایا و این کردن بلخ النجوم  
 تا دبان رسیدن آب  
 نجمه الماء تلجیما رسید  
 آب تا دبان و  
 نجم - لجام ببن زن و منه النجم  
 تلجی می شد می لجاما  
 ل ج ن  
 نجمه - بالفتح مخروبی مردم که  
 فراهم آیند و بدان خوشنود باشند  
 لکن - حرکت برگ کوفته با آرد و نمینه  
 لکن - لکنت بریم چکر  
 لجان - لکتاب فی النور  
 کالکون فی الخیل  
 لحن - کایر لکک دبان شتر  
 رگ اتاده  
 لحن - کزیر نفرو  
 لحن - کعبه و شتر سرش گران  
 رفتار مذکور و کسایت  
 دن لحن المعین لجانا - بالضم

و کجیه - بالضم سرش گردید و  
 کجی فی المشی ان رفت  
 و نیز لکن - بالفتح لیسان زبان  
 و برگ کوفته با آرد بجاو آختن بهت  
 علف ستور  
 لکن - لکن ید کجیا - حرکت  
 در آوختن بان  
 تلجیون - زدن خطی و گل و مانند  
 آن تا سطر برگ و دو برگ کوفته با آرد  
 باجو آختن  
 تلجیون - بر چسیدن و کوفته گردیدن  
 و پاک ناشدن سر زردیم چکر  
 بشستن برگ را با شسته با شتر  
 بجهت علف ستور  
 ل ج ی  
 النجم - بالفتح قوسیه النجماء  
 خوانده خود ابرو سوسه غیر قوم خود  
 باب اللام فصل الحاء  
 ل ح ب  
 حب - بالفتح راه روشن فرخ  
 حبیب - کایر نازکم گوشه نشین  
 لاحب - راه روشن و فراخ  
 بو فاعل یعنی مفعول محکوب  
 محکوب - کبیر و بسیار دشنام  
 دهند ملید زبان و آنچه بدان  
 چیزه را بر زنده خواشد  
 محکوب - بعضی است و منه  
 و ع - قفر من اهله ملوب  
 و ت - لحب کجیا - بالفتح یا سیرک  
 راه فرخ ما که گشت و مانع منه  
 فی رسالة ام سلمة العثمان  
 لا تفت سبیلک از رسول الله

صلی الله علیه وسلم لجمای  
 سلکها به و کجیه بالشیف تیغ  
 زودا و راه و کجیه الشی نشان  
 گذشت در آن چیزه و کجیه  
 النجم - بدما زارید زارید و  
 لحب - مثنی النفر س تا بان  
 گردید پشت اسب با هر کسیتی  
 تلجیون - زدن خطی و گل و مانند  
 آن تا سطر برگ و دو برگ کوفته با آرد  
 باجو آختن  
 تلجیون - بر چسیدن و کوفته گردیدن  
 و پاک ناشدن سر زردیم چکر  
 بشستن برگ را با شسته با شتر  
 بجهت علف ستور  
 ل ج ی  
 النجم - بالفتح قوسیه النجماء  
 خوانده خود ابرو سوسه غیر قوم خود  
 باب اللام فصل الحاء  
 ل ح ب  
 حب - بالفتح راه روشن فرخ  
 حبیب - کایر نازکم گوشه نشین  
 لاحب - راه روشن و فراخ  
 بو فاعل یعنی مفعول محکوب  
 محکوب - کبیر و بسیار دشنام  
 دهند ملید زبان و آنچه بدان  
 چیزه را بر زنده خواشد  
 محکوب - بعضی است و منه  
 و ع - قفر من اهله ملوب  
 و ت - لحب کجیا - بالفتح یا سیرک  
 راه فرخ ما که گشت و مانع منه  
 فی رسالة ام سلمة العثمان  
 لا تفت سبیلک از رسول الله

1.5

























لَصَقَ - مرد و دمان مرد و دشنام  
 نزد یک و لَصَقَ لَأَلِيتَيْنِ  
 رنگی است  
 لَصَاعٌ - بالفتح مد و دمانی تنگ  
 و گویند که یک سر و نش پیش آمد  
 باشد و دیگر پیش زنده وزن یک  
 چسبیده ران  
 لَصُوبِيَّةٌ - بالضم و الیا اردو  
 ارض مَلَكَةٌ - بالفتح زمین  
 در و تا که ارض مَلَكَةٌ بضم المیم  
 و کسر العین کدناک  
 (ن) لَصَقَ لَصَصًا - بحركة و لَصًا  
 کسب و لَصُوبًا و لَصُوبَةً  
 و لَصُوبٌ بضم الباء و زوید و  
 لَصَقَ الشَّيْءَ لَصًا - در پرده کرد و نام  
 در نیز لَصَقَ - سبتن در او بر و نش  
 آن به و نیز لَصَصَ - بحركة و با هم  
 شدن هر دو و نش و در پیش  
 گزیدن و دمان با هم نشستن  
 و مار غ اسپ در بر سر سینه یا  
 بر سینه  
 لَصَصَةٌ - جنبا نیدن  
 تَلَصَّصَ - استوار کردن  
 تَلَصَّصَ - در و شدن  
 لِالصَّاصِ - چسپیدن  
 ل ص غ  
 (ف) لَصَقَ الْجَنْدُ لَصُوعًا  
 شکاف شد پوست بر تخوان از اثر  
 ل ص ف  
 لَصَفَ - بالفتح شک بر بهمان  
 در بنای و به بر چسپیدن و نش  
 چیز و الفعل من لَصَفَ ضارب  
 ايضا قليلا يقال لَصَفَ الشَّيْءَ

اذا لاق  
 لَصَفَ - مکره خبرا که بر یا چسپ  
 است که در بن خیا که بود یا کاهی  
 است که اذن الارب نیز نامش  
 بر کش شبیه بر یک بازنگار نهایت تنگ  
 و شکو و گالش کب و مال بچسپیدی  
 در پیش پیشها چون از ج بر اردو  
 بر رخسار اندر رخسار نیکو گرداند  
 نوع از رخا و حوض است میان ش  
 و عقبت و نیز لَصَفَ شکاشنگ  
 پوست و چسپیدگی آن و الفعل  
 من سمع  
 کسب و کسب و نشنگ  
 لَصَفَ - لقصام کو به است یا  
 موضعی است مرئی کیم لَصَفَ  
 کسب و کسب مثله  
 لَصَفَ - شک سر  
 ل ص ق  
 فَلَانٌ لَصَقَ - بالضم و لَصَقَ - بالهمز  
 یعنی اول و لَصَقَ و در شب است  
 فَلَانٌ لَصَقَ - بالضم و لَصَقَ - بالهمز  
 در س لَصَقَ به لَصُوعًا - چسپیدن  
 و نیز لَصَقَ بالتریک چسپیدن  
 شش بر بیکگاه و بهلوار نشنگی  
 مَلَصَقَةٌ - لکونه زن تنگ و بر  
 چسپیده کس  
 لَصَقَ بصر قارب لَصَقَ قَرَبًا  
 لَصَقَ قَرَبًا لَصَقَ قَرَبًا  
 چسپانیدن  
 مَلَصَقَ بصر قارب لَصَقَ قَرَبًا  
 لَصَقَ - بالضم و لَصَقَ - بالهمز  
 ل ص و  
 (ن) لَصَاءٌ و لَأِيَّةٌ لَصُوعًا - بالفتح

در پوست با و به بهت تمش شکاش  
 و لَصَاءُ المَرَاةِ - بزنا یا رخا و نش  
 کرد و زنا و يقال لَصَاءُ ثَلَاثٌ فَلَا  
 یَلَصُوهُ یا لَصِيحَةً ایضا یا لَصَاءُ  
 قد نه و حاکبه  
 بَابُ الْمَلَامَةِ فِصْلُ الْمَضَادِ  
 ل ض ض  
 لَضَعُ - بالفتح در و نش  
 لنده و دور کردن فرمایند  
 لَضَاعَةٌ - بیا زنگارین بهر  
 بچپ و راست و التفات آن  
 لَضَاعُ - بهر زیرک و باهر  
 ل ض م  
 لَضَمَ - بالفتح سستی و در نش کردن  
 و نشیدن و الفعل من ضرب  
 ل ض و  
 (ن) لَضَاعُ - بالفتح زیر گرد  
 شد بر سر بار  
 مَلَضَطٌ - للافعل گرداننده  
 چسپه را  
 ل ض ی  
 لَضَعِي لَضَعِي - یعنی از نش  
 (ض) لَضَعِي لَضَعِي - یعنی از نش  
 و در پوست به بهت تمش شک  
 بَابُ الْمَلَامَةِ فِصْلُ الطَّاءِ  
 ل ط ط  
 لَطَّطَ - کسار و شکستگی مرکز  
 پوست تنگ سر و در نش که  
 نشود و آن گز یکی لَطَّطَ است  
 که جانور که باشد  
 (ف) لَطَّطَ - بالضم و لَطَّطَ - بالهمز  
 بالفتح و لَطَّطَ - بالضم و لَطَّطَ - بالهمز  
 در بین و چسپیده و لَطَّطَ - بالضم و لَطَّطَ - بالهمز

بچپ و سستی زو یا خاص است بر لطح  
 زون بصا  
 ل ط ب  
 لَطَّبَ - بحركة چسپیدن و چسپیدن  
 پوست بر تخوان از لاسری لغت  
 فی لصب  
 ل ط ث  
 لَطَّطَ - بالفتح تباهی  
 لَطَّطَ - بحركة نام مرد و به و  
 لَطَّطَ - بالضم و لَطَّطَ - بالهمز  
 (ن) لَطَّطَ - بالضم و لَطَّطَ - بالهمز  
 دست زو در او یا بچپ به پنا زو  
 سخت زو و کف و فرام آورده و  
 لَطَّطَ - بحركة سبک انداخت بر و نش  
 و لَطَّطَ - بالضم و لَطَّطَ - بالهمز  
 بر سر کار و لَطَّطَ - بالضم و لَطَّطَ - بالهمز  
 شد بر سر بار  
 مَلَطَطٌ - للافعل گرداننده  
 چسپه را  
 ل ط ح  
 (ف) لَطَّطَ - بالضم و لَطَّطَ - بالهمز  
 دست زو در او یا کف دست  
 بر پشت و زو زرم و زو و نش  
 لَطَّطَ - بالضم و لَطَّطَ - بالهمز  
 ای بعضی به لضراب اللین  
 و لَطَّطَ - بالضم و لَطَّطَ - بالهمز  
 ویرا و نیز لَطَّطَ - بالضم و لَطَّطَ - بالهمز  
 چون به شک شدن و نش  
 شود و فرزند باقی نباشد  
 ل ط خ

لطف - بالفتح اسمك يقال في السماء لطف من السحاب الخليل من لطف - كفت بدعها لطف - كفرة كل لطفات جهم لطف - كسبو ما يجذب ان چیزے الوہ گردو لطف - لسكين كوك لطف - لطفه ديه لطفًا - بالفتح الوہ آن را بدو لطف بخشیم در بدی و تباہی افکندہ شد بعض العرب تقول لطفه يبد إذا حتر به مثل لطف لطف - جای جا آو ن چیز را لطف - آو و شدن لطف - بالفتح كوفن و سپردن سخت چیزے را بچیز دیگر دن و سنگ و جز آن انداختن و با نچ زودن و الفعل من نصر لطف - كبريتين بطور و زنگ که بدان سنگ شکن زنگ بونی خرما کو بند میلطاس مثله فیسا ملاطس - جمع چهل شتر و سم اسپ شخ گزیه سخت شده مخرج متلاطس - مخرج طباچه زودن پے در پے لطف - بالفتح حميل و گردن بنماز و انهای حمل زنگ کرده يقال مرا ايک في هفتها الطاحسنا لطف - لکتاب جمع لطف - لکظام شک سال سخت که در آن و شش و عطا یک	والفعل من نصر لطف - لکظام کتاب کا د سر کوہ برآمد لطف - مرد و لیدہ کا طمط آنک خو و غیبت باشد و یا رانش غیبت لطف - مرد و ندان افتاده و گرم خوردہ و ندان لطف - کربج بطور و زنگ ندان و نادر کان سال کندہ پیر بلے و ندان لطف - بالکسر و سائل ساء و یکا فراسای و گرد و د بار کلاه و یا وسایل آن و قول این جمع رضی اللہ تعالی عنہ هذا لطفًا لطف - بالفتح الموصنين ههنا من اللذخال یعنی بد شیطانی الفاظ و کلاه سر کوہ بلند برآمد و جانب آن و راه پیدا پاسر و و چیز آن نزد و الگ کان و شکی سز تا پوست تنگ سر رسیدہ یک که تا داغ رسد میلطاط و میلطاط و میلطی بکسین مثل و تندری در میانه شتر که بجزان چیزے اند و کلاه سر با هم سر یا پوست آن یا هر باره از سر لطف - لطف بالکسر لطفًا - بالفتح چسپید آن و لازم گرفت و در باره و لطف علیہ بنیان که و لطف ههنا الخبز پوشیده و شت چیز لطف - بند کردن در را چسپانیدن چیزے را و انکار کردن حق کسے را يقال لکظت حق و ههنا محمد ته و دوم میان را ن و لطف ناق و دقت و دیدن پرده و شتر	و شش پائے پیش کسے زودن و محرکون نام کسے ما ذابت کردن آن اذافات اخلا دست و شتر طباچه زودن و در بدت و سائین تیر و هم آب چا خشک شدن لطف - لطفه لطفًا - بالفتح لید و پیش پائے پیش و س زود و نیز لطف - بجز سپیدی و دن لهما و آن بیشتر و سبیل باشند از مردم یا باریک لب یا سخت و ندان مرد چنانچه جیها ماند و کمی گوشت کس زن و ندان کثرت شتر زیری لطف - لیسیدن و همرا جی شش و خنجر خوردن لطف - بالضم نرمی در کا و د لطف - از نعل کس توین و صحت و رحمت و رفیق که بر بندگان بند دارو لطف - بالفتح یک نرمی و توین خدا اسم است الطاف را و الله از طعام و جز آن لطف - بالفتح یا تا ابد یقین لطف - من فلان لطف - کایر یا یک و نیزه و مینی فاضل که معیشتی و بدی باشند و نیز لطف - یکے از انما بارتیا لثنی مهران را رسانده نیکمیا و منافع بر بندگان خود و رفیق و لطف یا دانای غفایان امور و دقایق کارها لطف - بکسر کان نیکو کند
---	---	---



تَلْعَبَةُ - افرختن آتش را چنانچه	است در کتب از آن جا است	و غیر العبدین من ماری و اوقس	بن مالک جری و کذا مَلْعَبٌ
زبان زدند	کَلْعَبٌ لَعْبَانِيَّةٌ دینی است	الرماح و لا ورس بود مَلْعَبَةٌ	شهرت جو شان گرمس
تَلْعَبِي - زبان زدن و برافروختن	بسیار بگفتن آبی است	بازی کردن با هم و بازی کردن	تَلْعَبٌ - نیز شوت شدن زن
شدن آتش	الْعَبَان بغم العزّة والعین مرد	تَلْعَب - بسیار بازی کردن	تَلْعَبُ - نفع و به آرام کردن
باب اللام فیصل العین	بسیار بازیگر	تَلْعَب بهای صوخته بعد از آن	از اندوه و غم جز آن
ل ع ب	الْعُوبَةُ - بازیگری زن بازیگر	تَلْعَبُ - بازی کردن	ل ع ذ م
لعب - بالغ بازی	و بازی میقال بکسم العُوبَةُ	تَلْعَبُ - بازی کردن	ل ع ح ج
لعبه - بالغ داری است	تَلْعَب و تَلْعَبَة بکمال الفوقیة	تَلْعَبُ - بازی کردن	ل ع ح د
شبیه به سحر و جادو فریب کن بدن	و نفع فیها مرد بسیار بازیگر	تَلْعَبُ - بازی کردن	ل ع ح ه
لعبه بر بر تو	بکسر و تَلْعَبَة بکمال الفوقیة	ل ع ث	ل ع ح و
لعبه - با کسر نوعی از بازی	و شریفینا مشاهیر	ل ع ث م	ل ع ح ز
لعبه - با کسر بکمال فاشته عام	مَلْعَب بکمال فاشته عام	ل ع ث م	ل ع ح ح
است و بازیگر بکمال فاشته عام	مَلْعَب الیوم نفع و بهای	ل ع ث م	ل ع ح ط
یقال اَلْعَب حَتّی اُخْرِج من	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ی
هنا و العُوبَةُ بضم اللام فاشته	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ک
یقال اَخْلَعْتُ بضم اللام اِجْعُد	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ل
بکمال فاشته نوعی از جامه	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح م
اللعب و کول بجز کول بدین فاشته	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ن
کنند و بازی بازند	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ه
لعب بکمال فاشته نوعی از جامه	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح و
بکسر و لعبه کمال فاشته نوعی از جامه	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ز
کفر اب وین که روان باشد	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ح
یقال تخلف حَتّی سَلَّ لَعَابُهُ	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ط
و لعب الخ لکین فاشته نوعی از جامه	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ی
الشمس بکمال فاشته نوعی از جامه	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ک
خارج و کمال فاشته نوعی از جامه	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ل
لعب بکمال فاشته نوعی از جامه	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح م
نیکو شمر و نیکو کار و نیکو از اعلام	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ن
زمان است	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ه
لعباء کمال فاشته نوعی از جامه	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح و
و حرم بی حوال و مشوره زاری	بکمال فاشته نوعی از جامه	ل ع ث م	ل ع ح ز

ج







<p>(من) لَغَفَ إِذَا مَ لَغَفَا محرکة فرود بران خوش را و لغفت الغاف بزبان خون لبیدن شیر و ماه شدن آن گزین سر کس و شتافتن و بد معا لکی کردن و شتم نمودن و لغت فرود زاریدن و لغت در زبان گردیدن ملا عفتة در یافتن رسیدن کس را و بوسه دادن زن را ثلث لغت آماده گرفتن سر کس شدن شیر و شیر ل غ م لغم محرک بوسه خوش اندک و نامی زبان در گامی آن بد و نیز لغم سخت لغتی و بوسه آرامی لغام کغز آب لک و بان شیر لغماء کصحا اگر کسینت پیید ملا عجم بالغت گرد و زدن و بان لم یتمع لها و احد د ف لغتم اجل لغما بالغ لغاس انداخت شیر از دهن بود لغم کلک غمیر او از چیز کس لغین آن ندارد لغغم غم شوم آلودن و در ملا غم دهن و ملا غم بنیدن سخن گفتن بقال لغتم با کلام اذا امرک ملا عمه به ل غ ن لغن بالغت غمندی و نشاط جوانی لغن بالغت که رنگ نزدیک گوش و گوش که از گوش کردن و نیز لغت در رخ بقال جفت</p>	<p>لغفن غفرک اذا انکرت صا تکلمهم من اللغة لغنت بخی لک و لغنت نمی تسم لغنون کصفور گوشت پاره کرانه گردن لغافین جمع و اندک بنی و بن آن الغینان دراز و دریم چیده شدن گیاه ل غ و لغو بالغ سخن پیوده و بیکجا از هر چیز خطا و کج حساب و شمار نیاید از شیر بیک پیوند که در و میت داده شو و سبب حقارت و خردمی و کس کوی مشکل اهل و کله و منه قوله لغلی لا یله احدکم الله یا لغوبی ایما انکم ای بلا لکم فی الحلف اذا انکم و ایما لا یعقد علیه القلب و هو لغو علی بلی و الله لا مانع لغة کثیره آواز که بدان بزم متصد و محض و دیان نمایند اصلها لغوا و لغی و الهاء عوض لغات و لغون و لغی کهدی جمع و قال لغتهم معصت لغاتهم بالنصب تشبیها بالاناء اللی توقف علیها بالهاء لغوی بضم لام فغ غین منسوب بوسه محسنة لا عیمة سخن بزمناش و پیوه و منه قوله لغلی لا یمنع نیفا لا عیمة لغوی کسوی سخن پیوده و بیکجا</p>	<p>از هر چیز خطا و بانگ و خوش مرغ شکست خوار ان لغا قول بالغ سخن گفت و نامید گردید و لغافین ترک و شکند را از چرخش بد لغت الکلب بانگ کرد و گ د ف ن س لغافی قوله لغوا بالغت و لغا العما و لا عیمة و لغافا بالغت پیوده گفت و خطا کرد و سخن (مس) لکفی لغا محرک پیشگی زد بچیز و آرمندان شد و کفی بالکساء بسیار زور آب را و لغت و لغی کلک آواز کرد الغاء نامید و زبان کار گردانیدن و باطل کردن را زدن شمار افکنیدن استیغاء سخن گوش کردن لغال استغف العزب ای استغ لغاتهم من غیر فستغله باب الا لام فصل الفاء ل ف و لغیة کسینت گوشت پاره لغ حوران لغاء کسب خاک و چیز اندک و کثر از سخن د ف لغا لغت عا بالغت و لغاء کسب باز و پوست زان و بر بنموده و باز کشاد و دین لغت باز کردن با و از راه باز کردن گوشت از سخن و لغبنا زدن وزن بگردانیدن و مال کردن</p>	<p>از دانه و س غیبت کردن و داون حق کس را (س) لغی بانی ماند الغاء بانی گذشتن الغفاء پوست باز کردن از چوب و بر بنر سخن ل ف ت لغت با کس شتم و نیم چیزه و کرانه آن و بار بقال لغت مع ای شقه و لغتاه ای شفا و یقال لا لک لغت لغت فلان ای لا تنظر ای بر و گا و وزن کول کس شیر ماه و پیشه کوه لغتین میان حرمین و یسبح لغته کوهه آنکه بزمده ستور را و بر و لکند که کس رسد لغیت کسینت تبا به طراش است مانند جیس طعانی باشد لغات کسب کول بدغی لغوت کعبور ز کس از شوی و بچ دار و در و کول بدغی و نا تو کردت و شنیدن بانگ لے آرمی نماید وزن کس بزمش بچا نامد و بر آن باشد که هرگاه غافل شوی و بچ را اشاره کند الغف کاسه قنجر شلخ و دم پچیده یا کس شلخ غمیده و دم چید دست کول و گنجان بلفتم لغت کعبور از آن چشم و زبان و بر بنموده و باز کشاد و دین لغت د ف لغت لغت بالغت بالغت در نوشت و چید آن را و صد حدیث حدیث یکس از من</p>
---	---	--	---





وامد لفظه ذن سکلج	فره لفت بالغم مع ملان طبره	ونیک در چیدین و از جا جانے	ل ف م
لغت - حرکت چیدگی رگ در باد	نخندان کفادان و درختان	فرام آوردن چیزه را	لفام بکتاب ر و سه بند و نقا
کارکنند چنان که از کامطل	چیدیه شاخ	تکلف - جامه و رخو چیدین	کر بر بنی اهادند
ساز و گلانی زبان چنانکه از سخن	لغت کجفر معنی است لیا	یقال تکلف فی نعبه	رض لغت الما لکلفا
درماند لغت لغت انسان	تیمار و هر دو که طه و و جیل	التفت فی توفیه - جامه و رخو	روئی بند بست و و لکفته -
لیفت - کایم کرده مردم را کند	لکفت - مرکب کفلا	چیدیکه التفت به و نیز	استوار استم آن را
نیز مانع من قوله تعالی و حیث	بالفحش	التفتاف - افزون شدن گیاه	لفام - استوار است
یکم کوفتای ای مجتبعین	تلا فیفت - گیاهی در چیدیه	و در هم چیدین آن	تکلف - روی بند بستن زن
مختلین من حل قبیله	یقال هذ تلا فیفت من	ل ف ق	و تمام بستن مرد و بان بکفل
و طعام لفت - خوردنی آینه	عشپ نبات ای نبات مختلف	لفق - با کسر که کارند در زحار	لقاب چنانکه تا بنوک نیی برسد
بد و ض یا از انداز آن دوست	ملفت با کسر چار و ورا کند	و جز آن	اللقام - ر و سه بند بستن
یقال هو لفت قلات ای	دن لکفه لقا - بالغ و در نور و	ل ف ا ق	لفاق بکتاب و لفاق بکتاب
صدا یفته او هو لفت با	آن را چیدیه غلات کشتن و	و جامه است که هر دو را بر هم	لفاء کما خاک درخت و ستار
الغبین المعجبه به و نیز لفت	الکعبه یکتب فی - آمیخت و	و در زنده	بر زمین افتاده و هر چیزه اندک
کلمه را گویند که از سر حرف اصلی	شکر را بر در جنگ به و لفت	رض الفق الثوب لقا	چکاره غوار و حقیر داشته یقال
وی و حرف علت باشد غراه	فلا فاحقه - احق و سه باز	بالغ و در زن را هم نهاده و	لکفی من الوفاء بالکفاء
مقرن چون طه و غراه و	داشت او را به و لفت الشی	و لکفی الا فاحقه جبت از این	ای من حقه الوافی بالغلیل
چون و حلی	فرام آوردن را به و لفت فی	نیافت به و لکفی الصقر - گذشت	للقاء - یافتن و در رسیدن چیز
لوفیه - با تار گوشت پشت	الکحل - اسام طعام آینه	شد جرج پس شکار کمر و	لکفاء حقه یفته - کاست
شتر زیر پله	خو و یا زشت گردانید به و لفت	وس لکفی یفعل کذا	حق او را
لفاقه - کنگنه جامه بر و لک	الشیء بالشیء - هم که چیزه را	کردن گرفت به و لکفی الشیء	تکلفی - رسیدن و در یافتن
بر پا و مرده جز آن چیدیه لفت	چیدیه به و لفت الشیء - در هم	رسیدن را و گرفت	چیزه یقال تلا فیفته اذا
جمع	چیدیه شایخ گردید درخت	احادیث و لکفه - تکلیف	تکلفه
الفت - مردگان سنگ بطی کلام	لکفته - نیک خوردن و مضط	سخنهای دروغ آراسته و مخزن	بالب لام فصل لفتا
عاجز و مانده و زن و کارگران	شدن باز و شتر از چیدیه	تکلیف - دو دنیا و زن را هم در	ل ق ب
زبان چون و زن در آید همان	رگ	تکلف به - در پوست بوس	ل ق ب
او از زبان پز گرد و آنگه هر دو	الفت - مرد و بال کشیدن مرغ	تکلف - خداوند کار است	ل ق ب
ارفتش با هم نزدیک باشد و	در چیدیه خود در و در کس را	در آراسته شدن خود و لکفه	ل ق ب
انبوه بسیار مردم به و نیز لفت	ملکفت - کسب و کسب و کسب	ل ف ک	ل ق ب
رنگه است در و کاه دست ستور	المهق س الکسب دی	ل ف ک	ل ق ب
لف بالغم مع	لکف - از کسب و کسب و کسب	ل ف ک	ل ق ب
لکفاء - هم و از ن بزرگان	الملتفت فی الجاده	ل ف ک	ل ق ب
کلان سرین آنگه گوشت و شتر	لکفیف - سخت و در نور ویدن	ل ف ک	ل ق ب



<p>بن حیدره ولوط بن عامر ولوط بن عدی ولوط بن بن عباد صحابی اندر هدا لنسمه البعض ولا کثرو ابو بن لوط بن عامر بن صید بن عبد الله بن لوط بن عامر بن عقیل عقیل مشهور عدا ده فی اهل طالق ومنهم من یجعل لقط بن عامر لقط بن صبی قال بن عبد الصمد ولبس لقط لقطه کعبه غیر عمار وناکس فرنا یه مذکور و مونت ورو یکسان است و بنوا لقطه گروی است از عرب ستمو یها لأن اقمهم النظم لحدیثه بن بدلی رخا راحه شهن السنة فاجتبه فخطبه الی ابنهما و ترقیها و هی بنت غضن بن مروتان لقاط کسب غرضه که در درون بماند و دواس آن را خطا کند لقاط کتبا پیشین مقابل یقال انه یلقاط اذ یحس لحد الهاء و نیز لقاط باقی غرضه در درون اسم صید لقاط کتبا غرض برچیده لقاطه باضم شکسته در یزه برچیزه رایگان بلی هاد و زمین بر گرفته غرضه برچیده القاط بافتح مردم و باش مردم اندک برانگنده لاقط در تو گویند از او کرده</p>	<p>وما یط بند ملاک و ساوط بنده ساوط در کتبها قطعین ما یط بن لا یط لا یطه خوار ناکس للذکر الا انما یه ولا یطه الحصر سکران مرغ و فی المثل لعل ساوطه لا ساوطه الی لعل کلمه سقطت من فیم نفسی ستم فلقطها فلقن لقط یعنی برخن را که از و بان بر آید شود نه است که یشنو و و شل میکند و بر بوی رجف لسان گویند لقیطی کتبی جویند خبر را تا سن چینی نماید یقال نه لقیط حلیط ای ملتقط لاجل لینهم یها ملتقطان بافتح کول ملتقطه بالتاموت ملتقط کنیز آنچه بدان چیزه برگزیده و بنویس ملتقطی است ملتقاط باکسر فامه و شفا و آن چیزه است از این که بدان موی برکنند هندی موچنه و نیز ملتقاط یکنده ملتقوط از زمین برگرفته و بچه نوزاده بر زمین افکنده دن لقطه لقطا بافتح از زمین برگرفت از آبه و نیز لقط در بے نادن جامه را در تو خمر ملتقطه رو باروی شدن و هم پانها گرفتن اسب ملتقط از جامه برگرفته خرمای</p>	<p>و جرآن القاط اکاه و دیده و شفا بچیزه بی جت بچو و دین چیدن مرغ جرآن و از زمین برگزیدن چیزی را و من چیدن و ناگاه ابنوی کردن یقال و دشت الشی لقاطا ای هجمت علیه لعل کلمه سقطت من یعنه لقطه کعبه آنکه دشتام و ده کسی را و سخن ترساند او را و بر لقاط کتبا بکلمه سلط لقاط کتبا بر معنی است او هو یخفف و الصواب بالقول لقاط کشد او کس لقاطه که مانع کول و لقب نمونه مردم را و شوس کننده مردانیکه بکس سخن ساز حاضر جواب و یقال فی کتله میله لقاطات یعنی از اقسام خلق سخن میگوید ملتقاط بکسر تین مشتة القار مرد بسیار سخن تلقاطه یا لها مشله غیر تلقاطه لقب نموده مردم را و کول امراة ملتقطه لکنه زن بلید زبان ملتقاع باکسر زن من گوی هد زبان لقط لقاطا ای حرکتها دشستن چیزه را یقال لقطه لخصه ای دما و یها بچشم کردن کسی</p>	<p>مقال ابو عبید لم یسم لقاط الای اصنافه العید فی البی و گزیدن بار و برینوی لقطن سر چیزه را ملتقطه باهم سخن گفتن و بر کول و دشت یقال که با کتله و لقطه البقعة بالضم یفتح ملتقط بالعلامه دشنام داو و سخن راند اللتقع کونده مجهول برگزیده گفته او لقف رجل لقف لقف بالفتح و لکفت مرد چست و سبک و نیز لقفت کتف حوض فرو دریده از زیر و چاه استوار نا کرده بنا از کتف بر آورد و یا چاه پر آب که در کنند روان گردد لقف باکسر بر چند چاه است اعلا سر توران نهایت نیزین لقفت بحره جانب که آنها حوض و چاه القاف جمع لقیفت کای چست و زیرک یقال لقیف لقیف حوض فرو رخت از زیر فراخ که از چاه استوار نا کرده بنا از کتف بر آورد یا چاه پر آب که بکنند آب چاکی نیزین لقفه لقفنا بالضم و لقفنا ثا بحره شتاب و سبک گرفت آن را به و نیز لقف</p>
---	--	--	---

بج

محرک افتادن و دیوار و از زیر  
 فرو دیدن حوض سبب است و این  
 بنا و فرخ شدن را نهائے دما  
 تلقیف است. فرو بردن طعام  
 از گلو و فرو خوردن و بدو  
 سپردن است زمین را در جبین  
 یا تنگ بر داشتن و دست  
 در آن گایا می کشد دست را  
 یا دست را بر سریند زدن شتر و  
 بعید و متعلق است. للفاعل شتر  
 که دو سبل دست را بجانب چپ  
 بانی دارد و در رفتار  
 تلقف است. از زیر فرو بردن  
 حوض و فرو خوردن طعام  
 ل ق ق  
 ل ق - بالغ شکاف زمین به زیر  
 لقی چرخ زدن بدست یا به چرخ  
 و الفعل من نصرا  
 لقفقة - محرکه آنکه چرخ مردم  
 زنند به چرخ و یا به سترنگ  
 ل ق - جمع زبان و خال  
 من و قی شق تلقفه و کلک  
 اقلالات بالغ شلا و هو اضع  
 ل ق ل ق - جمع و آواز  
 اقلالة - که حرجه آواز کلک  
 و مرانگ که باضطراب و حرکت باشد  
 یا سخی آواز و پیوسته جنبانیدن  
 از رخ خوردن و از زبان بر آوردن  
 و جنبانیدن آن و جنبانیدن  
 چیز را  
 طرقت ملقن - کسر چشم تیز  
 محله سبک حرکت  
 تلقن جنبیدن ملقن تلقن

ل ق م  
 لقمة - بالغ ملقن لواله  
 لقم - محرکه میانه راه را به خطم  
 آن  
 لقم - کسر و مثل  
 لقم - کایه لواله فرو خورده  
 لقم - کایه از اعلام است  
 حطة القیمیة مصدرا  
 لقم - کندم بزرگ سینه یا کندم  
 بسوسه لقم - که دی است در  
 طافت  
 لقمان بن باغور را کفمان  
 حکیم پسر خرافه را ابلیس السلام  
 یا سرخوار را بر سر است و  
 گویند لقمه او و علیه السلام و  
 گویند قاضی بنی اسرائیل است  
 و گویند نه بود و لقمه آواز  
 یا بان محذور نبوت و اختلاف  
 است و او غیر لقمان عادی است  
 و لقمان - بن شیبیه بن  
 معیط صحابی است و  
 لقمان - بن عامر حصی  
 تلقام بکسر الفوقیه کلان ال  
 و تلقامة - آواز شد و تشدد  
 الغارینما  
 ان القم الطریق و غلیظه  
 لقمان - بالغ بست زبان از ازار  
 بند کرد  
 لقمة لقمان شایبک نم  
 لقمان - دیدن اسپ در رفتار  
 و لقمه فرو خوردن کسی را  
 تلقم - فرو خوردن  
 تلقم - بانگ کردن آب از

بسیاری و بهشت فرو خوردن لقمه  
 التقام - فرو خوردن لقمه را  
 ل ق ن  
 لقن - بالغ تیزی دریافت و  
 زد و نمی است لقنة بالثاء  
 لقانة حکومت و لقانة مکرر است  
 مشد  
 لقنة الصعری و لقنة الکلب  
 و قلع است و اندس  
 لقن - با کسر کرانه و ستون  
 و کلام لقن - که و ک تیز فم  
 لقن - گفت تیز فم و زو و یا  
 گیر فم  
 لقان - کفراب شهری است  
 رکوانین - بالغ پائین شکم  
 و لقن - اقتد وضعی است  
 لقن الکلام لقنا  
 حرکت یا اگر شتم و ندیدم سخن را  
 و لقن تیز فم گردید  
 را لقن لقانا - زود یا گرفت  
 رلقن - همانند و تفسیر کردن  
 تلقن - دریافتن و گرفتن  
 ل ن و  
 لقن - بالغ بیاری که در آن  
 و روی از ملت و وزیر لقمه و کبر  
 زن زود یا گیر که در اول و فم  
 یا گیر و ناقة لقوة كذلك و فی  
 المثل لقوة صادقت قینار  
 و مثل آرنه و وزیر لقوة صاحب  
 اوده یا زن شتاب کاجست شک  
 بقاء لک و لقنا مع دق و لقنا و  
 عقاب سیاه گون  
 رن لقی الزجل لقنا - مجهول

لقوه و دیگر و ملقن نعت است  
 لقان و لقنة انا - لقوه زود  
 گردانیدم اوبا  
 ل ق ی  
 لقی - کنی الما غرة القاء جمع  
 لقاة الطریق - بالغ میانه راه  
 لقی - کنی باهم و یا کردند و مثل  
 شرمه و یا لقیان و مر جمل  
 لقی فی الخیر و الشیر و سبیل  
 خیر و شرمه دیده  
 و شقی لقی - از استباح  
 لقیاة - بالغ و کسر یکبار و دیدار  
 کردن و نقل لقاة و قانما مولا  
 البست مکرر العریب  
 القیة - عجزه زده و می و شد  
 و سخی الکاتب جمع  
 لقن الفویع ممدود و دیدار  
 اسم مصدر است لقبة بهسم  
 شد و نظیر آن غیر القیان  
 و سوسی و یا لقیال بقال فوجبة  
 تلقاة النادر و تلقاة فلا ی  
 مر جمل ملقی - اقتد مر بسیار  
 و اقامه و یکی و بدی مر جمل  
 ملقی کرے شد و وزیر ملقی  
 شمس سر زده ان ملقاة شد  
 ملاقه مع و جائے برادر کرد  
 از کوه  
 لقبة لقاة و لقاة و  
 لقایة و لقیا و لقیا و لقیاة  
 کبر من و لقیا و لقیا و لقیاة و  
 و لقیاة و لقیاة و لقیا و لقیا  
 و لقیاة مفتوحه و دیدار کرد و  
 و لقی - کرم مر بسیار خیر و

لج









ج

لموس - کبوتر شتر باد که در فرسی دست نشانی باشد - گشاید و بر سر نهاده یا آنکه در گور حبس و حبس باشد کعبه مسند - با آله راه بدان جوت کمر شده دست یسایان یا آله نشان سفر و یا بدین نشان خود را بگویند و فعله کامیس - یسایانده به دست و احوال که لا یتقوا - که لا یسوی یعنی بخور نامی کند و پنهان نما تست کرده و پیش و بد و جوش لا یتقوا - که لا یسوی یعنی شوکت و علم ندارد لمس - با فتح باء بیون درین دو پوست اکام - مکتوب عمل لاحتاجه پالان خراشیده و بی و پندی آن درست کرده دن - کسه لمس - با فتح بسو - دست آن را بچشم الحدیقه - گاه بیدار و لا کسنا السما - ای عاجز عجبها فر منا استراقه مسلمه مسند - یکدیگر دست بیون و گاه بیون و مسلمه مسند - درخیز و فرخت آنکه گوید اگر دست بر میع بسای بیون به باخیزد باشی و یقین لاحتاجت عجب اصسنت قلیا فخذ و جب البیج بکن او و بان لمیس المناع من و راء التریک لا یمنظر الیه دهن می عنده	لمس - بار بجهت و در پی یکدیگر جستن لمس - یکدیگر تعجب بر بن عبد المسیح شاعر و لوله ادا ادان العیض طلق ذیاب دکاییده و لا کسنت المسکین العرض و ادایا یمامه کوا - المسکین - بمرید زود و جاس و دوسه الیماس - جستن بریزه لمش - با فتح کاف - بیه فاکه کرن دوازده دن و الفعل من نصرا کامش - کما حب بی است بفرغانه لمص - با فتح فالوده و فالوده مانندی به شیرینی که دوکان با و شاپ خورند لموس - کبوتر نمک دروغ گوی بسیار فریفته و کار و چشم اشارت نموده دن - کمص کمصا - با فتح فالوده خورده و کمصا العسل بسر انگشت گرفت از اولیید و کمص فلا - که شکر و در را بدون انگشت لمص الشجر - کمصا قابل بسر انگشت گرفتن شد لمط - با فتح اضراب کردن دریشان شمن و طبعیدن نیزه زودن الفعل من نصرا گوی نیاید	از مردم لمطه - با آله یعنی است مر گروی را بر بر سر را بی نسبت کند پوست حاکمان و در شیر دارند بعد از آن بر سرانند و بر آن چنان حکم و استوار گردد و کر شیران کارگر شود و لمطه - است از مردم که چرخ و حکم را التمط - یعنی - بر و حق مرا لمظ - لمطه - با فتح سپیدی لب زیرین اسب لمطه - که شکله یا سپیدی هر دو لب با سپیدی یک از و لب بخت سیاه دل یا که از سپیدی هند و فی حدیث علی کرم الله وجهه الايمان یلذ لمطه فی القلب کما انداد الايمان از دادت اللطه و اندک از روغن که باشت داشته شود و اندک سپیدی در دست اسب یا در پای آن بر میباید گردد اگر دهم لمط - کما به چیزه اندک بقال ماله لمطای شیخی یک دقه و شرب به لمطای اندک بک زبان چشیدن را لمطه - یعنی شانه آنچه ماند از طعام در گوشه دهن المط - اسب که در لب زیرین وی سپیدی باشد فکان فی العلیا فان شتم لمطای - کما زار که بر دوش کسی پیوست هر دو لب را چنانکه آید	لمطاطه - با آله زن بیو ده بیا رخن با و ده درای مسکامط - با فتح گدا و گدا و دهان دلب دن - لمطاطا - با فتح زبان راگ و دهان بر آرد و بعد خورن طعام جهت فرا گرفتن که لب بسد یا اگر رفت مزه طعام را چینه و لمطاطا - که کما و او را حق و المطاط - آب رلب که کزن در چشم نمود بقال المظاکره اذا مسکامطه عینکما بر دوش نمون دقیال الیخی تسبک اے صفت لمطاط - جن که رابد و دهان و چنانکه جن را مکتبظ - با فتح الیمسکنه قیده العیبه المکتبظه بر دو دست فراهم آورد و دست شتر را چنانکه باید وستی دستی و بگرا تلمط - زبان گدا و دهان بر آوردن بعد از طعام لمطاییدن و طعام در دهان گدا و نیدن و مزه و ریاضن و زبان بیرون آوردن مار المطاط - التماسا - زود در دهن انداخت آن را به و التمسک - با فتح بر دهن را و التمسک - با فتح چوب یا زاده و التمسک - یعنی کینه - بر هم پیوست هر دو لب را چنانکه آید
--	--	---	---











چشمه آن خط مشیت خور و زنی آن  
 و مشهور است و هر که باه و دلاندر سینه  
 آن بار و من بهتر است و در جوامع است  
 مقام را چنانچه خود موقوف دارد  
 قوی باطنی و قوی بیگانه  
 با نفعی آن در هر چه است سهل که  
 و آن کشنده و گسترده و زیاده ساز  
 که گاه گاه یک بار در شش  
 (د) گفت الطعام کو باطنی و خور  
 آن باطنی و خور و بیرون و بیرون  
 لوق  
 لوقه باطنی ساخت  
 لوقه بیرون که باطنی باطنی  
 با نفعی آن در هر چه است  
 تا دشت آن که باطنی و بیرون  
 آن لوق  
 لوقه باطنی و بیرون  
 تا نفعی آن در هر چه است  
 (د) گفت الطعام کو باطنی و خور  
 آن باطنی و خور و بیرون و بیرون  
 لوق  
 لوقه باطنی ساخت  
 لوقه بیرون که باطنی باطنی  
 با نفعی آن در هر چه است  
 تا دشت آن که باطنی و بیرون  
 آن لوق  
 لوقه باطنی و بیرون  
 تا نفعی آن در هر چه است

لوق  
 لوقه باطنی ساخت  
 لوقه بیرون که باطنی باطنی  
 با نفعی آن در هر چه است  
 تا دشت آن که باطنی و بیرون  
 آن لوق  
 لوقه باطنی و بیرون  
 تا نفعی آن در هر چه است  
 (د) گفت الطعام کو باطنی و خور  
 آن باطنی و خور و بیرون و بیرون  
 لوق  
 لوقه باطنی ساخت  
 لوقه بیرون که باطنی باطنی  
 با نفعی آن در هر چه است  
 تا دشت آن که باطنی و بیرون  
 آن لوق  
 لوقه باطنی و بیرون  
 تا نفعی آن در هر چه است  
 (د) گفت الطعام کو باطنی و خور  
 آن باطنی و خور و بیرون و بیرون  
 لوق  
 لوقه باطنی ساخت  
 لوقه بیرون که باطنی باطنی  
 با نفعی آن در هر چه است  
 تا دشت آن که باطنی و بیرون  
 آن لوق  
 لوقه باطنی و بیرون  
 تا نفعی آن در هر چه است

لوق  
 لوقه باطنی ساخت  
 لوقه بیرون که باطنی باطنی  
 با نفعی آن در هر چه است  
 تا دشت آن که باطنی و بیرون  
 آن لوق  
 لوقه باطنی و بیرون  
 تا نفعی آن در هر چه است  
 (د) گفت الطعام کو باطنی و خور  
 آن باطنی و خور و بیرون و بیرون  
 لوق  
 لوقه باطنی ساخت  
 لوقه بیرون که باطنی باطنی  
 با نفعی آن در هر چه است  
 تا دشت آن که باطنی و بیرون  
 آن لوق  
 لوقه باطنی و بیرون  
 تا نفعی آن در هر چه است  
 (د) گفت الطعام کو باطنی و خور  
 آن باطنی و خور و بیرون و بیرون  
 لوق  
 لوقه باطنی ساخت  
 لوقه بیرون که باطنی باطنی  
 با نفعی آن در هر چه است  
 تا دشت آن که باطنی و بیرون  
 آن لوق  
 لوقه باطنی و بیرون  
 تا نفعی آن در هر چه است

لوق  
 لوقه باطنی ساخت  
 لوقه بیرون که باطنی باطنی  
 با نفعی آن در هر چه است  
 تا دشت آن که باطنی و بیرون  
 آن لوق  
 لوقه باطنی و بیرون  
 تا نفعی آن در هر چه است  
 (د) گفت الطعام کو باطنی و خور  
 آن باطنی و خور و بیرون و بیرون  
 لوق  
 لوقه باطنی ساخت  
 لوقه بیرون که باطنی باطنی  
 با نفعی آن در هر چه است  
 تا دشت آن که باطنی و بیرون  
 آن لوق  
 لوقه باطنی و بیرون  
 تا نفعی آن در هر چه است  
 (د) گفت الطعام کو باطنی و خور  
 آن باطنی و خور و بیرون و بیرون  
 لوق  
 لوقه باطنی ساخت  
 لوقه بیرون که باطنی باطنی  
 با نفعی آن در هر چه است  
 تا دشت آن که باطنی و بیرون  
 آن لوق  
 لوقه باطنی و بیرون  
 تا نفعی آن در هر چه است

لوق













والتاخر من الحمد كما في ثَمَّتْ و  
 ثَمَّتْ و ثَمَّتْ كَمَا تَبَلَّسَتْ و ر ع ف م  
 و اضمر و اقربا اسم الفاعل لا  
 تكون الجمع حيث قد قد ن  
 وهي مصادقة كما في قول ابن  
 بن مالك بَحَثْتُ وَكَلْتُ  
 و اتي لك مقرو ع به وقال ابو  
 عبيد الله لا التاء انما تاتي  
 في حين و كذا لك في كَلَّتْ و  
 اتي كَيْبَتْ مفروضة واستدل  
 بانه وجدها في الامام وهو  
 مصحف عثمان محتاطة  
 لجين في الخط قول لشاعر  
 العا طوطون لَمِنْ مَاصِنِ طَمَعِ  
 المطعون زمان ما مَطْعَمِ  
 دن ص لا تَهْ لَيْتَا بِالْفَخْزَارِ  
 و شت اور اور گردانند از آنکه  
 و منه قوله تعالى لا يَكُنْ لَكُمْ  
 مِنْ عَصَا كَلْمٌ مُبْتَدَأٌ  
 اَلَا تَهْ هَازِ مَثْنٍ و بگر و این  
 کسے را ز آنکه و سه و کمر کردن  
 يقال مَا آتَاهُ شَيْعًا مَا آتَاهُ  
 كَذَا لَكْ  
 لیث  
 لیث - بالفخ شیره و دومی از  
 مخبوت که سببش گریه و کس را د  
 زبان آوریش و پدری سست  
 و لیث عفتنا تین شیر و شیر و  
 جانور که در دواک بن دیوار  
 و جانور که شیره که رسو و مار  
 شود و دهم زنده مشوب با جفون  
 که شهری است که مردم تمام  
 مضبوط و توانا و زیرک و نمایت

رسانده امور و نام شهری و مرکب  
 و ر ع ف م  
 لیث - بالفخ شیره و دومی از  
 مخبوت که سببش گریه و کس را د  
 زبان آوریش و پدری سست  
 و لیث عفتنا تین شیر و شیر و  
 جانور که در دواک بن دیوار  
 و جانور که شیره که رسو و مار  
 شود و دهم زنده مشوب با جفون  
 که شهری است که مردم تمام  
 مضبوط و توانا و زیرک و نمایت

اَلِهَمَّ اِيتَنِي مِنْ حَيْثُ اَلَيْسَ و  
 لَيْسَ اى من حيث هو و لا هو  
 او معناه لا و جحد او اَلَيْسَ اى  
 موجود و لا اَلَيْسَ لا موجود و لا  
 و انما جاء عن معنی لا الذی به  
 من عوامل الاعمال لا انما نقصه  
 حکمان ترفع الهم و تصبیل الحزن  
 الا ان الباء تدخل في خبره  
 دون اخراها تقول ليس زيد  
 بطلاق ولا يجوز تقديره خبره  
 عليها كما جاز في اخرها يقال  
 حسنا كان زيد و لا حسنا ليس  
 زيد و قد لا تشي بهما يقال جلدی  
 القم ليس نیدا که يقال لا  
 نیدا و العجوة انها التاخر و لا  
 ضمير فيها كما قلت ليس الجاني  
 زيد الا ان استتاع واجب  
 فلا يليها في اللفظ لا المنصوب  
 و تقول جاءني القم ليسك  
 الا ان الضمير المنفصل هنا  
 مجرد كما قال و ليس يا جاني  
 و لا خشي رقبيا  
 لیس - محرک و لیری و بے خبری  
 و فرگذاشت  
 لیسا س بکتابت از ن جلب که  
 پیوسته و روان باشد  
 آلیس - دیر لیس با کسر جمع و خبر  
 که چرخه بار کند برادر و در پیوسته  
 فایز شین و شیر و شیر و در و ز و جلب  
 بے خبرت و آنکه بر دے شوس کنند  
 و در و نیک غوی  
 مثلاً لیس - للفاعل آهسته و  
 و نیک کار

تلاک لیس - نیکو خبری شدن و خبر  
 پر شین يقال ثَلَاثُ لَيْسَ عَشْرَةً  
 لی ص  
 (ض) لا ص لَيْسًا بالفخ  
 غیر که شد و لیث عفتنا تین شیر و  
 یا نه با نیدم آن را تا بر کرم  
 اَصْنَعُ اَلَا حَصَةً غما نیدم آنرا  
 یا نه با نیدم بهت بر نیک و ی  
 اَصْنَعُ عَمَلٌ كَذَا اسعد انحر  
 از و چنین چنین  
 لی ط  
 لیط - بالفخ زنگ که چهری کبیر  
 و نیزه و پوست هر چیز بے لیط و لیط  
 بکسر هما و لیط جمع به و گو  
 هر چیز بے خبری و عادت لیط و لیط  
 لیاط - کتابت آهنگ و کج و دشت  
 و سبک  
 و لیط بقی - او سپان ترا  
 شیطان لیطان - بخور  
 و بولنت کرده او هوا تنگ و تنگ  
 (ض) لا ط الشی بقی لیط -  
 بالفخ بر سپید بدم و در دست و دیدم  
 و کلا کلا و لیط بقی و لیط -  
 تیر یا پشتر خم رسانید و در و نیز  
 لیط بولنت کردن و سزاوار شدن  
 خبره را يقال ما بلیط بلیط  
 البلیط ای ما بلیط زمان و زمان  
 چیزه را و لاحق گردانیدن کسی را  
 بدگر  
 لی ع  
 لیعه الخرج - بالفخ یزری رنگی  
 و سوزش آن











<p>دین مکتب لیسکلیه مختار الم</p> <p>پلیدی انداخت درخ زود</p> <p>م ت س</p> <p>مکتب - بالغ پلیدی درگین</p> <p>انداختن جوبین گیاه و جوان را</p> <p>برکندن والفعل من ضرب</p> <p>م ت ش</p> <p>مکتب - بالغ لفظ پیدر که با زن</p> <p>بهم رسد کنی بیانی و غنی است</p> <p>در چشم</p> <p>اکتاش - اگر بدشواری بیند</p> <p>رض مکتب مکتب بالغ</p> <p>اکتاش جدا کردن را به مکتب</p> <p>اخلاق الفتا که نرم نرم و شیرین</p> <p>م ت ع</p> <p>مکتب - بالغ بر خوداری اسم</p> <p>مکتب را یکسره و مکتب الکلی</p> <p>زنی را بکلی آوردن بهر متع</p> <p>چند روز در حدیث علی نهی</p> <p>صلی الله علیه وسلم متع</p> <p>النساء یومحیو عن کل</p> <p>لحم الحی الا اهلیه و متع</p> <p>بالغ عموه آوردن و متع الطلاق</p> <p>آنچه بعد طلاق زن را بعد از اجامه</p> <p>و لفظ و نیز متع توشه پسند</p> <p>توشه اندک و غیر متع کسور</p> <p>وعین جمع و نیز متع - دلو</p> <p>و شک و رس و دلو و قوت و روگه</p> <p>و شکار و طعام که بدان بر خوداری</p> <p>یا بند کج سر نه</p> <p>متاع - بالغ آخرین و کالاهو</p> <p>و شغف و سامان و هر آنچه حلال</p> <p>را سودمند باشد متع متع</p>	<p>و انشاء الله ان فی تعالی شهابه</p> <p>مکتب - بالغ نازک و بدین از کس صلی</p> <p>مکتب - توشه آوردن و متع اذن</p> <p>زن را بعد طلاق و بر خوداری و</p> <p>و در زنا متع و توشه کردن و باقی</p> <p>و شستن و با نهادن کمال رسانیدن</p> <p>چیز را</p> <p>مکتب - بر خوداری یافتن و عمره</p> <p>بالغ آوردن</p> <p>است متاع - بر خوداری یافتن</p> <p>عمره گذاردن بالغ</p> <p>م ت ک</p> <p>مکتب - بالغ بنی کس یا کین</p> <p>یا سزنی یا سزیه هر چیزی در کالین</p> <p>سزیه متع عمل آنکه فتح المبی</p> <p>یا پوست پاره که اگر در سزیه نجاب</p> <p>بالغ سزیه یا در سزیه یا رگ</p> <p>اندون کیر و پائین سر زک و هو</p> <p>آنها را بر آن استون مکتب</p> <p>مکتب - بلند دانی مانده غنیه از</p> <p>طلاق زن یا رگ آن و توشه کیم</p> <p>و زنا و دوسون مکتب بالغ</p> <p>مکتب - شغل فی اکل و گیاه است</p> <p>کثیره اش بخور که دود و نیز مکتب</p> <p>بالغ بریدن و لفظ من توشه</p> <p>مکتب کسور از زن غنیه ناکر و هو</p> <p>زن که هر دو را شش یک شده باشد</p> <p>وزن که ضبط بول نتواند</p> <p>مکتب - مهر و زین</p> <p>مکتب - جبر عجزه نوسیدن</p> <p>شراب را</p> <p>م ت ل</p> <p>دین مکتب مکتب بالغ</p>	<p>مکتب - بالغ نازک و بدین از کس صلی</p> <p>مکتب - توشه آوردن و متع اذن</p> <p>زن را بعد طلاق و بر خوداری و</p> <p>و در زنا متع و توشه کردن و باقی</p> <p>و شستن و با نهادن کمال رسانیدن</p> <p>چیز را</p> <p>مکتب - بر خوداری یافتن و عمره</p> <p>بالغ آوردن</p> <p>است متاع - بر خوداری یافتن</p> <p>عمره گذاردن بالغ</p> <p>م ت ک</p> <p>مکتب - بالغ بنی کس یا کین</p> <p>یا سزنی یا سزیه هر چیزی در کالین</p> <p>سزیه متع عمل آنکه فتح المبی</p> <p>یا پوست پاره که اگر در سزیه نجاب</p> <p>بالغ سزیه یا در سزیه یا رگ</p> <p>اندون کیر و پائین سر زک و هو</p> <p>آنها را بر آن استون مکتب</p> <p>مکتب - بلند دانی مانده غنیه از</p> <p>طلاق زن یا رگ آن و توشه کیم</p> <p>و زنا و دوسون مکتب بالغ</p> <p>مکتب - شغل فی اکل و گیاه است</p> <p>کثیره اش بخور که دود و نیز مکتب</p> <p>بالغ بریدن و لفظ من توشه</p> <p>مکتب کسور از زن غنیه ناکر و هو</p> <p>زن که هر دو را شش یک شده باشد</p> <p>وزن که ضبط بول نتواند</p> <p>مکتب - مهر و زین</p> <p>مکتب - جبر عجزه نوسیدن</p> <p>شراب را</p> <p>م ت ل</p> <p>دین مکتب مکتب بالغ</p>
--	---	---















الحجاء بشيخنا الميرزا محمد باقر  
الحجاء على الأصل مثله امتحان  
على الامتحان تليلاً كذا  
يقال مؤنة فانحى وهو الكثرة  
واقته لانه ضعيفة

محی  
 (ض س) محاہ محیّا۔ بفتح  
 پال کر نبضہ و نقض جز آن  
 یعنی کمری لغت است آن قال  
 کما دایت الورد امیجا  
 انیجا ع سووہ شدن پاک گردید

باب الميم فصل الحناء

۴ خ ج  
 (ن) فخر الدلو فحجاً بالفتح  
 وروا در پناه تا پر دو و فخر الدلو  
 تا یه ان ما

شجره - این بنیا نیدن بدو جز آن  
مخ

تمتع - بالغرضی و فرشتگی  
 ممتع - بالضم مغر متوان و مغر و  
 بهیستم و اقص و میانه هرگز بهیستم  
 التائب و محضه کعبه سبع  
 و اسپه است.

قصه - بان و سز استخوان دهن  
 آخس من المومني مثل سز  
 ما يمشي إلى الجنة عز و رب  
 اي يمشي  
 عظم في سكاير استخوان بان  
 مشا في الجنة - بانا كوسپند  
 في سز استخوان پرمز  
 جناحه كه نامه سز استخوان كه  
 بكيدين رايد

بل مَخَافَةُ شَرِّهِ انْجَزَ بِهَدْيِهِ  
مُتَّعًا بِمَقَرِّهِ لِمَنْ كَارَ وَارْتَدَّ  
شَاةُ مَخْنَةٍ كَمَا يَنْفَرُ مِنْزِلُهَا  
فِي الْمَثَلِ بَيْنَ الْمُتَنَعِّ وَالْجَوَاءِ  
بِضَرْبِ الْأَمْرِ الْمُتَوَسُّطِ

بن الامس بن  
فحاح۔ باغشیدن آغوان  
فرز گردیدن گو سپند و تر گشتن  
وب و روان گردیدن آب روان و  
مغوشیدن و ان گشتن  
مچیم۔ بر آوردن منساز

مختار: منزه استخوان را درون

مُتَحَاخ - بیرون آوردن مغز

مخد  
مخددة - محرکة یاری

مخ

سچید  
مخفاۃ۔ بالتا، تیز و کند  
مخفاۃ۔ مثلثہ چیزے برگ پدہ  
مختلر۔ کامی شیر آب آمیختہ  
ماخرا کشتی کہ در فتن نامکند

[illegible]

سختینه بدان جهت که مردم آمد و رفت می نمایند مواجها و مواجیند

صحیح

فیض الحقیقه مرد دراز بالا

گرگون درازند

سائیدہ فریخ کہ دیتیر چرخ سوماخ  
خود را بدین دیند محسن۔ آب را کہ در دن

زمین مانیکوگر و دوشکوشدن نهر

یعنی ناقہ بسیار بو د پس نیک مشید

مناہس از آن روز پنج و تحسید

مَحْضًا - برابر باد ایستادن پشت  
بوسه یاد کردن منه الحد  
ذَآرَادَ أَحَدُكُمُ الْيَوْمَ فَيُحْيِي  
تَرْتِمُ فِي، لَفْظًا اسْتَعْمِلْتُمُ  
تَوَحَّيْ اِلَى حَقْلٍ اَظْهَرُكُمْ لِي

پہنچے گا کہ اذالہا شقہا  
 ظہرؑ ؎ فاماخذن عن یسیرہ  
 دیسلا ؎ وقد لیکن استیعلا  
 محھا اعتبرا ؑ فی الحدیث  
 ستد بہا  
 فیحنا س : گردن انہر چیزے  
 لیکو خدا وبراہن ولفزاں سخنان  
 وبراہن ادا ہوتا دن اسپ وشر  
 نازت گیرد

مخمس بسیار بنیدین  
مخ ش

مخاض - بسیار بنهیدن  
مخاض - کایر دماغ و شیر مسکه بر  
رفته و منعی است نزدیک مدینه  
مخاض - یکساب اشتران آبستن  
اشتران آبستن ده ماهه را لاله

بیا من لفظها و واحدها  
خلفه بنادیر و شتر و گان کشتن

نداشته و آنها چندانکه از احزاب

فَخَاضَ وَابْنَةُ فَخَاضَ مَوْتًا

باشتریکه بسال دوم در آمدہ بلکہ  
صفت کہ ادش راحت بخاطر را نشان

سستی گرد و اگر چہ اسبتن بناشد  
 شتر چہ کہ ادش خود اسبتن شد  
 یا شتر لے کہ در وہو و سبتی  
 مع وقد یدخلها اک وانما  
 تسمیت ابن فحاح فی السنۃ

الثاني لا تهمكم كان الحيث  
الحل على الاماثة ووزير  
جوستازيك مع  
مخاض كعبو كويند ارا  
مخاض - دروز كرتيا  
ازان رسيد و  
مخاض كرم كويند ارا  
مخاض - باه كرتيا  
در زناست اما  
مخاض









نموده ترک بدنه تا کسی بادی باشد	آب را بهار وید یا به پیرامون چو پیک	دجاء مرقی ن سماء عکراک	قلت مرقی بلالان
و مندل کیمیزن طلب و بی غیرت	خود	مرآت مرقی ترک مزه کذاک	مرآت مرقی ترک مزه کذاک
(س) مندل مرقی مرقی	مرآت کشد و مر لبیا مرقی	بقال هلا مرقی صالحه مرقی	مرآت مرقی مرقی
آمدی بآرام گردید رنگ دل شد	و منته حدیث علی بن ابی طالب	صلحه چون مزه وصل ران	مرآت مرقی مرقی
دن س (ک) مندل مرقی	کرم الله وجهه کنت سرجلا	شو دوران سلطنت باز باشد تمرا	مرآت مرقی مرقی
بالق بقره آمد از نگاه داشت راز	من اعا فسالک اللی صلی الله	دما و ضم آن دما و عراب آن	مرآت مرقی مرقی
دس و قاشق در آن راید و مندل کت	علیه وسلم فقال تو ضلع ایشله	دما و هر یک اینها دستهای ریشال	مرآت مرقی مرقی
کفسه بالشی جو انز کردی بان	(حق) مندل الفرس مندل	هدا امر و در ایست امروا	مرآت مرقی مرقی
چیز و مندل کت سرجله خواب	بالق بقره کاه گذاشت از باد و مندل	مرآت با مرقه و هدنه امروا	مرآت مرقی مرقی
شپاه و سست گردید خیز	الرجل مذی آور و در بقال	مفتوحة الزاء علی کل حال مزه	مرآت مرقی مرقی
مندل بستی و در شنگی چو باشد	مندل مذی کینین کل انشئی	و تصغیر مندل نقل مرقی و مندل	مرآت مرقی مرقی
امدل انضین پاست سست شدن	تقین س	مرآت مشوب بوی و کذلک للنبیة لغوی	مرآت مرقی مرقی
امین لال سست و فو شسته	امدل انضین مرقی	الی امرء القین ان ششفت کس	مرآت مرقی مرقی
وستی اندام جز آن	انز و منی کردن و ریختن آب	امرقی و نیز مرقی نام شاعری	مرآت مرقی مرقی
مندل بلی کتشر مرد و درشت	بشراب و مرقی آوردن مردو	مرآت کتشر گوارای و طعام	مرآت مرقی مرقی
خوسه شوره و دل تیار عقل	بجراگاه گذاشتن اسب را بقال	بین الصلوة طعام خوش گوارا و بی	مرآت مرقی مرقی
م دمی	امین یعتان قمر سیک بیی گدا	است از آن است هشام مرقی	مرآت مرقی مرقی
مندل مرقی بالغ آب مرد و دقت	آن را	مرآت کایر کوی سرخ مردم	مرآت مرقی مرقی
ملاحت بر آید آب کوز و دانه باز	نشین یکه بجراگاه گذاشتن اسب را	و گویند و جز آن و آن سر مرقی	مرآت مرقی مرقی
غرض بدرود	مسا فاقه و مندل اب بکسر کات	است سپیده بجلو مرقی و مندل	مرآت مرقی مرقی
مندل مرقی بالغ زن	کردن بایکدیگر که مذی آورد و قال	کتب مع به و نیز مرقی مرد بار و	مرآت مرقی مرقی
مندل مرقی کتبی آب مرد و دقت	ابو عبید هوان لیمع الرجل	و مردی و طعام مرقی گرانده	مرآت مرقی مرقی
و تقبیل بر آید مذی ساکنه	بین و خیال و نسای بخیلیم بیاد	و کلا مرقی کیمیا گوارا و	مرآت مرقی مرقی
الماء مشله	بعضهم بعضا و فی الحدیث	آرفن مرقی کس فینو زمین	مرآت مرقی مرقی
مندل مرقی کفینه زن مندل	الغیبة من الايمان المذاهب	خوش هوا	مرآت مرقی مرقی
و مندل مرقی کتاب مع نام مار	الغاف و نیز مرقی سستی کردن کد	مرآت کبدل امروا نام باب	مرآت مرقی مرقی
شاعری است تعجب بها	قالوا و قوله من اعا کسما فقله	کر مضی است	مرآت مرقی مرقی
ما ذی آیین پدید و سلک	من سق الناسخ	(ن) مرقا مرقا بالغ خرد	مرآت مرقی مرقی
آیین هر چه باشد	باب لمیم فی البراء	و گایند	مرآت مرقی مرقی
ما ذی آیین آسان فرو شونده	مرء	اک س (ن) مرقا طعام مرقا	مرآت مرقی مرقی
وزره نرم بازه پدید	مرء مشهور و مرقا مران	لکرامه گوارا شده و هدنه	مرآت مرقی مرقی
ما ذیانات و یلقه ذالها	صالحان مع آن بلفظش نیامده	و مرقا گوارا شده و طعام هدنه	مرآت مرقی مرقی
کایره و آب را بهار و آنچه بر کناره		فی اتباع هلا فی فا افودتها	مرآت مرقی مرقی

سج

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

م سرب

















<p>خاتم بن حبيب از طرف كنده من الش يخذه في دلو يفيض على ما عليه يعني بغير نمران باهر حال كه باشد اصله انكه كان في ماضي مارية ثمة دينار ووجهه فقم يارب عين الع دينا را و در آن كيفت حما مية لم يدر يفسها فاهدتها الحا لكعبة ففعل خذ ولس بهر ماضي مارية و مارية ثمة شمون قبليه ادا را ايم پر رسول الصلى عليه وآله وسلم كه موقوف تجلى صاحب السكندرية و مصر انضمت على المدينة وآله و سلم يدي فرستاده</p>	<p>سپيد تا بان رنگ افتراء - بيار شير شدن ناته ماتاة مماناة و صراة - با كبريكا رنود و باوي و جلال كند نمائي يده - آراسته شدن بان تسماري - رنگ شدن بديگر فصومت نمودن افتراء - بر آوردن چيزه را بنيك شدن بچيزه يقال اني فيه اسك انشار و ن يقال الزيتي لمتوى العجايب و المستنير و فرود شيدن شهر را</p>	<p>مماناة - با هم نازيدن و خاطرت كردن افتراء - آيينه شدن يقال افترى الشيء بالشيء اي اختلط م زح م زح - بالفتح غرضه م زح - بالضم لاغ دق - فتر ح - بالفتح غرضه و مزارح - بمنع لاغ كرو افتراء - و ارج ساختن انگور را تغرين - رنگ گرفتن انگور را آوردن و زراة الصوب بالجمع مماناة و مزارح - بالضم لاغ كردن با كسي</p>	<p>الضعيف فتزد يد به في التوايه رجل مزير ما زمر - كجا شمره است بنظر از نجا است شاخ صميم مسلم و دي ميان هميان و خورستان از پشت عياض بن محمد بن ابراهيم نيمه مازردى فترين - بالفتح و كسر الراء و دي است بخارا م مزارح - العربة مجرور كرو مشك را و پشت و بلندي نگذاشت و در آن به وزير مزارح - بالفتح شاهين بخت چاشني و فرم شكبينه بگشت و شمر گرفتن بر كسي و انك نوشيدن اك - مزارح - آرد بگذاشت دل گرديد و مزارح - التمر استوار گرديد م مزارح - مجرور مجرور كرو مشك را يقال مزارح الفرس مية و سلم يبدل ع فينا استنا م مزارح - باقي شير و شيدن و ايك مريدن و انك نوشيدن شراب يا بيكار نوشيدن م مزارح م مزارح - بالفتح سخت م مزارح - بالتا نجا مريدن است الحديث كذا ثم المنة و لا الموتان يعني في الرضاع و دي فخر مزارح م مزارح - بالضم لاغ و افزوني كه مزارح عليك اي فصل م مزارح - بالتا و دي است برشتي م مزارح - بالضم مزارح مزارح و شمر</p>
<p>مماناة يشد يد اليها بنگو اض - م ماريه مماناة بالفتح م ماريه مماناة و مزارح - بر آوردن مماناة الكرس اي استخراج مماناة مماناة من البحر يبعو او غيرة و م ماريه مماناة منكر شديق او امانه قوله تعالى أفكسروني كذا على ما يري به و م ماريه مماناة مماناة مماناة او امانه مماناة مماناة مماناة يا مماناة مماناة مماناة مماناة پا كشتن فتران آن كشتي و لنگي و آب افشردن با داز ايلقا الزيتي كثر الى الشكاب اي لستند ناقة مماناة مماناة مماناة كشن را و در هان مماناة مماناة و مماناة مماناة مماناة مماناة مماناة مماناة مماناة مماناة</p>	<p>م مزارح م مزارح - بالفتح مماناة مماناة و مماناة مماناة مماناة مماناة و مماناة مماناة مماناة مماناة و مماناة مماناة مماناة مماناة و مماناة مماناة مماناة مماناة و مماناة مماناة مماناة مماناة و مماناة مماناة مماناة مماناة و مماناة مماناة مماناة مماناة</p>	<p>م مزارح م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة</p>	<p>م مزارح م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة م مزارح - بالفتح مماناة مماناة</p>

منج



مما تهة - با یکدیگر لایق کردن  
 مهنه کال - دوشیدن کشاده  
 گردیدن ابراز به ایقان اصفه  
 الصحاب اذا انفتح وگذاشتند  
 بر دهنه قلوب از مهملات  
 مهمزنی  
 خزانة - مردان سرکش سخت  
 بے رحم  
 قهری یعنی دروغش بیخ زیرک  
 صانعی - خیال و دوری بقال  
 قعد حتی صانعی ای غافل بیدار  
 دهنه قهری یعنی با بالفتح بزرگ  
 منشی نمود  
 کیمیایه برستودن  
 قعد حتی متمنا یعنی از من  
 روست گردان و دور نشستن  
 بابا لیم فصل لیسین  
 مسرعه  
 منس - بالفتح بیباکی و صفت  
 الطریق - میان راه  
 قاصی بیباک  
 دت منس منس - بالفتح و  
 صفت عا - بیباک گردید و صفت  
 الطریق - بیباک راه رفت و  
 منس منس - تپایی انداخت  
 میان ایشان چه منس علی الشی  
 بهشتی نمودن بر آن و نیز منس  
 و دیگر کردن و فریقین و در درگ  
 و پس انداختن حق کس را بآب  
 بازایستادن جوش و یک را و  
 بعضی نرم کردن

امساء - تپایی و فتنه افتن  
 میان قوم  
 منسوع - کنده و دریده گردیدن  
 مسح  
 منسوع - بالفتح امک ایضا علی  
 منسوع من جمال او هنر آبی  
 شعی منه بدو منسوع لقلب  
 جبر برین عبد الجلی  
 منسج - بالکسر پلاس و میان راه  
 منسج و امسح جمع  
 منسج - بالکسر یعنی شکم نان از  
 در شعی جامه یا از بهم سایدن  
 ووران و بهم سایدن ووران  
 منسج - کایم پاره از زرو نقره  
 سوخته و مر بسیار جماع و دست  
 و نیز روی سار و بالیده مسج  
 که شمع و حاج ندارد و دستار  
 درشت و بصر و دروغ گوی و عرق  
 و خوی و درم سار و بالفتح لایق  
 بدو و من و مانند آن و بزرگ آفریده  
 یا شوم آفریده و مر بسیار و صفا  
 منسج - بکسین شده و نام حضرت عیسی  
 علیه السلام منسج به بالکسر و  
 نام و حال کذاب بدان هست که  
 شوم و نافر جام است یا نیمه روست  
 او مسج که چشم و ابرو ندارد یا  
 منسج - بکسین است و در جمل  
 منسج القدامین - یا آنکه پای  
 او را بر باشد  
 منسج - کسبیده یک گیسو و کمان  
 منسج جمع و در وادی است  
 نزدیک راه الطهران  
 امسج - آنکه شکم را نش بساید از

جامه درشت یا آنکه هر دو ران او  
 بهم ساید و آنکه پای او را بر و هموار  
 باشد و منسج - بالکسر - جائے  
 نگزیده ناک برابر  
 منسج - زمین هموار سنگ زده  
 ناک بقال مررت بخرق من الارجین  
 بین سخاوین وزن لاسر سرین نزد  
 پستان وزن یک پشته و برابر و هموار  
 پای وزن بسیار کسبیده و وزن یک  
 دروغ گوی و آنکه ران او بهم ساید  
 امسج - بالکسر هر چوب و دراز  
 امسج - بکسر القویقه نیک دوست  
 گوی و سینه پلید خوی خلافت آشکار  
 کننده و پلنده امری را  
 امسج - بکسر القویقه نیک مرد  
 دروغ گوی و بدخوی  
 منسج - بکسر سخت دروغ گوی  
 منسج - خسار و دست داشت  
 بسیار دروغ گوی و آنکه روی او  
 برابر و بالیده باشد  
 منسج - بسیار گمانده بسیار دروغ  
 گوی و شانه کننده و شتر که بر پهل  
 او برانج وی در خور و در خون  
 بخورده باشد و دلق منسج شوی  
 است و منسج  
 دت منسج بالکسر منسج -  
 بالفتح بریدار نان بد و نیز منسج - بالکسر  
 دوست گذاشتن بر چوب ران  
 یا الوه بهمت و در کردن آلودگی  
 آن دسج کردن بقال منسج بسیار  
 اذا منسج علیک و منسج ش  
 گفتن و نیز بده و شانه کردن آفریدن  
 خدا سے تعالی چیز سے نیک فال و

نافر بام الا از اندا دست و ده  
 گفتن  
 منسج - بالفتح القویقه شتر و زدن  
 و زمین پیوند و مساحت یکسان  
 منسج و هم روز راندن شتر را و گمان  
 و پشت ریش کردن و لاخر گردیدن  
 و سوده شدن شکم ران و گمان  
 بقال منسج القویقه آگاه و نیز منسج  
 بالکسر فتن و زمین  
 منسج - دست مالیدن و دست  
 منسج - بکسر یعنی بر چوب ران آلوده  
 سائلو دگی آن نایل کرد و در مسج ش  
 گفتن و نیز بده و هم روز راندن  
 شتر را و مانده ساختن و پشت  
 ریش کردن و لا طرمودن  
 منسج - بکسر یعنی نمودن در  
 قول لایق  
 منسج - بکسر یعنی  
 بکسر و بدان بهمت بزرگی و ش  
 و دلق منسج یعنی چیز  
 ندارد و گویا منسج میکند دست مانده  
 و نیز منسج - دست مالیدن مسج  
 کردن بقال منسج بالکسر  
 منسج - بالکسر راست شدن  
 منسج - بالکسر دست زدن و درید  
 و خروشت  
 منسج - شمشیر زنیانم بر کشیدن  
 مسح  
 منسج - بالفتح درشت و صورت  
 برگردانده  
 منسج - بالکسر و ش الیاف  
 از کسر و  
 منسج - کایم صورت برگردانده

سج





































باگ برآور و در گره

مغ غی

مغنی - بالغ بری و در غنای انبان و ستودن کسی را بچندین گونه و از بزل باشد از بعد

مغایه - زن مرید و خوش گوی

(ن) مغنی - معنی - سخن خوش و در سخن وین لغت

مغنی - فروخته و در سخن انبان

باب المیم فیصل الفاء

م م ج

رجل مفاجعة - گستاخ و مرگول

(ن) مخفی - بالغ کول وید

باب المیم فیصل الفاء

م م ع

ما فی العین - و بنا به خبر

آن مخفی - کلمه شاد و در هر دو

م م ت

مقیات - کایر و شمن دشته

مفقوت - و شمن گرفته

مفقوت - بالغ نسو با مرگ و بکاف

آورد و زن پدر را یا پسر آن مرد

ماقت - و شمن گیرنده

(ن) مقننه - مقنن - بالغ و

مقننه - گراشته و شمن گشت اورا

و نیز بنام المقنن - بخاطر کردن

پدر خود را حد و کانت الجاهلیه

ما مقننه - عین بی بینی او و شمن

درشته شده است و ما مقننه

که یعنی من اورا و شمن گرفتم

مقننه - و شمن گرفتن

لغت به دیگر و شمن گرفتن

م م ح

مفحس - شویدن دل یتال

مفحس - نقیض ای غشت

م م ق

مقدی - محرکه مخفیه انبال

الها اسما به است که از زمین

سازند

مقدی - نفع و تشدید و ال

یا جامه است و دی

م م د

مقد شق - بالغ الیم و کمال

والعاده بغیر و شمن شهرت است

م م ک

مقصر - بالغ تر قاتل و صبر و

چیز سنج

مقصر - لغت و در شمن و شری

شبهه آن باز به و شقی مقصر چیز

نیک ترش یا نیک تلخ

ذو مقدار - کتاب بطلب لی

ملوک میر اسبه احمد بن زید بن سعد

بن حمیر الاصف

بمقصور - بالغ التیمت تلخ

مفقوت - باری شور و تلخ

(ن) مقصر - غنمه مقصر - با

بصا گرفت کردن اورا چنانکه

استوانش بشکست مندر شق و دوتا

اسم ملک به و مقصر الشمکه

المحکمه - تر داشت و همی را در

سرکه تا نیک آن بدرود

(ن) مقصر - اللین مقصر -

بالخریک ترش شد شیر و نیز مکر

تلخ شدن

مقصر - کمن شیر و جاه کرم آب و

شوت مقصر - پیزه نیک

ترش تلخ

امقاس - بیکر که بایزه کردن ای

نیک زده را تلخ شدن و بدرم

گردیدن شیر

امقاس - بازیدن چاه چون

آتش ششک گردو

امقار - بلند بر آمدن رگ

م م س

مقصر - بالغ معنی است بر

نیل مصر

مقاس - کمان کوی است

بجا و شلقب مشهور بن نعمان

عائذی شاعر بن جلد قالی

مقصر - کف نشاء ای بقوله

(ن) مقصره فی الماء مقصره

بالغ در آب فرو بردن از آب و نیز

مقصر - بر کردن فک و شستن چیز

را در و شستن آب و شستن

(ن) مقصره - مقصره مقصره

محرکه شورید و ال

مقصر - آب بسیار خن

مقصره - یک دیگر را در آب

فرو بردن و با کس نبود کردن

منه المثل هو یماض مخوتا و

حق ششم گویند که با و نامتری از

خود منظره کند

مقصر - شوریدن دل

م م ط

مقط - بالغ معنی است

رسن

مقط - بالغ برن که بدان مر

شکا کثیرا مقطاط مع

مقط - لغت به با شش

یا شتم زانیده

مقط - کتاب برن یا بن نزد

سخت یافته و بن گوار و مایل

مقط - فال سنگ ننده و

آزاد کرده آزاد کرده و منه

قوله فلات ساقط بن ساقط

بن لا قط فالتا قطع عبد الله

وهو عبد الله قطع وهو عبد

معنی - شتر زار و بر چای مانده

از ماندگی و از لغوی و نیک ترین

از جنگا و بن و لو مقط کتب

مع درن و لکام سب

(ن) مقط - غنمه

مقطا - بالغ شکست کردن

اورا به و مقط - لغت کیه

بر زمین و در مسخر و را به و مقط

بلا ایمان سوان و را به و مقط

بالعصا - بچوب کستی ز دا و را به

نیز مقط - شمشک گرا و انهدن

بر شتم کردن و گوی بر زمین زدن

سپس آن گرفتن و سفا کردن

در زمین سخن سخت یافتن

و مقط - البعیر و مقط -

سخت لاغر و دید

مقط - بر زمین زدن کسی را

امقراط - طایرون آوردن

م م ع

مقع - بالغ سخت خوردن و شش

و آبر و شام دادن و لغت سخت

مقع



بج

کردن سبیل مجهول الی قال مقفع  
 فلان بسواء کای قوی بیست  
 والفعل من فمحه  
 قولهم هو شتر ارباب مقفع  
 یعنی او دوام می ورزد و در امور  
 چند آنکه نهایت مرا و خود رسد  
 مقفع بکند سر خیمه اندی هست  
 مولک که شتر بچکان را حاضر شود  
 و نه کشد  
 مقفع بکند سر خیمه شترستان بکند  
 او که روی بر پشت از بر سر یا از  
 اندوه سبیل مجهول  
 مقع ط  
 مقفوطه بمعنوی که یک  
 نمبر در ک  
 مقق محرکه درازی و دراز شدن  
 مقفقه محرکه بزغالگان ناوانان  
 فرس آفتق اسپ نیکن از  
 مقفاه الفع محدود از آن گوشت  
 وادع مقفاه زمین دور  
 مقفاهین آنکه سخن با قضا خلق  
 گوید تقدیر فعالی بجز بر الفا  
 متوقن بگوهری است با جا  
 دن مقی الطلعه مقفاه  
 گفتار مشکو و نوا سازش بدان را  
 مقفقه نرم شدن اسان  
 گردیدن بنمونه و خوار کردن و  
 سخت بکندن بچوستان با در را  
 مقق علی عیال تصفیاتی  
 ونگی نمود برمال خود و مقق  
 الطاهر محضه بتبار خورش  
 دا و بجا را

تمقق اندک اندک خوردن  
 شراب و او یقال الصاب جرح نما  
 مقفقه اهل بیت و بیایا  
 مقفای همیشه شترستان بکند  
 مق ق  
 مقفل بالفح تنگ چاه  
 مقفله باناسنگه کردان آب  
 بوش کشد و سر خرمن آب کم گردد  
 مقفل بالفح نوعی از کدر که هر دو  
 بخور سازند و نوع و رقیق است آن  
 النوع باشد مقفل از رقیق که مائل  
 به سحر یعنی باشد مقفل بهیو که  
 مائل بزوی و عقل مقفل مائل تیرگی  
 و سیاهی و عقل عربی از این نیز  
 و عقل هندی آنچه از هند نیز  
 بیت آن نافع است جهت سرش  
 و گزیدگی بهوام و بواسیر و جهت تنبیه  
 رحم و آسانی زانیدن و از ازال شیه  
 و سنگ کلیه ریاح غلیظ و در فرب  
 کن اندام و محمل درام و محرک باه  
 و مثل یکی بار و رخت و دم که سخت و  
 عسری باشد می زند و می خورند آن  
 را سرد و قابض مقوی سوده  
 مقفله باناسیه درون پشچام  
 سیاهی و سپیدی چشم یا آن سیاهی  
 سپیدی چشم است یا سیاه چشم  
 مقفل کدر جمع به میان سزیه  
 و یقال هذا خلیج صلیح  
 مقفله یعنی این بهتر است از صد ناقه  
 که برگزیده آن را بنظر خود و این  
 مقفله مروی است خطاط که خط  
 ثلث و قریح و نسخ و ریحان و قنار  
 و مخفی از مخترعات است در

سبیل و ده چهری  
 دن مقفل مقفله درآوند  
 انداخت آنرا و آب بر آن نیت  
 برای تعمیر به و نیز مقفل بالفح  
 بخوبی نیت یقال مقفله ای نظر  
 الیه مقفله و فرو بردن آب و آن  
 صندل بعد از اذ آفتح الذباب  
 فی طعام بعد کما مقفله  
 شم افلک فان احدی جناحه  
 سقاوی الاخری سقا و انا  
 یقال ص السهم یقول الشفاء مرو  
 مقن در آب و زدن و نوعی از شیه  
 دا و ن و بدست اندک شیه کانی  
 شیه بجا بر تیر شیه کیدن دی  
 کما قفل بهر جگر با آب فرو بردن  
 مقفال بار بار فرو رفتن در آب  
 دن مقفا القصیل مکه قفا  
 بالفح سخت بکشد شیه را در پا و نوز  
 مقفی روشن کردن شیه طست  
 و آمینه و دندان و گنگا بدشتن  
 امن هذا مقفوک و مقفوک  
 مالک و مقفا و آنک بالضم ای  
 صنه صیانک مالک  
 مقفله محرکه سپیدی چشم و جزان  
 یا اندک کبودی و آن مذموم است  
 یا کبودی آن تباهی چشم از به  
 سرگی یا سپید شدن سر سرجاز  
 چشم و الفعل من سمع مقفل  
 و مقفاه نیت است ازان یقال  
 امراة مقفاه و ستر ای مقفاه  
 و نیز مقفله و در جاسه و لی گناه  
 مقفل مقفله درآوند  
 باشد از یکی مره  
 مقفی بالفح روشن ساختن شیه و  
 شیه جز آن و گنگا بدشتن یقال  
 مقفه مقفیتک مالک اعنه  
 ماقه کج چشم  
 باب المیم فصل لک  
 م کعل  
 مقفای شیه با کمر نام فرشته علیه  
 السلام یکا مین بالنون مثله  
 دن مکت بالمکان مکتا  
 مقم شد و دان جائے  
 است مکتات از ریم پر کردین  
 آبل  
 م کث  
 مکت ششای بیک و رنگ کرن  
 و انتظار نمودن مکتی که دلیل  
 و یقال مکتوت و مکتان لغت  
 مثله و الفعل من نصر کرم  
 مکتة با کسر و الضم رنگ  
 مکتیت کامیر صاحب و قورن  
 سنگ دنام پدر مانع و جند بکرم  
 صحابی اند دنام پدر خباب و جعفر  
 بن ران  
 مکتک رنگ کردن چشم  
 و شستن و کرای می مکتک نیت  
 است ازان  
 م کد  
 مکت با کسر شاه  
 مکتود یکمبونا و کثیره و کث

سبیل و ده چهری  
 دن مقفل مقفله درآوند  
 انداخت آنرا و آب بر آن نیت  
 برای تعمیر به و نیز مقفل بالفح  
 بخوبی نیت یقال مقفله ای نظر  
 الیه مقفله و فرو بردن آب و آن  
 صندل بعد از اذ آفتح الذباب  
 فی طعام بعد کما مقفله  
 شم افلک فان احدی جناحه  
 سقاوی الاخری سقا و انا  
 یقال ص السهم یقول الشفاء مرو  
 مقن در آب و زدن و نوعی از شیه  
 دا و ن و بدست اندک شیه کانی  
 شیه بجا بر تیر شیه کیدن دی  
 کما قفل بهر جگر با آب فرو بردن  
 مقفال بار بار فرو رفتن در آب  
 دن مقفا القصیل مکه قفا  
 بالفح سخت بکشد شیه را در پا و نوز  
 مقفی روشن کردن شیه طست  
 و آمینه و دندان و گنگا بدشتن  
 امن هذا مقفوک و مقفوک  
 مالک و مقفا و آنک بالضم ای  
 صنه صیانک مالک  
 مقفله محرکه سپیدی چشم و جزان  
 یا اندک کبودی و آن مذموم است  
 یا کبودی آن تباهی چشم از به  
 سرگی یا سپید شدن سر سرجاز  
 چشم و الفعل من سمع مقفل  
 و مقفاه نیت است ازان یقال  
 امراة مقفاه و ستر ای مقفاه  
 و نیز مقفله و در جاسه و لی گناه  
 مقفل مقفله درآوند  
 باشد از یکی مره  
 مقفی بالفح روشن ساختن شیه و  
 شیه جز آن و گنگا بدشتن یقال  
 مقفه مقفیتک مالک اعنه  
 ماقه کج چشم  
 باب المیم فصل لک  
 م کعل  
 مقفای شیه با کمر نام فرشته علیه  
 السلام یکا مین بالنون مثله  
 دن مکت بالمکان مکتا  
 مقم شد و دان جائے  
 است مکتات از ریم پر کردین  
 آبل  
 م کث  
 مکت ششای بیک و رنگ کرن  
 و انتظار نمودن مکتی که دلیل  
 و یقال مکتوت و مکتان لغت  
 مثله و الفعل من نصر کرم  
 مکتة با کسر و الضم رنگ  
 مکتیت کامیر صاحب و قورن  
 سنگ دنام پدر مانع و جند بکرم  
 صحابی اند دنام پدر خباب و جعفر  
 بن ران  
 مکتک رنگ کردن چشم  
 و شستن و کرای می مکتک نیت  
 است ازان  
 م کد  
 مکت با کسر شاه  
 مکتود یکمبونا و کثیره و کث









<p>مل ملن بافتح در دروغ گفتن و نیز نادان مس کردن بدست و سخت خفته و دیدن ستور و تیر و دیدن آن و الفعل بن نصر ملن بحركة ایش تاریکی ملا ذکشد و دروغ گوئی که گوید و کند و درای نادوست دوستی و دروغی ملا ذکرا سگ ملن آن بحركة آنکه نصیب پیدا کند و بدی پنهان دار و ملن و ملا ذکرا - مثل ملن کفر و دروغ گوئی که آنچه گویند ملن ملن امتلان منه کذا اعطیه گرفتم از او مل من ملن بحفف و سخت بی لغت المکزی یعنی آزاد فروختن آن را ملا من بکتمان رگ دن، مکزیه ملن - بافتح برو آن را به و ملن عتقه - درنگ کرد پس ماند املا من - بر بون درنگ و تملیک - برانیدن ملن بر دن و در تاسیه انداختن و ستن از کار املا من - بر کشیدن امتلان منه - فوت شد از وی و نیز انلا من - ستن از کار مل من ملا سته - بافتح تا بانی و نیز</p>	<p>در خوشنویس مملو سته مثل مملو س که میوه شیرین و خوش میوه گینه به راه که باشد مملو س - بر بنام مرد املا من تا بان و نرم ملن صفت و دست پشت منه المثل هان علی الاملا س لانی الذ به یضرب فوسع اهقمار الرجل بستان صاحبده چوشت املا س - بر سخت و درختنا زنده املا س - بی آسان در نور و شیر ترش که در شیر خالص میزند تا و فرک شود ناقه ملن - بحركة مقصور ما ده که تیر کند و چیزه بوس بچند از سرعت و به بافت الملا س - بحركة یعنی آزاد می فروشم ملا س - کیمیا شیر ترش که در شیر خالص نماند تا سته گردد نیم روز و میان مغرب و نماز غنیمت و ما صفر و ای این آنگر ما رستمان و آه از سخت طعام و قلع است و طالع ملا سته بکتمان ما که زمین بخوا کند بوی املا س - با کسر و سخت بی گناه و املا سته بالنا مثل املا س - املا س شده جمع رمان املا س - انا رشتی کافه مشروب الی الاملا س صیتی مملو س - که و ک فایه</p>	<p>کشیده ملن سنی پستانه ملن با فتح نرم کرد و مرزبان خود و نیز ملن - راندن سخت و سخت نرم شدن تاریکی بقال انبتة ملن الظلام و نرم و تا بان شدن فایه تقاریر و کشیدن با گهای آن دک، ملن ملا سته - تا بان و نرم گردد املا س - در هم آمیختن تاریکی و نرم و کشیدن با گهای ملن شانتک نملن - نرم و تا بان گردیدن ملن - فوت کردن و گذشتن تا بان نرم گردیدن باز کشیدن زکارتی نملن - بخیره کردن و بیانی رایفان الملن بصره مجهولا ای خطیفت املا س - فوت شدن و نرم تا بان گردیدن و باز کشیدن زکارتی املا س - مثل املا س - فوت شدن نرم و تا بان گردیدن مل ش دن، ملن ششی ملن - بافتح بدست بازگردد و پیدان را که پیش برسد و در آن مل ص و شاء ملن - گفتن و که تا بان و لغزان باشد ملصه - کفر و مایه است درشت پوست ملا ص بکتمان سنگ درشت و تیر بر</p>	<p>سپید و قلعه است و در کنار بزیه صقلیه و جلایه ذات شمل و ملا ص - دختر نرم اندام ششم بی باک و پیش آمده اجل املا ص لانی - مرد کم موی سر الفتة ملن صا و ملن صا کامیر بچه ناتمام انگشت یا بان ملا ص - کشتاد و شامی است سیر ملن صا - با کسر زنا شتاب ملا ص - با کسر زن که چیز مرده انداختن عادت باشد و را دن، ملن صا پلیدی انداخت دس، ملن صا - بحركة لغزید از دست و افتاد املا ص - بچه مرده انداختن زن املا ص ملن صا - سخت است از آن لغزیدن چیزه ملن - ستن املا ص - بشدایم ستن و فوت شدن املا ص - مثل مل ط ملط - با کسر و سخت غیبت و به کمرچه زود گوئی از بدزدن حلال شمار دوم و در کتب و معلوم نباشد بقال غلام ملط خطا و خطیفت النسب ملط و ملن ط جمع ملط - کامیر بچه ناتمام و تیر بر</p>
---	---	---	--



















که غول با مال شدم و مال بخرم  
بیار مال شد  
امالک - ال داوون  
تغنی - الدار گردانیدن  
تغنی - بسیار مال شدن  
اشتمال - بسیار مال شدن  
موم - باضم شمع در سخن غسل  
افزای است جواهره که در آن شسته  
نهند و بافتند و افزای است مر  
کفش گران را و بر شام و سخت  
ترین چیک  
کعبت بزماته جبرای  
بود از ایا و  
میسم - بالکری از حرف سجا  
(ن) میم لوجل من مای  
مجموعه چیک بر سام رده گردید  
مقنم - لغت است از ان  
موم  
(ن) ماته سمو گاه بالغ نموده  
قیام در زید بنفقه و کفالت علی  
و برداشت بار ایشان مقنوم  
کفالت کرده لغت است از ان  
تکون - بسیار نفقه دادن  
موم  
معه آب و الهنقه فیه بدن  
من السهام ماته بالنساء ماته  
علی الاصل مثله اصل موه  
عجلت مای منسوب بوی مایوتی  
الک لک و شیع سقطه مسا  
بالقصر ماته و میبای کتاب  
جمع مویه و مویه تسمیه  
آن یقال عنده مویه

ده و بیله ماته منق و درج  
ماء الفلاد - مرد بول جهان با  
کنه خاطر گویا دلش در آب فروخته  
رجل مایحی القیاده - کدک  
در جمل مایه ای کنیه الملقب  
و ماته السقاء - لقب مردی در  
دین ماته تصبیه شهر و ماتهان دین  
و ماته اندک کی ای هر دور ماه  
الکوفه و دیگری را ماه البصره ماته  
فاده و چمناس - و شهر است  
دین ماته بوضعی است  
ماته جبریک پدلیته ماته  
چاه بسیار آب  
مات یقه تشد الیا و الیه کاف  
جمع و نام زنی  
مونه - باضم آب رونق رو  
مونه - مثله یقال احس  
مونه وجهه و مونه ای  
ماته دردی بنفقه و مونی و  
یکونی و مانی و خوشانی آب رو  
مونه کنشامه مثله ای کل  
لیکته متهه لکینه چاه بسیار  
امیه - کاحمد بسیار تر یقال  
الدیه متهه ماکانت امونه مثله  
ماتهان - نام مرد و هوام  
من هوم او هم نوزد لعل  
او هم او من و متهه فعفلان  
او هم فلاحان او فلفلان  
لفظ المیه - فعفلان او من من  
ففاک او من ففکاک  
(ن) ماته لکینه  
ماته و متهه بضم ماته

مونه که غول ماته متهه  
بالفتح آب را مدار چاه بسیار آب  
کر دید و ماتهت التوفیق  
آب در آمدوران  
(ن) ماته مونه بالفتح یخست  
و متهه آب خوراندیم آن را و  
از ضرب نیز آید  
اماته - آب رسیدن چاک  
مونه علی القصیر مثله یقال  
حق فاماته امته که آب  
خورانیدن ستودم مردم تشکر کار  
درا و گردون آب و دعوض  
و امتهن چیز را و آب بسیار در  
گردن ابروی انداختن متهن در  
ترم ماهه و زمین آب از زمین  
یقال اماته که رضی الله  
و آب یخست در دوات و در دار و  
مونه الخیر علیک نمونه  
خبر داد آن را خلافت آنچه رسید  
اورازان و نیز متهه  
آب ناک شدن جابه آب بسیار  
گردن در دیک ویم یا فاند  
گردن چیز را و آب بنمودن  
را و نمیس کردن  
امتهه آب خوراندن مردم و کار و  
مونه  
مونه - باضم و السکر از روی است  
نفع است در و ماته اصل و در دیگر  
شراب و طلاء و از عسر بول و در  
مناه و مونه و مونه  
مونه - بالفتح بیابان  
مونه ماته بالنساء مثله  
مونه جمع

باب ملیم فصل الحما  
م ه ج  
مونه - باضم جان و  
خون یا خون دل  
مونه - پیه تنک یا شیر تنک  
مونه - کفنه تنک یا شیر  
مونه - باضم مثله  
مونه صبح البطن - زرد  
مونه  
(ن) مونه مونه بالفتح  
کبد بچه و نیز مونه کاندن و  
نیکو روی شدن بعد بیماری  
امتهه - جمول کشیده شده  
خون آن  
م ه د  
مونه - بالفتح گاهواره زمین  
مونه جمع  
مونه - باضم زمین بلند یا نیز  
پست جوار نرم متهه بالنساء  
مونه کفنه و امتهه جمع  
مونه - کاهیر سکه یا این  
مونه - کتتاب گاهواره زمین  
و متهه مونه امتهه و متهه  
مونه یضم متهه و قوله  
التم جعل لک متهه ای  
بسا طاعت السلسله لکیش  
الیه ای بشس متهه  
مونه متهه یعنی بد  
سر انجام است  
مونه - کجهر از علام زنان  
مونه کسمور بالهزه و متهه

ح





پرازمجانی تَهْمِيكَ سَخْت سَايِدَن تَهْمَك نيكو و آراسته کردن کار را و نگارین نمودن مرد بدست تَهْمَا هَكَ با هم سهیلیدن مُتَهْمَك بیکسر الهام بخوان پرازمجانی	آنگی و يقال واحد علی ثلاث المُهْمَلَة یعنی پیشی گرفت از وی درین و سال یا دوا بپوشیدن و آهستگی و زمان دبی هم است امثال را مُهْمَلَة مثلثه و یک ز رساب مروه و ریج مَهْل محرک اسلات تقدیمین مرد و دوا بپوشیدن عروده بن علیله بعضی از تنقالبین است ماهل تیز و روشنی گیرنده مَهْل البعید مَهْلَة بافتن خنیاخض البید شتران را آن فعلی از طران است چه و مَهْلَة الغنم باهنگی در می چید چه و نیز مَهْل محکمه پیش در خبر نیکویی	مَهْل - الفتح باش مذکر و نش واحد و مثبته و جمع و در سه کسان است يقال مَهْلًا یا حِلًّا و یا لجلان و یا رجال و یا امراء ای مَهْل ماذ قبل لك مَهْلًا قلت لا مَهْل والله ولا نقل لا مَهْلًا والله و تقول ما مَهْلًا والله بمُعْنِيَةِ عَنكَ شَيْءٌ و يقال ذَنْبٌ مَهْلًا یعنی بیکسر خطا با گردید پس سلت و او شد و شتاب بگرفتند و دران چه و نیز مَهْل و یک کار را ش و آهنگی زنی دران و در دوا بپوشیدن مَهْل - الغنم من حیر کافی هر چه باشد مانند سیم و در رساب آهن جز آن گداخته از روشنی در آن منه قولی و نقلی چنانچه و قولان تک و در دین بیت یاد است آن یار از غنایت تنگ و فاکتیر کند که زمان فروریزد و زهر و زرد آب و ریج و زرد آب مروه فی خلطین البی بیک بعضی الله تعالی عسده آذ فُتُونِي فِي قَوْلِي هَذَا بَيْنَ فانما هال المهمل والقراب مُهْمَلَة بالغنم طران تنگ و
مُهْمِي كَسَمَا بِي مَدِي كَسَمَا جَزَان فَاَقَّةٌ مِنْهَا عَجْرَب نَاوَتَك شِير (ن) مَهْمَا مَهْمَا - بالغنم سخت نوا داد (س) مَهْمِي الشَّيْءُ مَهْمِيَا - بالفتح آب دادن را (ك) مَغْمُو السَّمْنُ مَهْمَا و قَه آب نالک گردید انها عجمیا را آب کردن شیر در غن و نیز کردن آب دادن آهنگی و آب و دادن تغیر را و گردن آب را بتامین در آن کردن رس آنرا و يقال حَمَلًا كَبْرًا كَسَمَا مَهْمَا فِي انما على القلب تَهْمِيَة آب دادن چیزی را م ه ه بالفتح و السكون باز است و همل اسم فعل فان وصلت لَوْنَت وَقَلَّتْ مِدَّة مَهْمَا مَهْمَا - كَسَاب تری و بازی و نوبی و نیز نرم و یقال تَوَكَّنَ فِي هَذَا الْمَهْمَا مَهْمَا و مَهْمَا لَطَلَبْتُ و فی المثل كُلُّ شَيْءٍ مَهْمَا و مَهْمَا مَا خَلَا النِّسَاءَ ذَكَرْتِ ای كُلُّ بَسْمٍ و سهل بختله الرجل حتی یأتی ذَكَرْتِ مَهْمَا بفتح و کل شیء باطل الا النساء او كل شیء قصد مَهْمَا - بالغنم دشت و درخت و زمین خالی و ویران مَهْمَا و جمع (ن) مَهْمَا الْاِیْل مَهْمَا بالغنم زنی که دواوی	مُهْمَلَة - بالکسر الغنم و انحرک کلمه زبرکی و در خدمت و کار مُهْمَلین کار بر سر است و اندر و نیز زبان زد و محم و دو کم گیرند کار را و آنکه مَهْمَا و جمع مَاهِن بنده خادم مِهْمَلَة یا کسر دبی است بخا بران (ن) مَهْمَلَة مَهْمَا بالغنم و مَهْمَلَة بالغنم و کسر خدمت کرد اورا و زود و بخا نید و مَهْمَلین دو شید از اوقات بازشته چه ق مهن الثوب یک شید از انچه مهن انما عجمیا دران را ك مَهْمَل مَهْمَا تَهْمَلَة کلماته مهن خوار گردید ایستهبان - کما خدمت و شتر و خدمت داشته شدن لازم مَهْمَل بذل کردن چیزی و مَهْمَلین م ه ه بالفتح خرمای ترو و بازی و مَهْمَل مَهْمَل مَهْمَل مَهْمَل روزی و سبک بزرگ جوهر و نیز تنگ آهنگان و به تیز آهنگان و نیز و فی المثل مَهْمَل مَهْمَل مَهْمَل من شیخ مَهْمَل لطفه مَهْمَل مَهْمَل مَهْمَل مَهْمِي - بالغنم دراز کردی سن اسب هم است اماد را مَهْمَا - بالغنم آفتاب و گاو و گاو و بلور و کالعه و مَهْمَلات مَهْمَلات بخی بیکر با جمع مَهْمَا - الغنم یک سن در حرم ناقه	مَهْل - الفتح باش مذکر و نش واحد و مثبته و جمع و در سه کسان است يقال مَهْلًا یا حِلًّا و یا لجلان و یا رجال و یا امراء ای مَهْل ماذ قبل لك مَهْلًا قلت لا مَهْل والله ولا نقل لا مَهْلًا والله و تقول ما مَهْلًا والله بمُعْنِيَةِ عَنكَ شَيْءٌ و يقال ذَنْبٌ مَهْلًا یعنی بیکسر خطا با گردید پس سلت و او شد و شتاب بگرفتند و دران چه و نیز مَهْل و یک کار را ش و آهنگی زنی دران و در دوا بپوشیدن مَهْل - الغنم من حیر کافی هر چه باشد مانند سیم و در رساب آهن جز آن گداخته از روشنی در آن منه قولی و نقلی چنانچه و قولان تک و در دین بیت یاد است آن یار از غنایت تنگ و فاکتیر کند که زمان فروریزد و زهر و زرد آب و ریج و زرد آب مروه فی خلطین البی بیک بعضی الله تعالی عسده آذ فُتُونِي فِي قَوْلِي هَذَا بَيْنَ فانما هال المهمل والقراب مُهْمَلَة بالغنم طران تنگ و

ص



وزیر میط - دی است با صلح بجزین	کصبی مثل	جست ایشان	وزیرت کون و خوار بار آوردن
میطان کیزین کی از کوبا مدینه	میثاس کشدا و خرامنده	می می سر	جست قوم و طعام دادن و فشیان
میاط کشدا و بسیار بازنده	شیر بیشه خزان ارگ و نام سپ	رجل مینو - بالکسر و وحشی	نیا در دسر رسیدن کسی را ازستی
میوه کار	شقیق بر حنہ الفتی	رجل مینو - بالکسر و وحشی	یا از کیشتری و تنیز گردیدن گندم
امین ط - بالغ دی است بصر	میلسان - بالغ خرامند و ستا	دقون القائل المقتول مایه	آزنی و تری
مطاط میطاط - بالغ ستر	است ازبوز را بر ستاره روشن	وقد یقول مایه و لیکن	مستاد - دهنده و خواهنده عطا
کرد و جزو نمود و حکم و سرش کرد	نیاسیدن جمع و هر شهر ستانی	گردن و راز کن قال لاذهری	می ذ
مطاط عقی میطاط و میطاطا	میان بصره و واسطیانی	لا ادری مایه کلا آن یگو	میند - بالکسر گردی ازین سخن
هر کس کاره گردید و در دیده و	میلسانی منسوب بوی و نام شب	جمع می مایه فآخرة الیاء فقال	ابن مباد و فیه نظر
مطاطه - دور کرد و اول از ممتد	بدر و نام کی از دستاره و حقه	مازی لحدت الیاء لاذهر	می د
برگرد و بنده و غیر میطاط - رفتن و	میلسان - بالغ کدوک خوش	وقال ابن الکحل فی اصدک	مینو - بالکسر خوار بار و غداوری
دفع کردن و در اندن	قامت نیکو روی نام زبانه مکره	رجل لاذهری و رجل اسفد	از شهر به شهر
مطاطه - دور شدن و دور کردن	نام و دختر تحویل مادر یزدی	مازی فقال ما زلاک و	موا استی کفار شکر و رفت
لازم متعدد	مخویه	السيف تحبیم مازن و صرا	زون بقیه
میاط - کتاب دور کردن	مطاس میسنا - بالغ	مستعد و کلمت با استحقاق	ماتد حوار بار و میا کران
وزیر بودن و بقال لغوم فی	میلسا تلغز خراسید و	ماتد حیدر - بالغ	میکنان کتافه جمع
هیاط و میباط فی میدافه	میلسا تلغز خراسید و	ماتد حیدر - بالغ	میلسا - کشدا و خوار بار آورد
وزیر و میلسا و سپاهی باز	افزون کرد و خدای مرض او را	ماتد حیدر - بالغ	غلش از جای بجا و نام شمشیر
گشتن بخت ماندن وقت باز	تعییس - دامن و راز کردن	ماتد حیدر - بالغ	بن علیف ازنی
گردانیدن از بار خور خلافت	تعییس حیدر آمدن	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ
هیاط و هو اشتد السوق فی الورد	می ش	ماتد حیدر - بالغ	خوار بار آورد و جست عیال و خدمت
کمیاط - از هم دور شدن و بالکسر	ماتشان جری است	ماتد حیدر - بالغ	الذقاء - باب کرم و سوم
بدر شدن قوم و تنهای افتاد و تنهای	ماتشان - نامیه بهمدان	ماتد حیدر - بالغ	آزاد و مؤدب لغت و تنه و تنه
می ح	ماتشوا الاکض میلسنا	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ
میخ - بالغ روان و تنگ گردیدن	بالغ نغند در زمین و گدشتند	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ
چیز به زمین چون رخ و مسک	و غیر فیش - آید شیم باموس	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ
و شیر زیاشته کوسپند و نهال شدن	و زبان گدشتن و طالع الشی	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ
بعضی خبر و شکار کردن بعضی از	و نیمه و شیدن شیر لسان و تنه	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ
چیز به زمین	می ط	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ
چون آب و در خون و جز آن میط	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ
بالتاء مثله و رفتن و رفتن	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ
من ضرب	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ
میط - خطری است یا شمشیر	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ	ماتد حیدر - بالغ

ح















<p>کرنج آتش نده نکبتی - بالغ به است در عفات نکبتی - کرنجی است نکبتی - نکتی به است در عفات</p>	<p>و تشدد دارد نایب - مرد بزرگ شان الله للمبالغة و شاعران و نایب از ان زیاد بن مویه نایب ذبیاتی و قلیس بن عبد الله نایب جعدی بن عبد الله بن</p>	<p>نقی - بالکسر نکتی مشتاقه نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>
<p>نایب به است در مدینه کواخ العقیدیه موضح غوی بر آمدن از شتر نایب - بالضم کواخ را و باری است یا کوی یا کواخ است نامند و وضعی است نایب در ریقال کلب نایب است اذا مره درای حصر کلب</p>	<p>نحارقی نایب شیبانی و بنید بن ابان حارقی نایب بن حارث و نایب بن حارث بن حارث بن حارث نایب بن حارث بن حارث نایب بن حارث بن حارث نایب بن حارث</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>
<p>نایب - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>
<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>
<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>
<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>	<p>نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است نکتی - نکتی است</p>

نق



هذه المذنبه يعلان ايضاً  
 بعد رة ومعل له واشدعي  
 بالكنه فاقها مبيته  
 صلبك والاسم مشهور نام  
 (ك) بنبه نياكه نام اور  
 دوزگر گردید و ثلث ماضی مزی  
 است این طریف  
 (س) نهشت الیه مایا و  
 آور دم کاری را که فراموش بود  
 و ماضیه که انعمیه از ماضیه  
 کسسته او مکه مده و علیهم  
 حاجت فراموش شد  
 انباه - بیدار کردن و فراموش  
 کردن حاجت کس را

تنبیه - بیدار گردانیدن و  
 واقف کردن چیزیست و بنا بر آنست  
 کسی را بقال تنبیه باسمه زمام  
 آور گردانیدن از نامی  
 تنبیه - بیدار و بوشمار شدن  
 انباه - بیدار گردیدن  
 ن ت ع  
 ن ت ج  
 ن ت د  
 ن ت ه  
 ن ت و  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ  
 ن ت د  
 ن ت ر  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ

و کوالید دختره و متا الشیء  
 آمد از جاس خودی آشکارگی  
 انشاء پیش آمدن و بلند شدن  
 ن ت ب  
 (ن) کتب لبثی با آمد  
 پستان و بلند گردید  
 ن ت د  
 ن ت ه  
 ن ت و  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ  
 ن ت د  
 ن ت ر  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ

ن ت ب  
 ن ت د  
 ن ت ه  
 ن ت و  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ  
 ن ت د  
 ن ت ر  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ

ن ت ب  
 ن ت د  
 ن ت ه  
 ن ت و  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ  
 ن ت د  
 ن ت ر  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ

و بجا آورد و انضمت القافه  
 بر سر خود رفت معلوم نشد که از این  
 انجم القوم زده آورد و نستران  
 ایشان به و نیز نسیج - وقت زده  
 رسیدن اسپ و نادرانی عیش  
 انجم کردن نمی نتایج و نسیج  
 ن ت ب  
 ن ت د  
 ن ت ه  
 ن ت و  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ  
 ن ت د  
 ن ت ر  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ

ن ت ب  
 ن ت د  
 ن ت ه  
 ن ت و  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ  
 ن ت د  
 ن ت ر  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ

ن ت ب  
 ن ت د  
 ن ت ه  
 ن ت و  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ  
 ن ت د  
 ن ت ر  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ

ن ت ب  
 ن ت د  
 ن ت ه  
 ن ت و  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ  
 ن ت د  
 ن ت ر  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ

ن ت ب  
 ن ت د  
 ن ت ه  
 ن ت و  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ  
 ن ت د  
 ن ت ر  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ

ن ت ب  
 ن ت د  
 ن ت ه  
 ن ت و  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ  
 ن ت د  
 ن ت ر  
 ن ت ز  
 ن ت ح  
 ن ت ط  
 ن ت ق  
 ن ت ک  
 ن ت گ  
 ن ت خ













عوی ریک کا دروش پناستہ ہوا نکند و ہذا من قول رجل کان یحدید علی الناصو یطلب بلہم ثم یألفی السوء فیصر ضہبا عط البیع فیقول المشتري من ای ابل ہذا فیقول البائع تسألفی الباعة این دارہا لا تسألفی لو فہا سالما فارہا کل فیل ابل فہما ہذا الباعة ہرما المشترون الشارہن الای ہو نیز فہم منعی ہست بہا و بیہ و الی خدا کو ستار نہ ہر کس کو ستار	نجن۔ نغذ حاضر و آہ نقال فاجن۔ اینچ کف لک بیک بسیل نجا و نیز شہری است ہین دس ن۔ نجن نجن۔ حرکت سیر شد و نام و گشت و نجن کلک منقطع گردید و نجن الوعد حاضر آمد دس ن۔ کج حاکمہ نجن الیام روا کر حاجت اورا بد و یقال انت علی نجن حاجتک۔ بالغ و الشم یعنی نزدیک بروای حاجت خووی اسم است انجا زار النجن۔ روا کر دن حاجت خست را کشتن و فاکر دن وعدہ و فی المثل نجن خست ما وعدا این وقت و فاکر دن وعدہ و گاہی وقت و فاکر دن جو من ستیال گفتہ اصل آن تجارت و نجن و قال بعض بن ہشل ھل لک علی نجینۃ و لی خمسہ افعال نہرند علی نایم من الین فانار علیہم حتی یظہر غلبت عتم فلما انصہم قال لہ لھا ذلک فوقی لہ نجین منہ لجن۔ کیششرون و مقاتلہ من و منہ المثل الہا جن۔ قیل لہا حراۃ یعنی صلح و بازداشت اجنبک پیش از مقاتلہ دین شخصی کا رخا و عا خو و گرد و و آنکہ صلح طلبید بعد نزع و قتال نجن۔ روائی خوش و وعدہ وفا	بھوان احتضنا و کذا اطلق لنعم المایضع بانہم ساکنہا و ہای است و نجن و ہائے و حوران نزدیک دمشق از ان جای است بزید بن عبد العزیز الی بزید بن علی و حید بن علی یا حید از جای دیگر است و ہای استیمان کوثر و واسط نجا۔ کشتا و در و در و و بنو النجار یعنی است از انجا و آدم القاسم بکم الثلاث بن تعلیمہ بن عمر بن عبد جراح بنی بنی بوی گردید و نجار بدان جرت گویند اورا کہ شہرستانہ کرد و خوار گویند شخصی را بدان شست و نجن۔ کج ہر چو کی بدان زمین شجارد نجن۔ کج ہر قصد کہ از او بجا و محمد نجن۔ کج ہر کج ہر و سخت را منندہ مضرتہ مکذبتہ سنگ نغسان کہ آب بدان گرم کنند نجن۔ با کج ہر با نئی اطفال او اصواب بجا ہر نجینہ نجن۔ دولا ب بدان آہند انجار۔ با کج ہر رام خانہ بجا ن ج مرام نجن۔ بفتح النون الزاء و کسب الیم حمل است و راجعہ کرا و بیا علما ابراہمہ ن ج من نجن۔ کا میر حاضر و ما و	عوی ریک کا دروش پناستہ ہوا نکند و ہذا من قول رجل کان یحدید علی الناصو یطلب بلہم ثم یألفی السوء فیصر ضہبا عط البیع فیقول المشتري من ای ابل ہذا فیقول البائع تسألفی الباعة این دارہا لا تسألفی لو فہا سالما فارہا کل فیل ابل فہما ہذا الباعة ہرما المشترون الشارہن الای ہو نیز فہم منعی ہست بہا و بیہ و الی خدا کو ستار نہ ہر کس کو ستار نجن۔ کج ہر کج ہر و سخت را منندہ مضرتہ مکذبتہ سنگ نغسان کہ آب بدان گرم کنند نجن۔ با کج ہر با نئی اطفال او اصواب بجا ہر نجینہ نجن۔ دولا ب بدان آہند انجار۔ با کج ہر رام خانہ بجا ن ج مرام نجن۔ بفتح النون الزاء و کسب الیم حمل است و راجعہ کرا و بیا علما ابراہمہ ن ج من نجن۔ کا میر حاضر و ما و
--	--	---	---

ن ج

تجشیس - با پاک دیدن کردن  
 وزیر تجشیس - آنچه هست و در چشم  
 در کف کند از مهر و نیت و یا پلیدی  
 یا سخنان مردود با تجشیش چنان  
 تجشیس - یا پاک شدن کاری  
 کردن که بدان از نجاست برآید  
 ن ج ش  
 لجش - بالفح موافقت کردن  
 بلع را در مدح معیت وقت  
 فروختن وی آزاد چیزی را که  
 خری زیادت به بیعتن تا  
 دیگر بر گرفته و قد نمی آید  
 یا خریدار را ز امل کردن بفر  
 غیر آن و بر خفتن شکار و باز  
 کا دیدن از چیزی و بر خفتن آن  
 در آوردن و بن صورت پیدایش  
 را دیدن آوردن و خراستن  
 در وان کردن و شتاب  
 رفتن مجاشة بالکس مشله  
 والفعل من نصر  
 لجش - کار شکار  
 بخرافش بکتاب و دالی است  
 که در میان و و پست کرده  
 بد و زن  
 شکار شقی - منو با آنکه برانند  
 شکار را بسوی شکاری و نیز  
 لجاشی بالفح و بشید الیا  
 و خفیفا الفح یکسر از نهاد مهر  
 الفح لقبی محبتی بر مرکب مشبه  
 و آن بعضی محدثان از تلمه  
 اصحابی شامند که بشرف دیدار  
 و صحبت آنحضرت صلی الله علیه و آله  
 و سلم مشرف شده و دالی آنکه

از جمله نباشد هر که اطلاق  
 صحبت بر وی چنانی با شنی  
 وزیر نجاشی - لقب شاعر است  
 از بنی الحارث بن کعب بن اشتر  
 قیس بن عمر دوست  
 تاجش - آنکه برانند شکار را  
 بسوی صیاد  
 کجاش - کشیدن شکاری  
 انجسته - بالفح مولای بی  
 وادی آن حضرت صلی الله علیه  
 و آله و سلم دکان حسن الخداء  
 و دهانی قال له البنتی  
 صلی الله علیه و سلم وید  
 یا انجسته و فقا بالقادرین  
 نجش - کینه جسته کند مردم  
 ما ظاهر کننده مهربانی ایشان  
 و دالی است شیه شراک که  
 میان دو بزم در کرده و زند  
 نجاش - پاکس بر پاکیزنده  
 شکار را  
 د و نجششان بن سحانه - با ش  
 مردی لو معرفت  
 نجشانیته - بالفح وضعی است  
 بر چند گروه از جمله و با سوس  
 نجششان یا نجش مولای  
 قیس بن مسعود و ذکره در ش  
 تن نجش - افزودن و بیج  
 و جز آن فی الحدیث لا  
 تنجشوا ای لا یزیدکم  
 علی بعضی من شئ البیع  
 من غیر آن بینید  
 ن ج ح  
 مجعة - بالفح هست و حوس

ن ج هفت و یکا هاری آن بجا  
 وی نجش کعب جمع  
 نجش - کار سیررگسای خشک  
 کوفه که بر آن آرد و یا شیده  
 شتر را خورانده و خون کر  
 بسیاری زند یا عمن شکم خسته  
 قاله الکامع  
 شجاع بی کس که زوایا - تنوع  
 است  
 ناجع - جوینده گیاه و نیکی  
 بقا آن هلاخه قوم ناجعه  
 نجح - کعبه و آ و دو دانند  
 که آن را با ب و بیج تنگ کنند  
 مثال و دغ و سله را خوراندن  
 رو و فر به گرد و آن - بد نیز  
 مانده و دغ نجح آب ساه  
 و خوش گوار به نجح الفح  
 رفت - نجح الکا اینه و دغ  
 بر خوراید ستور باره و نیز نجح  
 گوار بدن طعام و آفر کردن  
 علف کسب نمود و شنی پند و خطاب  
 مردم و آفر کردن و در ده  
 طعام نجح علفه و دغ طعام  
 لکوار است خواهنم از وی و فر به  
 شوند و نیز نجح طلب نیکی و  
 آب و علف شدن و دغ و آن  
 النجاس - اثر کردن علف و دغ  
 و شنی و دغ مردم و در هیدن و  
 شهر دادن بچهار  
 نجح - اثر کردن علف و دغ  
 و شنی و دغ مردم  
 نجح - یعنی اجتماع است  
 متنجح - یعنی کاه و علف احسان

و نجش - طلب آب علف و  
 شفت و نیکی شدن و بقال  
 هوکامه قوم ملتجیون  
 طعام نیست نجح و دغ  
 طعام که گامای خواهند از دغ  
 و فر به شوند  
 ن ج ف  
 نجحة الکلب - بالفح بغل  
 رنگ نو دگر با در رنگ آن  
 جاست یا کنده مانند آب کند  
 کرده باشد  
 نجحة - بالفح اندک از چیزی  
 بخت - محله جاست بلند دراز  
 زم آب بران نرد و آن  
 در میان دالی می باشد گاهی  
 در میان زمین یا آن زمین سبزه  
 بلند اطراف است نجحة بالثا  
 مثله و تود ه خاک در یک  
 و پشته و موضعی است نزدیک  
 کوفه و پست صلیان به و نیز  
 نجحة تند آب و جاست است  
 میان بعصره و بحرین و نیابلی  
 است بر ظاهر گوته که سیل را از  
 مغا بر و منازل باز دارد  
 نجح - کار سیررگسای پهن مکان و  
 مشک که کمن نجح - کتک جمع  
 نهان بکتاب به حدیث که جاسر  
 است نجح و پاشنه دریا نجح  
 در باشد استستان بالا بین یا  
 آن در بند است و دالی است  
 با من قعیب و شکم که بند تا  
 نجح کردن نتواند  
 نجح - کینه بر سرین

م ج

५

<p>دام را تجتم بشاره شمس و شمس یا در شمس تجتم بشاره شمس و شمس لین مراد و باران جزان ن ج و جی - بالغ پست باز کرد و از آب ریخته بر پشته کعبه تاب می و مگر کین ده در هر چه از کیم بر دین آید از باد د بیدنی مخفی - با شاز زمین بلند و دبی است در جزین و مرف و نامردی ج - کصاب پست باز کرد و دین ج - کعبه الحاح الجبل حاتم النجی الی الجبل لا کف العرب کعبه الشیح الفیسیه اذا اختلط اللفظان کف لعم حق الیقین در زمین بلند و جو با هو من و ج و و سی و ج و هر چه باشد علی بن ن ج - و خط علی سر و دین نجیه کعبه ن ج - بالغ آرد حسد و سار و و دینال حکن فی ارض نجیه یعنی و دینش است که از دشت آن مکان و عدا ساز و دینش شجیه جمع در زمین و ج و بلند ن ج - تیز رو ن ج - بالغ مقصود شهری است ن ج - در دینش ن ج - بغیر از دینش کافیه جمع الا حفسن قد کین القی جمایه مثل العهد و قال الله تبارک و تعالی کما و قال</p>	<p>الفداء وقد لیکن النجی القوی اسماء و مصدا ناقله جیه کعبه ناته تیز رو لنصف یله العبد و نجیه بن ثواب - هفتالی محد است النجاء ک النجاء ک - بالغ و المدا یقهران یعنی شتاب بشما ن ج و - بالغ اشارگی بقا کین ن ج و - من الاصلی سعه یعنی - کید منی وضعی است ن ج - لقب الی المتوکل علی بن دا و و لقب الی صدیق بن عمرو الی الوعیبه رادی از بن و ج و بن سید محمد ثمان ن جیه - ناته تیز رو کذا بغیر و ابی است مری اسد و وضعی و بهر چه و بنو نجیه قوس از عرب ناری منسوب بوس ن ج و اب و اب و نجیه بن جند یا نجیه بن محمد است مکان اسمه و کون رسول الله علیه سلم نجیه کیت نجی من قریش و نجیه بن کعب - اسد علی ن ج - کسی نام مری ن ج - کسری راز و از کون با هم اسم است و صد و کون و اذ هم کسری جعلهم هم القوی و تمام النجی فعلهم کما للقول قوی وضعی و انما لوفی فعلهم ن ج - کفون رازیدن او هو بالماء المهملة</p>	<p>فتیاء - بالغ زمین بلند ن ج - سبب نجات منه الصدی مبعاه ن ج - بریده و بریده ن ج - بالغ مبعاه کسما مبعاه نجیه - بهر چه دست و مبعاه النجیه کون بریده راز و و نجیه الجبل نجیه ن ج - بالغ مقصود راز و دست را و و نجیه - اشارگی و نجیه رغم رساند او را و نجیه نجیه بشافت و در کدشت و و نیز ن ج - تیز و دین و بریدن آمدن ن ج و ناطق و از لغت با کسری و بن کسری راز و کسری شمله النجاء - رازیدن و نجیه الله و دخت بریدن و بریدن فردون دخت راز و پست باز باز کردن و دختش بر و سید شدن بموه دخت یقال النجیه النحله و دخی برار و و کون و تیز و دین و پلیدی کون و یقال شریب کذا فاما النجاء ای اقامه ن ج - کعبه نام شمیری و مردی ن ج - رستن و رازیدن لازم تعدوله تعالی کالین نجیه بیتک المخله لا یفعل بل تاکت ناضمه کله لا یفعل وقال یحیی کعبه کعبه ای کونیک علی نجیه من الارض فقطیر ک ک ک قال بید نک و ک یقل بر و حک دقش</p>	<p>بالخفف من الیاء و ایا زمین را و بلند کردن آن را ن ج - مبعاه نجیه را زلفت با و ن ج - جستن زمین بلند را کون جهت پشتم رستم رساندن یقال نجیه لفلان اذا نشوء لکعبینه ن ج - با هم راز کعبن ن ج - راز و راز ن ج - راز و راز با هم راز لغت منه الحدیث ما کعبه و لکن الله انما ک ن ج - راز و راز رست نجیه راز و راز دخت و حاجت خود برار و از کسری یقال سقیمه نجیه ای ناضمه کعبه من مبعاه ناطق و بول را و ک ک ک رازیدن آن جا و رطب چیدن و رطب یافتن یا خور و راز و چیدن هر چه باشد راز و فی الحدیث اذا سافرتم و فی الجبل و فاستنجوا و یقال استنجوا فی التوین کعبه کمان را باب التوین فیصل الحاء ن ج - ح ن ج - بالغ راز و راز و حاجت و مرف و موت اهل و نفس و دین و ک ک یقال لک ک ک ای مات و راز</p>
--	---	---	---



[illegible]

فَالْحِطُّ بَعْدَ مَرْتَبَةٍ  
 تَحْتَاطُ كَشْدَادُ بَرْقٍ مَشْرِجٍ  
 تَحْتَاطُ اسْبَقُ فَرْقِ خَطَرٍ وَه  
 مَخْفِ حَلَّةٍ مَوْنُثٍ  
 اَصْحَى تَحْتَاطُ خَطَرٍ زَفِيرٍ  
 بِرَأْدٍ وَدَوْبَانِكٍ كَرْدِ حَطِّ الْبَلْعِ  
 سِرْزَنْشِ مَوْنُثٍ وَفَتْحِ سَوَالٍ  
 سَخْتِ دَمِ زُونِ كَارِ وَفَتْحِ جَا  
 بَرَسْكَ زُونِ وَتَرْدِ وَكِرْدِ وَنِ  
 سَيْنَةِ شَكَارِ كِیْ اَنْ  
 فِطْنَةِ بَكْرَةِ مَخْطَرِ سَیْدِ  
 اِزْ اسْبَقِ وَشَرْ  
 نَح ح  
 حَیْفِ كَامِیْرِ لَافِغِ زَارِ حَاثِ  
 كَلَّتْ بَاصِجِ  
 مَخْفُوفِ لَافِغِ وَزَارِ  
 دَسْ لَكِ تَحْقِيقِ حَاوِلَةِ لَافِغِ  
 زَارِ كَرْدِ بَیْدِ بَسْرَتِ سَبَكِ  
 وَكَمِ كُوشَتِ كَرْدِ بَیْدِ لَافِغِ  
 اَلْحَاثِ لَافِغِ وَزَارِ كَرْدِ اَیْنِ  
 یَقَالُ لَحْطَةُ الْهَمِّ اِذَا اَلْحَلَّ  
 نَح ح  
 تَحْلٍ بِالْفَتْحِ زَبُورِ كَبِیْنِ تَحْلَةٍ  
 كِیْ الصَّدَاقِ اَلْمُتَقَرِّ حَقِّ تَقْوَلِ  
 یَعُوبُ مَخْفِ كَرْمَنِهَ قَالَ اللهُ  
 وَادَّی رَبِّكَ اَلِیْ اَلْحَلِّ اَنْ اَلْحَلَّ  
 مِنْ اَلْجِبَالِ بَیْنُ نَاوَقِیْ فِطْنِ  
 اَلْحَاوِقِ اَلْاَلِیْ اَلْحَاوِقِ سَمِیْتِ  
 لَحْلَا لَاقِ اللهُ تَحْلُ لَاقِ  
 الْعَسَلِ الَّذِیْ تَخْرُجُهُ اَلْاَلِیْ  
 نَسَبِ اَبُو الْوَلِیْدِیْ اَدَبِیْ عَمَلِ  
 بَیْ عَوُضِ یَا عَامِ اَسْتِ عَطِیْتِ  
 بَخْشِیْدِ لَافِغِ وَهَیْسْتِ اَزْ اَنْ

و ده است بختی من بختی دوا ده  
 به ان جنت که بار یک باشد  
 تَحْلَةٍ بَلْعِ اَبِیْ وَدَرْدِ رَاوِ  
 بِنِ تَلِیْمِ رَاوِ شَرْیْعِ نَزْدِیْ اَبِیْ  
 تَحْلَةٍ بَلْعِ وَفِطْنِ كَامِیْرِ  
 سَوْحِیْ وَبَطْلِیْ سَمِیْتِ مَسْدَرِ  
 وَهَیْدِ كَرْدِ وَنَامِیْدِ كَرْدِ  
 رَاوِ عَوِیْ كَرْدِ  
 تَحْلٍ بِالْعَصْمِ كَامِیْرِ زُونِ عَطِیْ  
 كَرْدِ اَزْمَالِ كَرْدِ رَاوِ هِنِ یَا نَاصِ  
 كَلْبِیْ بَرَا سِ كَسِ  
 تَحْلٍ نَزَارِ اَزِیْمِیْ یَا اَسْفَرِ  
 تَحْلِیْ كَحْشِیْ جَمِ  
 اَسْتِ اَدَبِیْ اَلْاَلِیْ اَلْحَاوِقِ  
 نَاحِلِ لَافِغِ اَزِیْمِیْ اَلْحَاوِقِ  
 سَوْنِ وَشَرْیْعِ سَبَكِ اَنْدَامِ وَتَنْ  
 تَنَبِ كَرْدِ اَبِیْ اَسْجَلِ جَمِ  
 تَحْلِیْ بَلْعِیْ شَرْیْعِ عَطِیْ  
 تَحْلِیْ كَلْمَانِ مَالِ كَرْدِ هِنِ  
 رَا یَا اَنَالِصِ كَلْبِیْ بَرَا سِ  
 تَحْلِیْ كَحْشِیْ اَسْتِ اَدَبِیْ  
 اَزْ اَنْ اَسْتِ عَامِیْرِ نِ سِیَا بَلْعِیْ  
 مَحْدَثِ  
 تَحْلِیْ شَرْیْعِ وَشَرْیْعِ بَرِیْتِ بَرِغِ  
 كَرْدِ كَسِیْ كَلْبِیْ بَرَا سِ  
 دَمِ تَحْلَةٍ شَرْیْعِ بِالْعَصْمِ  
 دَاوِ اَدَبِیْ وَتَحْلَةٍ كَلْمَانِ مَالِ  
 اَدَبِیْ وَتَحْلَةٍ مَالِ اَلْحَاوِقِ  
 خَاصِ كَرْدِ وَجَمِیْتِ وَیْ بَرِیْتِ  
 اَلْقَوْلِیْ تَحْلَةٍ بِالْعَصْمِ  
 بَرِیْتِ كَرْدِ وَتَحْلَةٍ كَلْمَانِ  
 وَشَامِ دَاوِ اَدَبِیْ

و ده است بختی من بختی دوا ده  
 تَحْلَةٍ لَافِغِ زَارِ كَرْدِ بَیْدِ رَاوِ  
 یَا اَزِیْمِیْ وَنِزِیْمِیْ لَافِغِ  
 اَسْتِ  
 تَحْلِیْ مَالِ دَاوِیْ وَنَاصِ  
 كَرْدِ زَارِیْ اَزْمَالِ جَمِیْتِ كَسِ  
 وَلَاوِیْ دَاوِیْ اَنْدِیْ یَقَالُ لَحْطَةُ  
 اَلْهَمِّ اِیْ هَزَلِ  
 تَحْلِیْ جَمِیْتِ رَاوِیْ نَوِ  
 دَعَوِیْ كَرْدِ وَشَرْیْعِ وَتَحْلِیْ  
 بَرِیْتِ وَشَرْیْعِ وَشَرْیْعِ  
 اَسْتِ  
 تَحْلِیْ شَرْیْعِ وَشَرْیْعِ بَرِیْتِ  
 نَح ح  
 تَحْلِیْ مَالِ دَاوِیْ وَنَاصِ  
 اَسْتِ اَدَبِیْ اَلْاَلِیْ اَلْحَاوِقِ  
 تَحْلِیْ كَحْشِیْ جَمِ  
 اَسْتِ اَدَبِیْ اَلْاَلِیْ اَلْحَاوِقِ  
 سَوْنِ وَشَرْیْعِ سَبَكِ اَنْدَامِ وَتَنْ  
 تَنَبِ كَرْدِ اَبِیْ اَسْجَلِ جَمِ  
 تَحْلِیْ بَلْعِیْ شَرْیْعِ عَطِیْ  
 تَحْلِیْ كَلْمَانِ مَالِ كَرْدِ هِنِ  
 رَا یَا اَنَالِصِ كَلْبِیْ بَرَا سِ  
 تَحْلِیْ كَحْشِیْ اَسْتِ اَدَبِیْ  
 اَزْ اَنْ اَسْتِ عَامِیْرِ نِ سِیَا بَلْعِیْ  
 مَحْدَثِ  
 تَحْلِیْ شَرْیْعِ وَشَرْیْعِ بَرِیْتِ بَرِیْتِ  
 كَرْدِ كَسِیْ كَلْبِیْ بَرَا سِ  
 دَمِ تَحْلَةٍ شَرْیْعِ بِالْعَصْمِ  
 دَاوِ اَدَبِیْ وَتَحْلَةٍ كَلْمَانِ مَالِ  
 اَدَبِیْ وَتَحْلَةٍ مَالِ اَلْحَاوِقِ  
 خَاصِ كَرْدِ وَجَمِیْتِ وَیْ بَرِیْتِ  
 اَلْقَوْلِیْ تَحْلَةٍ بِالْعَصْمِ  
 بَرِیْتِ كَرْدِ وَتَحْلَةٍ كَلْمَانِ  
 وَشَامِ دَاوِ اَدَبِیْ

بَرِیْتِ كَرْدِ وَنَامِیْدِ كَرْدِ  
 رَاوِ عَوِیْ كَرْدِ  
 تَحْلٍ بِالْعَصْمِ كَامِیْرِ زُونِ عَطِیْ  
 كَرْدِ اَزْمَالِ كَرْدِ رَاوِ هِنِ یَا نَاصِ  
 كَلْبِیْ بَرَا سِ كَسِ  
 تَحْلٍ نَزَارِ اَزِیْمِیْ یَا اَسْفَرِ  
 تَحْلِیْ كَحْشِیْ جَمِ  
 اَسْتِ اَدَبِیْ اَلْاَلِیْ اَلْحَاوِقِ  
 نَاحِلِ لَافِغِ اَزِیْمِیْ اَلْحَاوِقِ  
 سَوْنِ وَشَرْیْعِ سَبَكِ اَنْدَامِ وَتَنْ  
 تَنَبِ كَرْدِ اَبِیْ اَسْجَلِ جَمِ  
 تَحْلِیْ بَلْعِیْ شَرْیْعِ عَطِیْ  
 تَحْلِیْ كَلْمَانِ مَالِ كَرْدِ هِنِ  
 رَا یَا اَنَالِصِ كَلْبِیْ بَرَا سِ  
 تَحْلِیْ كَحْشِیْ اَسْتِ اَدَبِیْ  
 اَزْ اَنْ اَسْتِ عَامِیْرِ نِ سِیَا بَلْعِیْ  
 مَحْدَثِ  
 تَحْلِیْ شَرْیْعِ وَشَرْیْعِ بَرِیْتِ بَرِیْتِ  
 كَرْدِ كَسِیْ كَلْبِیْ بَرَا سِ  
 دَمِ تَحْلَةٍ شَرْیْعِ بِالْعَصْمِ  
 دَاوِ اَدَبِیْ وَتَحْلَةٍ كَلْمَانِ مَالِ  
 اَدَبِیْ وَتَحْلَةٍ مَالِ اَلْحَاوِقِ  
 خَاصِ كَرْدِ وَجَمِیْتِ وَیْ بَرِیْتِ  
 اَلْقَوْلِیْ تَحْلَةٍ بِالْعَصْمِ  
 بَرِیْتِ كَرْدِ وَتَحْلَةٍ كَلْمَانِ  
 وَشَامِ دَاوِ اَدَبِیْ

ج











ج

نَدَبُ الرَّجُلِ كَذَابُهُ  
 نَدَبُ آدَمَ بَعَثَ كَنَدَهُ شَدَن  
 نَشَانِ زَحْمِ وَآثَرِ كَرْدَنِ رَسْمِ  
 بِرَاحَتِ دُخْمِ وَرَاوِ خَطِ افْتَنَدَن  
 يَقَالُ كَذَبَ كَفْسُهُ وَهَذَا إِذَا  
 خَطَّاطٌ يَهْتَا  
 انْتَدَابَ - بَرَدِي پَانِ كَرُون  
 يَقَالُ كَذَبُهُ فَإِنَّتَدَابَ كَذَبُهُ  
 وَهَذَا قَاجَا بَهُ لَهُ وَيَقَالُ  
 انْتَدَبَ اللَّهُ تَعَالَى لِمَنْ خُتِمَ  
 فِي سَيِّئَةٍ يَتَنَبَّأُ بِغُفْرَتِهِ وَاجْتَابَ  
 كَرْدَنَدَهُ تَعَالَى بِإِسْمَانِ وَ  
 سَكَنُفَرِ وَكُشْتِ بِغُفْرَتِ بِإِسْتِبَالِي  
 كَرْدَنِ تَوَابِ وَتَكْوِيَا وَآشِ  
 بِازِ نَفْسِ وَطَفِ غُو وَثَابِتِ كَرْدِ  
 وَكَلَمِ نَبُو وَبُغْفَرَتِ او وَاوَمَا جَعَلَهُ  
 كَرْدَنِ كَسَمِ رَاوِشَنِ وَبَلَدَانِ  
 أَنْتَدَبَ كَذَبَانِ بِالْفُلَانِ إِذَا  
 جَاءَ رَصْدُهُ فِي كَلَامِهِ لَفْظُ كَفَرْتُمْ  
 إِذَا جَاءَ حَتَا انْتَدَبَ لَكَ  
 وَتَقَرَّرَ لَكَ

نَدَح - بِالْفَتْحِ رَضِيمٌ بِيَارِي  
 فَرَاخِي زَمِينِ فَرَاخِ كَذَبُهُ  
 وَفَقِيمٌ شَدِيدٌ كَرْدَنُهُ وَكَذَبُ جَمْعِ  
 نَدَح - بِالْكَسْرِ رَانِي وَنَجْحُ  
 دَوْرُ رَدِيدِهِ شَدِيدٌ  
 نَادَح - إِذَا عَلَامُ اسْت  
 مَنَدَحَ لِمَقْعَدِ جَبَلِ فَرَنْ  
 مَنَادَحَ - بِبَابِ  
 مَنَدَحَ وَحَةَ زَمِينِ فَرَاخِ وَفَقِيمٌ  
 لِي عَنْهَا مَنَدَحَ وَحَةَ أَيْ سَعَةً

وَيَقَالُ إِنَّا فِي الْمَعَارِضِ  
 لَمَنَدَحُ وَحَةً عَنِ الْكَذَبِ  
 (فَتْ) كَذَبُهُ كَذَابًا - بِالْفَتْحِ  
 فَرَاخِ كَرْدَنِ وَآثَرِ كَرْدَنِ رَسْمِ  
 أَمْرُ سَلَمَةٍ لِعَالَمَتِنِ رَضِي  
 اللَّهُ عَنْهَا قَدْ جَمَعَ الْقُرْآنُ  
 ذَلِيلًا فَلَا تَنْدَحِيهِ أَيْ لَا  
 تَوْسِعِيهِ بِجُودِكَ الْإِلَهِيَّةِ  
 وَتُؤَوِّي فَلَانَدَ جَدِيدُ الْمَوْجِدِ  
 أَيْ لِي تَحْقِيقُهُ مِنَ الْمَدْحِ هُوَ  
 الْعِلَالِيَّةِ  
 يُؤَمِّنُ مَنَاحَ - لِلْفَاعِلِ طَبْعِي اسْت  
 انْجَمِيَّةً -  
 تَنَدَحَ حَتَّى الْغَمِّ مِنْ مَرَاغِبَتِهِ  
 مُتَفَرِّقٌ شَدِيدٌ كَرْدَنُ سَفْدَانِ ارْتَدَحَ  
 خَوِشِ از سِرِّهِ وَبِي شَكَمِ  
 مُنْتَدَحَ - بِفَتْحِ الدَّالِ زَمِينِ فَرَنْ  
 دَلِي عَنْ هَذَا أَلَا مَرْتَدَحُ  
 أَيْ سَعَةً  
 انْتَدَحَ - فَرَاخِ شَدَن  
 انْدَحَ وَرَانْدَ بِالْجَمْعِ  
 حَجَّ وَدَحَ وَدَحَ مَرَّةً  
 نَدَخ - كَوَلٌ كَرْمَن  
 مَنَدَحَ - كَرْمَنٌ كَرْدَنُ وَانْدَارُو  
 انْدَحَ فَوْشٌ كَوِيْدَا فَوْشٌ وَنِدَاوَا  
 (فَتْ) نَدَحَ كَذَبًا كَرْدَنُ سِرِّهِ  
 بِفَعْلٍ كَلْبًا لِحَدِّ خَدَا سَاحِلِ  
 كَذَابِي رَسِيدِ دَرَانِ  
 انْدَحَ - رَسَائِدُ يَقُولُ  
 الْفَرَسُ نَدَحَ الْمَوَكِبَ لِسَاحِلِ  
 تَنَدَحَ سَجَلَتُ سِرِّهِ زَمِينِ  
 رَاوِ نَجْحُ مَنَادُ

نَدَد - بِالْفَتْحِ تَلْبَسُ دَرَمِيْنِ بِشِيءٍ  
 خَاكٍ يَلْبَسُ وَنَوْعِي از بُوَسْخِشِ  
 دِكْشِرَ بِأَعْيُنِ اسْتَقِيلَ هَلْ لَيْسَ  
 بِعَرَبِيٍّ وَفَلَدُ اسْتَبْرَمِ  
 نَدَدَ - بِالْكَسْرِ شِلْ مَهْمَا وَنَدَدَ  
 أَنْتَدَاوِي مَجْزُورٌ كَرْدَنُ كَرْدَنُ  
 بِحَسَانِ اسْتَدَقِيلَ بِحَدِّ  
 كَلَامَةٍ وَكَلَامًا نَدَدَ كَلَامًا  
 اِلَيْهِ نَدَدَ مَجْرَلَةَ شَرَانِ  
 بِرَاكُشَدَ  
 كَدِيدَ - كَا سِرْمَانُ سَدِيدًا  
 نَدَدَ - جَمْعِ  
 نَدِيدَةَ - كَسْفِيَّةً اِنْدِيدَتَا  
 كَدِيدَ جَمْعِ  
 لَيْسَ لَهُ نَادِيدَتِ مَرَارِزِ  
 ذَهَبُوا أَنْتَادِيدَ - بِهَرَسُو رَاكُشَدَ  
 رَقْدَنُ كَدِيدَ ذَهَبُوا نَدَادِيدَ  
 بُلُغُ الْقَوِيَّةِ  
 بَشَدَدَ - بِضَفْرِ بِأَعْيُنِ مَضْمُونِ  
 وَدِينُهُ نَبِيَّ صَلَّى عَلَيْهِ وَسَلَّمَ  
 (ض) كَذَابُكَ يُونَدُ - بِالْفَتْحِ  
 وَتَدِيدَ كَا سِرْمَانُ سَدِيدًا  
 بِالْكَسْرِ مَبْدُورٌ بِرَاكُشَدَ  
 انْدَادَ - بِرَاكُشَدَ شَرَانِ رَا  
 نَدَدَ دِيدَ نَدِيدًا - بِشَكَا كَرْدَنُ  
 عِبَسَا وَاوَا بِشَدِيدِ  
 الْأَبْلِ - بِرَاكُشَدَ شَرَانِ رَا  
 مَنَادَةَ بِأَعْيُنِ خَالِفَتِ كَرْدَنُ  
 نَدَادَ - بِرَاكُشَدَ شَدَنِ وَزَمِينِ  
 كَرْدَنُ سِرْمَانُ سَدِيدًا  
 ابْنُ عَبَّاسٍ وَجَاعَتُهُ يَوْمَ  
 التَّنَادَ لِبَشَلِ الدَّالِ

نَدَس - بِالْفَتْحِ - بِالْفَتْحِ پَارَهُ رَاوِزِ كَرْدَنُ  
 كَانِ بَانَدَشُو دَوَكِبَ بَارَهُ رَاوِزِ  
 بِسُرْعَتِ وَيَقَالُ لِبَيْتِهِ كَذَبُهُ  
 مَلَا قَاتِلَ دَمِ اِرْوَسَ كَا جَبِي لَجَدِ  
 چِنْدَرُو زَكِيَّتُهُ فِي التَّنَدَرَةِ  
 بِاللَامِ وَبِسَمَكِ وَالحَرْكَةُ كَذَابُ  
 كَادِ سِرْمَانُ غَرِبَ اِنْدَادُ جَمْعِ  
 نَامُورَسَ بِهَلَاوِي شَرَا كَلَامِ  
 سَخْنِ كَرْدَنُ بِطَرِشَدُ وَكَا جَبِي  
 دَوَقِ يَابَدُ بِزَلْزَلِ دَرِ مَضْمُونِ سِرْمَانِ  
 نَادَسَ الدَّالِ مَنَاحَ - بِجَمْعِ  
 رَاوِزِ كَرْدَنُ  
 عُنْبَةُ نَدَدَ رَسْمِ صَحَابِي  
 اسْتَدَقِيلَ بِأَعْيُنِ مَضْمُونِ  
 بِالْبَاءِ اَلْعُلُو حُدَّةً وَالدَّالِ  
 انْدَدَ - كَا سِرْمَانُ سَدِيدِ  
 كَمْدَمِ اِنْدَادُ جَمْعِ وَبِي رَاكُشَدَ  
 شَدِيدُ رَاوِزِ حَلَبِ اِنْدَادُ رَاكُشَدَ  
 بِهَرَسُو رَاكُشَدَ  
 اِنْدَادُ دِيدَنُ جَمْعِ وَهَلَاوِي  
 سَحْمِ مَنَاحِ مَنَاحِ  
 بِهَتَكِ كَا جَبِي كَذَبُهُ  
 بِفَتْحِ خَمُورًا دَلِيلًا مَرْتَدَحَ لَسَبَا  
 الْحَمْدُ إِلَى أَهْلِ الْقَرِيَّةِ أَيْ  
 خَوْلَا نَدَدَ تَبِينِ فَاجْتَمَعَتْ  
 تِلْكَ اِنْدَادُ تَحْفَافُ حَضَرَتُهُ  
 وَجَمْعِ اَلْأَنْدَرِي اَلْأَنْدَرُونِ  
 كَمَا قَالَ الشَّاعِرُ مَرْنُ لَانْجُونِ  
 وَنِيزِ اَلْأَنْدَرِي رَسْمِ طَرِشَدِ  
 اِنْدَادُ مَرُونِ - بِالْفَتْحِ جَوَانِ  
 كَرْدَنُ سِرْمَانُ سَدِيدِ  
 لِبَيْتِهِ كَذَبُهُ وَفِي مَكَدِ  
 وَالتَّنَادُ دَلِيلُ مَرْتَدَحَ

مختصر است و بالاعت واللام و بغیرهما یعنی گاهی و بعد چند روز ملاقات کردم از او و گفت که وصال او مال خود جهت روستا و بر او وصیت از مال خود صلح آنقدر را می غلط است و سواب و منتهی در این معنی تک سخن سپید به و جبر آب انکالی انسان سطر بیکد و یکدیگر نامی است از نامهای مدینه منوره و او هم بدالین المصلحتین (ن) نَدَّكَ الشَّيْءُ نَدَّ وَجَدَ افتاد از میان چیز از میان اشیا و اشکار کرد به و نیز نَدَّ تیر دادن و آزار دادن و مردن و برگ بر آوردن گیاه و برگ درخت و خش پاشیدن آن و افتادن و تنها و غریب شدن و بر آمدن آنند رَحْنَهُ مِنْ صَالَةٍ كَذَا بر آورد و آلوده ز مال خود و نیز آنند آرد - ممکن در از شما گفت یقال نَدَّ دَمِنَ الْحِسَابِ كَذَا بشمردن گفتن یقال حَسْرَت یَكُ كَالشَّيْءِ فَأَنْدَرَ حَسْرَتَا ن دص نَدَّ مَسَّ - بالفصح مر و بزرگ نَدَّ مَسَّ کعضد گفتن مثل و آنکه شب بشمارد و آواز می را نَدَّ مَسَّ - کعضد نادره که بجز کاه که علف را می باشد سرمایح و آوازی - نیز راس که کمز رند	بالفتح و نَدَّ و صابر آمد و نَدَّ مَسَّ الشَّيْءُ مِنْ الشَّيْءِ - زود بر آمد و گذشت از آن (س) نَدَّ صَبَاتُ الْبَنَاتِ نَدَّ صَبَاتُ محرکه شکست گردید و بزرگ و بر آمد آنچه در آن بود و از بر در رفت آنند مَسَّ حَقَّقَهُ مَثَلَهُ - بیرون آورد و حق خود را از آن آسیب نَدَّ اص - بیرون آوردن حق خود از کسی ن دح (ن) نَدَّ اَح - پیروی خوبی ناکسان کردن و نَدَّ اَح لِلشَّيْءِ بِالْعَيْنِ العجبة و اَبْدَعَتْ بِهِ الثَّقَاتُ بالباء الموحدة ن دغ (ن) نَدَّ غ - بالفصح ستر رفتی و کسر و آیین و آن خوب ترین آیینها است نَدَّ غَدَّ - بالفصح سپیدی بلبل عندی بن نَدَّ غَدَّ - کمری از بنی قضا است نَدَّ غ - کمر نگار و در خستن بسخن عادت باشد نَدَّ غَدَّ - مکنش بطلحیه و نام که از بهر با سه مرغ و این باشد و سپیدی بن ناخن (ن) نَدَّ غُ الصَّبِيَّ مَهْمُولًا ز م بالیده و خندید و نیز نَدَّ غ - بالفصح خستن با پشت و کزیدنی عیب کردن و تنها و خون و نیزه زدن خستن سخن یقال نَدَّ غُ بالفصح یا کلمه موالفعد من فصح	نَدَّ اَسَّ - بالکسر زن سبک مَدَّ و مَدَّ و مَدَّ و مَدَّ (ن) نَدَّ مَسَّ - بالفصح مر و بزرگ نَدَّ مَسَّ کعضد گفتن مثل و آنکه شب بشمارد و آواز می را نَدَّ مَسَّ - کعضد نادره که بجز کاه که علف را می باشد سرمایح و آوازی - نیز راس که کمز رند	نَدَّ مَسَّ - بالفصح مر و بزرگ نَدَّ مَسَّ کعضد گفتن مثل و آنکه شب بشمارد و آواز می را نَدَّ مَسَّ - کعضد نادره که بجز کاه که علف را می باشد سرمایح و آوازی - نیز راس که کمز رند
--	---	--	--









<p>دفعی است نزد - بالقرآن اعلام است نیز - کایردی است راحم بر عثمان بنی ماضی منسوب بود تأثیر - از اعلام است تأثیر - بالقرآن کسر لاری بغارس نزد - بالقرآن نور و معرب است و ان روز اول از سال باشند قدیم علی کفر الله شیخ من الحکام و فیض الله فقالوا للتأثیر فقالوا کل یوم و فی المرحان قال منه یومنا کل یوم و این انصاحی محدث است نرس نوس - بالقرآن است یتاب توبه منسوب بود نایر سده - ان اعلام است نوسینان - بکسر نای نیکو و جید نور سانیه یک نرس نرس - بالقرآن است ابن وید مجالدین عتدی تصحیف اذینس فی کلام ناله قبله نرم نیرمان - بالقرآن و هم لاری است همدان نیریمان - بالقرآن نام جدر نعل نرم نرم - کجفر نرم و نازل نمید</p>	<p>نرم نزد - بالقرآن است نیز - کایردی است راحم بر عثمان بنی ماضی منسوب بود تأثیر - از اعلام است تأثیر - بالقرآن کسر لاری بغارس نزد - بالقرآن نور و معرب است و ان روز اول از سال باشند قدیم علی کفر الله شیخ من الحکام و فیض الله فقالوا للتأثیر فقالوا کل یوم و فی المرحان قال منه یومنا کل یوم و این انصاحی محدث است نرس نوس - بالقرآن است یتاب توبه منسوب بود نایر سده - ان اعلام است نوسینان - بکسر نای نیکو و جید نور سانیه یک نرس نرس - بالقرآن است ابن وید مجالدین عتدی تصحیف اذینس فی کلام ناله قبله نرم نیرمان - بالقرآن و هم لاری است همدان نیریمان - بالقرآن نام جدر نعل نرم نرم - کجفر نرم و نازل نمید</p>	<p>نرم نزد - بالقرآن است نیز - کایردی است راحم بر عثمان بنی ماضی منسوب بود تأثیر - از اعلام است تأثیر - بالقرآن کسر لاری بغارس نزد - بالقرآن نور و معرب است و ان روز اول از سال باشند قدیم علی کفر الله شیخ من الحکام و فیض الله فقالوا للتأثیر فقالوا کل یوم و فی المرحان قال منه یومنا کل یوم و این انصاحی محدث است نرس نوس - بالقرآن است یتاب توبه منسوب بود نایر سده - ان اعلام است نوسینان - بکسر نای نیکو و جید نور سانیه یک نرس نرس - بالقرآن است ابن وید مجالدین عتدی تصحیف اذینس فی کلام ناله قبله نرم نیرمان - بالقرآن و هم لاری است همدان نیریمان - بالقرآن نام جدر نعل نرم نرم - کجفر نرم و نازل نمید</p>	<p>نزد نزد - بالقرآن است نیز - کایردی است راحم بر عثمان بنی ماضی منسوب بود تأثیر - از اعلام است تأثیر - بالقرآن کسر لاری بغارس نزد - بالقرآن نور و معرب است و ان روز اول از سال باشند قدیم علی کفر الله شیخ من الحکام و فیض الله فقالوا للتأثیر فقالوا کل یوم و فی المرحان قال منه یومنا کل یوم و این انصاحی محدث است نرس نوس - بالقرآن است یتاب توبه منسوب بود نایر سده - ان اعلام است نوسینان - بکسر نای نیکو و جید نور سانیه یک نرس نرس - بالقرآن است ابن وید مجالدین عتدی تصحیف اذینس فی کلام ناله قبله نرم نیرمان - بالقرآن و هم لاری است همدان نیریمان - بالقرآن نام جدر نعل نرم نرم - کجفر نرم و نازل نمید</p>
--	---	---	---

ج



<p>نزف اغ کشد و بعضی منسرف است          کجانی و منسرف که نیز آنکه تنبانی          افکند و بر آغالا ندم و م را و آنکه          غیبت کند مردم را منسرفه          لکشتن شکر فی الحال و نیز          منسرفه پیکر و نان که از پرست          مع یا آئین یا آبن باشد</p>	<p>صبر و اوقد مرد کس را فی الصبر          (ض) نزف صاع البثور نزف          بالفتح کر کشد همه آب چاه را و          نزفیت البثور خشک گردید یا          کذا نزفیت البثور مجهول لازم          متعده و نزفیت السرحل عقل          رفتن گردید یا بهوش دست شد</p>	<p>نزفًا بالفتح نزف و قال بر کسی زید          اسپ بر ما و با پیش و آمدن          سکی چستی در جست          (س ض) نزف نزفًا عرق          سکی و شست نموز و وقت شستن          نزف لباش شدن او نیکو          (ن) نزف آنکه زینا بید شود و را لبیا          خندیدن و بکاش شدن بعد</p>	<p>نزف بالضم منزل و آنچه پیش          همان فرو و آید همندا نظام          و جز آن نزف از جمع فرو و فی          برکت بقال طحا فکثر البثور          ای البقرة و غوی و پاکیزگی و بالی          شت و آب فرو          نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          و غوی و آبن و فرو و برکت بقال          طحا فکثر البثور</p>
<p>نزف بالضم کشیدگی آب چاه          اسم مصدر است          نزف بالضم اندک آب در شراب          و اندکان نزف کهر دین          نزفیت کا بر تن زده و دست          و بهوش و آنکه از بسیاری رفتگی</p>	<p>الذم بخون بسیار بر ما مذوی          چندان که سست گرد و چو نزف          فلان قد نبه لا کذا کذا          نزف فلان یعنی قطع گردید          حجت او و خصوص</p>	<p>بر براری          نزفین بر کسی زیندن و الیزن          ستور و در جهانیدن          تا زلفه نزفًا بالضم و متعلقه          و شام نام و رایج آنکه نزفیکه زید و ی</p>	<p>نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          و غوی و آبن و فرو و برکت بقال          طحا فکثر البثور          نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          و غوی و آبن و فرو و برکت بقال          طحا فکثر البثور</p>
<p>خون سست شده باشد و نزف          تشنه نگذازد بازش خشک گردد          و نام تشنه نگذازد بن ابی بن ضی المنة          نزف لکظا معنی امر است          اے نزف</p>	<p>بالفتح البثور و اشک و س          نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          بسیار رفته باشد و دست بهوش          نزف خشک شدن همه آب          چاه و یقال نزفیت البثور مجهول</p>	<p>ن سرك          نزف بالکسر رفیع تره سوسا          نزف العرب ان له نزفین و          نیز نزف بالکسر بر سوی ران          نزف بالکسر و سخت عیب کننده</p>	<p>نزف بالضم منزل و آنچه پیش          همان فرو و آید همندا نظام          و جز آن نزف از جمع فرو و فی          برکت بقال طحا فکثر البثور          ای البقرة و غوی و پاکیزگی و بالی          شت و آب فرو          نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          و غوی و آبن و فرو و برکت بقال          طحا فکثر البثور</p>
<p>نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          و غوی و آبن و فرو و برکت بقال          طحا فکثر البثور          نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          و غوی و آبن و فرو و برکت بقال          طحا فکثر البثور</p>	<p>و بر کشیدن آب چاه لازم است          و متعدی و البثور اشک کسی را          و بهوش دست گردیدن میند          قول بقال لایق قد نبهون عثمنا          و لا یبثورون ای لایسکرون</p>	<p>نزف نکات مرموم فرمایند          و زردی و چپکاره کا نهان نزف          نیز نزف بالکسر بر سوی ران          نزف بالکسر و سخت عیب کننده</p>	<p>نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          و غوی و آبن و فرو و برکت بقال          طحا فکثر البثور          نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          و غوی و آبن و فرو و برکت بقال          طحا فکثر البثور</p>
<p>خرد که بر سر چوبه و از بندند و          بدان آب کشند          و نزف کصبیل بزرگ شیش          سپر گردد          می نزف دست و بهوش و آنکه          خوش بسیار بر آمد چند نام که          ضعیف گردیده باشد و جفت          که رگ و زبالش خشک گردد و</p>	<p>و رفتن آب چشمه و چاه و سپر          شدن سه قوم          نزفیت خون آوردن زن          و بر بار واری یقال نزفیت المنة          ای رأت دما علی حبلها          ن سرق          هکذا نزف حرکت هائے نزف          تا قضا بکتاب شرماده و شتاب</p>	<p>نزف نکات مرموم فرمایند          و زردی و چپکاره کا نهان نزف          نیز نزف بالکسر بر سوی ران          نزف بالکسر و سخت عیب کننده</p>	<p>نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          و غوی و آبن و فرو و برکت بقال          طحا فکثر البثور          نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          و غوی و آبن و فرو و برکت بقال          طحا فکثر البثور</p>
<p>المش احب من المنة و نزف          نزف بالضم نزف و قال بر کسی زید          اسپ بر ما و با پیش و آمدن          سکی چستی در جست</p>	<p>نزف بالضم کشیدگی آب چاه          اسم مصدر است          نزف بالضم اندک آب در شراب          و اندکان نزف کهر دین          نزفیت کا بر تن زده و دست          و بهوش و آنکه از بسیاری رفتگی</p>	<p>نزف نکات مرموم فرمایند          و زردی و چپکاره کا نهان نزف          نیز نزف بالکسر بر سوی ران          نزف بالکسر و سخت عیب کننده</p>	<p>نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          و غوی و آبن و فرو و برکت بقال          طحا فکثر البثور          نزف بکثر باران پاکیزگی و بالی          و غوی و آبن و فرو و برکت بقال          طحا فکثر البثور</p>

ج





مَلْسُوب - صاحب نسب بدو  
 مَلْسُوب - شجره در آن  
 بیان ششباری باشد مناسبت  
 (ن ح) نَسَبَهُ نَسَبًا مَرَكُو  
 نَسَبًا - با کسی را در ذرا و  
 خواست از کسی که نسب کرد  
 نَسَبَ الْمَرْأَةَ لِسَابِ لَسِبَتِهَا  
 با کسی را و منسوبه آنست  
 تشبیه کرد بدو و شجره و  
 گفت: صفت جهانی وی نمود  
 نَسَبَ بَيْنَهُمَا نَسَبًا  
 تنگای پس نمود و سخن بینی میان  
 ایشان  
 انْتساب - سخت و زدن با  
 و بر دشمن آن حال و گریزه را  
 مَنَاسِبَةً - هر شکل شدن مانند  
 و با کسی خویشی داشتن و يقال  
 فَلَا تُكَلِّمُ مَنَاسِبًا فَلَا تَأْمُرُ  
 نَسَبَةً ای قریبه  
 تَلَسُّب - دعوی کردن خویشی  
 تَزَوُّج - کسی که مانند المثل القز  
 من تَقَرَّبَ لَمْ يَكُنْ تَلَسُّبًا  
 انْتَسَبَ إِلَى آبِيهِ - باز  
 خود را بدان  
 انْتَسَبَ - نزادگی یا در آن  
 و یا در آن خواستن  
 ن س ت م ر  
 مَسْتَوٍ - کجف زاده است  
 فَاذَى مَجُوسٍ - که در زمان کسری  
 که نوشید و آن بود و ریجانی است  
 کَسْرَتَن مَثَلَهُ  
 مَسْتَوٍ - که در هم نایب است  
 در عراق

مَسْتَوٍ - بالفتح و سکون الواو  
 جزیره است میان میاط و  
 اسکندریه  
 مَسْتَوٍ - بالضم و فتح النون  
 معنی با فرتیه مبداء بدان و  
 تارکان دنیا و شهره دیگر  
 در آن و اهل آن قوی از فرتیه  
 است و میان آن و قمر در آن  
 شش بر اهل و معنی است  
 شری اندلس  
 ن س ت ق  
 مَسْتَوٍ - کف زاده و م  
 رومیة لَطْفًا بِنَا  
 ن س ج  
 مَسْتَوٍ - یعنی تنجین سجا و  
 هو نَسَبٌ وَحْدَهُ - کایزیک  
 و نظیر است و علم جز آن  
 بدان است که چون نامه زبیر  
 که در بموال آن احدی باز  
 نتواند  
 مَسْتَوٍ - یعنی نایب جامه بانی  
 نَاسَبٌ مَسْتَوٍ - یصوب و شرا  
 که بار بران مضطرب نشو و یا  
 نایب که بار و سه بردوش و سه  
 آید از شدت سیروی  
 مَسْتَوٍ - کشاد و جلا و زره  
 در و جوی سخن ساز  
 مَسْتَوٍ - کف و مجلس سرکا  
 و کارگر  
 مَسْتَوٍ - کبریا که چوب که بر د  
 جامه و یا فند و مَسْتَوٍ الفرس  
 فرد و مرقف اسب  
 (ن ح) مَسْتَوٍ القَرْبَ لَسِبَتِ

بالفتح یافت جامه را به و نیز کسب  
 از درون و از آن سخن را به و کسب  
 از به بطول و عرض و زیدن با  
 و يقال مَسْتَوٍ القَرْبَ لَسِبَتِ  
 و تارکان دنیا و شهره دیگر  
 ن س ج  
 مَسْتَوٍ - بالفتح و فتح النون  
 جزا و غلات و از آن زمان که در  
 مَسْتَوٍ - کتاب و حساب و دیار  
 است در کامروان را روزی است  
 مَسْتَوٍ - کز بار و زره و شکسته خرا  
 و زره غلات خرا و مانند آن  
 مَسْتَوٍ - مصغر نسیم و دیاری  
 است  
 مَسْتَوٍ - با کسی را در ذرا و  
 خاک را و نایب سکو است  
 (ن ح) مَسْتَوٍ القَرْبَ لَسِبَتِ  
 و داشت و بر این خاک را  
 (ن ح) مَسْتَوٍ لَسِبَتِ - محله از م  
 گشت و چشم داشت  
 ن س خ  
 مَسْتَوٍ - بالضم کتابی که از آن  
 نقل کنند  
 مَسْتَوٍ - یعنی عینه شهر و  
 بلد مَسْتَوٍ - کفینه شهر و  
 بلد مَسْتَوٍ - بالضم و فتح النون  
 در قاصد  
 (ن ح) مَسْتَوٍ لَسِبَتِ - بالفتح و فتح النون  
 که آن را و برگ و اندیقال  
 مَسْتَوٍ - بالضم و فتح النون  
 غنیمت و مَسْتَوٍ - بالضم و فتح النون  
 ساخت آن را و چیزی را

بجایش قایم کرد و مَسْتَوٍ لَسِبَتِ  
 از مَسْتَوٍ بر جز و اند و زشت مَسْتَوٍ  
 آن را به و نیز لَسِبَتِ - مَسْتَوٍ لَسِبَتِ  
 مَسْتَوٍ لَسِبَتِ - اِذَا كَتَبْتَ عَنْ  
 مَسْتَوٍ لَسِبَتِ - اِذَا كَتَبْتَ عَنْ  
 زنبور آنچه در آن باشد مَسْتَوٍ  
 الاية بالاية - اِذَا كَتَبْتَ عَنْ  
 حکمها فالناتبة ناسخة و الاية  
 مَسْتَوٍ  
 مَسْتَوٍ - نویسانیدن يقال  
 مَسْتَوٍ لَسِبَتِ - اِذَا كَتَبْتَ عَنْ  
 مَسْتَوٍ لَسِبَتِ - مَسْتَوٍ لَسِبَتِ  
 و در پیش از قسمت مَسْتَوٍ  
 و نوشت نبوت گردیدن زمانه  
 فی الحال بشه لیکن نبوة الا  
 تناسخت و تحوّل من حال  
 فی الحال یعنی امر الا مَسْتَوٍ لَسِبَتِ  
 قرنی بعد قرنی و اِذَا كَتَبْتَ عَنْ  
 گروهی که منقل از و لَسِبَتِ  
 اجساد و قابل و مَسْتَوٍ لَسِبَتِ  
 و نارف المصاب یتقل فی جسد  
 و هو عاقل بنیاد و لَسِبَتِ  
 المعاقب یتقل اجساد  
 البهائم و بدن اقال و لَسِبَتِ  
 لاهم زعموا ان الله تعالی  
 یحجب بآبدان الاية  
 فیتقل من جسد امام امالی  
 جسد امام تعالی الله عن  
 ذلک حَلَوًا لِمِثْرًا  
 انتساح - نوشتن و زدن

لج

وزائل گردانیدن بقال لست  
 الشمس الظل ای اذالته  
 استنساخ نقل کردن  
 کتاب از کتاب دیگر  
 نس و  
 لنس - بانفع کس بدان حسن  
 که از شکار بزن گوشت را که بدو  
 شیر مرغ است و هزار سال  
 زندگانی بخند و نیز نظر است  
 پشایچه چهار صد فرسخ می بیند  
 دهن حسن بن علی بن ابی طالب  
 رضی الله عنهما قال انه يقول  
 فی حدیثه ابن ادم حیث قال  
 شمتت فالت الموت ملاقات  
 قلت فی هذا مناسبة لما  
 خصل لنس به من الطول  
 العلم لنس کافلس لست و جمع  
 نام بت قوم نوح علیه السلام  
 که ذی الکلال را در زمین نمیز  
 بود و دو ستاره است لنس  
 واقع و لنس طار و غد و دمی  
 سم گو سپند و مانند آن یا آنچه بلند  
 برآمده در شکم سم اسپ لست  
 جمع به و نیز لنس وضعی بعبق  
 مدینه و دو کوه است در بلاد عربی  
 دهها انسان و سفیران سر  
 و نیم بن نس هر دو همای اندکی  
 بن ابی بکر بن نس را بن شقای  
 کرمان است و آنکه کبر ایچمی  
 بکیر است  
 لست بن ذعلوفی - که تباری  
 است به و نیز لست - پدر  
 مالک و جد عبدالملک بن محمد که

اند و قل لست بن دیم بن ثور  
 نزدیک نهاد است  
 لست و کتاب آبی است مرئی  
 عام را دان را روزی است  
 قایم کصاحب دمی است  
 بحر جان از آن ده است حسن  
 بن احمد محدث و محمد بن محمد  
 لست دینه - باضم و شد لیا  
 عقاب  
 نسیم - بکسر الموق الداء  
 ناسوس - ریش روان که اکثر  
 در ناق چیز و حوالی معتد و بن  
 دندان پیدا کردگی است  
 تیار که بعد از روئی ناسته  
 جمع گویند که رقی صعد را اگر بر  
 ناسور باشند که در آنجا چنان  
 غار است  
 منس نجس و منس منقار  
 و کله سیاهی یا چهل یا اقبال  
 یا بچایا ناسته از صندنا و  
 صد و پاره از لشکر مقتدر  
 بزرگ باشد  
 ان نس فکنا نالنس - اف  
 یوشین و افتاده و نیز نس  
 بر کردن مرغ گوشت را بنقار و  
 برهنه کردن و شستن ریش و  
 خون کشان و درین بر  
 معنی از ضرب نیز آید و اندک  
 رفتن از طعام و حران  
 نلست گسته شدن رس و  
 راگنده و نشر گردیدن ریم  
 بنسک بن پاره پاره فروختن

چادر و کاغذ و تفرق و پراگنده  
 گردیدن لغت بقال نلست  
 القبحه عتد اذ الفرت  
 استنساخ بکسر السنن در  
 قوت و گرسه کردن و المثل  
 ان الیقات باذینا لست  
 و این بجائے احتمال لغت که  
 ضعیف در و سه قوی گردد  
 نس نس  
 نسیمین اصلها روه  
 و بچکاره  
 نسیم - کامیرگر سنگی سخت و  
 غایت شفت و جدم و مرش  
 بقیه جان و منه بلغ منه  
 نلست یعنی برگ و دیده و  
 رگ است در گوشت که از آن  
 مغز استخوان را تری و تازی  
 نس  
 نسیمه کسفته سخن بینی  
 نلست - تبع و تری که بر سر  
 همین مگرد آید در سخن سرشت  
 بقال بلغ منه نسیمه  
 یعنی قریب است که بمیرد  
 کجاست نام که نلست  
 اند فانی  
 نلست نام که کسفته لفته  
 الماء بهاء ذالك اولان سن  
 یعنی نلست فتنه ای احیای  
 عتد و خنوع  
 نلست - مان غشک  
 نلست - بالغ و کجرو  
 مردم یا قوی از مردم که یک پای  
 و یک دست دارد و فی حدیث  
 که بهرمی سر و نیز نس - بالغ

ان حیا من عاد و عصب  
 رتو اکم و قمتهم الله لست  
 یحفل و عهد منهم بد  
 و رجل من شقی یقهر و ت  
 لست بقدر الطائر و یقهر  
 لست تری الهامه و گویند که  
 عاده که مسوخ شده بود نیست  
 گردید قوی که برین سرشت  
 بالفعل مروج است ظن غلغله  
 لست نس نلست نلست  
 و نلست یا نلست - زمان  
 آرمایا نلست گرامی قدر از  
 نلست است یا نلست یا جوج  
 و جامع اندیا قوی از بی آدم  
 از نلست از من شام از آن  
 عربی دارند و بنامه عربین  
 س نامند و درخت می آیند  
 و از آواز سگ می گزینند لست  
 بصورت مردم که در عوارض  
 مخالفت مردم اند و فی نلست  
 و پیشها بر کانه در یاسه  
 زندگانی می کنند و در قدیم عربان  
 شمار می کردند و می خوردند  
 آرمایا به و نیز نلست - سیر  
 رفتار و نشان بقال قطع الله  
 نلست سید ای سید و آنکه به  
 و قرب نلست قریب شایب  
 و نلست نلست نلست  
 یا باقی مانده سیر و نلست  
 نلست - با کسر ح و نلست  
 مشبهه  
 ان لست الجمه پراگنده  
 که بهرمی سر و نیز نس - بالغ

ج



سح

را بدن و سرش کردن با گ  
بر وزن و خشک شدن کشت  
و شعله و این سخن از ضرب نیز آید  
و لازم گرفتن روانی هر امر را و  
شتاب رفتن و دو آمدن  
در آب خاصه کشتاس بفتح  
الغویه متلفه فیما  
لشسته - راندن و زجر کردن  
و ست شدن و شتاب برین  
مرغ و سر و زید لیا با و سر  
شیلین - اس اس گشتن که  
را با شتاب و نهایت انداز و  
بر فشار آوردن سورا  
کشتاس بند کلاه بوس  
یکه بی یافت از دوس

ن س ط  
انشط - بالغت پرست بر آوردن  
آتش از زمین تا در کون روده  
و پرست و جامه زرد و فشرود  
تا آب بیرون رود و الفصل  
من لضم  
نسط - کعبه آنگاه بد کنند  
چکان را و فتنه زادن دشوار  
کرد

ن س ط  
انشط و طیه - بالغت و فتنه گردی  
از ترس که در مذبح حالت اند  
بانی زبانی را و ایشان اصحاب  
نسط اند که بخی بود و در زبان  
و بوقت مذبح خود در انجیل  
نسطت با کرده و قال ان الله  
واحد و اول و ابد و لا یلم ثلثه و هو  
بالو مینه سطور من

ن س ط  
نسطاس - کفر طاس نامی است  
و سخن و دانا و عالم طب و لغت  
رومی و عبید بن نسطاس  
بکاشی محدث است  
ن س ع  
نسطع - پاکیزه و تنگ سورا که  
از دال این باغی و شکل شرک  
افش نسطعه پاره از ان شقی  
نسطع الطول نسطع بالغی نسطع  
کعبه انسطاع و نسطوع جمع و  
بنده میان کف و ریش دست نام  
با و شمال و شهره است و کوهی  
سیاه  
نسطع - بالغت و شدایا  
با و شمال  
نسطع - گردن در از و بلند  
و آمده وزن غنیه ناکرده  
نسطع - زن در از و بلند  
یا در از و بلند ناکرده  
نسطوع - بالغت و رازی و کوشی  
است در یامه و دقت الشیخ  
اسپ بسطام من فیس  
نسطوعه - بالغت و معنی است  
میان کوه و بصره  
نسطع - کعبه با و شمال  
نسطع - کعبه بین زود  
رویا ننده گیاه  
نسطع - کعبه الشیخ  
نسطع و شومو و در از و بلند  
بن و دندان از دندان و فشرود  
و ست گردید و نسطع  
نسطع - بیرون افتادن و مد  
نسطع - کعبه

ن س ع  
نسطع - بالغت و تنگ سورا که  
از دال این باغی و شکل شرک  
افش نسطعه پاره از ان شقی  
نسطع الطول نسطع بالغی نسطع  
کعبه انسطاع و نسطوع جمع و  
بنده میان کف و ریش دست نام  
با و شمال و شهره است و کوهی  
سیاه  
نسطع - بالغت و شدایا  
با و شمال  
نسطع - گردن در از و بلند  
و آمده وزن غنیه ناکرده  
نسطع - زن در از و بلند  
یا در از و بلند ناکرده  
نسطوع - بالغت و رازی و کوشی  
است در یامه و دقت الشیخ  
اسپ بسطام من فیس  
نسطوعه - بالغت و معنی است  
میان کوه و بصره  
نسطع - کعبه با و شمال  
نسطع - کعبه بین زود  
رویا ننده گیاه  
نسطع - کعبه الشیخ  
نسطع و شومو و در از و بلند  
بن و دندان از دندان و فشرود  
و ست گردید و نسطع  
نسطع - بیرون افتادن و مد  
نسطع - کعبه

ن س ع  
نسطع - بالغت و تنگ سورا که  
از دال این باغی و شکل شرک  
افش نسطعه پاره از ان شقی  
نسطع الطول نسطع بالغی نسطع  
کعبه انسطاع و نسطوع جمع و  
بنده میان کف و ریش دست نام  
با و شمال و شهره است و کوهی  
سیاه  
نسطع - بالغت و شدایا  
با و شمال  
نسطع - گردن در از و بلند  
و آمده وزن غنیه ناکرده  
نسطع - زن در از و بلند  
یا در از و بلند ناکرده  
نسطوع - بالغت و رازی و کوشی  
است در یامه و دقت الشیخ  
اسپ بسطام من فیس  
نسطوعه - بالغت و معنی است  
میان کوه و بصره  
نسطع - کعبه با و شمال  
نسطع - کعبه بین زود  
رویا ننده گیاه  
نسطع - کعبه الشیخ  
نسطع و شومو و در از و بلند  
بن و دندان از دندان و فشرود  
و ست گردید و نسطع  
نسطع - بیرون افتادن و مد  
نسطع - کعبه

ن س ع  
نسطع - بالغت و تنگ سورا که  
از دال این باغی و شکل شرک  
افش نسطعه پاره از ان شقی  
نسطع الطول نسطع بالغی نسطع  
کعبه انسطاع و نسطوع جمع و  
بنده میان کف و ریش دست نام  
با و شمال و شهره است و کوهی  
سیاه  
نسطع - بالغت و شدایا  
با و شمال  
نسطع - گردن در از و بلند  
و آمده وزن غنیه ناکرده  
نسطع - زن در از و بلند  
یا در از و بلند ناکرده  
نسطوع - بالغت و رازی و کوشی  
است در یامه و دقت الشیخ  
اسپ بسطام من فیس  
نسطوعه - بالغت و معنی است  
میان کوه و بصره  
نسطع - کعبه با و شمال  
نسطع - کعبه بین زود  
رویا ننده گیاه  
نسطع - کعبه الشیخ  
نسطع و شومو و در از و بلند  
بن و دندان از دندان و فشرود  
و ست گردید و نسطع  
نسطع - بیرون افتادن و مد  
نسطع - کعبه

ن س ع  
نسطع - بالغت و تنگ سورا که  
از دال این باغی و شکل شرک  
افش نسطعه پاره از ان شقی  
نسطع الطول نسطع بالغی نسطع  
کعبه انسطاع و نسطوع جمع و  
بنده میان کف و ریش دست نام  
با و شمال و شهره است و کوهی  
سیاه  
نسطع - بالغت و شدایا  
با و شمال  
نسطع - گردن در از و بلند  
و آمده وزن غنیه ناکرده  
نسطع - زن در از و بلند  
یا در از و بلند ناکرده  
نسطوع - بالغت و رازی و کوشی  
است در یامه و دقت الشیخ  
اسپ بسطام من فیس  
نسطوعه - بالغت و معنی است  
میان کوه و بصره  
نسطع - کعبه با و شمال  
نسطع - کعبه بین زود  
رویا ننده گیاه  
نسطع - کعبه الشیخ  
نسطع و شومو و در از و بلند  
بن و دندان از دندان و فشرود  
و ست گردید و نسطع  
نسطع - بیرون افتادن و مد  
نسطع - کعبه

ن س ع  
نسطع - بالغت و تنگ سورا که  
از دال این باغی و شکل شرک  
افش نسطعه پاره از ان شقی  
نسطع الطول نسطع بالغی نسطع  
کعبه انسطاع و نسطوع جمع و  
بنده میان کف و ریش دست نام  
با و شمال و شهره است و کوهی  
سیاه  
نسطع - بالغت و شدایا  
با و شمال  
نسطع - گردن در از و بلند  
و آمده وزن غنیه ناکرده  
نسطع - زن در از و بلند  
یا در از و بلند ناکرده  
نسطوع - بالغت و رازی و کوشی  
است در یامه و دقت الشیخ  
اسپ بسطام من فیس  
نسطوعه - بالغت و معنی است  
میان کوه و بصره  
نسطع - کعبه با و شمال  
نسطع - کعبه بین زود  
رویا ننده گیاه  
نسطع - کعبه الشیخ  
نسطع و شومو و در از و بلند  
بن و دندان از دندان و فشرود  
و ست گردید و نسطع  
نسطع - بیرون افتادن و مد  
نسطع - کعبه

در ویدن پیش سحر را بر زمین زد دار و یا کونج را به تنگ کرد و اند و انما کنون ذلك لتقارب مرفهیه و هو محو و عطفه لشوق بسته دراز و شوالگذار لشوق کونج را بر روی استخار و برشت و کونج را سیف جمع مشتق از کونج که بدان کنم و جز آن بر باد دهند و چون مشتق کنند مثل و مشتق بکنند الت بر کن بنا	سبحن را و بهر گاه عشق از عشق ن سرت مشتق از عشق را بر یک شتر دستیات ماندن و ترتیب داون و بعضی آن را بر بعضی طاعت کردن و فعل من نصر لشوق مشتق جمع و دستار و اند که نزدیک فکر کس باشد در ایشان ست طایر شود و یک مانی است و دیگری شامی لشوق محرکه سخن ترتیب داده و بر یک روش آورده و دست دانا راست و دیر بر شتر و در شکر شید دستار کان برج حوزا و آن بد نعم است و هر چیز که بر یک شتر عام آراسته باشد به خرفه لشوق سرت عطف است و اولاد و الفاء و ضم و او و ام و و یل و لا و اه و لکن لکن معنی وقد ذکر می یابد الشاق مبعث سخن ما لشوق آراستن ترتیب و دون منا مشتق پنهان پیروی و یکدیگر کردن منا سخن با یکدیگر منظم و مرتب شدن و انشاق با هم منظم شدن امور ن س ک لشوق مشتق و بهر سخن بر شتر هر حق خداست عز و جل باشد لشوق محرکه کجای الفت گرفته	لشوق مشتقین با هم ترقای یا مشتقین سخن لشوق کسر و درخت است لشوق کایم از دوسیم لشوق کس غینه قربانی و آن نیز کرده شود و مشتق عجمتین و صبا ک جمع و پاره سطر و یک و زور کسیم تا شک با هم درسا که آن و بعضی تا شک زمین سبز نو با ران رسیده لشوق کجاست منقعه قربانی بهاست و راه دین و با و روش معنا و نت و لقالی سنا سکا و بهر سخن است و سرت عطف و بهر سخن است و سرت عطف لشوق من از آن به و شک الی پاکیزه کرد و از به و شک الی طریق و قله چمنه همیشه گی نمو براه نیک لشوق ان ک لشاک لشاک مشله و بهر سخن مشتق مفتوحه و مشتق کجاست کجاست کجا آمده بر شتر و بار سا گردید لشوق بر شتر ن س ک لشوق بالبع فرزند و زده و آفرینش اشکال جمع لشوق محرکه شیر که از ناخبر	سبز بر آید و شیر از استان لی و ویدن بر آن آید و آن شیر که بر صومالیان آبی باشد نیز بین کایم از دوسیم و بهر سخن مشتق و بهر سخن و از صومالیان آبی باشد نیز بین کایم از دوسیم لشوق کجاست منقعه قربانی بهاست و راه دین و با و روش معنا و نت و لقالی سنا سکا و بهر سخن است و سرت عطف و بهر سخن است و سرت عطف لشوق من از آن به و شک الی پاکیزه کرد و از به و شک الی طریق و قله چمنه همیشه گی نمو براه نیک لشوق ان ک لشاک لشاک مشله و بهر سخن مشتق مفتوحه و مشتق کجاست کجاست کجا آمده بر شتر و بار سا گردید لشوق بر شتر ن س ک لشوق بالبع فرزند و زده و آفرینش اشکال جمع لشوق محرکه شیر که از ناخبر
--	---	---	---

ج



<p>نفسی یا جلیان یا آنچه راست برآمده باشد از گناه و سوز سلم نحو دیده و سنگ که در کجاست اندازد و حاکم که در سنگ باشد ناشیغ که در کج و خنجر از خنجر گذشته باشد لدن که الا نشء نشء بافتح و التریک جمع مثل طالب طلب و صاحب محب و اگر که نخستین پیدا و نمایان گردد و آنچه بشب پیدا و نماند شود ناشیغ جمع یا ناشیغ جمع است بر وزن فاعله و نیز ناشیغ اول روز و اول شب یا ساعت نخستین از شب یا هر ساعت که شب زنده دارد در آن قیام و زود یا تمام شب یا بر کفایت بعضی نشء نشء نشء عا ق نشء نشء بفتح ما و نشوء که دخول و نشاء نشاء و نشاء که کلامه آفرید و نیست و احوال و جوان گشت و نشاء نشاء فی بنی فلان اذا شبهت فیهم و نشاء نشاء بلند برآمد نشاء که بمر بلند و نیز از علم سنگ تو در راه که هر دو علامت راه باشد و يقال ان نشاء نشاء و نشاء و نشاء و نشاء الحجاء و النشوءات کثیرها بلند و بان النشوء و النشاء و النشوء آما زمان چه و نیز النشاء و النشوء</p>	<p>دور و دور و کوالا نیدن و آغاز کردن چهره و در شدن آن یقال انشاء میگوید ای جلیان و بن شدن شتر و پیدا کردن بنای سراسر را و بلند کردن ابرو و وضع نمودن حدیث را و بر ستر آن تکشیغ پروردن و زنده کردن و کوالا نیدن و صند و قریح او و نشاء نشاء بالغنیف و التشدید نشاء نشاء اجتهاد که بر کرد رفت در حاجت خود مشتبأ علم و سنگ تو در راه بلند و نیز مشتبأ نشء زن فاعلی انشاء نشاء و یروی توحیبا کردن و يقال ان نشاء نشاء التوحی بعمی و بدگر با در دقیل انما هو من نشاء نشاء التوحی و لا کهنی ان نشاء نشاء نشب نشء بالضم و یش و یش که بجاری و یش و یش و یش یقال کنت نشء نشء قصرت غنیة ای کنت اذا انکبت و علقت بالکسان کفی حیث نشاء انکب انکبت الیوم و جفت و نیز نشاء و نشاء و سم است از دانه مرده که بدتر قیل است از قیس نشاء که نشاء نشاء به از ان قیل است علی بن مطهر و فی نشاء</p>	<p>نشب بحر کمال امیل باطنی باشد یا صامت و آب و زمین نشب باطن مثله فی الصحن نشب جمع و منته است که بدان که ان نشاء و نیز نشب جلد علی بن عثمان و فی المثل ان نشاء نشاء و ما لهم نشب ان هم الا نشاء نشب و رو یا نیز نام مرده ناشیغ احوال تخرج انکب نشاب که کستان تیرگر فوز نشاء با تار و دره و اندا نشاب که مان نشاء نشاء منشیغ بقعدة ال امیل ناطق باشد یا صامت منشبت که بنر غوره را می چکاند منشبت جمع و س انشبت العظم به نشاء بالفتح و نشوء و نشب بالضم شد و در و نشبت به و نشب منشبت سوره بالفتح و دردی افتا و کردی را بی ندارد و ان و يقال نشبت لک نشبت و نشب الامیر لازم که با و کار و ما نشبت لک نشاء هر چه میگردان نشاب که نشاء و نشاء گردانیدن و انوار و ساقین و سخت و زدن با و در و نشبت خال و نیز زده را و در و انکب شکاری شکار را بک نشاء که بک نشاء تکشیغ که نشاء و نشاء نشبت که نشاء و نشاء</p>	<p>گردانیدن و در آمدن و در آمدن و در کار بد شدن و يقال نشب فی النشی ان نشاء ناشیغ ان نشاء لازم شد و از جنگ نشبت فراهم شدن قوم و در یکدیگر و نشبت ان نشبت در انکب و در انکب و در انکب چند و فراهم آوردن آن را و گردون گنم را و انکب نشب را نشبت ب ر نشبت که در محل است نشبت نشبت بحر که راه گذر آب انشاج جمع نوشجان بالفتح که در است یا شهر نشبت البکی نشبت کامیر گوگرد نشبت و در گریه و در گریه و نیز نشبت و از در گردانیدن و در در زمین و نمک در دمان و در زردن و دیگر و نشبت که در برآید و جدا فصل کردن و در سحان و و از و در و در و در و در نشبت نشبت یعنی بستان نشبت که نشبت و نشبت و نشبت که نشبت و نشبت پدر ترا و در نشبت که نشبت و نشبت از سیر و نشبت و آب را یا پاشکم خور و از انکب و در و در نشبت و نشبت - آب و انکب</p>
--	--	--	---

ج



<p>خبر و رانده گردیدن شرعاً شبان و درواشدن زره بقال لشش از تجاری آن خط و با پلی ستور از نامگی گسترده شد شاهنشا عزمین و برگ برادر آن و پراکنده شدن برجی باشد و رفتن در زمین</p> <p>ن شش من لشش - بالغ و التزیک جای بلند لشش و انشا از نشش بکند جمع لشش - محرکه کس سال توانا لشش از کجای بلند بقال افند علی ذلک انشا سحری تا شش - کج بلند باده و برهنده از برای و فلفله ناشش - دل از جاس زنده از تیر (ن ص) - لشش لشش - بالغ لشش مست منه قول تعالی اذا قتلهم انشش فانشش لشش بفرجه بشاش خود بود بر زمین زد و لشش نشش شورید و او برآمد و لشش المودعة لشش اناسا زواری کردن باشوی و جوشم و لشش بعلها علیها - زواری شوی او و شش منه و دشمنه قول تعالی و ان امر اخافت من بقلیها لشش و اعراضا انشاش - بروشن اسخه نهایی مرده راجایا - آن و تریب و ادن بعضی آن را بیض و بروشن چیزی را از جاس و بی</p>	<p>لشش - کدر حبه او بر شش دیگ و شتاب پوست باز کردن و دور کردن تخت جنبانیدن در اندن و گناییدن و از کاشا و بر کشیدن جامه از تن و روان ششون آنچه و خور باشد و بنهار جو و زکندن مرغ پر را بعال لشش الطاش و دینش و بنفاه اذا اهوی له هواه اخفیفت لشش منه و طینه و شتاب خور بن گشت را و بانگ کردن زره لشش ششش انشش ششش گروید و هو قول بن عباس صوابه انشش کاکت و فک ق ن ت شش</p> <p>ن شش لشش - کامیز نر و است و بیتا ده و آرد که دران خیر اندازد و مان بزمین نیکو شدن غیر لشش - کجای بلند باده یا بر بزم نشش نشش مثله لشش کلشش و ششش همس یقال دایث لشش جلال اذا کنت اتراجا و هو را بر لعل کایت لشش خیش و ایدیل اذا کانت مستویة فرش لشش ای اسپ بسند اطراف</p>	<p>لشش - کدر حبه او بر شش دیگ و شتاب پوست باز کردن و دور کردن تخت جنبانیدن در اندن و گناییدن و از کاشا و بر کشیدن جامه از تن و روان ششون آنچه و خور باشد و بنهار جو و زکندن مرغ پر را بعال لشش الطاش و دینش و بنفاه اذا اهوی له هواه اخفیفت لشش منه و طینه و شتاب خور بن گشت را و بانگ کردن زره لشش ششش انشش ششش گروید و هو قول بن عباس صوابه انشش کاکت و فک ق ن ت شش</p> <p>ن شش لشش - کامیز نر و است و بیتا ده و آرد که دران خیر اندازد و مان بزمین نیکو شدن غیر لشش - کجای بلند باده یا بر بزم نشش نشش مثله لشش کلشش و ششش همس یقال دایث لشش جلال اذا کنت اتراجا و هو را بر لعل کایت لشش خیش و ایدیل اذا کانت مستویة فرش لشش ای اسپ بسند اطراف</p>	<p>لشش - کدر حبه او بر شش دیگ و شتاب پوست باز کردن و دور کردن تخت جنبانیدن در اندن و گناییدن و از کاشا و بر کشیدن جامه از تن و روان ششون آنچه و خور باشد و بنهار جو و زکندن مرغ پر را بعال لشش الطاش و دینش و بنفاه اذا اهوی له هواه اخفیفت لشش منه و طینه و شتاب خور بن گشت را و بانگ کردن زره لشش ششش انشش ششش گروید و هو قول بن عباس صوابه انشش کاکت و فک ق ن ت شش</p> <p>ن شش لشش - کامیز نر و است و بیتا ده و آرد که دران خیر اندازد و مان بزمین نیکو شدن غیر لشش - کجای بلند باده یا بر بزم نشش نشش مثله لشش کلشش و ششش همس یقال دایث لشش جلال اذا کنت اتراجا و هو را بر لعل کایت لشش خیش و ایدیل اذا کانت مستویة فرش لشش ای اسپ بسند اطراف</p>
---	---	---	---

ن شط

ن شط

لشش - نر و است و  
بیتا ده و آرد که دران خیر اندازد  
و مان بزمین نیکو شدن غیر  
لشش - کجای بلند باده  
یا بر بزم نشش نشش  
مثله لشش کلشش و ششش  
همس یقال دایث لشش جلال  
اذا کنت اتراجا و هو را بر لعل  
کایت لشش خیش و ایدیل  
اذا کانت مستویة  
فرش لشش ای اسپ بسند  
اطراف



لشقات بچہ زردان نافر بعد  
 بچہ ماوہ و سرشیر خورانیدن  
 بکالی لشبنین  
 لشبنین بجز قند و ماندر آن  
 اگر کفن آب را و با شافرنیدن شتر  
 بقال امسک اولکم لشبنین و  
 لشبنین لکھا انشاق و دعو  
 لکھا علف و بخور کشیدن خوشنیا  
 و کاغذ بای انجامد خوری  
 لشبنین شافرنافه خردن کوزه  
 بکر و دیدن شبنین شعل محمد  
 ن شوق  
 لشبنین با لعل گردن بند مذکر  
 سلفه بن باغچه در کوزه نایم لکند  
 لشبنین کشت آنکه چرن بکار  
 در آید در آویزان باشد و در  
 لشبنین بکرا باوشی است بدیا  
 حشر اعز  
 لشبنین کعبه در آویختن بی که  
 درین روز دنیا بیو پیدا نماز  
 حرا و در پیش طه بد  
 لشبنین اسکای شکار که خلق  
 رس در کلاوی وی انت بقول الله  
 لشبنین لانت اولک العلاء  
 لشبنین کعبه نبی  
 رس لشبنین لشوق شفق  
 بالقر بے کرد از لشبنین و  
 لشبنین حلیه کدک و لشبنین  
 القلنی در آویختن آهرو  
 بقال هذو یلج مکره  
 اللشبنین ی الششم  
 لشبنین - بلام آویختن آهرو  
 و بویانیدن لشوق را و بپینی

کردن آن را  
 لشبنین شاق - آب و جز آن در  
 بین کردن بوی کردن چپه را  
 ن شوق  
 لشبنین کسند و جفایان کسند  
 ن شوق  
 لشبنین - کامیر گشت پاره که از  
 دیگر با لکیر بدست بگرید و گشت  
 بے در ابل بخند و شیرنگام و شیرین  
 شوق سبک تنگ و آب که کشیدن  
 از جا بر آرد  
 فشک ناشکند - نان که گشت  
 لشبنین - کشد و آنکه که مان  
 در دیگر فرو برد و ترکند و  
 شفاغرو  
 لشبنین کعبه جاسه خام  
 از خضر لفظان در طهارت  
 مستحب باشد  
 لشبنین کبیر اگر گشت کشیدن  
 از دیگر  
 لشبنین - با کسره گشت کشیدن  
 از دیگر که زمین باشد و نام آن  
 ششم بن معویه  
 لشبنین لشوق که گشت  
 اگر دیدم و نیز لشوق شتاب  
 بر کشیدن چپه را و کا کشیدن  
 رس (من) لشبنین لشوق  
 بالقر بدست بر آرد و از دیگر  
 بے لکیر و حشر بدست گردند  
 بدین خور و گشت آن را و بے  
 دیگر از زینت گشت را  
 لشبنین - ناشکستن کس  
 بقال لشبنین حلیه کدک ای کعبه

لشبنین - گشت پاره از دیگر  
 بدست بر کشیده  
 لشبنین - بدست از دیگر بر  
 آوردن گوشت را بے لکیر  
 ن شوق  
 لشبنین محرکه درختی است که از  
 کمان سازند  
 لشبنین کعبه گاو در آن بچو  
 سید و سیاه باشد  
 بدی لشبنین کعبه دست  
 من کمال است از پیش جز آن  
 لشبنین کجاس مقود خوشبوی  
 است که بدشواری کوفته شود یا  
 ترو و السنبیل است که زبے  
 است در حال کشنده و بار و درختی  
 است سیاه بدوی و دانه لسان  
 و چینی و نام و خضر و جیه که در که  
 بوی خوش شیر و خمر - نه  
 المشاقشاق ثم من عظمی لشبنین  
 صله آت العرب کافرا اذا اراد  
 القتال و لکبتو یطیعها الکفر  
 القتل نعالوا اشقام من  
 خطو میثم  
 رس) لشبنین لشوق محرکه  
 غال خال گردیده کا  
 لشبنین فی الامر لشبنین ما  
 کروان را و لشبنین فی الشجر  
 بدی شد و در و کعبه در آن  
 قوهم لشبنین الشاق  
 عثمان و صبی الله عنه  
 و نیز لشبنین - برگردیدن گشت  
 و بوی خوشن آن را و بپین  
 زمین آب را و بلند گردانیدن

ذکر کس را بقال لشهم الله  
 لشبنین - آغاز کردن کار  
 و بوی کردن در علم خوشستن  
 ن شوق  
 لشبنین - بالقر بوی و  
 لشبنین - بکالی شبنین  
 لشبنین کعبه و بخور کشیدن خوشنیا  
 و کاغذ بای انجامد خوری  
 لشبنین شافرنافه خردن کوزه  
 بکر و دیدن شبنین شعل محمد  
 ن شوق  
 لشبنین با لعل گردن بند مذکر  
 سلفه بن باغچه در کوزه نایم لکند  
 لشبنین کشت آنکه چرن بکار  
 در آید در آویزان باشد و در  
 لشبنین بکرا باوشی است بدیا  
 حشر اعز  
 لشبنین کعبه در آویختن بی که  
 درین روز دنیا بیو پیدا نماز  
 حرا و در پیش طه بد  
 لشبنین اسکای شکار که خلق  
 رس در کلاوی وی انت بقول الله  
 لشبنین لانت اولک العلاء  
 لشبنین کعبه نبی  
 رس لشبنین لشوق شفق  
 بالقر بے کرد از لشبنین و  
 لشبنین حلیه کدک و لشبنین  
 القلنی در آویختن آهرو  
 بقال هذو یلج مکره  
 اللشبنین ی الششم  
 لشبنین - بلام آویختن آهرو  
 و بویانیدن لشوق را و بپینی





دندان هموار است  
 تنقبض است. پست گردانیدن و  
 بر داشتن چیزه را و بر پسته کردن  
 اراضنا دست. بدی آشکار کردن  
 بر کسی و بر گردانیدن کسی را  
 و سلوک اینها ده کردن  
 قاصبه الشتر. بدی آشکار کردن  
 بر اوستی و کلان انقباض الحرب  
 ای نصبه المده  
 تنقبض. بر پای خاستن بلند  
 کردن بدن عیار و ایستادن موده  
 خزان کردن و اگر در  
 انقباض. بر پای خاستن و  
 بکاری قیام کردن و انقباض  
 الامراض اقامه و تنقبض کردن  
 ن ص ت  
 نقبضه. بالغ خاموشی  
 احی انقبضت. بالغ  
 خاموش ماند  
 انقبضات. خاموش بودن و  
 کوش و دشمن و یعدی بنفسه  
 باللام یقال انقبضت و کدای  
 سکت که و استماع الحدیث  
 ذقد ورد بالی فی شعر الکویت  
 و خاموش کردن لازم و مشدد  
 بیازی سبیل کردن  
 انقبضات. خاموش بودن  
 انقبضات. خاموش بودن  
 خواستن  
 ن ص ح  
 تقصیم. کامیریزه و بنده و تنقبض  
 جمع و از اعلام است  
 انقبضه. کسبینه پند و اندرز

انقباض کتاب رشته و مسلک  
 تقصیم بالغیم و تضاعف بالتضاعف  
 جمع و نام پدر شیشه قاری  
 انقباضات. بجمالات چرمها و  
 رسنه خلقه اگر از انقباض  
 کرده و از بخان را بشکار کنند و چند  
 کوه است و در سرات  
 انقباض لغیر اوستی است  
 تقصیم. نصیحت کننده تقصیم  
 کریم و انقباض. کرمان جمع و دوزی  
 و امین بے استیج و ویدیل تقصیم  
 انقبض. مرد صاف دل و دینار  
 تقصیم. اسیب عارف بن مراغه  
 یا خضال بن هند و سپ سونید  
 بن شدا و از اعلام اسپ  
 تاجیحی. و شد الیاء و درزی  
 التوکیه الذنوب. و لیون توبه  
 راست یا توبه که باز رجوع نکند  
 بر آنچه از آن توبه کند یا تاب  
 نیست رجوع ندارد و دهن خود  
 من قولهم نحب الابل الشتر  
 او من نحب الثوب اعتبارا  
 لقول علیه السلام متواعنا  
 حرق و من استغفر لکاه  
 انقباض. کشداد و درزی  
 منقبض. کفعد موضعی است  
 منقبضه. بالغ و شد الیاء  
 آبی است و در تاهامه  
 منقبض. کمبر سوزن منقبضه  
 بالتاء منقلبه و شهره است  
 از من منقبضه. زمین  
 نیکو گاه و منقلب رویمانده  
 رفت انقباضه و کدای انقباضه

و انقباضه کدایه و تقصیم  
 کدایه پند و اندرز و نصیحت  
 کرد و هو باللام انقبض قال الله  
 تعالی و انقبض لکم و انقبض  
 الغیث البذر و اگر باران شهر را  
 دگرگاه و بایند چنانکه غالی مانند  
 جائه و نصیحت الابل الشتر  
 انقباض. راست که در شرب را  
 و نیز نصیم. خالص و بے شرب  
 و جامه و دهن و بستر علی خردن  
 آب را بقال تقصیم و بی اسه  
 شرب حتی روی  
 انقباض. آب سیر نورانیدن  
 ستران را  
 تقصیم. جامه و دهن و بنا صحن  
 مانند شدن  
 منقبض. لمفعول جامه در پی  
 کرده و نیکو دوخته  
 انقباض. نصیحت پذیرفتن  
 انقباض. جامع شمر کردن را  
 ن ص س  
 نصیم. بالغ باری گروه و جمع  
 در وی کسان است و نصیم بن  
 تقصیر بدلیل است و انقباض  
 بن تقصیمی محدث است و  
 بنو نصیم بطنی است  
 نصیمه. بالغ غمی یا ریگری  
 و نصیمه بر سبطان اصلاح الدین  
 را روایتی است  
 نصیم یون. گروهی است و عبد  
 الرحمن بن حمدان و محمد بن علی  
 نصر و بنو نصر و بنو حمدان اند  
 عبد الله بن محمد بن عبد الله بن نصر  
 و آن را ناصیه و نغذوریه

نصیمه. حرکت است  
 نصیمه. حرکت است  
 نصیمه. کامیر یا ریگری  
 جمع و انقباض الی الله  
 علیه و سلم را بشکار کردن  
 که یاری که انقباض شد و ستمو  
 و به لانه غلبت بکلیهم الصفه  
 از اعلام است  
 الوصل من نصیمو. کریم بخوبی  
 شکار که کالی است  
 قاصم. یاری که رویمانده  
 انقباض. ناد و انقباض و نصیمه  
 کصم و نصیم بالغ جمع و در  
 آب بوی داد و نصیم جمع و نصیمه  
 بزرگ پدر از یک گروه و مانند  
 آن و آب که از در آید و مد کند  
 سیلها را و از اعلام است بنو  
 ناصیم بطنی است  
 ناصیمه. بی است بطیمه  
 ناصیمه. بی است و در افریقیه  
 انقباض. مرغمه مار که ده  
 انقباض. لشدا و از نامها  
 عربان است  
 انقباض. کیمم بالتشدید  
 امیر و از امر الهمر  
 فارسی که پادشاهی رسید  
 و نصیمه و معناه ابن یاعبد  
 نصیمه و کان مجد عند الصغیر  
 و لم یغرف له ابغسیب  
 الیه حرقه بل لقد س  
 نصیمه. بی است بشام  
 و آن را ناصیه و نغذوریه











نا داشته و پیمان تیر و تنه تیر و تنه  
و گردان بالا ای آن با استخوان  
آن یا دوش و دوش میان کتف  
و گردن یا شان جاسه و زره مرو

انقباضه جمع  
رن انقباضه منقبضه انقباضه  
بالفتح بیرون کشید جامه از دوش  
و نیز نقص پیش گرفتن است  
در درخت و در گذشتن تیر و در  
شمیر و بریدن شهر و منازل  
در رفتن و نحو شدن رنگ خناب  
دست و پای و سر و بدن با نخ  
رفتن رنگ خناب سر و بدن  
است نفسی و منقبضه بشنیدن و داد  
و الباء مثله الحکل و فروست  
در دم نادم و فرو خوردن آب  
در زمین  
منقبضی بگویم مستور لاخر کرده

منقبضات - موند  
انقباضا - لاخر گردانیدن و مستور  
لاخر دادن کس را و کس  
گردانیدن جامه را  
منقبضی - لاخر گردانیدن سورا  
انقباضا - بر کشیدن شمشیر و کمان  
گردن جامه و لاخر گردانیدن سورا  
نفسی

نفسی انقباضه السیف  
نفسی بالفتح کشیدن آرمه و  
نفسی انقباضه کشیدن آرمه و  
انقباضه و انقباضه کشیدن آرمه و  
منقبضه مرضی است

باب الثون فصل الطاب

ن ط ب  
نطاب بختاب سرور گردن

ن ط ب - پالونه  
ن ط ب - جامه بار که در پا نه  
داخل کشند و بدان چیز بار  
صاف کشند  
منقبضه گفته کول  
و منقبضه کمبر بالو منقبضه  
مشله

ن ط ب انقباضه انقباضه  
رنگوش و دوش را  
منقبضه بر یکدیگر باغاله اند  
ن ط ب سر  
نظاره - نیک خوردن پیره  
چربی را چندان نگران گردول  
از آن منقلب بشود  
ن ط ح  
نطحه - بالفتح بیکار کردن  
منه الحدیث فادس نطحه  
و نطحتان شمشیر را بر سر بجا  
ابدانی یعنی اهل باری و مسلمانان  
بیکار یا دو با یکدیگر خواهند کرد  
سپهرن ملک و سلطنت از دست  
ایشان خواهد رفت

ن ط ح  
نطح - بالفتح بیکار کردن  
منه الحدیث فادس نطحه  
و نطحتان شمشیر را بر سر بجا  
ابدانی یعنی اهل باری و مسلمانان  
بیکار یا دو با یکدیگر خواهند کرد  
سپهرن ملک و سلطنت از دست  
ایشان خواهد رفت

ن ط ح  
نطح - بالفتح بیکار کردن  
منه الحدیث فادس نطحه  
و نطحتان شمشیر را بر سر بجا  
ابدانی یعنی اهل باری و مسلمانان  
بیکار یا دو با یکدیگر خواهند کرد  
سپهرن ملک و سلطنت از دست  
ایشان خواهد رفت

ن ط ب  
نطاب بختاب سرور گردن

ن ط ب - پالونه  
ن ط ب - جامه بار که در پا نه  
داخل کشند و بدان چیز بار  
صاف کشند  
منقبضه گفته کول  
و منقبضه کمبر بالو منقبضه  
مشله

ن ط ب انقباضه انقباضه  
رنگوش و دوش را  
منقبضه بر یکدیگر باغاله اند  
ن ط ب سر  
نظاره - نیک خوردن پیره  
چربی را چندان نگران گردول  
از آن منقلب بشود  
ن ط ح  
نطحه - بالفتح بیکار کردن  
منه الحدیث فادس نطحه  
و نطحتان شمشیر را بر سر بجا  
ابدانی یعنی اهل باری و مسلمانان  
بیکار یا دو با یکدیگر خواهند کرد  
سپهرن ملک و سلطنت از دست  
ایشان خواهد رفت

ن ط ح  
نطح - بالفتح بیکار کردن  
منه الحدیث فادس نطحه  
و نطحتان شمشیر را بر سر بجا  
ابدانی یعنی اهل باری و مسلمانان  
بیکار یا دو با یکدیگر خواهند کرد  
سپهرن ملک و سلطنت از دست  
ایشان خواهد رفت

ن ط ح  
نطح - بالفتح بیکار کردن  
منه الحدیث فادس نطحه  
و نطحتان شمشیر را بر سر بجا  
ابدانی یعنی اهل باری و مسلمانان  
بیکار یا دو با یکدیگر خواهند کرد  
سپهرن ملک و سلطنت از دست  
ایشان خواهد رفت

ن ط ب  
نطاب بختاب سرور گردن

ن ط ب - پالونه  
ن ط ب - جامه بار که در پا نه  
داخل کشند و بدان چیز بار  
صاف کشند  
منقبضه گفته کول  
و منقبضه کمبر بالو منقبضه  
مشله

ن ط ب انقباضه انقباضه  
رنگوش و دوش را  
منقبضه بر یکدیگر باغاله اند  
ن ط ب سر  
نظاره - نیک خوردن پیره  
چربی را چندان نگران گردول  
از آن منقلب بشود  
ن ط ح  
نطحه - بالفتح بیکار کردن  
منه الحدیث فادس نطحه  
و نطحتان شمشیر را بر سر بجا  
ابدانی یعنی اهل باری و مسلمانان  
بیکار یا دو با یکدیگر خواهند کرد  
سپهرن ملک و سلطنت از دست  
ایشان خواهد رفت

ن ط ح  
نطح - بالفتح بیکار کردن  
منه الحدیث فادس نطحه  
و نطحتان شمشیر را بر سر بجا  
ابدانی یعنی اهل باری و مسلمانان  
بیکار یا دو با یکدیگر خواهند کرد  
سپهرن ملک و سلطنت از دست  
ایشان خواهد رفت

ن ط ح  
نطح - بالفتح بیکار کردن  
منه الحدیث فادس نطحه  
و نطحتان شمشیر را بر سر بجا  
ابدانی یعنی اهل باری و مسلمانان  
بیکار یا دو با یکدیگر خواهند کرد  
سپهرن ملک و سلطنت از دست  
ایشان خواهد رفت

ن ج













اصح نصفه به علی قبة قد سما وذلحی سائواء ویزحی است که بر سر آن اندیشیم بچشم تر را شکرا کنند و بناتک لغش کدی و صغیر هفت ستاره در شمال و در جنوب سه دانه است گویند و چهار را نفس و یک را از وی این نفس استحق سیمویه والفرا اهلک ترک صرف لغش للمعفة والتانیت و قد صحت نکته لامعفة و هذ جان الشعر بنو لغش صیت منغوش مرده بر نفس نهاده	دفع نصف الجمل و الاصل خور و ملگه زمین را به نیز نقص بحر که نمیدید و بر گردندی این تقاص چشم گرفتن و گران بار رفتن و دروا شدن افتاده نقص نقص - بالضم در حق است رایستانی خا در که از ان سوا که سازند و از پوست آن پوست پیرانید دفع اما نصف منده شیا بچیز رسیدم از دوسه نقص	دفع نصف کما که نصف البصر و لیرک و نصف کما بر فاست نزه آن الغناظ - بر خیز ایندن نزه و سخت آوند شدن مردوزن بجلع و باز فرا کردن ستور را فرج را از غایت اشتیای محل این غناظ - باز و فرا کردن ما کس را از غایت ازندی محل نقص نقص - بالفتح مرصع است لغناظ - بمانند گیاه تیر و نازک لغناظ - بحدت جامع و وضعی است نقص - بجمع و بدید و دسعه نقص بالفتح مثله لجم و دواع للیمو اسیر صناد و لوی و صناد بجمع لغناظ - الکتاب و اللسعة الغناظ - احتمال قبل الجمع الجبیل و نیز عصا ره آن با سر قطع لغش و کمند و اگر یک دو شاش وی در شیر اندازند از خالی بها بدارد نقص - بکندی زبان یا بجماع بلام نه نوب و بر آمدن از زبان کو بدن نه اسپس قوت نقص - که دم درواز غلط و فرج باریک و راز فرو بسته نقص - بالناسه و بدین مرغ لغناظ - المظقة و باذب کمر بند نقص - دور گردیدن و صط و پرالده شدن و پوچان رفتن	نقص نقص - بالفتح جای بلند و مدار که فرو و از کوه باشد و جای بلند از فرو و در و بار و مقدم و بار یک جای از یک لغات جمع و لغات نقص - کنگه تکیه است نقص - بالناسه و دوال لغش که پشت پاره از جانب چپ م شمشیر نقص - نمونک بزرگشت تها غدا و پوست پاره که سپس پالان او زنده یا نخیر زاید باشد و لغش پالان و در اطراف آن و دال پاره او زنده یا نخیر بد و غیب و تاج خروس و موی هاسته زیر نقص آن صغیر لغناظ - کایراز انبار است اذن لغش - کصبوش فرو بسته اذن ناعقة - گوش فرو بسته نقص - لغش را بر سر کوه مناقص - الجبیل بر کوه الغناظ - بر لغات شستن مناقص - مواضع نوب راه یعنی کبی بر و پریشی گرفتن و نقص - نعال لغش الطوائف اذن ناعقة - بکسر العین گوش فرو بسته مناقص - لغش العین حد بربان زمین دشت و نرم انقص - اسکاگر و دیدن سوار و بلند بر آمدن بر لغش
---	--	--	---

و بندگی کے مانند چیز سے را  
ن حق

تالیق - نام اسب و فرستیم  
 و نایقان و سواران و انبواز  
 رفتند و نعت بعمید  
 نعتاً بالغ و نعتاً کامیاب و  
 نعتاً کفراب و نعتاً ناکام و  
 بانگ کرد و شبان گوسینان  
 خور و راز و جرم و دشت  
 العرب - بانگ کرد

نِ عِل

نقل - بالفتح نقش و جزان ک  
پاے افزار باشد لعلۃ بالتار  
مثله موشافاید و آنچه بدان  
سفره راز سو وی نگاه دارند  
یعنی لک کتاب جمع لعیۃ مصف  
و این باره و این نیامشیر و  
زمین درشت که سناب نیز با  
از وی درخشند و روح در اینانی  
که در گوشه گمان زند با چهره

بہشت کمان را بدان چہ  
و مر و سخت ذلیل و خوار و زخم  
و آہن آماج کہ بدن زمین بماند  
و باہی است بزرگ سر فلج است  
کہ شطب و و دات الیعال

اسپ زبیر  
حُسَيْن بن اَحمَد بن طَلْحَة  
نَعْلَة واسْحَى بن مُحَمَّد نَعْلَة  
وَالْإِسْلَام بن دَوَّ مَالِ نَعْلَة -

محمد ثمان اند  
بنو نعیم بن مُلک بن ضمره  
کجینده لطیفی است

حَافِزُ نَاعِلٍ بِسْمِ دُرِّ شَتِّ و  
نِزَامِ نَاعِلٍ گُو خَرَسَمِ اَصْلًا تَه

فَفَعَلَ بِمَقْعِدِ مَقْعِدَةٍ زَيْن  
دُرُشْتِ اَسْمَانِ مَا حَصَفَتْ اِنْ  
لَعَلَّهُمْ يَغْلُو دَاوُدَ اِيْشَاءِ  
بَاهُو وَكُلَّ الدَّائِمَةِ لَعَلَّ نَيْسَبَتِ  
اَرْيَابِ اَنْ  
نَعْلٍ نَعْلًا يَنْتَلِ  
يُوشَد

فَوْشُ مُنْعَلٍ - اسپی که در  
فَوْشُ مُنْعَلٍ یَدِ کَذَّاءٍ  
اَوْ یَحْبِلُ کَذَّاءٍ اَوْ الیَدِیْنِ  
اَوْ الیَحْبِلِیْنِ - اسپی که میان  
دو رخ آن سپیدی باشد و  
که دگر دو یا برتر گذرد و اسپ  
خاتم که سپیدی اندک است  
و دگر مُنْعَلٌ - مثال از  
خاتم بزرگ

انحال فعل بستن در پاستو  
و بسیار فعل شدن مرده و نیز  
انحال پیچیدی میان کم و بیش  
اسب تا که از سرخ درگذرد و چون  
از سرخ برگردد از آن خم می گویند

[illegible]

أضمار الفعل أى افعل ذلك  
نغماً للعَيْنِ كَ والكراماً

نَد گائی دِیقال لَعْمَه عَيْنِ  
ی افعلا لَعْمَه عَيْنِ

بَغِيَّةً بِالْحَمْرِ دَسْتِ دَسْتِ  
 كُحُو دَنِي وَ نَا ز و ا ل دَسْتِ  
 شَا د مَانِي دَا سُو دُ وِي وَ تَن سَانِي  
 اِنچَ كَر و هَ شُو دَا زِي كُو نِي وَ حَق  
 لَسَ نَعْمَ كَعْبَ وَ اَلْعَم

فلس و فحش و بکسرتین  
 نفقه العین جمع و نعمه  
 مجملین. ای فصل نعم مجملین  
 دفعه ثانی کتر کی از برهما  
 عرب است

نعم۔ بالظن نمازی کی فراموشی کی وجہ سے  
خلاف یومئیں اور یقال یومئیں نعم  
یومئیں نعم۔ کافلس جمع زمان  
نے وجائے استیجید مالک  
ہمارا موضع است و جگر وقال

نَعْمَ عَيْنِي أَفْعَلَ ذَلِكَ  
عَيْنِي  
عَمَّةُ الْعَيْنِ. بِالضَّمِّ أَفْعَلَ  
بِرَدِّ الْخِيَامِ وَدَوِّ الْقَالِ  
عَمَّةُ عَيْنِي أَفْعَلَ ذَلِكَ

فَعَمَّ عَيْنِي .  
لَعَمَ بِالْخِيَارِ وَقَدْ لَسَكَ  
مَقْنَعُهُ شَرُّهُ لَوْ سَبَدَ الْخَوْصُ شَرَّ  
تَبِيلِ هِيَ الْمَالُ الرَّاعِيَةُ وَالْأَلُ  
مَا يَبِيعُ هَذَا السَّمْعُ عَلَى الْأَلِ  
فَالْفَرَّاهُ فُكْرًا يُونُشُ  
يَقُولُونَ هَذَا لَعَمَ وَأَرَاكَ قُلُوبُ

مَمْلُوكَاتٍ وَلَا نَعَامٍ يَدْرُسُ  
وَيُؤَنِّثُ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى فِي مَوْضِعٍ

مِمَّا فِي بَطُونِهِ وَفِي مَوْضِعٍ مِمَّا  
فِي بَطُونِهَا أَنَا عِمْرَانُ بْنُ الْحَمْدِ  
بِهِ الشَّكْرُ فَقَطَّلْتُ أَرْبَعَةَ أَعْيُنٍ

امان يراوده التمشيرا و  
الضرب و فيز نعم و قد تكسر  
العين ويسكن الاخر اى هو  
عدو تصديق رحاب الاستقامه  
ورثنا ناقص على اذا قال ليس

لي عندك ربيعة فقواك نعم  
 تصديق لها قبله وبل تلتك  
 نعيم كاي رعت ون آساني  
 ولراخي مال و لعيمة الله وكر  
 وعطيا وتعا ولقال نعيم عين

اَللّٰهُمَّ عَلِّمْنِيْ  
عِلْمَكَ بِرَبِّكَ بِمَا شِئْتَ وَصَلِّ  
اَلَيْهِ وَفِيْ عِلْمِكَ كُنْزِيْ  
عَلَّمَ كِتَابَ شَرِّ مَرْغِ اسْمِ  
عَنْ اَسْتِ مِثْلِ حَمَامِ عِلْمَاةِ

یکی مذکر و یونث و دشت نشان  
که در راهها نصب کنند و بنوعی  
بطنی است + و نیز نعَام - آری  
مروی است عن معانی بن زکریا  
و نعَام عَيْنِ. مثلثة افعال

ذلک نغمہ عین  
 نغمۂ زری قدم و نشان راہ  
 بلند و آب کش تا کہ بر سر چاہ باشد  
 و پیش و بلخ و جماعت قوم  
 و قولہم شالت نغماتہم ذکر  
 فی شولی و بالان و پائین  
 آن دسر بر کر کوہ کشیدہ سیاه

باشد و مانع اسپ یا دهن از

دوا و نفس و تنعم ان ساق و  
 شادمانی و خوشبختی و اگر نعم  
 مستعمل و تانگی و نادانی و دوست  
 و چوب بر پنهانی سر پناه و بالا چوب  
 شرو و بهشت است مرآت  
 بن عبا و خالد بن فضله اسدی  
 مرداس بن عمار و جندی و امیر  
 شعر و عیسی بن اوس مالکی و مسافع  
 بن عبد العزیز و عقیق بن زید و قوس  
 اردی و اسد گنبد بر آمده اند  
 چاه و موشی است بخیر و نیز نعم  
 لقب هر پادشاه حیر و لقب  
 بنین و ابو نعمان و لقب طاری  
 بن فیا و نعمان و الطیصی  
 است فی المثلث کصاحبه  
 النعمان و مصیبت شخصی که کند  
 بفرشته اعماد و کند اصلان حیات  
 النعمان و صدقات نعمان قد  
 عصمت بصحره و بهر مخته  
 فاختهها و فخرها و عجزها  
 الی شجره شمدت من الحی و  
 هفت من کان یحفظها و یؤتمرها  
 فلیکرم و فخره و یحفظها  
 لعل علی النعمان فانه تملکها  
 و قد اساخت عصمتها و افلقت  
 لقیبت المرأة لاسیدها لکن  
 ولا تصیبها من الحی و فخره  
 نکت قاعه گیاره نازک و زم  
 ثوب ناعیم کذلک و نیز نعم  
 کوی است و نیز از علام است  
 ناعیمه که صاحب زن نیکو نما  
 و نیکو خورش و مرغزار  
 نعمی که بر شری نعمت تن آسانی

و فرخی و دترس نیکو و آنچه کرده  
 شود از نیکویی و حق کس و یقال  
 نعمه علی نعم نعم عین  
 و از اعلام است  
 نعمی و نعم القصر یا جنوب  
 یا با و امین جنوب و صبا و نعمی  
 عین ای افند ذلک نعم عین  
 غایت یقال نعمانک النعمان  
 نعمان کصحره نعمت شادمانی  
 و دترس نیکو و نیکویی که کرده شود  
 در حق کس  
 نعمان که بجهان رود باری  
 است و رای عرفه و از النعمان  
 الی ذلک نیز گویند و رود باری  
 نزدیک کوفه و رود باری است  
 در زمین شام نزدیک زرافه  
 است و نیز نعم و دوشمنی است  
 دیگر که نعمان بر فواد و یحیی  
 بن النعمان تا بیا نمایند  
 نعمان با نعم پسر مندر که پادشاهی  
 است عرب را دغون و بوی شام  
 را غروب کند و بخت سرخی شام  
 منسوب است نعمان بن مندر  
 لا حمه و نعمان بن ثابت بن  
 روثا اما م کوفی از بایجان و  
 نعمه النعمان شهر می است  
 اجنادیه النعمان بن بشیر  
 الی کصحره و فخره و یحفظها  
 الی و نعمه و کس صالی اند  
 نعمان مصغر مصر و کان  
 معز الحی و نعمه و کس صالی  
 علیه السلام و کس صالی و کس  
 بن حرمه من الاعراب و نعمه

قله نعم سمع ابو نصر اخذ القدر  
 و ردها و شمره و سونجی و یقال  
 النعمی و الله علیه و سلم و  
 اصحابه منه و کذلک  
 نعمان بنیه منسوبه دی است  
 بمصر و شهر میمان و اسط و یقال  
 و در هر یک از آنها کان کل سرخی  
 است و دی و سچار  
 انعم کافلس و مضمی است لب  
 و زنا مهاسه عروان است  
 انعمان با نعم نعم العین  
 و دوی است یا ان هر دو نام  
 و عاقل است  
 نعمان بنیه است ماه را  
 و مضمی است بنو حام مدینه  
 انعم مصغر مضمی است  
 نعمان با نعم کوی است  
 نعمه کصحره از اعلام است  
 بن نعمه کس مضمی است  
 نعمان با نعم پسر مندر که پادشاهی  
 است عرب را دغون و بوی شام  
 را غروب کند و بخت سرخی شام  
 منسوب است نعمان بن مندر  
 لا حمه و نعمان بن ثابت بن  
 روثا اما م کوفی از بایجان و  
 نعمه النعمان شهر می است  
 اجنادیه النعمان بن بشیر  
 الی کصحره و فخره و یحفظها  
 الی و نعمه و کس صالی اند  
 نعمان مصغر مصر و کان  
 معز الحی و نعمه و کس صالی  
 علیه السلام و کس صالی و کس  
 بن حرمه من الاعراب و نعمه

و نعم و یقال نعمی نیک است  
 و بدست و ما نعمان کافیه  
 لا یصغر کان تصغر سایش  
 الی فعل لهما الله عمل طلال  
 بمعنی العاصی و فی نعمه اریتم  
 نعمات نعم کسمع و نعمه بکس  
 النعم و نعمه مع سکول العین  
 و نعمه بکس و فی نعمه النعم  
 بنیه و نعمه العروان و نعمه  
 نعم السرا و نعمه نالرجل فاعز  
 نعم و یقال نعمه انما بالانعم  
 مبتدا و فی نعمه و کس صالی  
 یا ان یکن خبره و نعمه انهم  
 کانک نعمان و نعمه الرجل  
 یقال لک من هو نعمه و کس  
 و اذ انک نعمه و کس صالی  
 نکت نعم الرجل و کس صالی  
 نعمه بکس لایکن الا معرفه  
 بالانعم و اللانعم و ما یضاعف  
 المضافه لک و اللانعم و قد  
 یدخل ما عکبه لیس جمع بین  
 الشاکلین بقول یقال فی حیات  
 حی و ان شئت حرکت العین  
 بالکسر ان شئت فحذفه لکن  
 مع کس العین نقول نعمتک  
 عسله نکت فاما مع نعمه عن  
 صلیه ای نعم ما عسله  
 و یقال ان نعمت ذلک فیها  
 و نعمت بناء ساکنه و فقا و  
 و صلا و یقال نعمه  
 انعم الله بک عین ای  
 نعم الله بک عین ای  
 نعم الله بک عین ای  
 فی الاصله ما عسله و مدان





از وی. وان باشد  
مُغَارَد. گرسپند که بیرون آمد  
شیر سرخ یا شیر باغون عادت وی  
باشد

دس ضفت. نَغْرَ عَلَيْهِ نَغْرًا  
وَلَقَرْنَا أَنَا بِحَرْبَيْنِ خَشْمًا كَرْدَيْنِ  
وَلَقَرْنَا لَنَا قَدْ مَحْرُورًا مَحْرُورًا  
گذاشت. و نَغْرَتِ الْفِيلُ رَجْوًا  
و یگ. و نَغْرَ الصَّبِيُّ. بایله روی  
کودک را

دس. نَغْرَ مِنَ الْمَاءِ. آب  
بسیار خورد  
الْفَار. تابه شدن بیهوش  
شیر گردیدن گرسپند یا فو و دان  
خون یا شیر آن مُغْرَ كَتِ اَزَان  
نَغْرَهَا تَغْرِيدًا. با آب کرد  
بر آن نَغْرَ الْعَبِيدَ زِمَ الْبِدَا  
تَغْرَ عَلَيْهِ. بیکرگون گردید  
چو گوشت گرفت و ز ساینده و دیز  
تَغْرَ چرخ شدن و آشفت را  
و خلق کسی در آوردن  
مَتَانَه. ناشناخته آوردن

ن غ ر ف  
نَغْرُقَةُ. باضم تول موسه  
پسید مغرول کرده

ن غ م ن ه  
نَغَار. کرنا ر تبا ی ا گننگان  
میان قوم فتنه اخیزان  
د. نَغْرَبَهُمْ نَغْرًا. با نغ  
برآغا لید و شان را د تبا ی ا گننگان  
نَغْرَهُمُ الْمُشَاوِرَ كَذْلِكَ نَغْرَ  
الْقَبِيلَةِ. ای و غده غنیمت ز م لید  
آن را

ن غ ش  
نُعَاش. کز آب نیک کوتاه  
نُعَاشِي يَشْدُ الْبَهَامُ  
نُعَاشَتُهُ كَتَامَتُهُ مَعِي  
د. النَغْرُ نَغْشًا. با نغ نغش  
نغز که مضطرب گردید و لرزید و  
چنین بجای خود و لقال داسید  
يَنْتَغِشُ تَلَدًا وَ دَادَةً لِّلنَّغْشِ  
ن غ ص  
شَرَابٌ يَكْتَفُ شَرَابَ  
کمزورندگان بریده گرد و پیش  
از آن که سیراب شوند  
دس. تَغْصَى فَلَا نَ نَغْصًا  
حرکت تمام مراد خود ز سپید و دیز  
نغض. وار و گردن شتر را بر  
حوض و سیراب نشده گردانیدن  
آن را و دگر بجا پیش در آورده  
و سیراب ناشدن شتر آن بریده  
گردیدن شتراب بر خورندگان  
سیراب ناشدن ازان  
الغاص. تیره گردانیدن ننگان  
را بر کسی یقال النَغْصُ النَّمْعُ عَلَيْهِ  
العيشی كَذْرًا.

ن غ ض  
نَغْضُ. بالغض آنکه بلز و سرش  
و جبین در رفتن. و دیز نغض  
و بکسر معرفه شتر مرغ اسم است  
آن را بدان جهت که در رفتن هر  
می جنباند یا گرا ز شتر مرغ آن  
نَغْضُ. باضم و نغض نغز که را نیک  
گشت یا بر جل که جنبان باشد  
نَغْضُ. بضم و نغض نغز که را نیک  
کو بان بدان جهت که چون  
و بان لرزگ گرد و جبین در رفتن  
تا غض. که را نیک گفت جنبان باشد  
یا بر جبین غنیمت تا غض بکشد و نغز  
فحال نَغْضُ. بکرم چرخا چاه  
که بزرگ باشد  
نَغْضُ. بکتمان سطر شکن دار  
و مَدَّ كَانُ صَلَا لِلَّهِ عَلَيْهِ وَ سَمَّ  
نَغْضًا لِلْبَطْنِ وَ مَعْنَاهُ وَ كَانُ  
نَغْضًا سَبَا لِكُلِّ لَهْفٍ لِّلْفَصَّةِ  
و بکسر نَغْضُ. بکرم چرخا چاه  
د. ن. نَغْضُ نَغْضًا. بکرم  
و نَغْضًا وَ نَغْضًا تَادُ لِنَغْضًا  
لازم متعده و نیز نغض و لغرض  
سطر گردیدن پالان شتر و دندان  
کو که نغز ادا افتا و نغضات  
لذلک حرکت کردن ابر بر هم  
نشسته. و نیز نغض شتر آن  
بار حوض. و دن و دیز نغض  
آب از هر دو شتر قوی را بار و دوه  
ضمیت با چایش داخل کردن  
و حوض  
نَغْضُ. بضم و نغض نغز که را نیک  
نغض و مضطرب

ن غ ض  
نَغْضُ. بالغض آنکه بلز و سرش  
و جبین در رفتن. و دیز نغض  
و بکسر معرفه شتر مرغ اسم است  
آن را بدان جهت که در رفتن هر  
می جنباند یا گرا ز شتر مرغ آن  
نَغْضُ. باضم و نغض نغز که را نیک  
گشت یا بر جل که جنبان باشد  
نَغْضُ. بضم و نغض نغز که را نیک  
کو بان بدان جهت که چون  
و بان لرزگ گرد و جبین در رفتن  
تا غض. که را نیک گفت جنبان باشد  
یا بر جبین غنیمت تا غض بکشد و نغز  
فحال نَغْضُ. بکرم چرخا چاه  
که بزرگ باشد  
نَغْضُ. بکتمان سطر شکن دار  
و مَدَّ كَانُ صَلَا لِلَّهِ عَلَيْهِ وَ سَمَّ  
نَغْضًا لِلْبَطْنِ وَ مَعْنَاهُ وَ كَانُ  
نَغْضًا سَبَا لِكُلِّ لَهْفٍ لِّلْفَصَّةِ  
و بکسر نَغْضُ. بکرم چرخا چاه  
د. ن. نَغْضُ نَغْضًا. بکرم  
و نَغْضًا وَ نَغْضًا تَادُ لِنَغْضًا  
لازم متعده و نیز نغض و لغرض  
سطر گردیدن پالان شتر و دندان  
کو که نغز ادا افتا و نغضات  
لذلک حرکت کردن ابر بر هم  
نشسته. و نیز نغض شتر آن  
بار حوض. و دن و دیز نغض  
آب از هر دو شتر قوی را بار و دوه  
ضمیت با چایش داخل کردن  
و حوض  
نَغْضُ. بضم و نغض نغز که را نیک  
نغض و مضطرب

ن غ ض  
نَغْضُ. بالغض آنکه بلز و سرش  
و جبین در رفتن. و دیز نغض  
و بکسر معرفه شتر مرغ اسم است  
آن را بدان جهت که در رفتن هر  
می جنباند یا گرا ز شتر مرغ آن  
نَغْضُ. باضم و نغض نغز که را نیک  
گشت یا بر جل که جنبان باشد  
نَغْضُ. بضم و نغض نغز که را نیک  
کو بان بدان جهت که چون  
و بان لرزگ گرد و جبین در رفتن  
تا غض. که را نیک گفت جنبان باشد  
یا بر جبین غنیمت تا غض بکشد و نغز  
فحال نَغْضُ. بکرم چرخا چاه  
که بزرگ باشد  
نَغْضُ. بکتمان سطر شکن دار  
و مَدَّ كَانُ صَلَا لِلَّهِ عَلَيْهِ وَ سَمَّ  
نَغْضًا لِلْبَطْنِ وَ مَعْنَاهُ وَ كَانُ  
نَغْضًا سَبَا لِكُلِّ لَهْفٍ لِّلْفَصَّةِ  
و بکسر نَغْضُ. بکرم چرخا چاه  
د. ن. نَغْضُ نَغْضًا. بکرم  
و نَغْضًا وَ نَغْضًا تَادُ لِنَغْضًا  
لازم متعده و نیز نغض و لغرض  
سطر گردیدن پالان شتر و دندان  
کو که نغز ادا افتا و نغضات  
لذلک حرکت کردن ابر بر هم  
نشسته. و نیز نغض شتر آن  
بار حوض. و دن و دیز نغض  
آب از هر دو شتر قوی را بار و دوه  
ضمیت با چایش داخل کردن  
و حوض  
نَغْضُ. بضم و نغض نغز که را نیک  
نغض و مضطرب

ن غ ض  
نَغْضُ. بالغض آنکه بلز و سرش  
و جبین در رفتن. و دیز نغض  
و بکسر معرفه شتر مرغ اسم است  
آن را بدان جهت که در رفتن هر  
می جنباند یا گرا ز شتر مرغ آن  
نَغْضُ. باضم و نغض نغز که را نیک  
گشت یا بر جل که جنبان باشد  
نَغْضُ. بضم و نغض نغز که را نیک  
کو بان بدان جهت که چون  
و بان لرزگ گرد و جبین در رفتن  
تا غض. که را نیک گفت جنبان باشد  
یا بر جبین غنیمت تا غض بکشد و نغز  
فحال نَغْضُ. بکرم چرخا چاه  
که بزرگ باشد  
نَغْضُ. بکتمان سطر شکن دار  
و مَدَّ كَانُ صَلَا لِلَّهِ عَلَيْهِ وَ سَمَّ  
نَغْضًا لِلْبَطْنِ وَ مَعْنَاهُ وَ كَانُ  
نَغْضًا سَبَا لِكُلِّ لَهْفٍ لِّلْفَصَّةِ  
و بکسر نَغْضُ. بکرم چرخا چاه  
د. ن. نَغْضُ نَغْضًا. بکرم  
و نَغْضًا وَ نَغْضًا تَادُ لِنَغْضًا  
لازم متعده و نیز نغض و لغرض  
سطر گردیدن پالان شتر و دندان  
کو که نغز ادا افتا و نغضات  
لذلک حرکت کردن ابر بر هم  
نشسته. و نیز نغض شتر آن  
بار حوض. و دن و دیز نغض  
آب از هر دو شتر قوی را بار و دوه  
ضمیت با چایش داخل کردن  
و حوض  
نَغْضُ. بضم و نغض نغز که را نیک  
نغض و مضطرب

ن غ ض  
نَغْضُ. بالغض آنکه بلز و سرش  
و جبین در رفتن. و دیز نغض  
و بکسر معرفه شتر مرغ اسم است  
آن را بدان جهت که در رفتن هر  
می جنباند یا گرا ز شتر مرغ آن  
نَغْضُ. باضم و نغض نغز که را نیک  
گشت یا بر جل که جنبان باشد  
نَغْضُ. بضم و نغض نغز که را نیک  
کو بان بدان جهت که چون  
و بان لرزگ گرد و جبین در رفتن  
تا غض. که را نیک گفت جنبان باشد  
یا بر جبین غنیمت تا غض بکشد و نغز  
فحال نَغْضُ. بکرم چرخا چاه  
که بزرگ باشد  
نَغْضُ. بکتمان سطر شکن دار  
و مَدَّ كَانُ صَلَا لِلَّهِ عَلَيْهِ وَ سَمَّ  
نَغْضًا لِلْبَطْنِ وَ مَعْنَاهُ وَ كَانُ  
نَغْضًا سَبَا لِكُلِّ لَهْفٍ لِّلْفَصَّةِ  
و بکسر نَغْضُ. بکرم چرخا چاه  
د. ن. نَغْضُ نَغْضًا. بکرم  
و نَغْضًا وَ نَغْضًا تَادُ لِنَغْضًا  
لازم متعده و نیز نغض و لغرض  
سطر گردیدن پالان شتر و دندان  
کو که نغز ادا افتا و نغضات  
لذلک حرکت کردن ابر بر هم  
نشسته. و نیز نغض شتر آن  
بار حوض. و دن و دیز نغض  
آب از هر دو شتر قوی را بار و دوه  
ضمیت با چایش داخل کردن  
و حوض  
نَغْضُ. بضم و نغض نغز که را نیک  
نغض و مضطرب

ن ج

و بار یک که از خفا پس از آن بر کشند و آب بینی خشک و مانند آن که از بینی برآید و اینها است که در حق حقیق و خوار گویند لغت و نیز لغت است استخوانی است در رفسا بقال لعل داس فی عظمی و جنتیه لغت آن ای عظم آن من لحمی است العظام	و بدینند نیت و کینه در گردن و بعدی ای و نهایی انداختن میان تو و سخن بینی نمودن لغل المولود لغت تبا گشت بچه الغال - تبا هر دو اینها است را و تبا می انداختن میان مردم ن غ م لغته بالغ و بزرگ و از بقال کلان حسن اللغته اذ اکان حسن الصوت فی القراءة و فی الحديث کانت عن یحیی بن فاج بن صوت عند کتمة له و بعد صوت عند یحیی بن لغته - بالضم جره لغت کسر و جمع لغتم - بحركة و بسکن سخن است لغتمه یک ن لغتم لغت - دم بر آورد ن غ ل لغل - بالغ بوسه تها شده در باغت و پسر نالغ عاییه لغله - بالضم تبا بی بوسه لغل یکتف پسر زنان نغله مونت جوزة لغله - کفره چهار مغز متغ و تها لغیل - کایر نالغ و لغیل مونت مالک بن لغیل - کربسیر محدث است ن غ ل لغله - بالغ آواز و خبر خستین کسب و زبانت نشه و سخن خوش لغیا - بالغ ای در بار و ک	میان واسطه و بصره ن غی لغیا سخن نرم گفت و بقال سکنت فمما لغی بجرب ای ما نلس لغیا سخن که فهمیده شود مغنا - نزد یک گردیدن بقال هذا الجبل یناغی السماء ای بین اینها بطول و مضاض نمودن و عشق بازی کردن این و سخن خوش گفتن بقال لمرأة تغای صبیحة ای تکلمه بما لجبه و لیست بالبین فصل الفاء	آب بر آن مغنا - حوشیدن بقال القدر و شافق ن ف ت لغت الشیطان - بالغ غفر دم لغت - کایر سخن دان لغاة - کتامة دم در دهن سینه بدن می زند و آنچه از دهان برآید فرد اندازند از ریزه سواک و مانند آن منه المثل لیسألنی لغاة سواک ما اعطیتکها و بدر تومی است از عرب لغات کشد و دهن لغاة مونت لغات جمع و الغادات فی اللسان	ن ف ع لغف - بالغ وضعی است لغاف - کسر و باره علف گیاه بر آلوده رسته با سهره را بجمع فرم آیده بریده و جدا از علف ناز بزرگ و کلان افزون و بالبرهان لغاف - بالضم کی مثال صبرة و صبة ن ف ت لغیت - بسفیه اشقی از آرد و جز آن که آب با شیر ترکیب برند سطر بر آرد و من اجل لغوت کعب و کعبه ن غ و لغت لغت بالغ و لغت نا بحركة و یکنون گردید باها ناسید خشم و لغت القد و جرشید و ترک زد و یک جوشان با چفسیده شور بار جوان آن و لغت اللغی و نحو لغت یمنع گردید بر زمین	ن غ ل لغل - بالغ بوسه تها شده در باغت و پسر نالغ عاییه لغله - بالضم تبا بی بوسه لغل یکتف پسر زنان نغله مونت جوزة لغله - کفره چهار مغز متغ و تها لغیل - کایر نالغ و لغیل مونت مالک بن لغیل - کربسیر محدث است ن غ ل لغله - بالغ آواز و خبر خستین کسب و زبانت نشه و سخن خوش لغیا - بالغ ای در بار و ک
--	---	---	---	--	---



ان اَنْجَحَ لِيَعْمِدَهُ نَحْنُ بِالْبَاقِ  
 در میده فتح فینده و نقد کند الله  
 لغة فيه منه الحديث لغة  
 الشیخ علیه الله علیه وسلم  
 عن النفع فی الصلوة قال ی  
 حنیفة و محمد الفقیه صلی الله علیه  
 و آله یسیر مع فستصلون فقال  
 الشافعی اذا لم یکن فی لغة  
 حرمان لم تقبل لغت بکار  
 فیز لغت بلند شدن بهشت  
 آفرین قال لغتنا فیه من  
 زحمتنا و ناره بزرگ شکی بقال  
 هود و یفح ای ذکله و یحی  
 یسیر در میدن  
 البغیخ بر آسیدن چیزه  
 و بلند بر آمدن روز  
 ن ف د  
 (س) نقد نقاد کسحاب  
 و نقد بحر که نیست و نابود گردید  
 و رفت  
 انقاد نابود گردانیدن بی  
 ترش و بیستور شدن قوم و چیز  
 گشتن آب چاه  
 متناقد با هم نزو و حاکم شدن  
 و خصومت کردن با هم و گوش  
 و توان خود را در باطن و خصومت  
 و یکبارگی هر دو را در یک وقت  
 صاحب خود را جدا و خصم  
 منافذ لغت است از ان من  
 الحدیث ان نقاد لغتنا فکد  
 و بدوی بالغات  
 تعقد متعقد کجگر الفاء  
 بحر لغت و کسوی گردید

فیه متعقد عن غیره  
 لغت الفاء در دی بی نیازی و  
 و فرخی است از دیگران و  
 تجد فی البلاد متعقد یعنی  
 پیایی در شهر با گریز جای رفتن  
 جائے و مطرب جائے  
 انقاد نیست گردانیدن  
 چیزه اگر رفتن و شیه و شیه  
 انقاد نیست ساقط کردن  
 و توان خود را در باطن  
 ن ف د  
 نقد محرکه روانی چیزی و نقاد  
 ان و یقال فی لغة ما قال یعنی  
 راه بر آمدن و معنی لغت  
 ای نافذ  
 نقد کامیر کار روان صلاح  
 بقال اموه فیند صلاح  
 نقد کعبور رسا و در لغت  
 در هر کار  
 ن ف د  
 نقاد در گذرنده و رسا در  
 امور و کار روان و مطلق  
 اموه نافذ ای مطلق و صریح  
 نقاد راه سلوک و روان  
 نقاد هر سوراخ که بدان  
 هر و یا هم رسد سوراخ گوش  
 و بین و دهن و سوراخ دبر  
 نقاد کشداد و در گذرنده و  
 رسا در هر کار  
 (ن) نقد القوم نقد  
 در گذشت آنها را و خلایق زنده  
 و نیز نقاد گذشتن چیزه از  
 چیزه در باشند ان از ان  
 نقد با لضم مثله و در گذشتن

بهر از جای که میاید و نقد  
 سر بر برفت دیگر و تمام آن در  
 اندرون بودن نقد با لضم  
 و نقد نامه و فرمان بسو  
 کس حرکت دادن های وصل  
 کبریا و غیره است و نقاد  
 نوجوان که با یمن کین کسایه  
 انقاد و رگه زانیدن و زرا  
 کردن کار را و فرستادن و جاک  
 کردن نامه و فرمان را و با قوم  
 شدن با قوم را شکسته و وسط  
 آنها در آمدن و در گذشتن از  
 قوم و خلایق در زمین از آنها  
 و نیز و حذران بر چیزه لغت  
 تنقید روان کردن نامه و  
 فرمان فرستادن از  
 تشاؤن بقاضی رسیدن بقال  
 تنقاد و الی القاضی ای  
 خصلت الیه فاذا احل کل من  
 بحیه فیما الشاؤن فبالله  
 تنقید گذشتن چیزی از چیز  
 و باشند آن  
 متعقد بفتح الفاء فراخی  
 و وسعت  
 ن ف د  
 نقد بالغ قوم که با بزرگ  
 یا بجاری پیش آیند یا از یکدیگر  
 گریزند و حجت در کرده مردم  
 از سه ناده بقال لغت نقد  
 کل صیغ و نقد یعنی نخست یدم  
 اورا و دیگر نقد روز  
 با و گشت حاجبان از مملی فان  
 در از دم ذی الحجه است و

و بنو نقد بطبی است و رد و نقد  
 بادشاهی و جمیرا  
 نقد بالغ قومیک بکاری پیش  
 رزید بگری که کسی رزید و  
 خوشین نزدیک مرد که پیش و خوشنا  
 شنود و گرد و مرد از سه ناده  
 عفو نقد با لضم از ابله  
 است که عفو نقد لغت  
 نقد با لضم هر و فرمان و آنچه  
 بهشت و نخست نرم بر کو و گدازند  
 نقد که همزه منشد  
 نقد بحر که مردم و گرد و مردم  
 از سه ناده و انقاد جمع و دو لغت  
 نقد و باز گشت حاجبان  
 عفو نقد بغیر و عفو نقد  
 نقد بغیر و عفو نقد بغیر  
 و عفو نقد بغیر و نقد  
 انقاد است  
 نقد کامیر گروه مردم از سه  
 ناده و قومیک بکاری پیش روند  
 و با سه گریزند یا از هم گریزند و  
 نقد و نقد بغیر و نقد  
 نقد بین صالک و بر حجابی  
 است و وجوب نقد بغیر و نقد  
 نقاد لغت از زبان و نقاد  
 غالب و مغلوب با آنچه حاجبان  
 از سه  
 نقد و کعبور منده و گریزند  
 نقد و نمون در وی کسان است  
 يوم النقاب با لضم روز با گشت  
 حاجبان از سه  
 نقد با لضم هر و فرمان و خوشین  
 و قریب مرد که نخست و نقاد  
 و نقاد

ح

<p>نفس - با کسر و شد الفاء کاتع          بی است از اعمال بایل ازان          ده است احمد بن فضل بقوی          تافرو - رنده مذکر و مونث در ک          یکسان است نفس بالفتح جمع          و غالب و وشاة تافرو          کوسهند ان پرانگده          تافرو - خودشان و زو و ج          نفس آه کصحا از معنی است          نفسا بر کعبه          بنفوس که یعقوب سخت رنده          منقول - مغلوب          ن نفسا کفر آچیزه شد          بروی و منراف          ن نفسا الدابة          نفوس و نفاد - کتاب سید          و دور گردید و نفسا الطبی نفوس          بالغه و نفسا حرکت رسید بر          جست و کفر ذک - را بنهم          او را و کفر ذک العین و          خیرها نفوسا - را سینه          الحديث کحل رجل بالنفس          فنفسه ای ویدم          ن نفسا الحاج مینی          نفوسا و نفسا - بالفتح کوه          باز شدند حاجیان از انا و          نفوسا القوم لولا مرالیه نفاد          کتاب و نفوسا و نفوسا          کاسیر نفوسا برای کار بهر کجا          پیش آمد در آن و نفوسا          برانگه شدن و غلبه کردن          انفسا علیه انفسا بیکری          حکم کرده و نفوسا -</p>	<p>ماندن و یاری دادن و از          کشیدن و خداوند تران و          و نافر شدن          نفوسا علیه تنفیذا بیکری و          حکم کرده بروی و نفوسا          یعنی انقب پسندیده و بروی          کما عندهم تنفیذا لجهت          والعین عنه قال انفسا لکما          ولد تنفیذا لابی نفوسا          فنفوسا تنفیذا و کثایا          العنایه و نیز تنفیذ - مانید          فنفوسا - دوری کردن با هم          و حسب نسب یا دنا بدین با هم          تنافرو - بکاری فتن قوم و هم پیش          حاکم شدن          مستنفرة بفتح الفاء زبیده          انفسا نفاد - رسیدن منته          تنافرو مستنفرة ای نافذ          و مانیدن بیرون شدن فتن          یقال استنفروهم منقروا معه          ن فمرج          نفوسا کز بر مج بدول نفوسا          بالبناء و نفوسا کفوطاس و          نفوسا و نفوسا بالکسر          منقروا و فامعرفه مثله          نفوسا لک - کتبدیل بسیار گوی          ماده و رای          ن فمرف          نفوسا - بالفتح شهری است          مغرب          نفوسا - کاسیر مسکه و شیر زنه          پرانگه شود نفوسا مثله</p>	<p>لوا الذابة - پاهای منور          نفوسا ذکران بازی است عرب          را که دران با هم بر چند          نفوسا تنفیذا بیکری و          بر رنده          نفوسا الطبی نفوسا - بالفتح          و نفوسا حرکت برست است          انفسا - تیر بر ناخن گردانیدن          تا کی از راستی معلوم گردد و بر          همانین کوه را          تنفیذ - بر جانیدن کوه و          و تیر بر ناخن گردانیدن تا کی از          راستی آن معلوم گردد و یقال نفوسا          السهم على ظهره و انفسا          تنافرو - با هم بر بستن          ن فمرف          نفوسا - بالفتح جان بقال حرکت          حرکت نفوسا ای فحمة          و خون منحد بیتا ابولهم          الفحی کل لیست له          نفوسا سائکة لا یجملها ذاما          فیه تن و چشم نفوسا نفوسه          بنفوسا یحببتة یعین          و زو یک یقال نفوسا مافی          نفوسا و لا انکم مافی نفوسا          ای ما عندی و ما عندک          و حقیقتی حقیقتک و          و عین هضم نفوسا نفوسا          نفوسه و جامع بنفوسه و          بدان پوست پیرانجام حجت          و برگه سلم جزان بقدر بلوغ          با عام است یقال هفت          نفوسا من الذباغ و قتل          و نیک و عار و عیب و قوت جلالت          یقال لیس له نفس و حققت          خیل منده نفوسا ذکر الله نفوسه          و بزرگی و بیکری و از جندی          نفوسه - بالنفس مهلت و زمان          یقال لک فی هذا الامر نفوسه          نفس - حرکت و دم انفسا جمع          و جرمه یقال لک سر فی الیاف          نفوسا و نفوسا ای جرمه او          جرمین انفسا جمع و خنم از          یقال کتب کتایا نفوسا ای          طویلا و فی قوله کتبتوا          الیوم فانما من نفس لولهم          و احد نفس یکم من قبل          الیوم اسم وضع موضع لصد          الحقیقه من نفس تنفیذا و</p>	<p>نفس - بالفتح جان بقال حرکت          حرجت نفوسه ای فحمة          و خون منحد بیتا ابولهم          الفحی کل لیست له          نفوسا سائکة لا یجملها ذاما          فیه تن و چشم نفوسا نفوسه          بنفوسا یحببتة یعین          و زو یک یقال نفوسا مافی          نفوسا و لا انکم مافی نفوسا          ای ما عندی و ما عندک          و حقیقتی حقیقتک و          و عین هضم نفوسا نفوسا          نفوسه و جامع بنفوسه و          بدان پوست پیرانجام حجت          و برگه سلم جزان بقدر بلوغ          با عام است یقال هفت          نفوسا من الذباغ و قتل          و نیک و عار و عیب و قوت جلالت          یقال لیس له نفس و حققت          خیل منده نفوسا ذکر الله نفوسه          و بزرگی و بیکری و از جندی          نفوسه - بالنفس مهلت و زمان          یقال لک فی هذا الامر نفوسه          نفس - حرکت و دم انفسا جمع          و جرمه یقال لک سر فی الیاف          نفوسا و نفوسا ای جرمه او          جرمین انفسا جمع و خنم از          یقال کتب کتایا نفوسا ای          طویلا و فی قوله کتبتوا          الیوم فانما من نفس لولهم          و احد نفس یکم من قبل          الیوم اسم وضع موضع لصد          الحقیقه من نفس تنفیذا و</p>
--	--	---	--

نفس



<p>انْتِفَاض - آب پاشیدن از فم صاف انقباضان برده</p>	<p>نَفَاض - کُزَاب کبیر کبیر بافتن بیتند از بزرگ و میوه و جزان و بی تو شکلی و تنگ دستی</p>	<p>نَشَانْدَن جامه و درخت شتاج داون شتر و سیاه و فرزند و دیگر</p>	<p>ن ف ط نَفْط - بالکسر یعنی ادا الفع خطا روغنی است که از بعض زیت های</p>
<p>ن ف ض نَفْض - بالکسر و شکل زنبور یا کرم مرده آن که در جاسه شمد افتاده باشد یا آبجین کرم تنها</p>	<p>نَفَاضَة - کتنامه ریش در زره مسواک که در دهن ماند و آنچه با فشاندن بریفت از بزرگ و</p>	<p>نَفْض - قوم و خوشه سبب کشت و بیرون بر آمدن غوره انگور و رفتن بعض از رنگ و خواص آن و</p>	<p>و لایت شیر و آن حاصل شود سفید و سیاه می باشد و نیکوترین آن سفید است محلل مذهب</p>
<p>که بدان خانه زنبور رن راس آسل مانند از زنبور در آن آید آبجین سازد و هو با القاف</p>	<p>نَفْض - مسواک که در دهن ماند و آنچه با فشاندن بریفت از بزرگ و</p>	<p>فشاندن تب لرزه کسی را بچوب راست نگر لیکن منه المثل اذا انكلمت ساء لا فانفض</p>	<p>مفتح المسدد والمغضئ للدید ان الكا مئث الفرج احتمالا فی هر زجه</p>
<p>ن ف ض نَفْضَة - بالضم لرزه تب نَفْضَة نَفْض - یعنی کتبی او یعنی نَفْض - لرزه تب نَفْضَة</p>	<p>نَفْض - لرزه تب نَفْضَة نَفْض - لرزه تب نَفْضَة</p>	<p>و لكن اذا انكلمت بئلا فانفض و نیز نفقض بالضم</p>	<p>نَفْطَة - بالفتح و کبیر چک ابل نَفْطَة - کفرجه نشد فی سما و نیز نَفْطَة - شهری است با فیه</p>
<p>ن ف ض نَفْض - محمکه برگ و میوه درخت افتاده یا انگور فشاندن افتد و دانه انگور که بعض آن در</p>	<p>نَفْض - تب لرزه مذکر آید و يقال احذ ثه عشی بنا فین و حشی تا فین و حشی تا فین</p>	<p>نَفْض - بشدن از بیماری انفصت الحكة - افشاندن خنو و زهر با و نیز انفض - بحیم</p>	<p>نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی</p>
<p>ن ف ض نَفْض - محمکه برگ و میوه درخت افتاده یا انگور فشاندن افتد و دانه انگور که بعض آن در</p>	<p>نَفْض - تب لرزه مذکر آید و يقال احذ ثه عشی بنا فین و حشی تا فین و حشی تا فین</p>	<p>نَفْض - بشدن از بیماری انفصت الحكة - افشاندن خنو و زهر با و نیز انفض - بحیم</p>	<p>نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی</p>
<p>ن ف ض نَفْض - محمکه برگ و میوه درخت افتاده یا انگور فشاندن افتد و دانه انگور که بعض آن در</p>	<p>نَفْض - تب لرزه مذکر آید و يقال احذ ثه عشی بنا فین و حشی تا فین و حشی تا فین</p>	<p>نَفْض - بشدن از بیماری انفصت الحكة - افشاندن خنو و زهر با و نیز انفض - بحیم</p>	<p>نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی</p>
<p>ن ف ض نَفْض - محمکه برگ و میوه درخت افتاده یا انگور فشاندن افتد و دانه انگور که بعض آن در</p>	<p>نَفْض - تب لرزه مذکر آید و يقال احذ ثه عشی بنا فین و حشی تا فین و حشی تا فین</p>	<p>نَفْض - بشدن از بیماری انفصت الحكة - افشاندن خنو و زهر با و نیز انفض - بحیم</p>	<p>نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی</p>
<p>ن ف ض نَفْض - محمکه برگ و میوه درخت افتاده یا انگور فشاندن افتد و دانه انگور که بعض آن در</p>	<p>نَفْض - تب لرزه مذکر آید و يقال احذ ثه عشی بنا فین و حشی تا فین و حشی تا فین</p>	<p>نَفْض - بشدن از بیماری انفصت الحكة - افشاندن خنو و زهر با و نیز انفض - بحیم</p>	<p>نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی</p>
<p>ن ف ض نَفْض - محمکه برگ و میوه درخت افتاده یا انگور فشاندن افتد و دانه انگور که بعض آن در</p>	<p>نَفْض - تب لرزه مذکر آید و يقال احذ ثه عشی بنا فین و حشی تا فین و حشی تا فین</p>	<p>نَفْض - بشدن از بیماری انفصت الحكة - افشاندن خنو و زهر با و نیز انفض - بحیم</p>	<p>نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی</p>
<p>ن ف ض نَفْض - محمکه برگ و میوه درخت افتاده یا انگور فشاندن افتد و دانه انگور که بعض آن در</p>	<p>نَفْض - تب لرزه مذکر آید و يقال احذ ثه عشی بنا فین و حشی تا فین و حشی تا فین</p>	<p>نَفْض - بشدن از بیماری انفصت الحكة - افشاندن خنو و زهر با و نیز انفض - بحیم</p>	<p>نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی</p>
<p>ن ف ض نَفْض - محمکه برگ و میوه درخت افتاده یا انگور فشاندن افتد و دانه انگور که بعض آن در</p>	<p>نَفْض - تب لرزه مذکر آید و يقال احذ ثه عشی بنا فین و حشی تا فین و حشی تا فین</p>	<p>نَفْض - بشدن از بیماری انفصت الحكة - افشاندن خنو و زهر با و نیز انفض - بحیم</p>	<p>نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی</p>
<p>ن ف ض نَفْض - محمکه برگ و میوه درخت افتاده یا انگور فشاندن افتد و دانه انگور که بعض آن در</p>	<p>نَفْض - تب لرزه مذکر آید و يقال احذ ثه عشی بنا فین و حشی تا فین و حشی تا فین</p>	<p>نَفْض - بشدن از بیماری انفصت الحكة - افشاندن خنو و زهر با و نیز انفض - بحیم</p>	<p>نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی</p>
<p>ن ف ض نَفْض - محمکه برگ و میوه درخت افتاده یا انگور فشاندن افتد و دانه انگور که بعض آن در</p>	<p>نَفْض - تب لرزه مذکر آید و يقال احذ ثه عشی بنا فین و حشی تا فین و حشی تا فین</p>	<p>نَفْض - بشدن از بیماری انفصت الحكة - افشاندن خنو و زهر با و نیز انفض - بحیم</p>	<p>نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی نَفْطَة - کتبی او یعنی</p>







نَقَبْتَهُ كَقَفَرْتَهُ سَفَرُهُ بَرْكَ حَرَامُهُ  
 بَرَانِ بِيَرِ خَشَك كَنَد  
 نَقَبْتَانِ حَرَكَةُ نَكِ وَرَدُكَ وَرَدُكَ  
 از بار و درینها و خشان و در شانه  
 باریک و از قطرات باران  
 ارض (نقبا نقبیا) بالفتح  
 راند و دو کرد آن را به و نفی  
 هُوَ و دو کردید لازم متد و نیز  
 نفی بر دشمن میل با آوردن  
 و نثار کردن چیزه را بر زمین  
 با و خال گرد و در لایان حفره مثل  
 و برست امتداد بر ایندن و درم  
 و آب راندن اید  
 صفا قافه - یکدیگر را راندن و  
 و در کردن یقال هذا ایسا دانه  
 تنافی - با هم منافی گردیدن  
 و یکدیگر را نفی کردن  
 انتفاء - دور شدن و یک  
 گردیدن

بَابُ النُّقْبِ فَصْلُ النُّقْبِ

نقب - بالفتح سوراخ و دیش  
 که بهیلو بر آید و در خارش نفیم  
 یا یا راهی پر آگنده اگر نقب  
 که صود مثل فیما و راه در که  
 نقب بالضم مثله نقاب  
 و نقاب لکناب جمع و بی است  
 نقبت - بالکسر بیات روی  
 چرخه سخن  
 نقبتة - بالضم رنگ و آواز و در  
 و نیز مانند است بی نیز که در  
 سخنان و در زبانها و بی پاسه

یقال نقبت الثوب نقبتا ای  
 بعتلته نقبتة و آخا ذکر نقبت  
 ها و نقب کصم جمع  
 نقبتین کامیزهای و زبان ترازد  
 و سنگ گلو سوراخ کرده است  
 سست شدن او را نقبتة  
 اللعیم لیلای جمع صوته  
 از هیباف و گاه قوم پذیرفتار  
 مثل دهم و عیبت و داننده  
 سبب اتم نقب جمع  
 نقبتة کسینیه نفس و خرو  
 و کشاکش و کاش و شرت یقال  
 فلان صابون نقبتة ای  
 مباد که نقبت و لا مریخ فیم  
 حایل و یطبخ و یقیمت  
 النقبة و نامة بزرگ پستان  
 و نیز نقبتة - ردائی را سه  
 نقبت - که بر منعی است  
 میان توک و معان  
 نقاب - کتاب مرد بنیک انا  
 از موده کار و راه و در زمین است  
 دروی بند زمان و حکم منظر  
 قرحان فی نقاب و حق و  
 شخص هم شکل و شباهت گویند  
 و منعی است نزدیک مدینه  
 ناقبة - دیش که بهیلو بر آید  
 پاری است که بسبب ویرانیدن  
 بهیلو بر ستر حادث گرد  
 نقبا کة - حمره ای است  
 در اجار

النقاب - بالفتح گوشه و احدند  
 منقوب کفچه راه و در که و جا  
 سوراخ و نایب متویا پیشگاه  
 از ان که بنود قاله الغراء

منقبتة - راه و در که و دمایه ناز  
 و بزرگی و آنچه بدان نازند و بهنر  
 و ستودگی مردم ضد شایسته و راه  
 تنگ میان و وضانه و دیوار  
 منقبت - کعبه نشتر بیطار و راه  
 و در زمین و درشت  
 منقبت - بالفتح کوی است  
 در ان پیشه و درها است  
 تایامه و من و غیر آن نام راه  
 طائف از کعبه شمس الله تعالی  
 منقبت ب مجزوه  
 دن نقب یقال نقبتة نقابا ای  
 موجسته او غریب معیاد نقبتة  
 نقبتی که در و نقبت فی الاضیاع  
 رفت و نقبت عن الکعبة  
 بحث کرد و از ان و کا وید یا خبر  
 داد و نقبت الحقت - در پی  
 کرد آن را به و نقبت الکعبة  
 فکلا تا خواری و بدختی رسید  
 از راه و نیز نقب بالفتح سوراخ  
 کردن دیوار و جز آن و سوراخ  
 که در بیطار ناف ستور راتاب  
 زرد بر آید از وی و فراهم آورد  
 اسب پای با را در و وید و  
 میز بی نفوس متن  
 اس نقبت الحقت نقبا عک  
 دریده شده و نقبت علیکم  
 سوده پس شد و نقبت باریک  
 گشت و کد لک الحاف و لحوه  
 نقبت فی الیلاد - رفت و درشت  
 گردان  
 اس نقبت نقابتة -  
 کمراته نقبت کرد و یک پس  
 از ان که بنود قاله الغراء

و قال سیبویه نقابتا بالکسر  
 و بالفتح المصل مثل الیة  
 النقاب - فتن و در زمین و سوده  
 و تنگ و باریک شدن پل شتر و  
 در بان یا نقبت گردیدن و در  
 شتران باریک یا سوده پل شد  
 نقبت - فتن و در میان و در شتر  
 گشتن گردان منته و لعلی  
 نقبت فی الیة  
 نقاب - بالضم نگاه و دو چار شده  
 یا کسی یقال نقبتة نقابا ای  
 موجسته او غریب معیاد نقبتة  
 نقبتی که در و نقبت فی الاضیاع  
 رفت و نقبت عن الکعبة  
 بحث کرد و از ان و کا وید یا خبر  
 داد و نقبت الحقت - در پی  
 کرد آن را به و نقبت الکعبة  
 فکلا تا خواری و بدختی رسید  
 از راه و نیز نقب بالفتح سوراخ  
 کردن دیوار و جز آن و سوراخ  
 که در بیطار ناف ستور راتاب  
 زرد بر آید از وی و فراهم آورد  
 اسب پای با را در و وید و  
 میز بی نفوس متن  
 اس نقبت الحقت نقبا عک  
 دریده شده و نقبت علیکم  
 سوده پس شد و نقبت باریک  
 گشت و کد لک الحاف و لحوه  
 نقبت فی الیلاد - رفت و درشت  
 گردان  
 اس نقبت نقابتة -  
 کمراته نقبت کرد و یک پس  
 از ان که بنود قاله الغراء



















<p>مردم را رن، تکلیف نکند. بالغ بسر در اکل و ازیال طعمه شکسته و نیز بکند. زن بر زمین بعضا و جز آن چنانکه نشان بماند بفقال ذلک یبذلک فی الارض ای متفکری فی صلا حستین بے آرمی کردن بفقال موالف بیکت و یسوعن الارض طیبه شکسته. محمد خرم بر طب شدن رسیده انتهیات. بسر و ازان ن ک ت ل تکلیف کفرین صغر محالی است</p> <p>ن ک ت بکنت. با کسر و پیش شاعر کلیشه. کسینة نفس بفقال فذلک شدیدا الکلیشه و بعد مکشی و خلافت و دروغ بفقال لا کلیشه فی قولای لا خلف کا کوشش بفقال بکع کذا کلیشه بعینه اذ انقضت فی التیرو کار و شو را که دراز قوم عهد و پیمان شکنند و شرف و قوت نکات. لغراب آبله ریزه که در دو دهان شتر آید نکات کتله شکسته و ریزه سوال که در میان بماند و پاره کسته بر سر حیل نکات. بالغ سر رس بسته</p>	<p>انکاح. شوهر دادن زن را استند کاح. گامیدن و عمد و زمان شوی بستن ن ک ح (ن) تکلیف فی خلقه شکسته الفتح شت یا نیزه بخلق و در ن ک ح رجل و تکلیف. بالغ و فیل و شو را خوسه رجل و تکلیف محرکه شکست مثل انکاح جمع تکلیف منفی شدن و ذکا تکلیف. بالغ کمی و شرف و یقین آنگاه. مرد و بفقال و شو را و تکلیف آن. و قبیل اندو هما ن ک ح تکلیف. بالغ کس زن بفقال. بالغ و کسر کلمه که عرب برای مقدس است و بعد ن ک ح اسم مصدر است و بفقال الاجازة عند خطبة خطیب ن ک ح و بفقال التمس من کس رجل و کس. کسر و در بیان کاح رجل شکسته که کذا کذا مکاح. بالغ زمان ن ک ح التماس عینه شکسته بالغ و کس و در باب چشم و کس و کس. اکل و ازیال. رسیده زین را ن ک ح المراه شکسته کتاب کا بدها را و نیز نکاح عقد زمان شوی بستی بفقال بکس و کس. کس و کس کالچ زنا کس ای ذات زوج</p>	<p>ن ک ح تکلیف. بالغ کس زن بفقال. بالغ و کسر کلمه که عرب برای مقدس است و بعد ن ک ح اسم مصدر است و بفقال الاجازة عند خطبة خطیب ن ک ح و بفقال التمس من کس رجل و کس. کسر و در بیان کاح رجل شکسته که کذا کذا مکاح. بالغ زمان ن ک ح التماس عینه شکسته بالغ و کس و در باب چشم و کس و کس. اکل و ازیال. رسیده زین را ن ک ح المراه شکسته کتاب کا بدها را و نیز نکاح عقد زمان شوی بستی بفقال بکس و کس. کس و کس کالچ زنا کس ای ذات زوج</p>	<p>ن ک ح تکلیف. بالغ کس زن بفقال. بالغ و کسر کلمه که عرب برای مقدس است و بعد ن ک ح اسم مصدر است و بفقال الاجازة عند خطبة خطیب ن ک ح و بفقال التمس من کس رجل و کس. کسر و در بیان کاح رجل شکسته که کذا کذا مکاح. بالغ زمان ن ک ح التماس عینه شکسته بالغ و کس و در باب چشم و کس و کس. اکل و ازیال. رسیده زین را ن ک ح المراه شکسته کتاب کا بدها را و نیز نکاح عقد زمان شوی بستی بفقال بکس و کس. کس و کس کالچ زنا کس ای ذات زوج</p>
--	--	---	---

کج





برہ اسرا ساند مردم را ن ک ل - محرکہ رین دلو بزرگ کہ در پائین آن بسته بگو شہائے دولت کلم کنند و مرد تو را دلو بزرگ آرمودہ کار و اسب قوی را مگر تیز خاطر و آرمودہ مندہ الحدیث ان الله يحب التكل على التكل ای التكل القوي المحبوب علی الغوسم القوي المحبوب فی الجهاد فی سبیل الله تکال - سحاب عقوبت و سزا ہر چہ باشد ہم است تکیل یا قال الله لغالی تکال لایما ما بین یدیکما فما خلفتما و قبل التکال الاشتمال بالفیضۃ تاکیل - ترسکہ دست شہوت دل و قاصر دمو و باز ایستادہ از سوگند فکنکل - کفہ آنچہ بدان مردم را بہر اسرا ساندہ و عقوبت کنندہ سناک بزرگ فکنکل - نمبر آنچہ بدان عقوبت و سزا کنند مردم را رضان س - تکل عندہ لکلا سپاسگاری بزرگ و دیدان و سپرد وست - بدول شدہ و بزرگ باز ایستادن از دشمن و سوزند و بعدی لعن دس - تکل کلا - محرکہ عقوبت و سزا پذیرفت انکال - دور کردن و راندن وفی الحدیث مہرجانہ الله النبی لا تکل الا لانی فکنت	وقعت علیہ و بکول محبت کے را تکل یہ تشکیل - عقوبت کرد آن را و سوا نمود و عبرت بگرفت گردانیدہ و نیز تشکیل - برگزیدہ دور اندان و بگو کردن آنچه بدو وے بود و باشد فی الحدیث لا تکل الا لانی فکنت عما سلطت علیہ الثوبہا علی الارض ن ک م کلمۃ - بالفتح بجر و مصیبت و سزا و سخت ن ک و لکلمۃ - بالفتح بوسه دہان تکلمۃ - کر کہ شتران مستضعفین البراری را خواستہ یا شتران دار فرزند از مضیی فی الحق تعبد فی التقتہ رضف - لکلا و علیہ دم بر زمین و نیز سبک و دہان را بقال لکلمۃ اذا شمتہ وین معنی از سم نیز آید یا بکر و برینی و بگری تا بوی دہان معلوم کند و لکلا الوصل - بمجرا لا کر و بوی دہن او از غم و صندہ بول فی الذعاء للانسان فکنت ولا شکلا ای صفت خیر اکلا آہا بیت الصمد و سخت گردیدن گرمی آفتاب اشتمال کا شمشید بوی دہان ہر کردن فرمودن کی لہ ن ک ی تکلی - کشتہ و مخرج	رض - لکی الاعد و وفیہ کتابہ لکنا بکشت شمن را و بجر کردن و بدستکامیدہ و لکی القتر حۃ - باز کرد و دست ریش را و بقال لا شکلا ای لکلیت و لا جعلت مکتیا باب النور فصل اللام ن ل ج نیلج - با کسر و نان پیرہ کر زنان بر کمر باشند تا بکرا ریزند یا عصار بر کمر نیل است و آن را نیلج نیز گویند بجز نون ثانی و والفتوب النیلج - جامہ نیلہ ن ل ف س تیلج - قمر - بالفتح کرب و آنرا نیز فر نیز گویند فارسیست و آن در آب استادہ رود و بد برکش قریب لسط آب و گلش برین آب باشد و از کرب و بعضی آن سرخ و مال بر روی و بہ تیرگی در سوم سرد و در دوم تر نشین صلح و صحت سرد و دہا پہلو و شش و سینہ و طلاع خیمہ بیش مرتہ بعد از خنثی واقع ہوت و عجین آن برفت و رفع دارا شل ن ل ک نک - بالضم و بحیرہ دشت چنار یا سیوہ است کہ با آبی آن را را بگویند تکلجہ - بکجہ ن ل ل نکل - کدہ ہر مردوست ضعیف	باب النور فصل المیم ن م م نمک - بالفتح یکیش ریز و نہم بالفتح شدہ ن م ت نمت - بالفتح یا بکر بزرگ را نیز بخوندہ ن م ج نموج - بالفتح نور مرصہ نموج - بالضم غنہ و توبۃ فیہ الحق ن م س نمسر - با کسر نام مردے و هو نمر بن سعید نمر - بالضم و ضعیف لا و بیل نمر - قمر - بالضم تکل از بزرگ کہ باشد کمر کسر و جمع نمر - کلفت بک و دیکس معنی لنمر التی فیہ قمرۃ مروت نمر کا فلس و آہما شمر بالضم و ضعیف و نیتاد و نقابہ کتاب و کلماتہ و نموج جمع دور طبع آن عادت شمر است دور شدت بوی مثل زندہ و نموج استند من النمر و آب پاکیزہ یا نمر و سادہ گوار و شیرین باشد یا نمر حسب فاصل پاک از آلا شمر و ذ و کیم - رود با است نجد و نمر بن قاسط - پدر قبیلہ است نمری - محرکہ منسوب بوی خشن المثل لسنن آفاق الکفر نمط - اوست خاتم بن عبد العزیز و حافظ یوسف بن عبد القدر
---	--	---	---

















سج

هرگز به هوشیاری من اینجاست  
 و نیز کجاست جستن و زودیک رسیدن  
 مرغ جستن فرو آمدن و پیچیدن  
 رفتن و افعیل بن نصر  
 کوه عتبه با تبا فاکه تر  
 کوه - باضم تشکی یقال لهما  
 الله بالجمع والنوع وکذا نحوها  
 و لیس غا.  
 نوعیة بحیثیه روداری است  
 نیایع - کتاب مجموعی است  
 نایع - شش نیایع بالکسجم یقال  
 قدح جالغ نایع و هم جیایع  
 نیایع یا آن از اربع است یا نایع  
 یعنی پنج چایان رونده اگر کسی  
 و نایعات - و کو هر دو است در  
 بلاد و بیجران کتاب  
 منوع - با کسر نون و با فزوده  
 تنوع - چایان نایدن و زون باد  
 چیرے را  
 هکای مننوع - بحکر الواو جا  
 تنوع - گو ماگون شدن چندین  
 شلج و پیش شدن در رفتن چنان  
 یقال تنوع فی الشیء ای تقدم  
 استیانتا عه پیش شدن رفتن  
 و چنان چندیان شلج و رخت  
 ن و ف  
 نوت - بالفخ که مان بلند الواف  
 جمع و مذاق زن و آلفه را نزلت  
 که فاضله غنچه بر و و از یا باک  
 کفنا لبطنی است از عهدان به و  
 کوف بن فضاله یقال تا بحیام  
 و شق است

ناقة نیاق کتاب نامه دراز  
 بالندی حمل نیاق و هندیان  
 کذا لک و الاصل نوات  
 حمل نیاق - کشاد شتر بلند  
 کوبان و الاصل نینوات  
 نیت گیسر نوزنی و زیادت  
 چیرے و قدح غنچه اصل نیت  
 یقال عشره و نیت و نیت  
 و هر چه بخند از نیاق نیت  
 چند ناکه بقدشانی رسد و نیز نیت  
 فصل احسان و از یک تاسه  
 نیتوف - کیتول نام پشته یا موضعی  
 است در و کو که طایان یوتی  
 یا شتونی - است بقصر و پشته نوتی  
 یا شحیه  
 هتاف - بالفخ نام تپه و  
 حید منات - در اشم است  
 و عید شس و هتاف نما صند  
 قلابه هتافی فسوب کو دنیا  
 عیدی فعد لا لاله الا لیس  
 هتوف - هی است بمصر  
 دن - نایق علی الشیء - بر آمدن  
 بلند گردیده و نیز نوت - بالفخ  
 کیدن پستان را و بلند و دراز  
 گردیدن شتر و چنان  
 ضلیف - کیتوفی است حصی  
 بر کو هضم از اعمال نعت و قلعه از  
 اعمال حج  
 ضلیفه - بالنا را کی است مر  
 تیم ر میان نجد و باده  
 ا نایق علی الشیء - بر آمدن  
 و نایق الذی را هم علی المایة  
 افزون گردیده برصد

نیق علیهم بلیقا - افزون  
 شد بر آن  
 ن و ف  
 نایق - نیکان ماندی در بن  
 گوشت تراگشت و بن گوشت  
 پاره و تراگشت خضر و مقدم بر  
 دست و بند خجده و هر چه که بگو  
 شکاف ماند چون شکام آید و  
 بن و مقرو و آبد که در دست  
 برای نایق نکی  
 نایقه - شتر ماده و زنه فعد  
 بالوادی و اصل نوتقه بالواد  
 بالتحریک و اصل نوتقه بالواد  
 فاعلت نایق و نیاق کتاب  
 و نایق نایق و نوتن بالفخ  
 جمع و ضله بالنسکین بالجمع  
 علی ذلک و جمع الفله منه علی  
 النوت کافلس فاستقلوا النوت  
 علی الواو فعد معها علی النون  
 فقالوا ا نوت ثم عروضا من  
 النوا و یا عا فقالوا ا نوت ا نایق  
 و نیاق جمع الجمع و تصغیر  
 ا نوت ا نیتفات و الفها س  
 ا نیتن و نیز نایقه چند ستاره  
 است که بر شکل نایق واقع شده  
 نیتن - با کسر بلند ترین جای از  
 کو نیاق کتاب و انیاق و  
 نیتوف جمع و نیتق العقاب  
 موضعی است میان حرمین شریفین  
 و نیتق ایمنه دی است و  
 نوتن - بالفخ دری است بلخ  
 نوتقه - بالفخ دانی و مهارت  
 در هر چیز  
 نوات - بالفخ محله است

جستان  
 نوتی - بحکر سیدی یا کلمه نری  
 نوتقه - بحکر آنا کما کند  
 گوشت را از پیچ جستن و دان  
 و ایشان آسانی چنان اند  
 نوتقان - بالفخ یک از دو شلج  
 کشاد و راض شتران  
 و دست و کیک کننده آنها  
 نیتن - کیتن مرغوش طعام و  
 عوش لباس  
 نیتقه - با کسر رازی و افزونی  
 در کار و لباس و طعام و خورش  
 اسم است و منه المثل خوقا ع  
 ذاک نیتقه و حق با بی گویند  
 که با وجود نادانی و جبل و عوی  
 معرفت و دانست نماید  
 نیتقه - بالفخ جاست  
 از اعمال محذوب یا از آ نیتقه  
 بفتح همزه و کسرون یا نیتقیاء  
 مد و و اخراشد  
 نوتق - بفتح القوه موصی است  
 لبعان  
 نیتوف - بفتح التجریه کوی است  
 کلان دهلیس و حقیقت نوتق  
 نوتن - بالفخ یک کمن گوشت  
 را از پیچ و هوامر بلیقیة هم  
 من الشحم البسج  
 هتوف - محکم شتر باضت  
 یافته رام کرده و در با بن مثنی را و  
 و شتر بصفت الیتاد و در بریا  
 باز و دشته مثنیة - مرنث  
 النوتی ایتا نایق و نیتا - شکست  
 انداخت مرا









کلان سال از زنده بر سر رسیده	نمودن	از گلو سے خرقہ آتی جمع و	نہک و نہکالہ فزونی و مبالغہ
انہی ہی با اندکی طاقت ہنسی	انہی خاص - بر خیزانیدن نزدیکی	تاہقان - و تنہی و تنہا	نہمودن در طعام خوردن و در
موت و نام مردی و قبیلہ است	پری گردانیدن مشک را	و عروماندن آن کہ در جگر اشک	و شام وادن کے ریاقال
و لوتہنشل - لقیط بن - زارہ	مناہض - مفاعیل نام مرکب	است و آن ہر دو را فاہی	نہک من الطعام و نہک
نہشہ	مناہضہ - مقاومت کردن	نیز گویند	عمر ہندہ اذا بالغ فہما و نہشہ
نہشک - کلان سال شدن	باہر و براری نمودن در جنگ	رض (س) نہق - نہق	پستان و وشیدن بقالا
و گردیدن بدن ان و لوتہ و بازی	نہاہض - بیسوی یکدیگر دروا	کامیر و نہقا - کغراب بانک کرد	الثاقۃ اذا استوعبت مسا
و بچوست گرسنہ خوردن و بزاق	شدن و آنہک کردن و خصم	نہ	فی صرہا و لاغز و زارہ و نہق
مستغرا سوار شدن	در حرب	نہک	تب و نہجہ و ساختن آن با نہک
نہض	انہی خاص - بر فاستن	نہک - بالغ لاغز و سستی از	مبالغہ کردن باشد در ہر چیز
نہض - بالغ - بچین و نہک نشا	انہی نہض - بر فاستن	بیماری و سستی آن یقال با نہت	اس - نہک - نہق
جائے شتر نہض کا فلس	خوشن بکار سے باہر فاستن	علیہ نہک المرض	بالغ و نہک و نہک - نہک
جمع	فرمودن بہت آن یقال نہض	نہیک - کامیر و مبالغہ کنندہ	نہک - نہک و نہک - نہک
نہا ض لظہین - کغراب	لکڑا ای آموہ بالہی نہض لک	ہر چیز سے و لہ و شتر تو ناامل	کرد اور تب و نہک و نہک
بندہ بکار و رعیتہای آن	نہض ل	آورد ہر مرد و تیغ بران و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
نہض - کر بر معنی است	نہض - کبغر کلان سال از	در نہیہ و نہیہ و نہیہ	در عقوت و نہک و نہک
نہا ض - چوڑہ و نہک بال تمام	مرد پر کس و باز	و نام مرد و نہک و نہک	سہری کرد و نہک و نہک
نہک - کردہ و آوادیہ و نہک	نہک	لیک کہ نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
و نہک و نہک و نہک و نہک	نہک - نہک بالوچ نہک	و نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
ان نہک - شاعرے است	بالغہ نیزہ زد اورا	کر نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
نہک - الکل برادران	نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
پری مرد کہ باوی قیام نہکند	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
و نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
بر کس و قیام نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
نہا ض - شتران کلان	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
جیش درشت اندام	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
نہا ض - کتان نام مردی	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
ان نہض نہض - بالغ و نہض	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
نہض - نہض - نہض - نہض	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
الکبت راست و تمام بالار	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
کیا و نہض الظاہ - رو شد	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
بال گسرو نہض پریدن	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک
نہض نہض - نہض نہض	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک	نہک و نہک و نہک و نہک

نہ

هائیکه از اینکاکا یعنی جدا  
نمیشود

ن ۵ ل

ایلی هکله بلع شتران

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

خوردن و نشسته و سیراب شدن

از اعداد است و الفعل من هم

و یقال انهم کلان یعنی پس

است ترا این ساعت چنانچه

نخل حرکت طعام خورده شده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

صاحب ویر و کلیسا و غیره

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده

نخست بر آب آمده











باب الما وفضل الباء

و ب ع

سنن لا متلاکمه  
توبه آاده کردن

استیجاب کردن و ناگوار شدن  
طعام دوپا سیده و مرکامری

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

بیکان و بد حال  
و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

و ب ب

توبه - بالغ آاده شدن بجا

سج

نشرتها واثبت شود

وَلَيْشَ - محرکه مردم در اینست  
از جنس فرمایا او باش جمع  
مثل و شاب و قبل هو جمع.  
مقلوب من الموش منه  
الحديث قد و لَيْشَتْ قَوْلَيْشَ  
أَوْ بَا شَا لَهَا -

وایش یکتف شتر سیاہ سپید  
پوست از اثر کر  
وایش بن دھمہ و رہمان

و است بنو و العیش بن زید بن  
عدوان بطنی است

(مس) وَلَيْسَ الْبُعِيدُ وَلَيْسَ  
محرکه سیاه سپید پوست گردید  
شتر از کر

وَابْتِئَ الْبَشَرُ شَتَا فَنُتِ وَكِيَا  
وَيَانِيْدُنْ مِيْنِ اِيْمِيْعَلَفْ رِيْدُنْ  
وَلَبَسَ الْحَمْرُ تَوْبِيْشًا - اَشْكَار

اگر دید خوش خدای بوزیدن با  
بر آن و یَسَّالُ الْهُنُومُ فِی  
الْأَمْرِ دُرّاً وَیَخْتَنِدُ دَسْکَارُ

از هر چیز  
وبص  
وبص - محرکه شادمانی

فرس و بعضی گفتند آپ  
شامان و بیصه کسفینه اش

وَابْصَحَ عِلْمِي اسْت  
وَابْصَحَ: اَتَشَّ وَيُقَالُ اَتَشَّ  
لَوَابْصَحَ سَمْعٌ يَعْنِي وَسْ

استوار دارند است هر چیز را  
 که بشود و نیز و ایضا -  
 موضعی است و ایضا بن

وَبَصَانِ الْكُفْرَانِ وَلِیْضَ مَاہِ  
بِیْعِ الْاِثْنَانِ  
وَبَا صِ الْبُكْمَانِ دَرِخْشَانِ  
رَنْگِ وَاہِ

(ض) وَبَصَّالُ الْبَرِّقِ بَصًا.  
الْفَتْحُ وَبِيعًا كَمَا مِيرَ وَخَيْرٌ وَ  
وَوَبَّحَ لَحْزَ وَحِشْمَ كَشَا وَسَكَّ  
يَحْمَدُ وَبَعَثَتْ الْأَمْرَ مِنْ يَأْ  
يَأْ هَكَذَا

بسیار - و خوشین زمین به  
پیدا شدن نبات و بسیار  
فیاه اگر ویدن آن و خوشین

تس و رہا نہ ر دن آن  
میں چشم کشا دن سا بچہ  
اندک چیزے دا دن یقال

وَبَط  
وَالْأَيْط. فرومایه بدولت

ض) و بَطَّهٗ - از مرتبه افکنده  
نماید و بَطَّحَظَهٗ - بهره خیس  
داد و راجد و و بَطَّ الحرج باز

مِنْ خَمْرٍ أَوْ يَبُطُّ عَنْ حَلْقِهِ  
زُورَتْ أَرْزَازُ جَابَتْ وَ  
ضُ س ك (وَبَطَّ وَبُطَّا

وَبِطَاةٍ - بفتحها ووبطاً محرّكة  
وَبُطْطًا - بالضم سست  
سگر دید

وَبِعَ

وَقَدْ نَفَعَنِي اسْتِثْنَاءُ دِي دَرْ سَوَاقِ

وَبَاعَهُ بِكَتَانَةٍ لَّيْسَ لَهُ كَفَالَةٌ  
كَذَلِكَ وَبَاعَتْهُ لَمَنِي تَزَادُ  
وَمَنْ دَانَهُ كَرُودُ  
وَلَمَّا رَأَى أَنَّهُ لَا يُبْعَثُ  
وَبَغَى

وَنَحْـمُكَ بِمَحْرَكَةِ سَبُوسَه دِيَارِي ت  
 كِه لِشَمِشْتَر دَا بِيَزِد  
 بِرَغْهَ الْقَوْمِ مَحْرَكَةِ فَرَاخِي ت

نکاه قوم و میان آنها  
و بیخ بخت آنکه در شنبه  
ناله باشد و آن بیخ می‌دو

هنيئة ايها كذلك  
أوبع - كما هو مضمي است  
وباعة - ككتانه يقال كذبت

دوب ق  
مؤبق کجاس جا ہلاکی دوعہ  
گاہ وزندان وادی است

وَمَوْبِقًا كَجَاسٍ وَبِقًا  
مَحْرُكَةً بَلَّالٍ كَرِيدٍ

وہابی۔ بالفتح باران بزرگ قطرہ

وَبَلَّةٌ خَوَاهِي تَزِيْقًا لِلشَّاةِ

وَبِئْسَ مَا يَشْدِيدُ وَقَوْلُ لَقَدْ  
وَأَخَذُوا لَهُمْ أَهْلًا أَوْ بَيْتًا  
شَدِيدًا أَوْ كَرَانًا وَكَانُوا زَانِدِينَ

خيف جلاله بمقتل شيخ  
كالويل لمن دنا من العصا  
او منجته العصا ومنزويل

جمع و چو بے است ترسیان  
را که بر ناقوس زند  
وبیله کس فتنه پشتوار همیزم

وَبَالَ بِحَسَابِ سَحْتِي وَكَرَامِي دَه  
 ضَمْرَةُ بْنُ جَابِرِ بْنِ قُطَيْبٍ وَآبِ  
 اسْتِ مَرْثِي اسْدِرَا

و نام جدید است ام بن یونس لوله‌ی  
محدث  
و ایلاته - باز و دوسر از انبیا کرانه

لطف از سر باز و یا استخوانی است



















سَأَلْنَا كَأَنفِصًا  
قَوِّتِي سَوِّدَ كَرْدِيَن وَيَل  
لَانَه لِيَتَوَجِي

بَابُ الْوَاوِ فَصْلُ الْحَاءِ

وَحَب

وَحَاب كَغَرَبَ بِيَارِي اسْت  
شتر را

وَحَج

وَحَج - محرکه جاست بناد  
وَحَجَّة محرکه هاست بنشيب

وَحَاج

(س) رَح - پناه گزفت  
بِالْحَاج مَطْرُكَرُون

وَحَح

وَحَح - بالفتح يَح و مَرَدُورِش  
سَدَدَه وَاقْفَرُ مِنْ رَح او مَرَدُ

أَوَّلُهُ و رِيْزُوح بِجَمْعِ الْهَرَجِي  
اسْت وَجَّوْا وَاقْفَرُ

وَحُوح - كَقَدْرُهُ وَبِكَ شَتَا  
بِالْمَرْيَكِ بَسْت وَتَوَانَا سَكَا نَاك

الْمُنْدَه وَوَحَّاح بِالْفَتْحِ شَلَوْنِ كُل  
و مَرَسْت اسْت

وَحُوحَة كَرَجَة آواز گهو  
گرفته و مِهْدَن در دست اَر

تَوَحُّوح بِالطَّيَالِيقَةِ فَوْقَ الْبَيْضِ  
مِهْرَبَان نَدَبَرَانِ بِي أَشْكَارِ

حَرَمِ خُودِ بَرَان

وَح

وَحَد - بالفتح چهار باره خوشی تنها  
و جَدَا شَد و در دَاشْتَا خَرَمِه گمرود

بَعْنِي وِيدِم اَوْرَاقَطَه وَهَوَمَهْدُ  
لَا يَلِيْثِي وَلَا يَلْجَح وَضَبَه عَلِي

الْحَالِ عِنْدَ الْبَصَرِ يَدِيْ عَلِي الْمَصْدُ  
عِنْدَ الْبَيْضِ فِي كُلِّ حَالٍ كَالْكَ

قُلْتُ اَوْحَدْتُكَ بِرُوحِي يَحَادُ  
اِي لَمَّا بَدَأَ اِيْرَاقَتَه وَصَعْتُ حَلَمَ

هَذَا الْمَجْمُوعَ وَعِنْدَ هَلَالِ الْكُوفَةِ  
اَضْبَعْتُ عَلَى الظَّاهِرِ بِاسْقَاطِ عَمَلِهِ

وَقَالَ ابْنُ الْعَبَّاسِ يَمْلُ وَجْهًا الْخِ  
وَهُوَ اَنْ يَكُوْنَ الرَّجُلُ فِيْ نَفْسِهِ

مَنْفَرَجًا اَمَا تَنْتَ قُلْتُ رَاَيْتُ بَعْدَهُ  
مَنْفَرَجَ الْفَرْقِ اَدَا شَمَّ وَضَعْتُمُ

وَحَبَّ مَوْفَعَهُ اَدَهْوَا سَمْعَهُ  
فِيْقَالُ حَلَسَ رَحْمَةً عَلِيْهِ وَوَحَّ

وَحَدَّ هَمَا اَوْحَدَ عَمِيْدًا وَرَسَدَ هِمَّ  
وَمِنْ دَلَّ عَلَي سَسَرَةٍ يَبْهَوْنَ فِي

وَحْدٍ يَمَّ اِيْ اَوْحَدَهُ وَكَذَلِكَ  
وَأَقُولُهُمْ فَلَا تَسْبِيْهُ وَحَدَّ يَمَّ

مَدَحٌ وَتَحْيِيْنٌ وَحَدَّ وَتَحْيِيْنٌ  
وَحَدَّ وَهَمَّا ذَمٌّ كَمَا تَنْتَ قُلْتُ

لَسْبِيْهُ اَضْرَا فَمَلَا وَصَحْتُ حَدَّ  
مَوْضِعَ مَقْصِدٍ رَجَحُ رَجَحْتَهُ

وَدَبْنَا قَالُوا اَوْحِيلُ وَحَدَّ  
وَحَدَّ ق - يَكَاكِي -

فَعَلَمَ مِنْ ذَاتِ حَدٍّ تَقِيْ  
ذَاتِ حَدٍّ تَقِيْ وَمِنْ ذِيْ

حَدٍّ تَقِيْ - بَعْنِي اَزْرَايِ وَوَأَشْ  
خَوَّكَرَ (أَنْ) رَاَيْفَالُ اَنْطَقَ كُلَّ

وَحْدٍ وَنَفْسُهُمْ كَحَدٍّ قَالِيْ  
جِيَالِهِ وَالْهَاءُ مَوْضِعُ مَزَالِهِ

وَحَدَّ - محرکه تنها و يگانه اَحَدَ -  
اَنزَرَه شَمْلِه و نِيْز اَحَدَ - يَكِي

تَحِيد - كَا يَرِيْكَ نَزْدَعِيْ اسْت  
وَقَحِيدَان - وَاَب اسْت

وَرِيْ قَلْبِي وَبَنُوْ قَحِيدَ تَوْسِيْ  
اَزْبِيْ كَلَاب

وَحِيدَه قَه كَسْفِيْنَه جَا سَ اَز  
اَعْرَاضِ مَدِيْنَتِيْمَا نَ مَدِيْنَه وَكَلَمَ

مَعْلُوْا اَحَادَ اَحَادَ كَغَرَاب  
يَكَا نَ يَكَا نَ وَاَمْدَنَد وَهَو

مَعْدَدَلٍ مِنْ وَاحِدٍ اَحَدٍ  
هُوَ اَبْنُ اَهْدَا اَهْدَا - او پدران

وَاوْرَانِ اَرَامِي وَكِرِيْمِ دَاوْرَانِ  
مَرْدَمِ بَاشِي اَشْتَر

وَاحِد - يَكِي وَهَو اَوَّلُ عَدَدِ  
اَبْنَا وَفَتْحِي وَاحِدَانِ جَمْعُ

تَنَاهَا شَتَا اَوْرَاجَتِ وَشَمْنُ  
وَاحِدٌ وَنَ كَمَا يَقَالُ شَرَفْتَهُ

يَنْتَوْنُ وَتَقَدَّمُ دَرْ عَلَمِيَا دَرْمَرْدَمِ  
وَاحِدَانِ بِالضَّمِّ جَمْعُ اَحَدَانِ

الْفَرْه مَثَلُ كَلَّاشِ وَشَبَانِ يَكَا نَ  
وَعَوَّ وَاحِدٌ دَهْرَه او يَكَا نَ

رَوْرَكَ رَاسْت وَقَلَانُ لَوَا حِدَ  
لَا اِيْ لَا نَظِيْرَ لَهُ

لَسْتُ فِيْهِ بِاَوْحَدٍ بَعْنِي دَرَمِ  
خَاضَ نِيْمَ مَوْشِ اَنْ وَحْدَانِيْ

اَبْهَوَ اللهُ اَنَا وَحْدٌ اَوْحَابُ  
وَحْدَانِيَّتِ وَ يَكَاكِي اسْت هَو

اَوْحَدُ اَهْلُ زَمَانِهِ اَوْ يَكَا نَ  
اسْت اَز اَهْلِ رَوْرَكَ رَحْمَتِيْ

بِالضَّمِّ جَمْعُ وَشَنَ اَسْوَدَ وَشَوْنُ  
اَصْلُهُ وَحْدَانِ

اَحْدَى يَنْتَاقُ طَبَقِيْ - بِالْهَمْزِ  
مَقْصُورِ الْبَلَاذُخِيِّ وَنَا ر

دَحَلُوْا مَوْحَدَ مَوْحَدَ نَفْخِ  
الْمِيْمِ وَالْحَا يَكَا نَ يَكَا نَ دَرآمدند

مِيْحَاد - يَك يَك اِذَا رَاَيْتَ  
اَلْكَلَامَ مَنفَرَجًا اَنْ كُلَّ اَحَدٍ بَاشِيْ

عَنِ الْاُخْرَى قُلْتُ تَنْتَ مِيْحَادُ  
بَعْنِي اِيْنَهَا فَرُوْا فَرَا مَدِ مَوَاجِيْدَ

جَمْعُ  
(س) كَ وَحْدَه وَحَادَه -

اَلْكَرَامَةُ وَدُخُوْدُهُ وَفُجْرُهُ اِيْ  
وَوَحْدَهُ اَوْحَدَهُ وَبَعْنِي اَحَدَهُ

اَحَدَه تَنَاهَا وَ يَكَا نَ مَانَد  
شَا قَه مَوْحَدَ - كَمَنْ كُوْسِيْنَد

يَك يَك يَك يَك يَك يَك يَك يَك  
اَوْحَدَه لِلْاَعْدَا اَوْ اَلْيَا اَدَا

تَنَاهَا شَتَا اَوْرَاجَتِ وَشَمْنُ  
وَاحِدٌ وَنَ كَمَا يَقَالُ شَرَفْتَهُ

بَعْنِي تَنَاهَا بَاقِي مَانَد و نِيْز اَلْيَا اَدَا  
يَكَا نَ رَوْرَكَ رَا مَدِنِ يَك

يَك يَك يَك يَك يَك يَك يَك يَك  
يَك يَك يَك يَك يَك يَك يَك يَك

وَعَدَا اَيْقَلُ دَالِي الْعَمَشَةِ  
فَيَقَالُ وَحْدَه وَشَتَا وَتَنْدَلَه

وَيَكِ اَنْسَتَن وَ يَكِي كَفْتَنِ فَلَارَا  
وَكَرْدِيْنِ يَكَا اَوْ تَقَالِيْ

رَجُلٌ مُتَّوَحِّدٌ بِجَمْعِ الْحَا  
مَرْدِ يَكَا نَه وَ اَللّٰهُ الْمُتَّوَحِّدُ -

الْمَصَاحِبُ يَكَاكِي  
اَوْحَدَ - يَكَا نَ شَمْنِ وَ يَكَا يَكَا نَ

يَقَالُ وَحْدَه اَللّٰهُ يَصْعَقُ مَتْنَه  
اِيْ عَمَمَه لَمْ يَكْلَه دَالِي غَايِرَه

وَح -  
وَحُو - بِالْفَتْحِ كَمِيْنَه وَشَمْنِ وَشَمْنِ  
تِيْرَكِيْ دَل وَهَوَا سَمَّ مَثَلِ اَخْرَه





وَحْمٌ شَيْءٌ تَبَاهٍ وَفَرَايَهُ وَبَلٍ اعْتِمَادٌ رَدِيدٌ وَرَدِي وَزَلُونٌ گشت	او برآید و دَوَحَطُ الْجَلْدِ بجمله لایحه سموی و دومی گردید مَوْحُو طَلْفُ اسْتِزَانِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ
أَوْحَشَ لَهْ بِطَبِيعَةٍ كَمْ كَرُو وَهْشِ اَوْرَاهِ وَاَوْحَشَ فِي عِرْجِنْدِه زَشْتِ گَر دَايِنْدَا مَوْسِ	وَنِيَزَ وَحْطٌ - شَتَابُ فِتْنٍ وَوَر أَمْدَنُ وَنِيَزَ كُنْزَارَه بِاسْبَكِ زُونِ وَبَانَاكِ كَرُونِ كَشْفِ فِتْنِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ
وَسَرِ رَاوِزِيَانِ رَسَايَنْدِ وَكَانَ وَنِيَزَ لِحَافِشِ دَر تَمْنَقِ وَ مَرَّة بَعْدَ لِحَافِشِ بَاگَرِ دَايِنْدَنِ تِيرِ قَمَارِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ
بِرِيَابِه وَآنِ تِيرِ وَاَنْ سَهَامِ تَقِيحِ اسْتِ چُونِ كَنَانِهْ تَوَحُّشِ كَمْ كَرُونِ دُشِ رَاوِ بَدَسْتِ سِي سِهَرِ وَخَوِشْتِنِ رَا	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ
وَلِرْمَانِ بَرِ دَارِي وَی كَرُونِ وَحْ صِ وَحْصٌ - بِالْفَتْحِ جَنْشِ وَحْصٌ لَوَ كَلْبٌ فِي الشَّرَابِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ
بَارِي بَلَنْدِ وَبَارِي سَبْتِ اِگَر نَبْدِ سَوَا سِرَابِ رَا بَدِ وَاَوْحَشَ بِطَبِيعَتِه كَمْ كَرُونِ دُشِ رَاوِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ
وَحْضٌ - بِالْفَتْحِ وَظْلَانِدِنِ نِيَزَه چَاكَمْ دَر گَزَرِ وَبَجَانِ بِيگَرِ بَاوَسْتِنِ وَنِيَزَه بِي سَاغِدِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ
وَاَوْحِشْتِنِ سَبِيدِي مَوِي يَقَالُ وَحْصَةُ الشَّيْبِ وَالْفَعْلُ وَحْشٌ وَحْشِيضٌ - كَامِرِ وَحْشَةٍ نِيَزَه	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ
وَحْطٌ وَحْطٌ - بِالْكَسْرِ وَآيِنْدَه وَحْطَةُ الشَّيْبِ وَحْطٌ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ
وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ	وَحْمٌ - حَرَكَةُ سَيَّارٍ هِيَ تَمْنَدُ بِجَمْعِهِ بَسُوكُهُ دَر فَرْجِ نَاقِدٍ اِگَر دَو وَحْمَةٌ - حَرَكَةُ شَتْرِ مَادَةِ وَحْمِ رَسُولِ

ج

توختی صواب جستن و خوشنوی  
خوابستن

استیناء خیر و استین یقال  
استنوخ لتا بنی فلان ما خیر  
هم ای استنوخ هم

باب الوافصل الدال

و د ع

و د ا - محرکه طالی

د ف - و د ا و د ع - بالفتح

برابر کردن را و د ا پیوسته

بهی فرگشت آنها را و د ا

الفرس - بر او و زره را تا کین

اندازد و یا بر او و جهد یقال

د ا یعنی بگذازد را

(د س) و د ت اخصا بر علیه

و عنه - سپهری گردید بر آن

و ت قلم شد

و د ا - که عظمته بپاک پائے

روشت

و د ا علیک الراضی و د ا

برابر کردن و د ا بر آن و د ا

فلان بالقوم - پاک کرد و قوم را

و د ا - علیک الراضی -

برابر شدن بر دین یا فرات

آن را یا ویران کرد و یا بکشت

و د ا - علیک و د ا - علیک

منقطع گردید و پنهان شد و

و د ا - از بدلی ماله گرفت

از آن و د ا - علیک - پاک کرد

آن را

و د ب

و د ب - بالفتح بد حال

و د ج

و د ج - بالفتح رک کردن بریدن

یقال د ج و ابنت ای اقطع

و د جها و هو لها کالفتد

للا انسان و د جها و راست کردن

و د ج - بکند میانم و الفعل من

و د ج - محرکه رک کردن و د ج

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د ج - و د ج - و د ج - و د ج -

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

و د د کبیر و د د کبیر

<p>در جامه و بجز نماز و نما داشت آزادان و گویند که نه یعنی بمان آزاد بگذار و هر امری الذک اصل و دع و جمع وقد أُمیت ما جیب عند سبویه فلا یقال و دعه و لا هو و ارج و اما یقال فی ما ضربه تزک دعاء فی الشعر ضروره و دعه و هو مؤدع علی اصله قال لیت شعری عن خلیلی ما الذی غالی الحب حتی و دعه و قهری شاذ ما و دعه و تزک و هی قهرت صلی الله علیه وسلم و یقال ان کل منی و دعه و تزک فی معنی الذک الان دع الی السب و بتکرار الشی قبل العلمیه و دعه أقول بک تکرار بعد جمله و دعه بعض لاشه سال الامام فخر الدین بازی رحمه الله قول الله تعالی اَنْذَعُوْا بِلَا وَقَدْ لَوْنُ الْحَسَنِ الْعَیْنِ لَمْ لِیُفْعَلْ وَتَدْعُوْنَ احْسِنُ الْعَیْنَ و دعه الاغوب الی النصاحه لِیُجَاسَئَ بَنَیْنَمَا فَعَالَی حَمْدُ لَا نَهْمُ لَقَدْ و الاضنام الهه و تکلم بعد ما علموا ان الله دعهم و دعه باهم الا ولین استکرام و استکرام افلاک قبل لهم و دعه و دعه لکذا قال القرشی رحمه الله دعه و دعه و دعه تن آسانی فرخ دعه الشوب بالشوب جامه زندگانی گردید و راحت و آرام</p>	<p>و ادعه حی است بین و دعه در ان و دعه بن جزم یا حرام و دعه بن ابی زید صحایانند و ادعه بن اسود سراسی - محمد است و دعه بن عبدالله مخبر می برادر و ابی الطاهر است و ادعه کاسه نامی از ما هائے کلا کوش و حکام و کوش که بر چهره دان و سبیدی باشد و دعه بن کسکران معنی است نزدیک و علمی است و جامه دان یا جامه که بدان جامه را از گرد و غبار نگه دارند و میگویند و میگویند اعه بجز بر ما شسته فیما مؤدع جمع و یقال مالک فیک یعنی چیزی نیست که کار را بسن گرد و دعه و دعه بن اندوه آورده ان جهت که از ان شرم دارند و دعه بن شمار جامه کس را مؤدع - آراش یقال علیه و المؤدع ای بالسکینه و الوقار لایقال منه و دعه کما لایقال من المأسود و المیسر عشره و یستره و دعه مؤدع علمی است و سب پریم بن مضم و دعه و دعه سب اسوده زیست آسانی جوس دعه پدر و دعه و دعه دعه الشوب بالشوب جامه</p>	<p>لَمَنْ اَنَا قَصْرٌ بِجَمْعٍ لِلشَّيْءِ ذَاتُ الْوَدْعِ - محرک بیت و شتی فوح علیه السلام و خانه که بر شرف المد تعالی بدان جهت که موهبا در سوره و آیه بنویسند دعه که سوره راحت و تن آسانی و فرخی زندگانی و الهه عیوض من العواد نذعه - باضم بفرقه تن آسانی و فرخی عیش و دعه - کایر تن آسان آید و محمد و بیان و دعه جمع و سب آسانی بر و آسانیده و دعه - کسینه زنده و آسان و دعه جمع و دعه بن جدا ام و دعه بن عمر هر و صحابی است و دعه - کسب یاد و ام است تو دعه را و آن تعادل است بن آسانی و راحت که لا تن حال او باشد و وقت باز آدن از سفر و دعه و دعه است و مدینه شمیمه لا تن سافر الی مکه کان و دعه بن و دعه الیها و دعه - کسایه تن آسانی و فرخی زندگانی و دعه بن المد و دعه سسی صحابی است و دعه بن عمر پدر بیل است یا ان و دعه است و ادعه - تن آسان و آسوده یقال نال فلانا المکار و دعه ای من غیر کفایت</p>	<p>بکلام - تمام بحر و سخن را ایند اس - رویا بیند زمین گیا و ما چنانکه بر شرف روی آزا تو دلیس پنهان گردیدن و رویا بیند زمین گیا و ما چنانکه پوشیده آن را تو دس چراغیدن ستم در گیا و داس دش و دش - بالغ تنبای و فساد و دش رض و دعه کینه بکلام و دعه - بالغ آفا زرد و باو سخن را و آبام و دعه دع و دعه - بالغ قهر و دعه و دعه گور باشد و کلا کوشش و بهرک و دعه - بالغ و بحر شیبید که از دیا بر لانه و شکاف آن شکاف خسته غری باشد و بغایت موج خوانند و دعه کوشی و جهت من چشم زرد و دعه آزید و دعه و دعه و دعه و دعه و دعه و دعه و دعه بن شروان لقب پدر کشته جعل فی حقیقه قلاده و دعه و دعه و دعه و دعه و دعه طول حبسته فیکل فقال لیل اکمل قسرها آخه فی لیل و دعه ها فاصبح هبته و دعه فی حقیقه فقال ای ائت انا</p>
---	---	---	---

سج











<p>ورس ورس - بالفتح موصی است و از بیم بن محمد بن شترویه بن ورس است ورس - بالنار لقب مقاتل بن ولید ورس - بکسینه نگه است که از معده تا بکمر رود و معرفه است از خست ورس ورس - بالفتح اسپرک و آن کیا بی گیای است مثله سیم سبب آن بلا کین است و سبب یکا زنده آن را و تا بیست سال باقی باشد نافع لکلف طلاء و الهیق تر و لبس التوبه و درس مقهور علی الباء و قد یکنون الهیق التوبه و غیرهما من الاشیاء الا سببا بالجسده و رس لکنه دوز الاول و استخی برائی الودس محدث است ورس - بالفتح نام چینه است بیا رب ورس - بنو باوخی از کبوتر که رنگش مایل به سی و زردی باشد و بهترین کار درین توب و ریس - کامیر چانه کین یورس حقه و ریس کذک رس و ریس القیم و فی الهاء چیز را و نهشت بر رنگ چندانکه سبز و لغزان گردد ایراس - زرد شدن برگ و دق و ارس لغت است از ان مورس</p>	<p>مثل ثعلب لا یجد الا یقال و نجان القیاس و اسپرک ناک شدن با و برگ بر آوردن دست تویر لیس - بوس رنگ کردن توس - بخود را و رس کردن ورس ورس - بالفتح طعامی است که از شیر سازند و لقب عثمان بن سعید مقری که قرات را از نفع بن نیم روایت میکند ورس - محرکه و رشکم ورس - بگفت سبک شادمان از شتر جزان و سوز که را و باز توان داشت از رفتن و رسنه مونت و رشات جمع ورس - ناخوانده بر طعام کسی آینه ورس - محرکه قمری و رشاده سوت گوشت آن خفیف تر از گوشت کبوتر است و فی المتالجه الورس یا حبل ثمر اللشان و الاصل من قوما استخفوا لهم رطب خلیم و کان یصل فاذا عوقب علی سوء الا ترفیه قال اکل الورس فقتل ذلک وین شل و حق شخه گویند که شکار کند و خلاف آن از و مرا باشد ورس - و رشان - با کسر جمع و بعضهم یسمیه الورش و منه قولہ یا علماء القریض انی اعجز فی القریض کشف فی بونی عن اسم غلبه بالنص</p>	<p>طرات و النص حرت (رض) و رش فلاک بفلان ور غلابند او را و و رش چیکم ناخوانده بروقت ایشان در آمده و نیز و رش گرفتن طعام و بجرص تمام خوردن آن را و از آمدن شدن چیز را در پی کار با و دون شدن (س) و رشیت الا بل و رش محرکه سبک و شادمان گردید تو ریش - براغلابند ورس امراء و رش - زن که رش ورس - و رشیت الراجح کنند وقت جماع (رض) و رشیت الراجح و رش - بیکبار برفیه نهاد ایراض - برفیه نهادن بکبان بیکبار تو ریش - بیکبار برفیه نهادن بکبان و بیکبار انداختن مرغ را را و بکبان برفیه نهشتن خال را ورس (رض) و رش و رش - غایط تنک انداختن و نیز و رش بیکبار غایط نهادن مرغ ایراض بیکبار با لگدن مرد غایط و مایان برفیه نهشتن مرغ تو ریش - غایط رقیق و تنک و رش و رش - بیکبار برفیه نهادن مرغ و زمین گیا جستن و رش نیت روزه کردن منه الحدیث لا هیام لمن لا یورثه باللیل ورس</p>	<p>ورس ورس - بالفتح موصی و در زمین پست مناک و زمین هموار پس را و نشان و ملاکی و بهر امر شوار کردی را می انداخته باشند تنک گذار که چون گوشت پخته را را با نشو چاه و سراط کتفاب جمع و سراط کتفاب مکر و فربتن و و سراط و صدق جمع کردن شتران منفرق را و برگنده کردن گاو یا پنهان داشتن مواشی خود در دیگر مواشی یا فربتن از و در گور محرابا صدق بران طلع نشو و بارگنده کردن مواشی را و بدو مرغ غنغن صدق کز و فلان صدق است و حنان ناشد منه الحدیث و خلط و سراط ایراض در چاه و در ملاکت و فربتن شتر را و در بزرگ شتران ورس و در مرغ و در شتر بسته کشیدن چند آنکه گوگرد فرست گردد تو ریش - پنهان کردن شتر را در بزرگ شتران و در ملاکی الگدن تو ریش - الگدن بیکبار و در افراشتن و نیز و ریش در ملاکت انداختن است و طریقی الگدن - در و ریش بیکبار و در راه را بی نیافت ورس ورس - محرکه بر سیر کاهی و بدل ترسده قال ابن السکون فی یک یهون بالورس فی الجبان و لیس کذلک و انما الورس حقه</p>
---	---	---	---

ج

<p>الضعيف الذي لا حياء عنده يقال انما مال فلان او راجح اي صغار رعة كعدة بزرگاری رعة بالکسر مقلوباً مثله يقال فلان رعة الرعة اي قليل الوج او قربانی که بکر فرستند و خوبی بیاتی از اندام او است و حالت بد نیز رعة نام است ورع کثرت بزرگاری و بدل و غور و خیر و مست به خیر به فانده ورع کما بزرگوار ویرا رعة کسبینه نام است بنوعی که مالک بن نويرة را بزرگوار و مضمی است بر بنی فخر را حسنت و روع و رعاة مکرر است و روعاً بالفتح و دیگر که و روعاً بالفتح و یضم بزرگوار که دید باز الستاد دک و روع فلان و رعاة و روعاً بفتحها و رعاة بالفتح و یضم و روعاً و روعاً بالهم و یضم بدول خروست و به خیر و فاند که دید اودع یضم مثلاً بالفتح اریان ایشان مخاض بن مودع کحدث محدث است قورع بارداشتن منده حیث عمر رضی الله تعالی عنه و روعاً بالفتح ولا تراعه ای اذا رأته و فی منزلك فادفعه و الکف</p>	<p>والهاء عوض عن الواو و یوت جمع و قات مثله فی الحدیث فی الوقعة رجع العنصر فی العید شاة و مثله فی خمس من لابل شاة و قولهم ان الیقین تقطعت الیقین یعنی ان الملائكة تقطعت العیوب و آنچه منقطع شد از گیاه یعنی وصلیان و زمین که در ایام برآمد که ما و در آمد در ایام که بران باران رسد پس سبز و گیاه ناک زد و ورق حرکت کاغذ بریده برگ و ورقه یک و غون پاره مدور بر زمین باریم و زرد آب که اند ریش چکه و هر چه متواتر ببارد سبز گردد و مشکسته باشد و هر حیوان زنده و مال از درم و شتر و جران و نوح و انسان قوم یا جرانان هست و نیکوی قوم و خوبی ایشان و جمال دنیا و نوحی و خرسندی آن به و نیز و ورق مثلاً و برگ سیم مضروب و ورق کثرت مثله اوداق و حركات کتاب جمع ورقة حرکت فرومایه ناکس و گرامی و جران و نوح و انسان یا و ورق کثرت در مدرا و یروقة کفنه در موش رجس و ورق کثرت در موش ناکس ورقة کفنه زن فرومایه و درخت بسیار برگ و شهر است بین و ورقه بین</p>	<p>ولا تنظر ما یکون منه و باز گردانیدن شتر را از آب هو اذ علة باهم عن لغت و کذا کما شمنون توسع من عذایه بزرگوار که از آن و باز ماند ورق ورق بالفتح و نیز و تنک باشد از بزرگوار من جگر ورقة کعدة گیاه سبز و ورقة کعدة کاغذ شکسته قولهم هو یسئغنی عنه غدا التعذ عن الوقعة دفع و ورق اطلق و رعاة بالهم و روعاً کما بزرگوار و رعاة بالهم افتاد سایه و دراز و شیده شد و ورق الثبات گواهی گیاه و نیک سبز گردد و بدل و ادق و نبات و ادق لغت است از آن خبر و خرافات و ادق و رعاة و دراز گردیدن آن توریت یکیدن و شتر کردن زمین را و دراز و فراخ گردیدن سایه ورق محمد بن عبد الله بن محمد و یه بن ورق بالفتح محدث است ورقة بالفتح معرب یقال القوس و رعاة ورقة بالضم خاکستر گونی ورقة کعدة سیم مضروب</p>
---	--	---



















[illegible]















الوجه من ارجح وفتح وفتح  
 نازع و شای اخیر  
 او افع - موزن ای شهای روشن  
 یعنی سیزدهم چهاردهم و بیازدهم  
 ما ومنه امر الی علی الله علیه  
 و سلم بصیام اربعه ایسه  
 الا یا مالبیض صلد و انهم  
 فقلت الوا و هنر  
 توضع - بالضم و کسر الضا و وضعی  
 است میان اموة تا اسود  
 العین  
 (رض) و فتح کاف و وضوحا  
 و ضحیة کعدة و سعة  
 و پیدا و آشکار گردید کار و منه  
 من این بد آشکار بالفتح  
 (فت) و ضحیت الا یل باللین  
 پیدا کرد و شتر او و شیر را ایشان  
 تکرر  
 موضحة کحسنة شکستی  
 سرکه به استخوان رسد  
 البضاح پیدا شدن و پیدا  
 آشکار کردن لازم شود و فرزند  
 سپید شدن مرد و رانده و ضم  
 الرجل و یقال من ایضا و ضحیة  
 توضع - پیدا کردن  
 متوثر به بکسر الضا و آنکه در راه  
 ظاهر و آشکار گردد و بر او روشن  
 و میان روه و راحت و انبوه  
 در دنیا پدر شتر اندک سپید و  
 نیز متوثر به تیکاه  
 توضع - پیدا و آشکار گردیدن  
 لا یضاح - پیدا شدن  
 استیضاح - دست بالا چشم

نادیده گریستن چرخ تا دیده شود  
 استو وضع عنه بالکلام و آشکار  
 کردن و روشن  
 وضع خ  
 و ضحیة که صبر و کما و غیره و لو اب  
 وضع اوضح الی و ضحیة نیم  
 بکرد و دورا  
 البضاح نیم بکرد و دورا و اب  
 اندک ما و ن یقال و ضحیة که  
 الله و کم اب گردیدن چاه  
 متوثره و وضاح - نرو  
 کردن و در آب کشیدن در و در  
 و نیز بسیر صاحب خود رفتن  
 توضع - نبر و گردن در آب  
 دادن و در رفتن  
 وضو  
 وضحة - بالفتح کوی استیدن  
 که چند قطعه دارد  
 وضو - محرکه تیرم هر که بریش  
 و هر که شیر یا آب شسته شک  
 و کاسه و مانند آن آب را خور  
 باقی اندوه قران بوی طعنا گنده  
 و تها خنده و آلائش الودگی  
 و مانند آن وضحای میفر  
 وضو - ریختن شدن آلوده  
 زعفران گردیدن و الغلظت  
 وضو - ریختن ریختن چرکین  
 یا جعفران آلوده و هیسرة  
 موش فیهما  
 وضو - کسی که زن و حرم  
 آلوده ما زن چرکین و وضو  
 وید سنگ بزرگ بر روی بسته  
 از سر یا زین کوه

وضو و اکسار و نشانی است  
 در گردن شتر بر بنی قراره را  
 شبیه پنج زان  
 توضع - زینال کردن  
 ایضا و متوثره - خنجر کین  
 توضع - ریختن شدن  
 وضع  
 وضع - بالفتح خطا و ریختن  
 خاطر و الفعل من ضرب  
 وضع  
 وضعه - بالفتح و کسر نهما  
 وضعه - کعدة مثله یقال وضع  
 البیضة عکیده الی وضعه یعنی  
 بنه خشت رجز این نهاد  
 وضعه - کسعة یکا و شوره  
 است شور یا گیاهی شبیه شام  
 و فرومانی شست و نامی و غیره  
 یقال فی حستیه وضعه یعنی  
 در تنهار او فرومانی است  
 وضعه - کایر مردم فرومایه  
 و دنی و از مرتبه فرو و افتاده  
 و زنه را دانت خرمای شک  
 باشد در خنور نهاده  
 وضعه - کسفینه گیاه شور  
 موه یقال هو لا اختار  
 الوضیة ای محباب الحوض  
 مقیمین فیه و من کرده یا  
 آنچه که کنند و فرو و نهان چیز  
 و شتر مال بچرا که دیرین و غیره  
 و مان که سلطان کرد و پسر خرافه  
 و کتاب که در آن نکست نویسنده  
 وضعه - جمع گردان کوفته  
 روضن امیرت خورنده و کشیده

وضیقة نام گردان شکله  
 بنامه ای ایشان موضع و شهر  
 را می سازند که اهل آن غزا  
 کنند و رخت و بار قوم مضاع  
 جمع یقال این مختلفه و مضاع  
 و اما الضماع الذین و مضاع  
 کسری فم شبه الودها بین  
 کان یترکهم بعض بلاد  
 و مضاع الملک فی الحدیث  
 آنچه بر عا یا مستقره و جب است  
 در ملک ایشان از نکات ایسه  
 لکه او کالت التي تظلمه علی  
 المسلمین فی الملک لا ترید  
 علیکم فیها و ولی الی وضعه  
 موضعی است  
 واضع شتر گاه و شتر چرند  
 نذر و موش در وی یکسان است  
 در ستانی است این و  
 امراة و اضیع زن و خانوان  
 آیین شوند و در آخر خبر  
 واضع شتر گیاه و شتر  
 چرند و مرغزار و زن ساه کا  
 سیاه نامه  
 موضعی مجلس است  
 موضعی بحسنة مهرود  
 و بحث یقال فی قلبی موضعة  
 و موضعة  
 موضعی - مرد زبان زده و  
 و شتر که بر سر خود بیه  
 را می چراند و شب بخانه باز  
 آید و موضعة مهرود و ریز  
 و موضعی و دانه متوثر و  
 موضعی است و دانه و ادب





















<p>یقال آفون. وادفعت لهم باسهم قصداً کرم بهتری و نیز ایقان. نزد یک شدن و مواضع گردیدن یقال و دفعت القوم یقال ای و دامنه واجبه غت کلهم و صفت بستن و برابر گردیدن ملاقات شدن یقال و دفعت لین یقال و ناچه و لا یافتن توفیق. دست دادن کسی را بکاری. و یقال اتبعت توفیق الایلاف یعنی آدم نبودم بر آمدن هلال مواظفة. سازداری کردن و فاق کتاب مثلاً یافتن یقال و اتفقت اذ اصدا فقه تتوفق. بحسب الفاء آنکه با هم یکی و جمع نماید کلام مردم را و اذ توفیق. دست یافتن بر کاری یقال لا يتوفق عبداً یتوفیق الله تعالی توافق. با هم یک شدن و هم یک شکر کردن ایقان. با هم یک شدن هرگاه سازداری نمودن و با هم نزدیک گردیدن ایستمقاق. توفیق خواستن از خداوند و توفیق جستن و اذ لمستوفی که بالحقه. او بر صواب است و رحمت و فل و فل. بالغ چیزی اندک</p>	<p>میتقا. با کسر برآیند و عتید میتقا علیه الا کامه. کور خور بر پشتا بسیار برآیند (ض) و فی القصد المودعة دفاع کسیا بسر بدوستی میان را دانی یا کلام کند و فی الشئ و فی کسلی انجام پذیرفت و افزون شدن و فی الذکرهم المتفان. هم سنگ مشغال بر آمد درم موفیقه. گمنامه دهی است ایقان. بسر بردن سپان دستی را بر آمدن بچیز بهیچ یلی و تمام گزاردن حق کسی را آمدن بر قوم موفیقه. گمنامه نام مدینه منور و حله الله علیها و سلم توفیقه. گزاردن حق کسی را بتمام مواظفة. گزاردن یقال و اذیت العام و آمدن بر قوم توفی. برآیندن یقال توفان تعالی ای فیض و رحمة و تمام گرفتن حق را توفی. افزون شدن قوم و غنق ایستمقاق. طلب تمام کردن و تمام گرفتن <b>باب الوصل القات</b> دق دق. بالغ متغای درنگ کردن آب گردآید و روی و چارمانی بالغ میتقا. با کسر برآیند و عتید میتقا علیه الا کامه. کور خور بر پشتا بسیار برآیند (ض) و فی القصد المودعة دفاع کسیا بسر بدوستی میان را دانی یا کلام کند و فی الشئ و فی کسلی انجام پذیرفت و افزون شدن و فی الذکرهم المتفان. هم سنگ مشغال بر آمد درم موفیقه. گمنامه دهی است ایقان. بسر بردن سپان دستی را بر آمدن بچیز بهیچ یلی و تمام گزاردن حق کسی را آمدن بر قوم موفیقه. گمنامه نام مدینه منور و حله الله علیها و سلم توفیقه. گزاردن حق کسی را بتمام مواظفة. گزاردن یقال و اذیت العام و آمدن بر قوم توفی. برآیندن یقال توفان تعالی ای فیض و رحمة و تمام گرفتن حق را توفی. افزون شدن قوم و غنق ایستمقاق. طلب تمام کردن و تمام گرفتن <b>باب الوصل القات</b> دق دق. بالغ متغای درنگ کردن آب گردآید و روی و چارمانی بالغ</p>	<p>تصبت و اقل. بی سبب برآیند (ض) و فلانة و فلانة. برآیند پست آن را توفیل. افزودن و نمیز توفیل. یکای است که زمانه و فل و فل. بالغ که در هر چیز توفیق. یک گردیدن در هر چیز دق و قاحه. کسایت روزمره خادم کلیسا و افه. خادم کلیسا مثل لا یقید و لا یقید و لا فتیس عز قتیسه (ف) و فقه و فقه. خادم کلیسا گردید و فی و فی. محرکه زمین بلند برآمده و ق. بالغ جای است و ق. بالغ مرکز و فی. لغنی تمام و رسان و ق. کسایت بسر بردن عهد سخن ضد عذر و درازی یقال مات فلان دانست بوفای یمنی بر وفلان و عمرت دراز با و و فی. تمام و رسان و نیز و فی. یک درم چهار و انگ آفون بن مقل صعب الله بن آفون. صوابی است میتقا. با کسر برآیند و عتید آتش دان که است نان و سب سازند و ناه خشت بخان زمین بلند برآمده میتقا مثله</p>	<p>در زمین سخت با نازده یک قنات یا و قنات و بر مغال اندام مغال چشم و شانه جای و مغال بالای چشم اسپ و هماغات و سوراخ چرخ چاه که محور درو ورکند و کول و فرومایه و ناس و قنیه. بالنا و مغال در سنگ که آب گردآید در وی در وزن یک کما از آن بر تو افتاب آید چاه یک اشک در وزن که در آن گردآید قنیه. یکده شکنجه بزرگ زغال و بره با شیره غوره چون کلان گرد و قنیه. کاسه زرد از غلات زرد اسپ و قنیه. زخمای غازه و حقا و فی. باضم و شدای از آمدن صحت احمقان و قنیه. زرد اسپا و آینه و قنیه. محرکه آبی است مری از آن را و میسین و قنیه. کسایت موضعی است و قنیه. کسایت مهره که مورچه نامندش میتقا. با کسر برآیند و عتید آشامنده وزن کول یا از آن فرزند احمق زانیده یا فرخ کش و قنیه. کسایت سیر یک شارد پوسته و قنیه. کسایت دشنام است (ض) و قنیه. غلام. فرود آب گردآید و روی و چارمانی بالغ میتقا. با کسر برآیند و عتید میتقا علیه الا کامه. کور خور بر پشتا بسیار برآیند (ض) و فی القصد المودعة دفاع کسیا بسر بدوستی میان را دانی یا کلام کند و فی الشئ و فی کسلی انجام پذیرفت و افزون شدن و فی الذکرهم المتفان. هم سنگ مشغال بر آمد درم موفیقه. گمنامه دهی است ایقان. بسر بردن سپان دستی را بر آمدن بچیز بهیچ یلی و تمام گزاردن حق کسی را آمدن بر قوم موفیقه. گمنامه نام مدینه منور و حله الله علیها و سلم توفیقه. گزاردن حق کسی را بتمام مواظفة. گزاردن یقال و اذیت العام و آمدن بر قوم توفی. برآیندن یقال توفان تعالی ای فیض و رحمة و تمام گرفتن حق را توفی. افزون شدن قوم و غنق ایستمقاق. طلب تمام کردن و تمام گرفتن <b>باب الوصل القات</b> دق دق. بالغ متغای درنگ کردن آب گردآید و روی و چارمانی بالغ</p>
---	--	---	---









رفاعة ونير كانش سكين ثاب  
وسنة وسلكان وسعداوس  
نوسلماة وعبا دين بشر  
صحا بيان انده ونيز وقش  
جنش ورس يغال ووجد في  
بطنه وقشاي حركه من لم  
او غيدها وكذا سمعت قشده  
اي حسده وريته هيزم وقشده  
بالنساء مشله فيها ونايد  
شدن والفعل من ضرب  
بنوا قشيش. قوی از عرب هه  
مصغر قشش كل وامضوم  
همزها جاش في صدر الكلمة  
وهو فحشوها قل  
آوقاش. گروه ایستم از  
جربنس  
توقش. جنبیدن  
وقص  
وقص. بالفتح گردن شستن  
وشسته شدن گردن لازم  
منعد يغال وتصهنة وقص  
هي وقص لوجل مجهولا  
فهو مقوص ويقال وقصت  
به كذا كشد يعني را طه وكي كذا  
اورا كشد وه كقولك خذ  
الخطاه وخذ بالخطام وكوفش  
يغال وقص الفرس اكلامه اي  
وقها والفعل من ضرب وعيب  
گردن وكم گردن وكم شدن  
وقص. وروض جمع گردن  
اضار ورضن را وچرك  
وقص. بالتحريك چوب يزد  
شسته كه ازان آتش افروزند

ومال افزون رضا بكردان  
مال زكات واجب نكردا وقظ  
جمع شقق بالنون مشله وبعضهم  
يستعمل الوقص في البقرة الشقق  
في الابل وهما جميعا مانين  
القرقيشيين. ونيز وقص حركه  
كوتاهي گردن و كوتاه گردن  
شدن والفعل من مسح  
آوقاص. برانده كان وريشان  
شدگان يقال صاندا وقاصا  
اي متبدين دين. وداوقاص  
نوفلاچي. بسان و فومكان  
واقصة. موصي است بيان  
قواع وعقبة الشيطان آبه  
موي لعب را و جاي در راه كوفه  
نزدك موي مرغ و جاي بهار  
وقاص. سر استخوان كوتاه  
اوقص. كوتاه گردن اوقص  
الطريقين. راه نژدك تر از راه  
دو وبقا اوقص بطي است  
ابو اسحق سعد بن ابوقظ  
ملاك بن وهيب كشد او  
كيسه از عشه مشره است  
وقاصية. دهي است در سوا  
منسوب بسوء وقاص بن  
عبد بن وقاص  
يقاص. كوتاه گردن گردن  
وقص ييزم ريزه بر تشند فتن  
توقص. همچنان راه رفتن  
يا رفتن بهار بهار ميان عشق وحب  
رفتن يا توقص سخت سپردن  
رفتا را گويامي شكند آنچه بدو  
مي گذرد

لواقص. بارقص بانستن  
وقط  
وقظ. بالفتح گردن زمین و شستن  
يا گوي آب گردايد در دي وقاط  
واوقاط بالكس جمع  
وقيط. كاه مير و گران كس  
از بخوابي شب دهر گران انلام  
از ضرب پا از اندوه و مغاي در  
زمین سخت ياكوه كه در وي آب  
گردايد و قطن و وقاط و قاطا  
بكس جمع. و يوقم الوقيطه  
مروزي است كردان حكم بن  
خبر كشته و قطن بن مامون داماد  
بن شيان اسير شدند كانه شقيق  
بدلما حصل فيه من الحزن  
او الضرب الثقيل  
وقيط. كاه مير كمي است مجاشع  
را در اعلاي بلاد تيم و ليس لهم  
سوا و دزدان  
موقوف. انداخته و گران بضر  
اضن. وقطة وقظ. بالفتح  
افند و گران كرد او را بضر  
ونيز وقظ جستن خروس را  
و گران گردانيدن شير كسي را  
توقيط. مناك كردن باران  
را و آب كرا بالا كند و مناك  
شدن سنگ  
استيقاط. مناك شدن جاي  
وقظ  
وقظ. بالفتح عرض خوكه آرد  
آب گيري باشد كه آب بيارد  
گردايد  
وقيطه. كاه مير نكردان ثباتي

باشد كه برنوض تا در نهد  
دض. وقطة وقظا. بر زمین  
زرد و رايان زرد است گردانيد  
وقظ على كاه ميره و بيگي و نيز  
بر آن. و وقظ به في كاسيه  
محو لا گران سرگرد بضر  
كما وقظ بالطاء و الصواب  
بالخاء  
وقع  
وقع. بالفتح اسيب وزوكي  
چيزي بچيزي و جاس بلند از كوه  
يا عام است و بار كردن اميد  
باشد يا بركت  
وقع. بالفتح اسيب اسيب  
كارزار كه در وي يكدگر آيد و  
يغال ياكل الوجبة و يكدگر  
اوقعه يعني باري همچو رو  
باري مي آيد  
وقعه. بالفتح سيات افتادن  
يغال ته كحسن الوقعة  
وقع. بالتحريك سگ وقعة  
بالتاريخ  
امكنة وقع. بالضم جايهاي  
آب گيرناك  
وقعه. حركه بطنه است از  
بني سعد بن بكر  
وقع. بكشف ابر كه در آن اميد  
باران باشد يا بركت داي  
و سموده از سنگ و از زمین  
و جمع كاه مير كاه و شير تيز  
كرده سنگ فسان و سوان در  
سنگ و تيز شده است سنگ  
و قيعه. كاه مير نكردان ثباتي







موت کلب کام کوکاب رکشا داندو میندو شاعری است ہندی موت کلب کیس نوی از قتل وگر وروان جہت از پس باشند بیا وکان یا باحت مشر سواران رضی وکلب کو تا وکلبا بالغ وکلبا تا محکمہ فرغ و نیز وکلب بالغ پیوستہ بودن برکاری و برپای خاستن	کال منتقلہ جمال و کلتہ - بالغ ہائے الخج جہت از آتش زنہ و کلتہ - کاسیرن پیو بدی کالیدن زدوالی وخن بدر آراستن و کلتہ - شتر کی آرنج دی بگڑ و برپہلو و درخور و موی گرداند موت کلب تا جنت اند وکلب کلسہ موت کلت کھد غورہ نچکھاسے سیاہ برآورد و موت کلتہ	ولم یط واکب و کلتہ - بالغ ایک در وکلب و کلتہ - ای قصد شتر بر کار و معرفہ موعنی است یا حسین یا کوچہ است شتر بر غلامی کہ از کوہاے کہ است و کلتہ - بالغ کوش و توانائی و کاریقال کا کالہ وکلب ای فعلی و کلتہ - کاسیر استوار آگیند مشکلہ و کلتہ - بکتاب ووال پالان ورسن کہ وقت و شید بیاوہ کا و بندہ کا د بالہمزہ مشکلہ قیسا وکالت جمع و کلتہ - دو الہاک بدان کوہ زمین بندہ نکالت یا لہمزہ کذ لک میتا کین - دو الہاک بدان کہ برین بندہ رضی وکلت وکی د - قامت منو وواہنک کہ دور سید و وکلت العفند - استوار کرد کہ راہ وکلت العفند - بیت پالان ایکجا - استوار کردن کہ محمد و کلتہ - استوار کردن کہ محمد وزین و پالان برشت است شتر و حزان تاکید مشکلہ یقال وکلتہ وکلتہ اکند کالہ و کلتہ - کالہ وکلب و کلتہ - کالہ وکلب و کلتہ - کالہ وکلب و کلتہ - کالہ وکلب	موت کلب کوکاب رکشا داندو میندو شاعری است ہندی موت کلب کیس نوی از قتل وگر وروان جہت از پس باشند بیا وکان یا باحت مشر سواران رضی وکلب کو تا وکلبا بالغ وکلبا تا محکمہ فرغ و نیز وکلب بالغ پیوستہ بودن برکاری و برپای خاستن وایشان دان رضی وکلب وکلبا - بالتحریک پیدا مدنگ رسیدگی درخما ایکجا - لازم گرفتن موت کلب و مادہ پریدن شدن مرغ یا بال جتا بندن آن وقت فرود آردن بیشتر آوردن کسی را موت کلب - کھد خرا رسیدگی پر و کلتہ - رنگ رسیدگی درخما پیدا آمدن و خراجیدن ناقہ موت کلب - بکجا کات شتر مادہ فرغ کام یا شکر بے تیز رفتار موت کلتہ - سیر کردن باد بکون یا پیشی رفتن یا سوار گردید بکون و برپہلو و درخور و موی گرداند موت کلب تا جنت اند وکلب کلسہ موت کلت کھد غورہ نچکھاسے سیاہ برآورد و موت کلتہ فی حفرہ و بریدن و خاص کردن علیہ را و باز ایستادن از کاری صلتہ بین و کلتہ - کالہ وکلب و کلتہ - کالہ وکلب و کلتہ - کالہ وکلب و کلتہ - کالہ وکلب
--	--	---	---















ایلاک اندوهمین گردانید  
و سرشت کردن  
مات مؤکله کظم اب رطون  
کرده بسوی دشت  
تولیده چادر دی بجه را از دام  
ولی الحدیث کاکول سوالیده  
بولد هانجا لا یفرق بین  
المرأة و لیلها و ذلک فی الدنیا  
توکه اندوهمین شدن و سرشت  
و بجز در دیدن  
آنگاه اندوهن شدن سرشت  
گردیدن بر فرزند جزان یقال  
انله الجبل اذا شد حزنه  
و جرم و نیز بخود گردون بقا القیة  
التقید ای ذهب یظلم  
ولی باغ نزدیک و باران بعد  
باران زمی  
ولی یعنی باران دوم بهاری  
آذینه جمع و کوی حکمت منسوب  
روی و دوست و مهربان و بار  
و در کار و نگهبان و مصروف  
و حل من ولی امر واحد نهی  
و نزدیک بقا اینه ولی هاری  
و لیکه یغنیه پیمان یا خنجر  
پیشانی که سرند و تو سر کردن  
مهای فرو خاییده اما دو کیمیا  
جمع و دوا آذینه سراسر  
و بقا اینه لیلین الولیة و قوله  
کایک یا و سهایی الکی یا لیط  
الناقة التي كانت تحس علی  
تبدو صاحبها کما طسح الریة  
علیه و سهایی ان تبتوت

و کاه کسما ملاک با و شای  
و یکم قرابت یقال بینهم  
و آزاد و ولی الحدیث نهی  
عن حب الیوم و عن حبته  
الشافی و لا و لا الالحق  
و دوستاری و لا و لا مشایع  
ان کین الیوم و الولیة و یقال  
هم و لا و لا ای موارن له  
یعنی و دستداران وی اند  
و لایته با کسما و شای  
افق سزاوار یقال هو  
اولی به ای احقری هما و لایته  
مثنی و هم ولی بلفظ واحد  
فادلی و او و جمع و الیها بالضم  
عروت و لیلیات مثنی ولی بالضم  
و لیلیات جمع  
ما اقله الیوم و کون  
اشتباه بر احسان کننده است  
و کون و کون  
مثنی غذا و دهنده و آزاد  
کننده و آزاد گرد و خوشین و کون  
و نزدیک چون پسرعمو و مانند آن  
منه و الی و یحلف الیهم  
و کون ای بی الحکم و دوست  
و سهایی و هم سون و کوی سب  
بوی و سرور و پدر و برهمنای فرزند  
آینده و انبار و پسر خواهر و بار  
در کار و صاحب و منه الناس  
مولای ای صاحبکم و قوله  
بعضهم بعضی یا مولای ای  
یادی بالموده و صاحبی و فی  
الحدیث من کنت مولای فلی  
مولای ای من کنت اولی فلی

تولید او من کان بینک و لای  
یتولاه و برنده و دوست مننه  
و دوست دانه شده و مهربان و کون  
بی رودار و دوستی خواهر و دوست  
مثنی و شایستگی گردان و دور گردیده و نیز  
یقال فیه مثنیة یعنی شایستگی  
بر گردن کسی گردن یقال و کاه  
برون و ولی الشی و کاه  
کاه و صلی الی و نقل کردن  
و لایته بالفقه و الکس و ست  
یافت بران و حضرت گردان  
یقال ولی الی الی الی الی  
ولی آذ و ولی علیه کما یقال  
علیه بالفقه و مستبحر  
خط و امارت و قدرت ملک  
و یقال نه لیلین الی لایته و یکم  
و نیز بالفقه و شای را ندن یادی  
داون و یقال القوم علی و لایته  
و یکم و یکسری یادی و شای  
انند و نیز ولی بالفقه و شای  
باریدن باران یقال لایته  
الادری مجبولا  
(ح) و لایته بالفقه و شای  
شد و یقال تکلیف تا یقال  
و کاه مما یلیک ای صیفا  
یقال و کاه  
ایلاک و نزدیک نمودن و  
داون یقال و لایته معنی  
و ولی گردانیدن و کار برگردن  
کسی از دشمن و دوست کردن  
یقال آذ علی الیته و آذ  
لک یعنی با کسی و بر کاه  
و عداست یعنی نزدیک دیدن  
او را ولی قال لعل القیس

فدا دی بین هادین مننه  
دلی ان یزین علی لایته ای  
ولی الشی و منه تولیة لایته  
گردان و دور گردیده و نیز  
تولیه و لایته یعنی شایستگی  
بر گردن کسی گردن یقال و کاه  
برون و ولی الشی و کاه  
کاه و صلی الی و نقل کردن  
و لایته بالفقه و الکس و ست  
یافت بران و حضرت گردان  
یقال ولی الی الی الی الی  
ولی آذ و ولی علیه کما یقال  
علیه بالفقه و مستبحر  
خط و امارت و قدرت ملک  
و یقال نه لیلین الی لایته و یکم  
و نیز بالفقه و شای را ندن یادی  
داون و یقال القوم علی و لایته  
و یکم و یکسری یادی و شای  
انند و نیز ولی بالفقه و شای  
باریدن باران یقال لایته  
الادری مجبولا  
(ح) و لایته بالفقه و شای  
شد و یقال تکلیف تا یقال  
و کاه مما یلیک ای صیفا  
یقال و کاه  
ایلاک و نزدیک نمودن و  
داون یقال و لایته معنی  
و ولی گردانیدن و کار برگردن  
کسی از دشمن و دوست کردن  
یقال آذ علی الیته و آذ  
لک یعنی با کسی و بر کاه  
و عداست یعنی نزدیک دیدن  
او را ولی قال لعل القیس

بج





































ج ۷

مجلد ہفتم تیسرا ہوا رپت  
 یاسن کوہ یا عامر است احیا  
 ہمال گکتاب و ہمال گکلات  
 فیکہ جج و و دعو و محمول ہمال  
 شکر و مان  
 طرہ و ہمال  
 ہمال کا تیرین ہوا رپت  
 ہمال گکتاب مج  
 ہمال کعبور زن مورخ فرج

وزن تبارہ کا بلجہم  
ہا جا لے مر و خوا بندہ و بیا سفر  
خو جا لے کجور دشت و در اطراف  
بے نشان قالہ جمعہ اذا  
قطبت الہوجا لے نفسہ فرہو  
مد کما اذا وصفہ بید الغلاۃ  
فرہو مونت و زمین نامہوار و دشت  
تیز و دنا و شباب زدہ و ذلیل  
و خوا و مرد و ہستہ و گران زن  
فراخ فرج زن تبارہ کا بلجہم  
دراز و بیدہ خواب یا پیکر لنگشتہ  
و مرد و دراز کول شباب زدہ و کج  
از رتیا راف و زشتی و استرغا  
خجل لقتند مردان کہ کج کش را

آنکه بحاجت کفر نسل مرد است  
 مخفی مجلس راه ز بهان و راه  
 آب  
 (ن) حجتی آمد آء بختها  
 حجتی چشم بخرد اندر زن تا اشا  
 کند مردی را به وحشی به  
 آن راه که از دهری لا اعرف  
 حجتی بی خبری

هتک جگہ جنت و در زمین ہاں  
پست فتن  
امراۃ مجملہ لکھنؤ میں کہ  
دواہ وے یکے شدہ باشد  
اھمال بیل و پے شبان  
گناہن شران را و فراح کران  
چہرے ہاں نمودن ال اجل  
عمر حصہ تعجیل آشت کرانید  
ناموس دی راہ و نیز تعجیل کر  
شنوائیدن و دشنام دادن و

برے حرقی نمودن و کجوب و  
مهاجرت از انداختن  
در زمین اجل فتن  
و معاشرت کردن با هم در آب  
و غمخوارانیدن و در آب  
و نوبیر و آلودن  
و هتجال

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

که خانما ویران کند و بزین را کشته  
و نام تیغ ابله قتل و حادث بین  
بای رضی الرحمن  
هجمان - بالفتح و بضم الحیم نام  
مردی از مذموم  
هجمان - الفتح و بضم الحیم نام  
بزرگ و عنکبوت زرد نام دختر عنکبوت  
بن عمرو  
بیت مخمورم خیر ستونها دارم  
آمده بخشاون رسنما

[illegible][illegible]

وَمَا أَجِينُ وَمَا أَجِدُ جَمْعُ  
 الْحَيْدَةِ مَوْتٌ هَجْنُ الْكَلْبِ  
 هَجَانُ هَيْجَانُ الْكِتَابُ جَمْعُ  
 وَفَرَايَهُ وَاصِلٌ زَائِلٌ وَفَوَزٌ  
 يُقَالُ فَوَزْتُ هَيْجَانًا وَبِذَوْنَهُ  
 هَيْجَانًا أَيْ عِبْرَتِي هَيْجَانًا  
 وَلَبَّ هَيْجَانًا شَيْءٌ فَالْصَّاحِبُ  
 بِأَشَدِّ قَلَمٍ  
 هَيْجَانُ الْكِتَابُ بَرْزِيْدُهُ أَزْهَرُ  
 مِنْ بَرْزِيْدِهِ قَوْلُ الشَّاعِرِ هَذَا  
 صَحَابِي كَيْفَا كُنْ فِينَهُ وَكُلُّ  
 بَعْدَانٍ يَدُ الْكَلْبِ فِينَهُ وَشَرَانُ  
 سَيْدِ مَوِي وَبَرْزِيْدُهُ مَذْكُورٌ  
 أَحَدُ جَمْعٍ دَرَوِي هَيْجَانُ اسْتِجَابَةٍ  
 يُقَالُ نَاقَةُ هَيْجَانٍ وَابِلٌ هَيْجَانٌ  
 هَيْجَانُ الْبَعْدَانِ يَبْعَثُ كَرَامًا  
 زَيْفَرُ هَيْجَانٍ رِبَابِيَّةٌ رَقِيقُ الْجِلِّ  
 هَيْجَانُ الْبَيْضِ وَزَنُ الْكَامِي وَ  
 مِينَ خُوشِ فَالَكُ مَرْجِيْوَانُ  
 الْجِيَانَةُ كِتَابَةُ الْبَيْضِ يُقَالُ  
 مَوْبِنُ الْهَيْجَانَةِ  
 هَيْجَانُ وَخَرْتَارِيْدُهُ كَلْبٌ  
 وَرَاشَوِي وَهَنْدُ وَجَمْعُهُنَّ خُوشِيَانُ



<p>حالیہ الی کا علیہا تصدق المحمد آتہ</p> <p>اھنداء - ارام وادون وبقال کا اھنداء اللہ تعالیٰ یعنی دورگاہ خدا سے رخ اور دوست زون ویک را تا بخواب شود و کوشت گر دیک پیری کسی را و آساییدہ ووش گر واندین</p> <p>هـ د ب</p> <p>هـ د ب - بالضم وبعین ثرہ چشم وریثہ وبرزہ جامہ ہند یکے ہند بکین خال - بالضم است معروف ہند اب کلکان وہد ہند بن الخضرہ شاہ عسکرت هـ د ب - محرک شاخا طلی و ماند آن و ہر برگ دخت کہ بیشہ باشد چہ و ہر گیاہ کہ برگ نازد و خود و قایم مقام برگ باشد یا کہ ہناتہ باشد مانند برگ سدر و طاق و مانند آن ہند تہ یکے اھنداب و ہنداب کتاب جمع هـ د ب بکفت شیرینہ هـ د ب یکہ کہوڑہ مرغیست هـ د ب بکفل کن خاطر عاجز و گران جان گران سنگ اھنداب - مرد و سیاہ مزہ و در آفر شجرہ کی ہند یا تہ کھوڑا خرت دراز و فرو ہشتہ شاخا هـ د ب - کرمان در ماندہ گران سنگ کند خاطر و گران جان و برگ کہ ہناتہ ندارد و ہند آتہ - یکے هـ د ب کھج با جمع وریثہ ویرزہ جامہ و ہند آب الخ</p>	<p>هـ د ب س</p> <p>هـ د ب س - کھکس کیلمس بریز یا چکان هـ د ب ل</p> <p>هـ د ب ل - کھکس مر و سیاہ رموی و زولیدہ موی کہ شاہ بنفشہ و گران سنگ</p> <p>هـ د ج</p> <p>هـ د ج - محرک ماییدن ناقہ و نالہ آن</p> <p>هـ د ج - محرک رفتار پیران هـ د ج - کز اب مشرد الفعل من ضرب یقال ہند ج القطیع یعنی لڑان رفت قد گھد و ج کعبہ و یک شتاب جوش و و دج گھد و ج با یا بانگ هـ د ج - کشد و رفتار پیران رندہ و و نیز ہند ج - نام پ نیس بن شریف و نام پ بیانیہ ہند و ج - مجوہرہ و و و با لیر سواری است زمان را مہرہ هـ د ج - بلند شدن کو بان شتر و ج - آن هـ د ج - کسفر جبل رفتار پیران روندہ هـ د ج - بانگ شتر ادا الان ہند ج - با بانگ فرا ہند ج - بریدہ و گردن آواز یا زہرہ در مہر ان شدن ناقہ بر چہ ہند ج - بکسر الدال شتایی کمنندہ مستہند ج - بفتح الدال شتایی کردن</p>	<p>شاخا سے آن</p> <p>هـ د ب س</p> <p>هـ د ب س - کھکد بر ز و ہشتہ وین وریثہ وبرزہ جامہ کس زن کہ فرو ہشتہ باشد و اشک پے ہم بران و مردن خاطر و عاجز و گران سنگ و نام اسپ عہد عمر وین را شد دھل کھید فی الکلام - بفتح وشتہ التثنیہ مرد و سیاہ رخن و دکتہ هـ د ب ل</p> <p>هـ د ب ل - شاعرہ است هـ د ب ل - محرک منو با آے است نزد یک سوار قریہ هـ د ب ل - بالفتح مقصورا و گور رفتار اسپ و مانند آن کوشش (ض) هـ د ب ہ ہند با لہ برید آن را و و نیز ہند ب وشتہ و میوہ چیدن یقال ہند با لہ و ہند ب القمہ اذا احتلبہا وشتہ (س) هـ د ب ل - یعنی دور مزدہ گردید و ہند با لہ شجرہ دور و فرو ہشتہ شاخ گشت اھنداب - دراز و فرو ہشتہ شاخ گر ویدن درخت و ہند ب کک بکظم و سیاہ برزہ دواز</p>	<p>هـ د ب د</p> <p>هـ د ب د - کھکد بکلیطہ شیرین خندہ و جرات شدہ ہند اید کنا بلہ شدہ و خوردی چشم وستی آن رخ جریان اشک یا عام است و شب کوری یقال یعنی ہند بگ ای شمش و عشا و علی است سیاہ و مرکبست بیانی</p>
--	---	--	---







<p>سُحُفِي سَبَّحَ إِلَهَهُ فَجَعَلَ تَحْتَهُ وَالْتَسْبِيحَ هَذِي تَبَعِي وَفِي الْهَدْيِ مَجْمُوعٌ هَذِي مِثْلُ عَلِيٍّ وَكَلْبٍ وَكَلْبٍ هَذِي تَبَعِي كَفَنِي تَحْتَهُ وَارْمَانِ هَذِي أَيْمَانُ هَذِي أَوَى كُفَارِي بِكُفَرِ الْوَالِدِ مَجْمُوعٌ عَرُوسٌ وَارْزَا عِلَامُ هَذِي تَبَعِي كَسْمِيَّةٌ تَامُ مَرَسٌ هَذِي أَعْلَمُ سَاءَ أَوْدُونِ وَدُونِ هَرَكِي طَعَامُ عَوْدٍ رَا بَجَايِ وَخَرْدُونِ يَا بَهْمُ اسْمُ اسْتِ هَذِي أَعْلَمُ كَسْمُ اسْتِ كَسْمُ هَذِي - رَهْمَايِ دِشِيرُ أَرُونِ هَوَايِ جَمْعُ بِقَالَ أَقْبَلْتُ هَذِي الْجِيلِ وَاسْتَلْظَمْتُ مِيكَانِ تِيرُ بَكَارِيكَ دَر مَرَكُزِ مَرْنِ بِنْدُونِ وَقَتِ مَرْنِ كُوِي دِشِيرِ مِيرِ وَادِ أَرْشَبُ أَوَّلُ كَلَمَةِ شَرَانِ مِيرِشِ كَرْمَايَانِ شُوْد هَوَايِ جَمْعُ هَذَا تَبَعِي - جَوْبُ دِشِيرِ بِنْدِ بَرْمَدِ وَارْزَا بِقَالَ جَمْعُ دِشِيرِ هَذَا دِشِيرَاتُ - كَلَمَةُ كَلَمَانِ دِشِيرِ وَجَزَانِ دِشِيرِ مِيرِشِ رُو هَذَا دِشِيرِ كَعْدُ وَارْمَانِ هَذَا دِشِيرِ صَفَرُ مِثْلُ وَارْمَانِ يَقَالَ إِلَهَ عَزْدِي هَذَا يَاهَا أَي مِثْلَهَا وَدَمِيتُ لِسَامِ نَشْتِ بِسْمِهَا خَرْدِي يَاهَا أَيْ هَضْدِ مِهْدِي كَسْمِ رَا بَجَايِ دِيرِ دِيرِ أَرْمَدِ جُونِ طَبَقِ وَجَزَانِ كَرْمَايِ بَاشْدِ دِيرِ بَرْمَدِ أَرْمَدِ لَدَلُوكِ وَأَلَا نَقِي يَقَالَ رَجُلٌ مِهْدِي وَأَمْرَاةٌ مِهْدِي أَيْضًا</p>	<p>مِهْدِي أَعْلَمُ - بَكَارِ سَبَّارِ دِيرِ مِهْدِي تَبَعِي حَالُ دِشِيرِ كَلَمَانِ يَقَالَ فَلَاكُ عَلَامُ مِهْدِي تَبَعِي مِهْدِي تَبَعِي - كَسْمِيَّةٌ عَرُوسُ وَشَهْرُ اسْتِ مَغْرِبِ أَرْضِ هَذَا هَذَا مِثْلُ بَهْمِ وَفَقِيرُ الدَّالِ هَذَا يَاهَا لَقُو هَذَا تَبَعِي لَكَلَمَةِ وَهَذَا يَاهَا مَاهُ رَاسْتِ شُوْدُونِ رَا هَذَا إِلَهَ الطَّرِيقِ وَكَلَمَةُ الْيَهُودِ وَهَذَا الطَّرِيقِ - يَافْتِ رَاهُ رَا كَلَمَةُ فَلَاكُ لَكَلَمَةِ الطَّرِيقِ عِيْنِي يَاهَا رَا بَجَايِ هَذَا تَبَعِي بَرْمَدِ وَارْمَانِ كَرْدُونِ وَأَكَا بَايَنْدُونِ رَاهُ شُوْدُونِ يَقَالَ هَذَا تَبَعِي الطَّرِيقِ وَابْنِيتِ أَي عَرْمَدِ وَقَوْلُ تَعَالَى أَوَكُمُ يَقُولُ كَسْمُ قَالِ لَوْ عَرْمَدُ أَوَكُمُ يَسْتَبِينُ لَهْمُ - وَنِيزِ هَذَا كَسْمُ عَرُوسُ رَا بَجَايِ شُوْدُونِ وَفَرِشِ عَرُوسُ رَا بَجَايِ شُوِي يَقَالَ تَبَعِي الْمَرْأَةُ أَلِي يَعْطَا وَهَذَا تَبَعِي الْمَرْأَةُ جَمْعُ لَهْمُ مِهْدِي تَبَعِي وَفَرِشِ بَرَاهُ دِيرِ سِي يَقَالَ هَذَا هَذَا تَبَعِي فَلَانِ أَيْ سَادِ سَبَبِ وَفِي الْحَدِيثِ أَوْ هَذَا هَذَا تَحْمَدُ دِيرِشِ دَرْمَدُونِ تَبَعِي كَفَرْتِ يَقَالَ هَذَا أَدَا تَبَعِي هَذَا أَعْلَمُ - بَرْمَدِ فَرِشْتَا دُونِ وَادِنِ يَقَالَ هَذَا كَلَمَةُ الْيَهُودِ فَرِشْتَا دُونِ عَرُوسُ رَا بَجَايِ شُوِي تَبَعِي تَبَعِي - بَرْمَدِ فَرِشْتَا دُونِ وَادِنِ وَجَا كَرْدُونِ</p>	<p>مِهْدَا تَبَعِي - بَرْمَدُونِ أَوْدُونِ يَكِي بَرْمَدِ جَانِبِ دِيرِ سَبَّارِ جَانِبِ بِقَالَ جَاءَ فَلَانِ مِهْدَا بَيْنِ اسْتِنِ اذْكَانِ مِثْلِ مِيرِهَا مَتَحَدُّ عَلَيْهِمَا مَزْجُوعٌ وَاسْكُ تَبَعِي - كَلَمَةُ رَاهِي دُونِ وَفِي الْحَدِيثِ تَبَعِي تَحْمَدُ لَوْ اذْمُ وَفَرِشِ مِيرْدُونِ دَرْمَدُونِ فَرِشِ يَقَالَ تَبَعِي تَبَعِي الْمَرْأَةُ كَلَمَةُ بَلْتِ فِي مِثْلِ مِيرِهَا تَبَعِي - رَاهُ يَافْتِ رَاهُ تَبَعِي رَاهُ رَاسْتِ يَافْتِ يَقَالَ هَذَا تَبَعِي الطَّرِيقِ وَكَلَمَةُ مِهْدِي بَعْمُ الْمَرْأَةِ كَلَمَةُ وَبِشِيرِ فَرِشْتَا دُونِ عَرُوسِ وَبِشِيرِ رُوشْدُونِ وَبِشِيرِ كَلَمَتِ يَقَالَ هَذَا تَبَعِي الْقَرْصِ الْجِيلِ هَذَا تَبَعِي أَوَّلِهَا إِسْمُ تَبَعِي - بَرْمَدِ مِيرِشِ يَا بَلِ الْجَايِ صَلِّ الدَّالِ هَذَا تَبَعِي بِالْفَتْحِ سَبَّارِ دِيرِ وَفَرِشِ هَذَا تَبَعِي الْيَهُودِ زَوْدِ بَرْمَدُونِ رَاهُ زَوْدِ تَبَعِي هَذَا وَهَذَا الْعَدَدُ - بَلَاكُ لَكَلَمَةِ أَوْرَاهُ هَذَا تَبَعِي مَرْمَدِ شُوْدُونِ أَوْرَاهُ هَذَا تَبَعِي لَكَلَمَةِ مِيرِشِ وَأَسْ هَذَا تَبَعِي مِنَ الْبَرْمَدِ - بَلَا شَدِ اذْمُ تَبَعِي - بَرْمَدِ شَدِ نَقْمِ دِيرِ يَاهُ كَرْمَدُونِ</p>	<p>هَذَب هَذَبُ بِحَرْكِ رُوشِي بَصْفَايِ وَاكَلِي دِيرِ بَرْمَدِي هَيْبَتِي - بِالْفَتْحِ مَقْصُودُ نَفْسِي أَرْزَا رَاسِبُ كُوشِشِ أَبْنُ مِهْدَا تَبَعِي - بَشَرَانِ تَبَعِي وَصَرْجِ أَرْضِ هَذَا تَبَعِي هَذَا يَاهَا - بِالْفَتْحِ بَرْمَدِ رَاهُ وَبَرْمَدِ رَاهُ وَبَرْمَدِ رَاهُ وَكَلَمَةُ دِيرِشِيرِ وَدِيرِشِيرِ يَا كَرْدُونِ تَبَعِي رَاهُ رَاسْتِ لَهْمِ وَرَوَانِ مِيرْدُونِ جَرْمِشِ وَشَا فَرِشِ مَرْمَدِ وَجَزَانِ هَذَا تَبَعِي كَلَمَةِ وَأَفَرْدُونِ شَرَانِ يَانِكِ وَخَرْدُونِ هَذَا تَبَعِي شَرَانِ كَرْدُونِ وَدِيرِشِيرِ وَدِيرِشِيرِ بَارْمَدِ اذْمُ رَجُلٌ مِهْدَا تَبَعِي كَلَمَتِ مَرْمَدِ بَرْمَدِ خُوسِ هَذَا تَبَعِي - بَرْمَدِ كَرْدُونِ وَدِيرِشِيرِ وَأَصْلُ مَحْمُودُونِ وَشَا فَرِشِ بَرْمَدِ وَدِيرِشِيرِ وَدِيرِشِيرِ مِهْدَا تَبَعِي - شَرَانِ مَرْمَدِ وَجَزَانِ هَذَا خَرْمِ هَذَا خَرْمِ - خَرْمِيدُونِ تَبَعِي خَرْمِيدُونِ هَذَا هَذَا - بِالْفَتْحِ رَهْمَدِ - وَنِيزِ هَذَا سَبَبِ بَرْمَدُونِ وَشَا فَرِشِ مَتُوبُ رَاهُ هَذَا تَبَعِي هَذَا كَسْمُ بَرْمَدِ وَيَقَالَ تَبَعِي الْفَرِشِ وَالْحَدِيثُ أَيْ تَبَعِي هَذَا هَذَا أَذْكَانِ - بِالْفَتْحِ سَبَّارِ دِيرِ</p>
---	--	---	---

ج









و شری است و داس هر	از دانه گور	یقال ذلك اذا صار كانياب	ذات اب الا شری ملان احسن لابن
موضعی است زمین فارس	هر که باز کشا و سگ بسیار باگ	الهر و خورون آنجا از انگو بریفتند	بالنقو و نیز هر اد بر آب انگو
هر با نظم بسیار با آب و شیر و	و نام سپ معویة بن عبادة	و روان گرد و انید شتر را	یا آورون کوسپند را
و می است بلند و دریا و شیر و	و هزان - دو ستار و سر واقع	کون ضی بخره و هزان - بالغ	همان آقا - در و و س باگ کردن
هات - آواز گریه ناله سمعت	و قلب عرق و نیز هزان و	و هر یو کایر کرده و ناپسند	هزان - بالغ سخت و خستین وزن
هات ای صحت الهرة	عین هر که آنکه چشم بسیار با آب	آنرا و کله و کله آن کاشی	هزان - بالغ سخت و خستین وزن
هر که بر - کایر باگ سگ از سر	هر که کوفه فرا و آرد و انگی	ای که همه و هر که کایر با آب	و الفعل من سمع
کوتز بنج - و کوفه و کوفه و	هر که کوفه - آواز میش و باگ	و هزان که نینس ما جموده	هر که کوفه - مردن و باگ شدن
است گردان همان بجرن امل	میشه خنده بهوده	بهاری بر ارغلاک دید و هر	هر که کوفه - مردن و باگ شدن
و نیم جنگ واقع شده و حارث	هر که کوفه - کبرج ناکه زیدان	سکینه - روا شتر شکم و سینه	هر که کوفه - مردن و باگ شدن
بن میر سید شکر شد	آن از کلان سالی آب و کوسپند	مرد و نیز هر که کوسپند	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
آب و هر که کوفه - کلبه عبد الله	کلان سال	کوسپند را یا خواندن آن کلبه	است مین و بند را
بر بعضی صلی کنی که لاند	هر که باز - بالغ بسیار با آب	آب منه المثل و هر که کوفه	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
النبي صلى الله عليه وسلم في	و شیر و بهوده و خنده و گوشت	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
که هر که کوفه - یا کوفه و	لاغر و شیر میش	راحت رسان با فرق نیکند	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
فاشست سر و و مختلف فی همه	هر که کوفه - کلبه با آب و شیر	خواندن کوسپند را از زان و	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
علی نبیع و فلا تین قه لک	بسیار و شیر میش	قد موفسید و فب در	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
وقال الحاكم ابو احمد	هر که کوفه - کلبه با آب و شیر	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
عند فانی اسم الی هر که	و شیر و آنچه بر افتاد و از انگو	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
عبد الرحمن بن صخر و هر که	و کوسپند کلان سال و آب بسیار	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
و ملکیت علیه کلبه و کلبه	که از دانه بر آید از دوسه و نوسه	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
لا اسم له و نیز هر که کوفه	از شتی	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
اعلام زمان است و موضعی در	هر که کوفه - کلبه با آب و شیر	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
د هاء	و نوعی از غیث ترین مار کلب	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
هر که ان - با کسر کوفه است	میان با خد و سیه مار کلب	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
انین	خواب کند و گریه اش باز نشود	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
هر که از کعب بیماری است	بعد از هر که کوفه - کلبه با آب و شیر	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
بورگرم میان پوست و گوشت	هر که کوفه - کلبه با آب و شیر	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
شتر حادث شود و پوست با آب	هر که کوفه - کلبه با آب و شیر	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
روان شتر که آن از هر بیماری که	بالغ با آب و آرد و او را سر	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
هر که دوسه کعبه و کعبه است	هر که کوفه - کلبه با آب و شیر	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
اعمال و وصل و موضعی	باگ که درون سگ و کمان و	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن
هر که در - بالغ با آب	و هر که کوفه - کلبه با آب و شیر	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن	هر که کوفه - بالغ و خستین وزن

ج





لج

صحابی است و هوبدین سقیات  
 محبت  
 هر تم که بصورت زن بید موی  
 بعبه که در دم بستر هم خواب که  
 بخوردش بلم زیر شک سپید  
 گرد و هوارم جمع  
 دانه و هوارم که حاملت مرد  
 هر طمی بکسری بزم شک  
 هر مان که خان خرد و خوش  
 انتقال ماله که هر مان  
 هر مان محله در ناست  
 از بنا باستین در صقیل  
 بناها را درین علیه شکام  
 حفظ العلوص فیما علی لطفان  
 او بناء سید بن المثلثل او  
 بناء لا و لی لساعلموا بطوفا  
 من حرة النجوم وقیل انها  
 قد بنی الهمدان والنسری  
 السلطان و فیها کل شیء یصل  
 و یطیسم و هذا انک اهرام صفا  
 الندیة و قیلها قبلن للملکین  
 من ملکوک مصر لا و این  
 مفرم مة - بالفتم پیری  
 سبب پیری یقال ترک العشا  
 مہر امه  
 دس اهر مفرم کا - محرکه  
 و مفرم مہر مة سخت پیر  
 و کلان سال گردید  
 اهرام - پیر کلان سال  
 گردانیدن شتر پیر غراف گردان  
 و قزل گردانیدن و بزرگ شدن  
 ریزه ریزه بریدن  
 هر مه - خورای پیر غراف نمود

هرم ت  
 هر ایت - بالفتم چاه  
 رم ز  
 هر مزة - کد هر مة کلام  
 که از صاحب خود بپوشد  
 و نیز هر مزة - غاییدن لغت  
 را با زم زم غاییدن و در مری  
 آتش و ناکس  
 هر مزة - کفند یا دشا که  
 پارس هر مزان بالضم و  
 هار موز عطله و نام پیرین  
 بن اسفندیار و پسر الوشید و این  
 و نیز هر مزشتری است بزم  
 از شمر هاس دریا هسند قلو  
 میان قدس و گلک و علی است  
 و رام مزش - شهری است بخوار  
 رم س  
 هر مسة - کد حرج زرش روی  
 و ناییدن مردم و بانگ و فریاد  
 کردن از ترس  
 هر ماس - کفر طاس شیر  
 سخت خون خوار مرد و هر اوس  
 کعبا بط مثله و بچو پلنگ و ابو  
 حدید هر کاس بن زیا و صفا  
 است او و لقب اسم شری  
 و هو ماس بن حبیب تابعی  
 که بد غرق فرعون و تحت قانو  
 فوت کرد و در رتبه و یک مد و جمده  
 سال مرد داشت و ابو جعفر  
 هارون الرشید بن محمد  
 مهدی پسر غلیظه است از  
 خلفا عباسیه  
 هر موزون - کد سیدون نوی از حنا  
 هر م - کلمس مرد و در گریه و شبانی یکی  
 هر م - کلمس مرد و در گریه و شبانی یکی

هر ماسع - شبانی کردن  
 سبک شدن و ستمیدن و برنج  
 بسیار گشت صلتی و بدروغ  
 گزینش که بقتال اهرامع البیداف  
 نیکی و روان شدن آب و اشک  
 رم ل  
 هر مل - کد بزم زن کلان  
 سال و زن شاب زده و بزمه  
 ایام و نواقط سال خورده  
 هر ممل - کد صوفی پاره از شو  
 باقی مانده در کور و پاره پیر  
 و پشم باقی مانده و نیز موی برکنده  
 افتاده هر امیل جمع  
 هر موله - با تا آخر قاره که  
 از و این پیر این کنه شکافه گرد و  
 مثل رعیول  
 هر مزل الجمل هر ملة  
 بر کند موی و سه راه و هر مزل  
 الشعرا - بر کند موی و تراشیده نیز  
 هر ملة - بے غور و گردیدن پیر  
 زن و تبا و گردیدن کار  
 رم ن  
 هار ان بن قارم مقام برادر  
 ابراهیم و پد او و علی السلام  
 هارون - بن عمران برادر برادر  
 موسی بن عمران است علیهما السلام  
 که بد غرق فرعون و تحت قانو  
 فوت کرد و در رتبه و یک مد و جمده  
 سال مرد داشت و ابو جعفر  
 هارون الرشید بن محمد  
 مهدی پسر غلیظه است از  
 خلفا عباسیه  
 هر موزون - کد سیدون نوی از حنا  
 هر م - کلمس مرد و در گریه و شبانی یکی  
 هر م - کلمس مرد و در گریه و شبانی یکی

هر نوبی - بالفتم و ضم النون  
 شد الختیه گیاهی است یا آن که  
 بالنامه یا هر نوی مقصود بر  
 یا قرقه یا قلیقه است هوجید  
 لاجم الحلق و تلید - البطن  
 رم ص  
 هر نصبة - نقتار بر نصاة  
 هر نصاة - بجز تن کرمی است  
 که از اسرفه مانند  
 رم ح  
 هر نع - کد کفند پیش خور  
 هر نعة - کد ز جهم پس بزرگ  
 هر نوع - کد صوفی پیش ریزه و  
 پس بزرگ از اصفا دست و  
 از و این پیر این کنه شکافه گرد و  
 هر الفخ - بالفتم غمای گیاهی است  
 شید طرثوث  
 رم ف  
 هر فقة - کد نرم خندیدن  
 هر فقة - کد نرم خندیدن  
 هر فقة - کد نرم خندیدن  
 اواز و کست کرب  
 رم د  
 هر دة - کد بکسر نام و اسپ  
 است و چوب دستی که هکذا  
 کسکادی و هرقی کدی هر دے  
 بکسر جمع  
 دن هکذا هر دة - بالفتم چوب  
 دستی و زو اوار  
 هر دے - بچوب و دستی زرن  
 رم ی  
 هر ی - بالفتم خانه کلان کد دن  
 طعام سلطان کرد و زند اهرام  
 جمع









٥٤





















ج

وگای بر روی الی ایتمال الخلیل  
 قلتمانی الذقیش همل الک  
 فی زید وحمز قتالی استغذ  
 الهمل نقاهه لیکن قتل عدد  
 حزنه لا حصول قال الهملیت  
 اذا قیل لک هملک فی کذا ای  
 هملک فیہ حاجه قل فیہ  
 او مای فیہ او ان فیہ ولا  
 نقل ان فیہ هلا و قد یکن  
 محضه الحزنه او الحزنه الامور  
 بمعنی قد خولق تعالی همل الی  
 علی الانسان ای قد انی  
 محضه ما یقال همل هی الا کذا  
 ای ماضی و قوله تعالی همل  
 من الیه غیر الله وال لغه  
 فی همل و تصغیر همل و  
 و هملیه مشدده التختیه  
 و هملی  
 هملک مخففه مشدده کل است  
 جنت استعمال و در غلامین  
 یقال حی هملک التزید اکمل  
 الی التزید یعنی بشا بشتایید  
 و کذا حی هلا الصلوة بسنوه  
 فیہ الواحد و الجمع الموش  
 فتحت باء حی لا لتقاء التکید  
 و بکیته مع همل علی الفتح  
 جعلتمها اسما واحدا مثل  
 خمسة عشر اذا وقعت علیه  
 قلت حی هلا و لا فلیان  
 الحکمة کالهاء فی کتابیه و  
 حسابیه لان الالف مع  
 مخفجه الهاء و یقال حی هملک  
 بد و الالف ای هملک و

هملک سکت تخفیف  
 مرکب همل و یقال هملک  
 هملی استغنی  
 هملک کغیره زین باران  
 رسید که درش چنان خشک باشد  
 هملی بفتح باران تخفیف و کسر  
 هملک بکتاب او یا ماه  
 و مشدده شب سوم یا شب  
 هفت و ماه و دوشب آخر امینی  
 بیت ششم بیت ششم و در  
 شهابه غیر مذکور فراموش  
 و آب اندک در یک چاه و یکان  
 دوشاخه و مار یا مار و پوست  
 کوی انداز و دوشاخه و پوست  
 که در خور سانه و نیز هملک  
 گیسوی کفش کرد و غبار و آینه  
 خرابی کند خسته فراموش و  
 کوک خوبصورت و کناره سنگ  
 آسیا که شکسته بود و سنگ برهنه  
 و سپیدی که درین ناخن پیدا  
 گردد و دفعه از باران هملک  
 و اهل جمع و نیز هملک  
 بجزیره و پنجمی یا چوبی است که میان  
 دو چوب یا لان چپانند و او  
 است شتر را و حی است از موالی  
 و نیز هملک معرفه نام شانزده  
 صحابی است و نیز او هملک  
 می صحابی است و در بلاد لکن  
 عقب زید بن عمر خطاب بنی امیه  
 عزه که مادرش ام کلثوم بنت علی  
 ابن ابی طالب کرم الله و جبر بود  
 لقب بجند تبه  
 هملک بافتح ششم است  
 هملی بکسر لام و زری است شتر را  
 هملی بکری ریش در کرم که بعد از  
 اهلوی بکسر و ناچیز و باطل  
 اسم است از  
 اهل اللیل یا رانها و انداز و  
 هملیان بکسر تین و بشد لام  
 ممنوعه و قد بصورت ووری  
 یا علم است ووری یقال ذهب  
 بهلیکان و بدی هملیان است  
 حیث لا یددی  
 هملی بکسر جعفر عامر تنگ بانه و  
 موی تنگ نرم و جامه تنگ نرم و  
 از زرم عیب است و شعر رفیق  
 هملی بفتح ذرین  
 هملی بکسر ابط آب بسیار  
 و ذ و هملی هملی یا شای تکی  
 از او یا آن هملک هملک تهاست  
 هملی بفتح تنگ نرم از موی  
 و جامه هملی بفتح مثله  
 هملی بفتح الفوقیه و الهاء و طاء  
 المشدده ناچیز و باطل اسم است  
 رض هملی المصط هملی بفتح  
 هملی بفتح یزان شده و نیز هملی  
 بر آمدن لال ظاهر شدن لال  
 اه یقال هملی هملی اذا ظهر هملی  
 و نقل هملی من الا هملی  
 و شان گردیدن و باکم  
 کردن از شادی و نیز هملی  
 حرکت تندیدن عکبوت خانه را  
 هملی بفتح لفاعل لقب علی

کرشمری است و قلب بیده  
 لقب لایه اول من اری الشعل  
 یقلبه لها وعل فی الکلم  
 حلیط لک اذ صنبلا  
 هلم لک تنگ بافتن جامه را  
 مثل لک کسر دشت است ازان  
 و زو یک شش یقال هلم  
 یکن لک ای کاوه و بر گردانیدن  
 آواز و گره چشم و دشتن و دین  
 نمودن و خشن آرد و بر دین  
 تنگ بات و بلفظ بالا بر گردن سپ  
 یقال هلم لک بفرسه  
 هلم لک لا اله الا الله گفت یقال  
 قد اکثرت من الفیلة  
 اهل کل - بر آمدن ماه و یقال  
 اهل البلاد و اهل اضا عجم  
 و لاقتل اهل الشمرای ظهر هلال  
 و یقال انبیه فی اهل البلاد و اهل  
 گریستن کوک و بسوی بال نگاه  
 گردن و گشتن بشیر کس را و بریدن  
 بوی یقال اهل سبیت یقال  
 و بسوی کام بر دشتن نشسته زبان را  
 ساریق گرد آید و بال ماه و دین  
 و ماه نو و دین و بر دشتن لایه کوئی  
 و جز آن آواز را یقال اهل لعمفر  
 و منه قول علی ما اهل لعمفر  
 بسای فدی علیه لغیر اسم الله  
 مهمل - کفر شمر لا غر و غیره  
 مشله  
 شمر لک لا اله الا الله گفتن و  
 سبایا بر گشتن یقال یقال  
 خلل و زل شدن و گریستن و  
 نامر نوشتن پس مانع و باز  
 ایستادن از دشتان و اذ یقال

استعمال السبطة لیستوی  
 فیه الواحد و الجمع و لکن لک  
 و لکن لک عند الجار یقال  
 یقول یقول هلم هلم هلم  
 هلم و اول انصر و قیاس  
 باللام یقال هلم لک لک  
 و یقال بالنون یقال هلم  
 یا رجل فی المونث بکسر الهم  
 الجمع یجمعها فی التثنية هلم  
 للمذکر المونث و التثنية هلم  
 و اذ یقال لک هلم لک لک اقلت  
 فی جواب لک ام هلم بفتح الهمزة  
 و الهاء اصله ای ما المونث و ترک  
 الهاء علی ما بان علیه و اذ یقال  
 هلم لک او کذا اقلت لا اهلک  
 و قد تضم الهمزة و حدها و  
 قد تضم الهمزة و اللام و قد  
 تضم الهمزة و تسمى اللام ای  
 لا اهلک و یقال جاد یلمنه  
 اذ اطاعة  
 هلم بفتح ف و شیه ست  
 هلمه موت  
 اهلهم کانک شهر است  
 بطرستان  
 هلمتان بجزین شده و لیم  
 بسیا نازنان و جزان هلمتان  
 بفتح الهاء و اللام و قد تضم لک  
 مثله یقال جاء بالقیل و الهیثم  
 ای بالمال الکثیر  
 هلمه به هلمه - خواند  
 آرا بلفظ لیم  
 اهلهم - لیم گفتن کس را  
 اهلهم به - بر و آرا

هلم و ط  
 هلم مع  
 هلمع کلمس مرد و دگر یمنه  
 فی الهمع  
 هلم ن  
 هلمون بکسر و ن گیا بهیست  
 یقاری ما جوبه و بارسیا و غیره  
 و هو حار طبع باحی  
 هلمنیة بمصر نام زنه  
 هلم و  
 هلمه تخف کمر است که بدان  
 سب ما زجر کنند و سب ما دگان  
 تسکین و مند و وقت خرابه  
 قال و ای جواد لا یقال لاهلا  
 یقال ذهب یدنی هلمیان و  
 یدنی یلمیان - بسمه و شیه  
 اللام و قد تصر فان احيث  
 لا یدنی  
 هلمه کلامه کلامه  
 و هو قلب هلم و  
 باب الهاء فصل الیم  
 هلم و با کسر جامه کنه اهلما جمع  
 (ف) هلم الثوب هلم عا - بلغ  
 و یدر جامه را و کنه کرد  
 اهلما - جامه و یدن و کنه  
 و انبیدن  
 هلمه شکافه و کنه شدن  
 اهلما - کنه و یدر و یدر و یدر  
 هلمت  
 دن هلمت الثوب یدر و یدر  
 نشان شده است

ج











و نیز همنوخته و همامه لگانه  
 پیر شدن  
 همنه خرابانیدن زن  
 کوک را با و از نرم و برگه ییدن  
 آواز و سینه افراشته و به و سینه  
 همنه سخن نرم و آوازی که  
 غنیده نشو و شکل دانه گامیل و مانند  
 آن و هر آواز که با فتنی گوازید نام  
 مرد  
 همنه لفاعل کار سخت  
 همنه اند و گین گردانیدن  
 ولی آرام کردن کس را و سخت  
 پیر شدن  
 همنه جستن چیزه را و تجسس  
 نمودن و پیش جستن در کس  
 همنه تمام - اند و همنه شدن  
 سخن را که درون یقال و همنه  
 له یا همنه  
 همنه تمام - اند و گین شدن  
 و رخ دیدن بخت کار قوم  
 همنه تمام - گذار شدن سیه  
 و جز آن قال الشاعر اع فخلت  
 عن كاليه المهنه و پیر شدن  
 کام ن  
 همنه بیت تلف بهینه  
 صحابه است  
 همنه باضم و تخفیف دی  
 است و رفعا  
 همنان - با کسر زارنده و کمر  
 بند و کمره دران برینه و از بند  
 بر میان بند نهاده بن جمع و یفا  
 که همنان یعنی او بزرگ سرین  
 است لهم همنان کن لک

همنان - پسر محافل سعدی و یقین  
 وینث  
 همنان - لفاعل و قد یفخ  
 المهنه الثانيه که و نگاهبان و  
 آنکه این کند و گرسه را از ترس  
 ویم و این که حق کس را ضلح کند  
 و مومن که بر او فخر کند و به معالی  
 صفاتی است و صفاتی با برتعالی  
 اصله مومن بهر تین قلبت  
 الثانيه با نام اولی همنان  
 همنان همنه - آیین گشت  
 مثل من تا مینا و همنان الطائر  
 علی فراشه - بال گستر و بر چرخه  
 و همنان علی کدن - نگاهبان و  
 رقیب گردید بر آن  
 کام و  
 (ن) همنان مع همنان  
 بالغ و روان شد اشک  
 کام ی  
 همنان و الله یعنی او الله است  
 که برای تحقیق تالی خود آید بقول  
 همان ذید اقل یعنی و حقیقت  
 او عاقلست  
 همنان - با کسر زارنده و کمر  
 که در آن دریم نهاده پای است  
 و معرب و نام شاعری وینث  
 همنان - محرکه موسیقی است  
 (ن) همنان مع  
 همنان - بالغ و همنان باضم و  
 شد الباء و همنان - محرکه روان  
 گشت آب و اشک را به همنان

العین یعنی چشم اشک و همنان  
 الماشیه - بر میزد و را گنده و رفت  
 چرا که و همنان یعنی با نام آن  
 باب الباء فصل النون  
 همنان  
 همنان - با کسر عطا و همنان  
 قران مایه ای اسم مصدر است  
 و پاره از شب  
 همنان - کامیر آنچه به دست رخ  
 رسد کسی را و گرانده از طعام و سر  
 و منه قوله تعالى فكلوه همنان  
 هر یاب و نیز همنان و همنان  
 است و شام مرشام بن  
 عبدالملک را  
 همنان کتاب قران و خوشه  
 خرا که باران خورده باشد همنان  
 فی الاغان  
 همنان - کتاب نام مردی  
 همنان - بهینه چیزه اندک  
 و صوابه ترك الهنه و یذکره  
 ان و ان شاء الله تعالی  
 همنان - نوکر و خادم و ابو برده همنان  
 بن یسار و ابو شهر همنان بن یزید  
 بن همنان صحابیان اند همنان  
 بن عبدالله و همنان مولا ی عمنان  
 صحابه  
 ابل همنان - کسری شترانی که  
 گنجه که از سری رسیده باشد  
 همنان - متعده آنچه به دست  
 رخ رسد  
 (ن) همنان و الله تعالی

همنان - بالغ و کسر زارنده  
 مرطاب و همنان یعنی الطعم  
 العافیه - گراما و گنده وینث  
 عام مرطاب و همنان یعنی همنان  
 قطران مایه شتر را به و همنان  
 یاری گری که را دور  
 (ن) همنان - طعام خوش گوار  
 خورایند و از طعام گوار و ادا و را  
 یا عام است و همنان الطعم  
 همنان - بالغ و کسر همنان و بالغ  
 نیل که در آن را  
 (ن) همنان - کامیر گشت  
 و را گوارا و گنده و همنان  
 همنان - ای علفه یعنی در میان  
 خود و نام او را یکماه  
 (ک) همنان الطعم همنان  
 گوارا و همنان و همنان  
 بالغ که گوارا و گنده و گنده  
 ناگوار  
 (س) همنان الماشیه  
 همنان - بالغ و همنان  
 یافت بهر از گنجه که سر شتران  
 و همنان - شاد و ان  
 بوی به و همنان الطعم - ای  
 همنان یعنی گوارا و گنده  
 (ن) همنان همنان  
 لگام و به رخ و شفت رسیده و  
 همنان الطعم گوارا و گنده و همنان  
 همنان - بالغ و ادا و را و همنان  
 همنان - طعام خوش گوار و همنان  
 و در آن  
 همنان مع کلمه نام مرز  
 همنان - مبارک با دو دان

ج





ج

هني ق

هني ق بحركة فتنكي وبني آرمي از

اندوه كبردم عارض شو

مثل خلق

اهلاق بفتة وبني آرام كردن

هني ق ب

هني ق ب بجز كوتاه

هني ق م

هني ق م بحركة شري يا كوتاه

هني ق م

هني ق م بجزوزام مري بجز

از بهمان دارا ولا در ستان

قبيل بزرگ از قبيل بهمان

هني ق م بجز رينه

هني ق م بفتح آواز نرم بجز

دوره است

هني ق م بالكس مشددة النون

شبهه از شهرهاي زمان كز بهشت افرو

با خود دارم و در شست بجز

كوتاه

هني ق م بالكس مشددة النون

قبيل است از بهمن

هني ق م بفتح شني كز نميده

نشو و هيئو م مثل

هني ق م

هني ق م حذفة مفتوحة فرج

نن اصله من مشددة عند

البعض فصع هني ق م

هني ق م كعبية نرسي از

خار بشت

هني ق م پير و درون شهر كزير

منقلبه باشد باقي مانده مغر و شير

هني ق م كتامة بمعنى هانة

يقال ما بالبعير هني ق م اي كآبه

هني ق م بالفتح وكسر النون

المشدة ولا هي است

هني ق م بالضم وكسر النون

الاملا شري است

هني ق م بعد الهاء الاولي ضم

الثانية وفتحها مشددة النون

ايضا هني ق م مثل هني ق م

هني ق م هني ق م يعني انه

دور شو او يقال للجيب هني ق م

وهنا اي اقرب والبعض و

هني ق م هني ق م ثنوا اي

تبرجعي في كالف ان شاء الله تعالى

هني ق م مري كز نميده

هني ق م بفتح هني ق م بالفتح

وهني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م صغر هني ق م مشددة

هني ق م مشددة جمع ويقال

في ذلك هني ق م اي حصلت لي

شئ ولا يقال ذلك في الخبر يقال

هني ق م رأيت هناك ومزج هني ق م

ويقال في الندا يا هني ق م

ويا هني ق م آتيا كز نميده

اقبلو ولك ان تدخل فيه لها

ليان الحرة فتقول يا هني ق م

كما تقول ليه وقاله وقد شيع

النون منه فتقول يا هني ق م

وهذه اللفظة صغر الندا

مضمومة ويا هني ق م آتيا

ويا هني ق م آتيا وحركة الهاء

فيهن مشددة لكن هكذا رواه

الاضحى وتقول في الاضافة

يا هني ق م آتيا ويا

هني ق م آتيا ويا هني ق م

اقبل بكسر النون كما تقول

اغت ويا هني ق م آتيا

وهنا آتيا ويا هني ق م

اقبل ويا هني ق م آتيا

هنا نوه اقبل و هني ق م

فرج زن

هني ق م بفتح بلا رمعي هني ق م

جمع

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

يقال فلك ك بعيد الهني ق م اي

بعيد الهمة وري هني ق م كز نميده

دور وري هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

هني ق م كز نميده

طغى الهمة وكسرها وتشد يد  
 النون وشت فرخ وصى را و  
 پاره از شب  
 ان هاء بتضمين الى لعل  
 هوجا - بالفتح يندرد انهدان را  
 والعامة تقول هوى بنفسية  
 وهون ليجنوا ووشيت به  
 حيترا ووشيتا كان بر دم بدو  
 يادى را به وهون يه شادمان  
 شرم بدو  
 اس هوى آينه - آهنگ  
 كرسوى آن  
 هوب  
 هوب - بالفتح دورى ويضم  
 يقال تزلته فى هوب ابتره  
 دايحيث لا يلى ابن هو قيل  
 صواب بالمشاة الغوية مرگول  
 وهود وگوى وفروغ آتش  
 هويوب - كزير مضمي است  
 بزيد  
 اهواب - بالفتح مضمي است  
 بجان را يمين  
 هوت  
 هوت - بالضم تقع زين شيب  
 هوت كصم جمع  
 هوت يه تهو يند - بانگ كرو  
 هوت  
 هوت - بالضم زن تشنه ينگى  
 هوج  
 هوج - محركة وراى بالندگى  
 وسكى وشتاب زدگى هوج  
 لغت است از ان  
 هاجه غوك هويبة

مصرفان  
 هوجا - بالفتح وشر ما ده بيز  
 شتاب وصى خاصة بهاد لا يقال  
 بعدا هوج به وزير هوجا بخت  
 تنده كز اين بر كير وويران كند  
 غا نازا هوج بالفهم  
 جمع  
 هود  
 هود - بالفتح توبه كردن پشيان  
 شدن وبقن بازشتن و بهوشك  
 والفعل من نصر  
 هود - بالضم هودان نام  
 پيغمبرى بهو بودن عام بران فرستد  
 بن سام بن نوح مصرف آيد يقال  
 هذه هودا اددت سورة  
 هودوان جعلت هودا اسم  
 السورة لمصرفه كذا لث نوح  
 وكون  
 هود - محركة كوان هود  
 الحذف تاجع  
 هودا - بالفتح نرمى وآنچه بدان  
 اميد صلاح ونيكوى باشد خوشه  
 و دستورى ويز صلح نمودن ويز  
 كردن و نرم فتن  
 هادى - توبه كننده وبقن باز كردن  
 هود بالضم جمع مثل  
 بازل ويزل  
 اهود - كاسم در دوشنبه  
 وقيل است  
 بهود - بالفتح التوبة بهودان  
 بهوج بهودي مثل زنجى زنجو  
 انداخت على هذا الحد جمع  
 على قياس شعيرة وشعير

شم عرف الجمع بالالف واللام  
 اولادك لم ينجذ دخول الف  
 واللام عليه لانه معناه موت  
 فبرى قى كلامهم جبرى القبيلة  
 ولم يجعل الحنجرة ينجذ عليه  
 يهدان بالضم ونام بر او ربه  
 عليه السلام  
 تهوئيد - بهو دگردانيدن با هم  
 جواب لغت بن ورا و زنجو بر  
 گردانيدن برزى ونيكو كردن  
 آواز و سر و گفتن و مشغول شدن  
 بساع سر و دست كردن شمر  
 كسى را در زم بانگ كردن هوداد  
 بالفتح مثله و آهنگى كردن و سر  
 و دوشن نرم فتن تهوئيد مثله  
 وفي الحديث اسعوا المشفى  
 الجنابة ولا تهوئدوا كسا  
 تهوئد اليهود والتصارى و  
 يقال عندهم تهوئد يعنى نرم و تهوئد  
 ويز تهوئد بجاى خواب شدن و  
 گوشت كوان خوردن  
 مهوؤة - با هم وعده كردن  
 و آتش نمودن و يكديگر را مل  
 گردانيدن و يارگ و دين با هم  
 تهوؤد - آهنگى نمودن و سخن  
 و بهود شدن و چوكنى چين نرم  
 و توبه كردن و نيكو نمودن  
 هود  
 هود - بالفتح سنگ خرا هود  
 كصو جمع و كزيد كه هود مغر  
 جانورى است و نام مردى  
 الهاد - بلام وحقى است لها  
 جمع كذا فى النسخ

يَهْدِي ذِي يَهُودِي است  
 هور  
 هور - بالفتح وراى خرد و بيشتر  
 آب شير را نند از خرد و  
 هور جمع و كز كوكب هور ان پيدان  
 است كه از كشت بعضى بر بعضى  
 هور  
 هور - بانا، ملاكت بنامى  
 هور - بالضم همت و بهنگامى  
 اسم مصدر است  
 هور - كسى بيشترى و ملاكت مندر  
 الحديث من اطاع الله فلا  
 هور عليه هور اذت جمع و  
 فى الحديث من اتقى الله وفى  
 الهورات اى الهكات  
 هاور - بنامى شكسته ويران  
 هاورى - بنامى شكسته و مرست  
 و برجاى مانده از سختى روزگار بقاء  
 رجل هاور وهامر ايضا و مقلو  
 هاور مثل شاك و شاك  
 رجل هياك كشدا و مرست  
 هياك - بلبس نكبانى با كانه در هر  
 چيزه در آيد  
 هور - كسفر جله زنى با ك  
 شوند  
 تهوؤد - بالفتح الفوقية - بگ توده  
 بلند و آنچه شكسته و دراز كشته ده  
 و زين پست هموار و بسيان  
 دشوار  
 تهوؤد - بالفتح مضمي است بخانه  
 (ان) هاد - بالضم هور  
 و هور و آهست نهادن و آهست  
 كار و هور بگامان به و



















و خشک گیاره گردید زمین و يقال  
 ایتسیت الاصل ای کشیدسها  
 و خشک گردایدن چهره را  
 و پیاده رفتن و يقال ایتسیت  
 یعنی خاموش باش  
 ایتسیت خشک کردن  
 ایتسیت خشک شدن

**باب لیاء فصل التاء**

**ی ت ج س**  
 یتا ج س گشت از آن لغت است  
**ی ت خ**  
 یتاخ یکسا به موصی است یا  
 قبیله از آن است احمد بن محمد بن  
 یزید یتاخ می محمدت

**ی ت ع**  
 یتع ع کصبو و تشق و سر گیا  
 زره که وقت زیدن از آن غیر  
 را دید و شمر تا از آن مدر است و  
 و متقی و قطع و معنی را بر نیاندا و اگر

برک یا تخم از او رب الیتاده اند و  
 مای است شده بر آب آید و جج  
 بتونات و غایت گرمی و خشکی  
 است و اکثر آن در مرتبه چهارم  
 اندک است اما آن فضا در خارج  
 اندام جانز داشته اند و خوردن  
 آن به صلاح جان نیست و چون

بر غیر وجه متعل گردد و کشت و شش  
 از آن هفت است شش و ه  
 و لاغیه و ماه و نادا است  
 و کثرت طیش و دما و زبون و خشک  
 و عشر

**ی ت م**  
 یتم بالغ اندوه  
 یتم بالغ بختی و ملی بدری  
 مرد و ملی نادری ستور و لغت و حرکت  
 و الفعل من ضرب و مسح  
 یتم محله کوتاه شدن است  
 گردیدن و مانده گشتن است  
 و درنگ کردن و يقال فی سدره

**باب لیاء فصل التاء**

**ی ت ج س**  
 یتجیم کامیر مردی پدر و ستور  
 به مادر و او یکدیگر بلوغ رسد و گویا  
 بنظر و به مانند و بخت و فرو و به  
 بهتا از هر چهره ایتام و یتا  
 کساری و دیتحه همراهه

**ی ت ع**  
 یتع ع بالغ و جمع  
 یتیم کصعید گوی است  
 یا آن یتیم که میر است  
 یتان یکسان یکسان بنیم  
 یتا جمع چند رنگ تو ده است  
 جدا یکدیگر یا گوی است

برک یا تخم از او رب الیتاده اند و  
 مای است شده بر آب آید و جج  
 بتونات و غایت گرمی و خشکی  
 است و اکثر آن در مرتبه چهارم  
 اندک است اما آن فضا در خارج  
 اندام جانز داشته اند و خوردن  
 آن به صلاح جان نیست و چون

بر غیر وجه متعل گردد و کشت و شش  
 از آن هفت است شش و ه  
 و لاغیه و ماه و نادا است  
 و کثرت طیش و دما و زبون و خشک  
 و عشر

ایتسیت المرأة فی موتی الولد  
 مکتون و القیاس موتن  
 ایتسیت المرأة و غیرها ایتان  
 خست برآمدی مولود و شلقت  
 زادن و موتی و موتی و لغت  
 است از آن  
 نیتین موتن گردیدن زن

**باب لیاء فصل التاء**

**ی ت ج س**  
 یتجیم کامیر مردی پدر و ستور  
 به مادر و او یکدیگر بلوغ رسد و گویا  
 بنظر و به مانند و بخت و فرو و به  
 بهتا از هر چهره ایتام و یتا  
 کساری و دیتحه همراهه

**ی ت ع**  
 یتع ع بالغ و جمع  
 یتیم کصعید گوی است  
 یا آن یتیم که میر است  
 یتان یکسان یکسان بنیم  
 یتا جمع چند رنگ تو ده است  
 جدا یکدیگر یا گوی است

برک یا تخم از او رب الیتاده اند و  
 مای است شده بر آب آید و جج  
 بتونات و غایت گرمی و خشکی  
 است و اکثر آن در مرتبه چهارم  
 اندک است اما آن فضا در خارج  
 اندام جانز داشته اند و خوردن  
 آن به صلاح جان نیست و چون

بر غیر وجه متعل گردد و کشت و شش  
 از آن هفت است شش و ه  
 و لاغیه و ماه و نادا است  
 و کثرت طیش و دما و زبون و خشک  
 و عشر

**ی د س**  
 یدد یکم نام جد محمد بن یحیی  
 استبه محدث  
**ی د ع**  
 یدع ع محله و شلقت  
 حرتن شرفین  
 یکدج یکج جای است میان  
 فکر و شنبه

**باب لیاء فصل التاء**

**ی ت ج س**  
 یتجیم کامیر مردی پدر و ستور  
 به مادر و او یکدیگر بلوغ رسد و گویا  
 بنظر و به مانند و بخت و فرو و به  
 بهتا از هر چهره ایتام و یتا  
 کساری و دیتحه همراهه

**ی ت ع**  
 یتع ع بالغ و جمع  
 یتیم کصعید گوی است  
 یا آن یتیم که میر است  
 یتان یکسان یکسان بنیم  
 یتا جمع چند رنگ تو ده است  
 جدا یکدیگر یا گوی است

برک یا تخم از او رب الیتاده اند و  
 مای است شده بر آب آید و جج  
 بتونات و غایت گرمی و خشکی  
 است و اکثر آن در مرتبه چهارم  
 اندک است اما آن فضا در خارج  
 اندام جانز داشته اند و خوردن  
 آن به صلاح جان نیست و چون

بر غیر وجه متعل گردد و کشت و شش  
 از آن هفت است شش و ه  
 و لاغیه و ماه و نادا است  
 و کثرت طیش و دما و زبون و خشک  
 و عشر







ج

بکودع کعبور ترس هم لغت  
اردی است

ی ر ق

برق قان محله دیسکن رنو

که کشت افتر بغاری یک است

و بیاری زوده و ذکر فی ارق

کینازق کما جیاره که دستیان

باشند عرب است یا دستیان

آرخ مامرق و مینورق

کشت سیک زوده درق ماکو

مئلده و جل میوونی - مرد

زوده رسیده دجل میوونی

ی ر م

تیرم - محله دی است باصفهان

و مضمی است ذلکه اولتنام

ی ر ه

یژون کعبور داغ پان اسم

است و خوی متور و آب کش

ی ر ن

یژنک - یفتخین و یضم الاوا

مشدة النون مقصورة على

یفعول خایانی است مانرجا

یژنماع الضم والمدی یفعول

مئلده که فی الایینه وقال ابن

جنی اخذت الیژنماع یفعول

همزات الا غیور و اذ نمت

جانا الطمزة و ترکله

یژنماع - بشدة النون کما زک

کر و یجنا و هو من غریبک

یژد - بالغ ولاتی شت صلیب

و بیارم در میان شیز خراش

منسوب کوبه و یژد یژن

یژد آباد - بالغ و سه

است بری

یژد و د - بالغ قصبه است یژر

یژر حیراد - معرب یژد و د

یژر کورست و آریز و د

یژر کوبنده و یژر سوزده

یژر که آخر ملک عجم است

یژر سگوف و ستالی است

یژر اسان زانجامه خوارزم

یژر خ

یژر خ - یژر و سوزش کننده

یژر لکندیل فی الوازع منه

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژر لکندیل لکندیل که کورده

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد

یژد - بالغ و یژد











کہ یوئینان از اہل سادہ مسویہ  
اندبوی و از ایشان است نصر  
بن احمد پوتی کہ سلفی از رے  
حدیث نقل کردہ

بَابُ الْبَاءِ فَصْلُ الْهَائِ

ایہت اللحم ایہتا۔ بہی  
ماخوش گرفت گوشت

میلا سما  
یقصر۔ بالفتم و لجرک ہما  
فراخ تابان و تیسیدی

ذی قیاس - محرمه وقد یسکن  
پادشاهی بود در حمیرا  
بھیو - بالفقه و شد الرائ

مذکور است در ایام  
استیقامت و سازای نمودن در  
کاری و رسیدن خبر و پیرو بے

امری را خوش گرفتن یقال استیہا  
بابک ای استبدال یلا غیرها

يَقْتَضِي حُكْمُ دِيُونَانِي  
يَقْتَضِي حُكْمُ دِيُونَانِي

بن کینہم آخر ملوک غسان است

یعنی توجیه و شتر زچو شان کشنده  
و بلغت شهر یان توجیه و سوزان  
توجیه و شب ساه و از راه

مازداشت خواسته می شود و میقال  
نغوذ بالله من الایهمن

نہم آء کھوار دشت بے پایاں  
بے راہ و بے نشان و سال  
ایک سخت تلخ گنبدہ ریت  
روم را

یَا یَا یَا - بالتکوا و کسر الهه  
و تسکیهها و قد تنون یعنی پیش  
یا و آن کلمه است که شبانان  
بدان صاحب خود را خوانند

وقد تفتح الهاء على الواو فيقال يا  
نبياه للواحد والجمع والمذكر  
المؤنث وقد تشي وتجمع فيقال

يَا هَيَّا هَان يَا هَيَّا هُون وَيَا  
هَيَّا هُ بَقْتُمُ الْآخِرُ وَيَا هَيَّا هُ  
وَيَا هَيَّا هَات

یٰۤاَیُّهَا بِلَالُ - زجرک و شتر  
را بیاه یاه  
میادی

بدان خواهند یا زجر کنند

ی کی ن  
یکین۔ محرکۂ چشمہ است یا رودبار

پان صا حہ و صر حہ

و سلم تسليماً عريضاً

\_\_\_\_\_

\_\_\_\_\_

\_\_\_\_\_

باب لالفا للينية غيرها  
من الحروف

(الف) راجع الاول و بر سر دوم  
 یعنی مردی زن و نام کے ارشد  
 تہی دان غیر مجزہ است دست است  
 لہ الف بر سر دوم است یکے آنکہ  
 مجزہ کلکہ و دو این بر سر نوع آمد

(۱) اصلی و این یافته نمی شود مگر در اسم بنی چون ذ اسم اشاره و اموصوله یا د حرف چون الی

الحاق چون از علی بقول کسانیکه

ہم نے ان ماہی شمارندہ یا براے  
تخلیص میں چون جبال و  
مساجد و مضافات و الغام و

وزن مزید فی چون قابل محاسب  
رقیر کاس و امثال آن و صاحب

این شش نوع است (۱) الف

لَوْنِ ثَقِيلِهِ چُونِ اِفْعَلَانِ (۲)

خَوْفَعَلًا وَيُفْعَلَان (۴) عَا  
نُصَبَ دَرَاهِمًا وَأَخَاتِ أَنْ  
الْعَدَّةَ إِذَا شَرَعَ أَحَدُكُمْ

وَفَضَّلَ (۶) الْعُشْرَ بَانُونِيًّا  
شَوْوِشْ سَكْمَانِ دَعْمَانِ اَيْنِ

فوت و نون مزید تان گویند .  
 سوم آنکه نه جزا کلمه بود نه کالج و  
 برین هفت قسم است (۱) آنچه نوشته  
 شود و در تلفظ نماید و این الفی

ست له بعد از مراجع و صل و تسبیح  
نوعی تا رفم کند التباس و او  
مکرور را بدو اعطاف چون قدح  
یکین در غیر مواضع التباس چون  
مستحقاً نیز آن را جاری داشته

ند بعضی بعد و اجمع در اسم نیز  
لف نویسنده هر گاه نون جمع از  
ی افتاده باشد چون بنواذیل

الضابطان يدلان غير مختار  
يعتقان است (۲) بدل تنوين  
بعد فتحه وان نوشته شود و در تلفظ

یاد بر بحالت وقف چون چهار  
۱۱۱ (۳) بدل نون خفیفه و این  
باز نوشته شود و در تلفظ نیا بدر

بالتناحية (٢) الف صدكه  
بعد حرف روى مفتوح زياو

و در قافیه واقع شود (هـ) الف

زبان بگویند و گوشتی که زبان مکش  
مان بند شود و دگر رود که بعد

این الف اما و است تکلم را  
در افتاح زبانش بتکلم کند و بگوید

بند شود پس افخته آخر عمر را  
دراز کند تا الف پیدا شود و کلمه





<p>وسوای آنچه مذکور شد که این است که اول و تثنیه همزه صلی الف صلی یا و همزه صلی بود (اذا) بالکسر چون و تكون للفاج و غیره و اذ قد تكون زائد تحتی اذا او انما و او انما حتی التو و قد مرفی اذ (لا) بالکسر و السكون چون وان برای زمان یعنی است و گاهی برای مفاعله یا بدلیه در جواب بنیا یا بنیا و انفع شو و قد تكون زائد و نحو اذ و انما موسوی ای و اعد نام مرفی اذ (اذا) بالکسر چون انا و است شرط است و فعل را بجزم که خلافا لبعض دهی حرف عند سبب مثل ان و ظرف عند المبدء و غیر و و قد مرفی اذ اذن کتب بسكون آخر الهمزة و هی حرف و قبل سبب سبب و قبل مکرر من اذ و ان معناها الجواب و الجزاء خلافا لبعضهم یقال اذن اکرمک فی جواب انیتک و تبدل نونها الف عند الوقت تشبیها بنون المنصوب و قبل یوقف علیها بالنون لان نونها تكون لانه قد مرفی اذن (أل) برسم و جاید اسم موصوف بمعنی الذی و مانند ان حرف تعریف و ان برهما گویند است ال عهد خارجی نحو لیس الذکر کالا تشبیه و عهد و بنی نحو یزید</p>	<p>(ال) بالکسر مشددة مکرر و هو استثناء و قد مرفی ال (أل) بفتحین غذا و نداء هو جمع لا واحد له لفظه و یقال هم جمع واحد و ذوات لا تأنیث واحد هذات (أول) اینها و هو جمع لا واحد له من لفظه او واحد له اللفظ و ذه للمؤنث یبد و یفصر مقصود بکتب بالباء نحو الی و واحد الذی و ممد و یزید على الکسر یستوی فیهِ المذكر و المؤنث و یفصر الیاء بضم الهمزة مشددة الیاء بالمد و انصر یدخل علیها هاء التثنية لقولک هو لا بالکسر علی الیاء و من العرب و من یزید الهمزة مکسورة و تقول هو لا قولک و یحذف کتف الخطاب تقول اولیک و اولک و اولک قال الکسانی و اجد و اولک ذلك و واحد اولک ذک و اولک التثنية بد لفظه قال مائین اولک الی اولک و ربما قالوا و لک فی غیر العقلاء قول تعالى ان السهم و البصر الفواد کل اولک الی کماله بالضم انها و هو جمع لا واحد له من لفظه و الذی اما قولک هم ذک الای فهو مقولوب من الاول لا یجمع اولی مثل اخری واحد</p>	<p>احکام ان یحکم الذی ثب جنس نحو الرجل خیر من المرأة و استعراق نحو ان الکسان یعنی خسر زائد نحو الذی احارث و العباس (ال) بفتح الهمزة و التخفیف بدان و اکاه باش حرف استعراق است و رجمی بدلیه و اکاه انهم هم الشفاعة و تفید تحقیق ما بعدها التکررها من الهمزة و لا همزة الاستفهام اذا دخلت علی الثقی افادت التحقیق نحو لیس ذلک یقادر على ان یجی الموتی و یزید نحو اذ انما اعلم و لک تثنیه اذ انما یزید بعده هاء همزة و یزید فی قوله اذ اضطرر رسولی اذ لها جلد و اذ الی الذی لها هاء اثنان و ثمنی نحو اذ نحو فی وقت طاع یفصر ما انا انک الغفلة و قبل هذه الاقسام الثلاثة تثنية بالدخول علی الجملة الاسمية فصل عمل التثنية عرض وخص و معناه طلب الشئ من العرض طلب یائین و التخصیص طلب تحت بالفصلية نحو الا حیون ان یجیر لک اذ انما تلون تو ما تکتوا اینا هم (ال) بفتح مشددة و تحذف است مختص بمفعول غیره</p>	<p>و سواى آنچه مذکور شد که این است که اول و تثنیه همزه صلی الف صلی یا و همزه صلی بود (اذا) بالکسر چون و تكون للفاج و غیره و اذ قد تكون زائد تحتی اذا او انما و او انما حتی التو و قد مرفی اذ (لا) بالکسر و السكون چون وان برای زمان یعنی است و گاهی برای مفاعله یا بدلیه در جواب بنیا یا بنیا و انفع شو و قد تكون زائد و نحو اذ و انما موسوی ای و اعد نام مرفی اذ (اذا) بالکسر چون انا و است شرط است و فعل را بجزم که خلافا لبعض دهی حرف عند سبب مثل ان و ظرف عند المبدء و غیر و و قد مرفی اذ اذن کتب بسكون آخر الهمزة و هی حرف و قبل سبب سبب و قبل مکرر من اذ و ان معناها الجواب و الجزاء خلافا لبعضهم یقال اذن اکرمک فی جواب انیتک و تبدل نونها الف عند الوقت تشبیها بنون المنصوب و قبل یوقف علیها بالنون لان نونها تكون لانه قد مرفی اذن (أل) برسم و جاید اسم موصوف بمعنی الذی و مانند ان حرف تعریف و ان برهما گویند است ال عهد خارجی نحو لیس الذکر کالا تشبیه و عهد و بنی نحو یزید</p>
---	--	---	--

وإذا فصل بالمعجم فليكن يا عجمي عليك وعليك وبعض العرب تأكله على حاله ويقولون لا وعلاك وأمم أفهم عطف استعجالي أقوى وهو مصر في أمم م. ويزن كأبي زائد باشعره بكليته شعري ولا متجاوز للصوم أهل على العنق بعد الشيب من يوم م. وكأبي بجاي أن سستعل شو بس حرف تزيين باشعره ذاك الخليل وذو لواصه م. يري ورابي بار سهم والمستلمه + بالسهم والسلمة يسلم اللام وهو السلم المحاروة في الحديث ليس من أمم أو عتيام أو فصح (أما) بالغنم الخفيف ملك وأكاه باش حرف استفتاح استعجالي لا يوجد أما والذي أنجي وأنحك والذى م. أمم وأنجي والذي أمم أو كاه وكأبي حقيا أحقا على خلانهم وهي يسقط حرف ويلا اسم بفتح حلقا وقيل هي كلمتان الهمزة لا تستعمل وما اسم بفتح فتي وذلك الشيء حق فالجذر أصلا وأكاه باش كزهره راضف كند كقولهم نأقوى الدهر قد أياحه م. وأياد السكوة من صمد ناك (أما) بالغنم للتشديد حرف استعجالي شرط تفصيل	وكأبي ومصر في أمم (أما) بالكسر التشديد كمر استعجالي شك جزان أي ومصر في أمم أقوى مفتوحة مشددة مقصودة محو كجاء كجاء يقال أقى تأتي أنك أي من أبجته والى لك أن تغنم الخصم أي كيف لك ذلك وقولنا أقى قال يا مريم أقى لك هذا أي كيف لك والى لك هذا أي من لك هذا أقوى من الظهور والى تجاز سهم والمستلمه + بالسهم والسلمة يسلم اللام وهو السلم المحاروة في الحديث ليس من أمم أو عتيام أو فصح (أما) بالغنم الخفيف ملك وأكاه باش حرف استفتاح استعجالي لا يوجد أما والذي أنجي وأنحك والذى م. أمم وأنجي والذي أمم أو كاه وكأبي حقيا أحقا على خلانهم وهي يسقط حرف ويلا اسم بفتح حلقا وقيل هي كلمتان الهمزة لا تستعمل وما اسم بفتح فتي وذلك الشيء حق فالجذر أصلا وأكاه باش كزهره راضف كند كقولهم نأقوى الدهر قد أياحه م. وأياد السكوة من صمد ناك (أما) بالغنم للتشديد حرف استعجالي شرط تفصيل	والهاه والهاء والنون جعلت بياتاعن المقصود والوضع لها من الأعراب فريها كان في ذلك وأريتك وكلا لاف والنون التي في أنت تكون أياك اسمها بعد الخطاب وقد صار كاسم للولد لأن الأسماء المهمة وسائر الملكيات لا تصنف لأزهارها وقيل أيا مضاف إلى أيا بفتح واستدل على ذلك بقولهم إذا بلغ الرجل السنين فأكاه أيا الشواب فأصاؤه أيا الشواب وخفضوها وتبدل ههنا وتارة وتقول ههنا وديك قال لاخفش أيا اسم مضمرة مضمرة يتغير آخرها كذا وأخا الاضمات لا يفتل أيا عدد المضمرة وقيل الكاف والهاء والياء والنون من الأسماء وأيا عاذا لها لا تزل أنتم بالفصحى ولا يعم أن تقول لأقول ههنا أيا ولا تقول ههنا أياك لأنك إنما تحتاج إلى أيا إذا لم يملكك اللفظ أيا فأذا وصلت إلى الكاف فتكون ويجوز أن تقول ضربتك أياك لأن الكاف أعظمها على الفعل وقد تكون التحدير نحو أياك والاسم وتقول أياك أنت فعل كذا أيا الشمس بالكسر والضم بالفتح والمد وشي أياك أن أياها بالفتح والكسر كذا	ولذا من النيات وهو أي وقد مر فيقال أيا للشمس كأنها لا تغنم أياك (أياك) جزى استعجالي وأياك كذا لك أياها تايبة (أياك) جزى شرا بلفظ أياك (أيا) حرفي استعجالي شفت وأما حرفي أياك الصان حقيق باشعره سكت بزيدي أياك في نحو مروت بزيدي كذا نصف المبرير تؤخذ كذا الله يؤخذ فعل لا ضم مستعجالي بالهمز والالاف والتشديد بالهمز توكليت بالقلم بفتح القاف ومنه باع التمسك وسبب فوقه أخذ تايبة أياك فكلمة أنفسكم أياك كم أنجل م. ومصاحبت نحو اهبط بسلام أي معه وقد دخلوا بالكسر وظنبت نحو قد نصرتم الله بفتح ولجينا هم بفتح وبدل عقلت لي بهم قوما وكأبي شوا الأعراف سنانا وكأنا م. ومقابلت نحو استويته بالف وكأنا م. وأياد السكوة من صمد ناك بالفتح والمد وشي أياك أن أياها بالفتح والكسر كذا
--	---	---	--

<p>لَوْ مَنَ إِنْ تَأْمَنُ بِعِيَايَا أَيُّ عَلَى تَنْظَارٍ وَإِذَا تَوَضَّعَ عَلَى مَوْضِعِهِ وَتَبْعِيضُ نَحْوِ عَيْنَا يَسْتَبِيحُ بِهَا عِبَادَ اللَّهِ وَاسْتَوْحَشُوا وَوَسَّكُم بِهِ وَتَقَسَّمُ بِهِ بِاللَّهِ رَغَابَتُ نَحْوِ أَحْسَنَ إِلَى أَحْسَنَ الْحَيَّ بِمَنْ أَجَلَ ثَوَلِ لِيَسِيْدَ عَلَيْكَ تَشْدِيدٌ وَبِالدَّخُولِ كَانَتْ أَيُّ مِنْ أَجْلِ الدَّخُولِ وَتَوَكَّدُ وَأَنْ زَائِدٌ بِأَعْدٍ وَتَكُونُ زِيَادَةٌ وَاجِبَةٌ كَأَحْسَنَ بِزَيْدٍ أَيْ حَسْبُكَ زَيْدٌ أَيْ صَارَ إِذَا حَسِبْتَ وَغَابَتْ وَهِيَ فِي فَاعِلٍ كَقَوْلِي بِأَعْدٍ تَشْدِيدٌ أَيْ وَضَعْتُ زَيْدًا كَقَوْلِهِ أَلَمْ يَأْتِيكَ وَالْأَسْبَابُ تَتَّبَعُ بِهَا لَا تَلْفُ لَوْ بَنَى زَيْدًا وَجَرَّتْهَا الْكُسْرُ قَبْلَ الْفَتْحِ مَعَ الظَّاهِرِ نَحْوُ مَنْ بَرِيدٍ</p> <p>(تاء) حرف جماع وقسمة تَأْوِيلُهُ وَتَأْوِيلُهُ وَتَوَكُّدُهُ مُسْتَوْبِقَةٌ إِلَيْهَا أَيْ قَسْمَةٌ الَّتِي قَامَ عَلَيْهَا التَّاءُ وَالتَّاءُ الْمُطَرَّدَةُ فَهِيَ كَتَبْتُ فِي أَوَّلِ الْأَسْمَاءِ وَفِي آخِرِهَا وَفِي أَوَّلِ الْأَفْعَالِ وَفِي آخِرِهَا وَمُسْتَكْنًى فِي آخِرِهَا وَالْحَرْفُ فِي أَوَّلِ الْأَسْمَاءِ حَرْفُ تَجْمِيعٍ لِلْقَسَمِ وَتَحْصُنُ بِالتَّجْمِيعِ بِاسْمِ اللَّهِ تَعَالَى وَتَقِيهَا فَالْوَاتِقُ وَتَوَكَّدُ الْكُسْبَةُ وَتَأْوِيلُهَا بِدَلٍّ مِنْ الْوَاوِ كَمَا يَدُلُّ لَوَامِهَا فِي تَنْزِيلِ وَتَوَاتُرِهَا وَتَوَكَّدُ بِدَلٍّ مِنَ وَالْحَرْفُ كَتَبْتُ فِي آخِرِهَا حَرْفُ خَلَا</p>	<p>كَانَتْ وَأَنْتَ وَعَلَامَةُ التَّائِيَةِ نَحْوُ تَأْمَنُ وَتَوَكُّدُهُ وَنَحْوُ تَوَكُّدُهُ وَشَبِيهُهُ وَتَجْمِيعُ نَحْوُ قَدْ تَوَكَّلْتُ نَحْوُ عِلَامَةٍ وَقَدْ تَكُونُ بِدَلٍّ مِنْ التَّائِيَةِ وَنَحْوُ تَوَكُّدُهُ وَنَحْوُ وَفِي أَوَّلِ الْأَفْعَالِ تَكُونُ تَوَكُّدُهُ لِفَاعِلٍ أَيْ نَحْوُ تَقَبَّلَ وَتَنْدَخِرُ وَفِي الْمَضَارِعِ لِحَاظِ تَكُونُ وَمَعَايِدِ الْمَوْتِ نَحْوُ تَقَرَّبَ وَقَدْ تَحَدَّثَ تَوَكُّدُهُ لِقَوْلِهِ تَنْزِيلُ الْكَلَامِ كَقَوْلِهِ وَفِي بِحَاظِهِ حَقِيقَةُ تَكُونُ تَوَكُّدُهُ فِي التَّنْكِيسِ وَنَحْوِهَا فِي زَيْدٍ وَرَأَيْتُ تَحْلِيلَ حَرْفِ اسْتِزَا نَجْ وَنَامُ مَرَسَّةً لِيَبْ يَدِ يَزْجَرُ عَاءً بِالْمَدِّ بِنَةِ وَقَدْ بَقِيَ أَوَّلُ الصَّوَابِ بِدَوْنِ كَيْفِيَّتِهِ وَقَدْ تَقَدَّمَ وَخَاءٌ مَدَّ وَدَّ مَبْنِيًا عَلَى الْكُسْرِ جَزَى اسْتِزَا شَرَّارًا وَقَدْ تَقَرَّبَ وَوَجُفَتْ يَرْجُدُ سَاكِرًا كَوَيْلًا عَاءً وَكَلَامُهُ أَيُّ لَا تَحْسِبُ وَلَا مَشِيٍّ وَلَا لَوْحٍ وَلَا امْرَأَةً وَلَا يَسْتَطِيعُ أَنْ يَزْجَرَ الْعَنَمُ بِهَا وَلَا الْحَارِ بِسَاءِ وَحَاءٌ بِضَائِكَ بِكُسْرِ الِهْمِزِ يَسْتَبِيحُ نَحْوَانِ يَشْخُوعُ وَرَاحَاح بِضَائِكَ كَذَلِكَ قَالَ الْوَحْمُ يَقَالُ يَحْيِيَّتُ وَحَايِيَّتُ بِاللَّغِ حَايِيَّةٌ جَمْعُ حَايٍ وَحَايٍ أَيْ نَحْوَانُ أَنْ رَأَدْتَ أَنْ تَقُولَ لِهَاءٍ قَالِي يَسْبُوعِيَّةً بِدَلٍّ لَوَّلِ الْفَتْحِ بِالْيَاءِ فِي قَوْلِهِمْ حَايِيَّتُ بِاللَّغِ حَيْمَاءٌ وَأَنَا هُوَ صَوْتُكَ بَيْتُ</p>	<p>وَالْجَمْعُ أَوَّلُكَ وَأَوَّلُكَ وَأَوَّلُكَ فَالْكَافُ لِمَنْ لِحَاظِهِ فِي التَّائِيَةِ وَالْثَّانِيَةِ وَالتَّائِيَةِ وَالْجَمْعُ وَ فَاقْبَلْ كَلَامًا مِنْ تَشْبِيهِ الْيَمِينِ جَمِيعًا وَتَدْخُلُ لِهَاءُ عَلَى نِيكَ وَتَاكَ فَيَقَالُ هَا نِيكَ هَذَا لَمْ وَلَا تَدْخُلْ هَذَا لَمْ وَتَاكَ لَفْظًا فِي تِلْكَ (تَنْكِيسٌ تَاءً أَحْسَنَةً) نَحْوُ نُشْتَمُ تَارَا (حَا) حَرْفِي اسْتِزَا وَحَرْفِي بِحَاظِهِ حَقِيقَةُ تَكُونُ تَوَكُّدُهُ أَحَدِي الْأَفْعَالِ بِحَرْفِ اسْتِزَا وَالْفَتْحِ التَّائِيَةِ لِسُكُونِهَا مِنْ أَسْفَلَ الْفَتْحِ أَفْزَا قَوْلُهُ لَقَالِي هَذَا يَنْصَحُ حَارًا وَنَحْوُهَا وَمِنْ أَسْفَلَ الْفَتْحِ التَّائِيَةِ قَوْلُهُ هَذَا أَنْ لَسَاحِرًا أَنْ لَانَ الْفَتْحِ لَا يَفْعُ فِيهَا عَرَاكٌ وَقِيلَ إِنَّهَا عَلَى لَفْظَةِ الْيَاءِ الْحَارِثُ بِحَرْفِ وَذِي) بِكُسْرِ الدَّالِ وَسُكُونِ الْيَاءِ وَذَلِكَ بِكُسْرِ الدَّالِ سَلَكِ الْيَاءُ وَكُسْرُهَا لِلْمَوْنِ مَعْنَى أَيْنَ زَنْ وَالْيَاءُ بِدَلٍّ مِنْ الْيَاءِ وَوَلَيْسَتْ لِلْثَّانِيَةِ أَمَّا هِيَ صَلَدَةُ الْجَمْعِ لِلْمَدِّ كَرُو الْمَوْنِ أَوَّلًا مِنْ غَيْرِ لَفْظِهِ وَتَدْخُلُ عَلَيْهَا هَاءُ التَّنْبِيهِ فَتَقُولُ هَذَا زَيْدٌ وَهَذَا يَدُ هَذَا يَجْزِيكَ الْيَاءُ عَشْدُ وَالْتَصْغِيرُ ذِي وَدَيَانِ هَذَا يَدُ وَهَذَا يَدُ بِشَدِيدٍ لِغْتِيَّةٍ وَلَا تَصْغُرُ فِي الْمَوْنِ</p>	<p>مِنْهُ نَعْلًا كَمَا أَنَّ رَجُلًا لَوَّلُ الْكُسْرِ مِنْ قَوْلِهِ لَا يَأْزَانُ تَقُولُ كَأَيْتَ فَأَجْرِي حَايِيَّتُ وَهَاهِيَّتُ وَعَايِيَّتُ جَمْرِي دَعْدَعْتُ إِذَا كُنْتُ لِلتَّصْمِيمِ (حَا) حَرْفِي اسْتِزَا وَحَرْفِي صَلَدَةُ فِي الْيَمِينِ (خَاءٌ بِكَ) تَسَابُحُ حَرْفِي الْثَّانِيَةِ وَالْجَمْعُ وَالْمَدِّ وَالْمَوْنِ (إِذَا) أَيْنَ مَرَدُّهُوَ اسْمُ شَارِكٍ أَيُّ الْمَدِّ كَوَيْلَتُهُ دَانَ بِسُكُونِ أَحَدِي الْأَفْعَالِ بِحَرْفِ اسْتِزَا وَالْفَتْحِ التَّائِيَةِ لِسُكُونِهَا مِنْ أَسْفَلَ الْفَتْحِ أَفْزَا قَوْلُهُ لَقَالِي هَذَا يَنْصَحُ حَارًا وَنَحْوُهَا وَمِنْ أَسْفَلَ الْفَتْحِ التَّائِيَةِ قَوْلُهُ هَذَا أَنْ لَسَاحِرًا أَنْ لَانَ الْفَتْحِ لَا يَفْعُ فِيهَا عَرَاكٌ وَقِيلَ إِنَّهَا عَلَى لَفْظَةِ الْيَاءِ الْحَارِثُ بِحَرْفِ وَذِي) بِكُسْرِ الدَّالِ وَسُكُونِ الْيَاءِ وَذَلِكَ بِكُسْرِ الدَّالِ سَلَكِ الْيَاءُ وَكُسْرُهَا لِلْمَوْنِ مَعْنَى أَيْنَ زَنْ وَالْيَاءُ بِدَلٍّ مِنْ الْيَاءِ وَوَلَيْسَتْ لِلْثَّانِيَةِ أَمَّا هِيَ صَلَدَةُ الْجَمْعِ لِلْمَدِّ كَرُو الْمَوْنِ أَوَّلًا مِنْ غَيْرِ لَفْظِهِ وَتَدْخُلُ عَلَيْهَا هَاءُ التَّنْبِيهِ فَتَقُولُ هَذَا زَيْدٌ وَهَذَا يَدُ هَذَا يَجْزِيكَ الْيَاءُ عَشْدُ وَالْتَصْغِيرُ ذِي وَدَيَانِ هَذَا يَدُ وَهَذَا يَدُ بِشَدِيدٍ لِغْتِيَّةٍ وَلَا تَصْغُرُ فِي الْمَوْنِ</p>
---	--	--	--

<p>وانتم تصغر المونث تاوقد اكتنوب عنده وتدخل عليها كان الخطاب تقول ذلك واللام زائدة وتدخلها على ذلك ايضا تقول ذلك زيد ولا تدخل على ذلك على اولئك كما لم تدخل على تلك ولا تدخل على الخطاب على ذي المونث وتدخل على تقول تلك وتيك ولا تدخل وتقول في التثنية جاء على الوجلان بالتشديد التثنية ورابت ذينك الرجلين وفي المونث تاوكت بالتشديد والتخفيف شن وذو تاكيدا وتكثير الاسم لا يلقى على حرف واحد كما دخلوا اللام على ذلك تكثر لادواها مثل هذه في الاسماء المبهمة بنقصانها</p> <p>(ذو) بمعنى صاحب يعني والتثنية ذوا وذو يعني والجمع ذوا وذو يعني والمونث ذات والتثنية ذوات والجمع ذوات وهؤلاء فان وصفت به نكرة منفردة الى نكرة وان وصفت به معرفه مضافة الى المعرب لا والا فليجوز ان تعيغه الى مضمرة لا الى زيد وما اشبهه في العلية تقول جاء في حجر ذو مال وهذه امرأة ذات مال ومردت برجل ذي مال</p>	<p>وبرجال ذوى مال ونسوة ذوات مال وهكذا في النسب واصل وذو مثل عصو يدل على ذلك قوله تعالى ذواتا أفنان في التثنية يؤتى ان الالف منقلبة من واو ثم حدثت من قاء على الفعل لكثر استعماله الواو في التثنية لانها يلزم مجيئها ذواتا مثل عصوان فبقى ذواتنا ثم ذهب التنوين منه لانها كما تقول رابت رجلا ذوال ولوسبت اليه قلت ذوى ولكن النسبة الى الذات لان التاء تحدث في النسبة ولوسبت رجلا ولقلت هذا ذوا قد اقبل وتكرر ما ذهب لانه لا يكون اسم على حرفين احدهما حرف لين لان التنوين يذهب فيجب على حرف واحد واما ذو يعني الذي تصاغ ليتوصل به الى المعارف بالجمل تقول انا ذو عرفت وانا ذو سمعت وهذه امرأة ذوات قلت كذا فتكون ناقصة مبدئية (انظر فيها اعراب كما في الزكريا فيه الجمع والتثنية والتأنيث قال سيبويه في محداهما يعني الذي لفظ ما ذرا ثم تقول متاع حسن وهي مع ما بنزلهم</p>	<p>واحد قولهم ما ذرايت فتقول خيرا يا انصب كأنه قال ما رابت لكون ههنا بمنزل الذي كان الجواب خيرا بالرفع لقوله تعالى واذا قيل لهم ما ذا انزل ربك لا اساطير الاولين بالرفع وفي النسبة الى اليث قوله تعالى وقيل للذين افروا ما ذا انزل ربكم قالوا خير بالنصب نظرا على الاول قولهم ذات بيتكم اي حينة وصلكم وذات الدين الحال التي يجتمع بها المسلمون وهذا اذ زيد اي هذا من هذا الاسم وجاء من ذى نفسه ومن ذات نفسه اي طبعها وتكون دائما لها مرة وذات صبايح نهوس من الزمان التي لا يمكن تقويمها ذات مرة وذات يوم وليت في وغدا وعشاء وذات يوم والعويم وذات صبايح ومسلم صباح وغيبق وانما سمع في هذه الاوقات ولم يسجد شهر ولا ذات سنة وقال في قوله تعالى واصطوا ذات بينكم ان ذات لان بعض الاشياء عقد يضع له اسم مونث ولبعثها اسم كما قالوا اذروا حائط انزلوا ذكر والحايط و يقال ذات وذيت يعني ابن ابن مثلك وكيت اصله ذو على فعل كذا البطون فشاربون عليه من</p>	<p>العين فحذفت الواو وشددت الباء لئلا يثتم عوض من التشديد التاء وان حذفت التاء وجئت بالراء تروا للتثنية وتقول ذية وذية والنسب الهة قلت ذوى كما تقول بنو اساطير الاولين بالرفع وفي النسبة الى اليث (فا) حرفي است از حروفها وان اصل است يعني عمل كند التي انصب كند نحو ما تأتيها فقد ثنا يا جرنا يد نحو بيتك حتى قد كثر في موضع البحر مثل ذى ارجب عطف فقيده الترتيب مع الاشتراك وهو لوعا معنوي نحو قام زيدا وذكريا وهو عطف مقصود على محمل نحو فانها الشيطان عنها فخرهما مما كان فيه والتعقيب مع الاشتراك وهو في كل شيء بحسبه كترج قوله ليس بينهما مدة الحمل و دخلت البصرة فوجد اده وى ايدى ثم خلقتنا النطفة علقتنا الخلقة مضغفة خلقنا المضغفة عظاما فاكسونا العظام لحمها ونسج ونحو ذلك الدخل فحمل وبنى للسبيبة على العطف والتعقيب دون الاشتراك وذلك غالب في العاطف جملته نحو ذكره ففعلى عليه اوصفة نحو كونا من شعر من زرقم فمالون منها البطون فشاربون عليه من</p>
--	--	---	---

<p>الحميم وتكون رابطة الجواب          يكون ما بعد الفاء كما لا يمتنع          يعمل بعينه في بعض الجواب          جملة اسمية نحو وان يمسسه          بخبر فهو على كل شيء قد يمر ان          تعذبهم فانهم عبادك وان          تغفر لهم فانت العزيز الحكيم          وتكون جملة فعلية كالاسية          وهي التي فعلها جامد نحو ان          ترون انما اقل منك ما لا ترون          نفس ربك ان يؤتي خيرا          ان يمدد الصدقات فنعما          هي او يكون فعلها انشائي نحو          ان كنتم تحبون الله فاتبعوني          وعليك ان تصيب ما بعد          الفاء في انشائيات باضمار          وقد يكون فعلا ماضيا لفظا          ومعنى اما حقيقة نحو ان يسوق          ففعل ماضى في قوله تعالى          جاء بالسيدة فكنت وجوههم          في النار نزل الفعل لتحقيق منزلة          الواقع ويقترن بحركات استقبال          نحو من يرد منكم عن بيته          فسوف ياتي الله بقوم يجرمون          له الصلوات فله فان اهلك          فذي حنق لعلك على ستمهم          تلهيب الهبا به وقد تحدث          القلم خبر رة نحو من يفعل فلما          الله يشكرها اي فانه وقيل          لا يجوز مطلقا والرواية من          يفضل الخبر فهو من يشكره او          لغة نصيحة ومنه قوله تعالى          ان ترع خير الا الوصية للوالدين</p>	<p>والبناء والامام ولا يقال          الى القبر ونحوها في انها ليس          لها الصلوات فان تميزها وجب          النصب وان لا يستعمل غالبا          الا معطوفا عليها          (كلا) بالفتح مشددة اللام          تميزين ست وهي كلمة زجر          ودع وتحقيق ومعناه انتبه          ولا تفعل قوله تعالى اطيع كل          امرء منهم ان يدخل حجة          نعيم كلا اي لا يطع ويكفر          بمسحقا لقوله تعالى كلالا          لم يثقله لشدتها بالاصمية          وقد يكون بمعنى الاستغناء          وقد تكون حرف جواب بمنزلة          اي ونعم وكذا عليه كلا القوم          كلا والله وبلاك والله          اي كلا والله وبلك والله وهي          مركبة من كاف التشبيه          والنافية وشددت لامها          لتقوية المعنى ولدفع توهم          بقاء الكافرين وقيل هي سبحة          (لا) وهي حرف نفي على          ثلثة اوجه اولها ان يكون          نافية وهي على خمسة اقسام          عاملة على ان نحو لا صاحب          جود معقود وعمل ليس ولا          نقل الا في التكرات لقول من          صدق نيرانا فانما بوقيت          لا يروح وتكون عاطفة بمعنى          اخراج الثاني مما دخل فيه          الاول بشرط ان يتقدم          اثبات نحو جاء زيد لا عمر</p>	<p>والا قربين قيل يجوز في النثر          نادرا منه حديث النقلة          فان جاء صليها الا استمعها          ثم الفاء كما توطى الجواب          بشرطه كن لك تربط شبه          الجواب بشبه الشرط الذي          ياتيني فله زهم وقد يكون          زائدا ودخولها في الكلام          نحو ما لم يجر وقال تعالى          فأتاهم وكرهه فحينئذ          هيا به ونحو زيد فلا تضرب          قد تكون للاستيناف نحو بكم          تسلكون في القوم فيطيق          وهل يخبر بك اليوم بيده          سئل في اي فهو ينطق          اركان ايتين يميزين وهو          اسم ميم تقول فعلت كذا          وقد يخبر في محركات نصب          ما بعدها على التمييز لقال          عندي كذا درهم او كذا          ان كذا امر قد علمت ثلثة اوجه          احدها ان تكون كمتين          باقيتين على اصلها وهما كان          التشبيه وذا الاشارية نحو          اريت زيدا افاضلا ورايت          عمر كذا الثاني ان تكون كلمة          واحدة مركبة من كلمتين          كمتين اعراس غير عدل كما في          الحديث انه يقال للعبد يوم          القيامة اذن كوي مكنه او كذا          وقيل كذا او كذا الثالث          ان تكون مركبة مكنية بها          العدا فتوافق كاتين والتكرار</p>	<p>نحو ان يمسسه          ان يمدد الصدقات فنعما          ان كنتم تحبون الله فاتبعوني          وعليك ان تصيب ما بعد          الفاء في انشائيات باضمار          وقد يكون فعلا ماضيا لفظا          ومعنى اما حقيقة نحو ان يسوق          ففعل ماضى في قوله تعالى          جاء بالسيدة فكنت وجوههم          في النار نزل الفعل لتحقيق منزلة          الواقع ويقترن بحركات استقبال          نحو من يرد منكم عن بيته          فسوف ياتي الله بقوم يجرمون          له الصلوات فله فان اهلك          فذي حنق لعلك على ستمهم          تلهيب الهبا به وقد تحدث          القلم خبر رة نحو من يفعل فلما          الله يشكرها اي فانه وقيل          لا يجوز مطلقا والرواية من          يفضل الخبر فهو من يشكره او          لغة نصيحة ومنه قوله تعالى          ان ترع خير الا الوصية للوالدين</p>
---	---	---	---

<p>تفيد ثلثة أمور، احدىها التثنية  حتى عقدا لسيبة والمسيبة  بين الجمعتين بعد هاتين  تفيد للشرطية بالزمن الماضي  الثالث امتناع الثاني من اجل  امتناع الاول بخلاف ان التثنية  لا توضع الثاني من اجل وقوع  الاول وقيل انها تفيد امتناع  الشرط وامتناع الجواب كلاهما  وقيل انها تفيد امتناع الشرط  خاصة وتاينها ان تكون شرط  في المستقبل الا انها لا يجوز  نحو تولتني اصداء ما بعد  موتنا ومن دون رَمْسِيْنَا  من الارض سَدَسِيْبٌ بخل  صلواتي صوتي وان كنت رَمْسِيْنَا  يصوت صدى لي بطن وشي  يطرب وتاينها ان تكون حرفا  مصد ر يا بمنزلة ان الالهة  لا تقصب نويود احدهم لو  ببتم ورايهما ان تكون التثنية  نحو لواتين فخذتني وخامسا  ان تكون للعرض نحو لواتنزل  عندنا فقصيب خبر لوات  جعلت لواتنا شد دة تلت  الكثرت من اللواتن حرفا لمعنا  والاسماء الناقصة اذ اميت  اسماء تاممة باحلال الالف  واللام عليها او باعرها شد  ما هو منها على حرفين بان  يزاد في اخرها حرف من جنس  فيدغم ويصير كقولك الكثر  من اللوات ومن لوات وسد ما فيه</p>	<p>الالف كقولك كتبت لاء العجبة  (لوكا) اكره وهي حرف مركبة  من معنى ان ولو تكون لربط  امتناع الثانية من اجل وجود  الاول فتد حل على حمل التثنية  نحو لوات زيدا لهكتنا وللخضيرة  والعرض فتختش بالمضارع  في تاويله نحو لوات تستغفر  الله ونحو لوات اخر تني الى اجلي  تقرب للتوبيخ والتندب نحو  بالماضي نحو لوكجا عليك يا بنة  شهد ان قولنا نصرهم الدين  نحو لوات ومن دون الله قريانا  الالهة وقد تكون للاستفهام  نحو لوات اقول عليك ملك قاله  الله في والظاهر انها للتوبيخ  (لوكا) اكره وهي بمنزلة لوات  تقول لواتا تينا بالاملاكة ورا  الغنى انها لواتا لا للخصيف  (ما) بجميت ورجوع وانج  وچيزي ونوت واكم وچندكم  وان كلمة است وال برعاني  تثنية بمعنى ام وبعض حرف لامية  ثلاثة اقسام الاول معرف  تكون ناقصة وهي الموصولة  نفس ما خبر نحو لوات تل  ما عندكم يفيد ما عند الله  باق يعني انج زوشما است  وتامة وهي نوحان عامة و  هي مقدرة بقولك الشئ وهي  التي لا يتقدمها اسم نحو ان  تبدل والحد كان فمعا هي اي  فمن شئ هي حاصلة وهي التي لم</p>	<p>يتقدمها ذلك وتقدم من لفظ  ذلك الاسم نحو غسلة غسلا  نعم اي نعم الغسل والثاني  تكون نكرة مجردة عن معنى  وهي ايضا تكون ناقصة و  هي الموصوفة وتقدم بقولك  شي نحو صررت بما محلك  اي بشئ محبب لك يعني لدم  بمحبة محنت وتامة وتقع في  ثلاثة ابواب التعجب نحو ما  احسن زيد اي اي شئ  احسن زيد اي اي شيء  زيد اي اي شيء  زيد وباب نعم ونس نحو  غسلة غسلا نعم اي نعم  شبه اذا ارادوا المبالغة في  الاخبار عن احد بالكثر  من فعل كالكتابة قالوا ان  زيد امدا ان يكتب اي انه  مخلوق من امر ذلك الامر  هو الكتابة والثالث ان  تكون نكرة مضمنة معني  الحرف وهي نوعان احدهما  الاستفهامية ومعناها اي  شي نحو ما هي صيت ان وما  لونها وما تلك بيمينك يا فتو  يعني صيت واذا كنت ما  الاستفهامية مع ذالم محذوف  القباء وماذا تاتي على اوجه  احد ها ان تكون ما استفهاما  وذا اشارة نحو ماذا التواني  وماذا الوقوف والثاني ان  تكون ما استفهاما وذا موصولة  للقول لبيما الاستسلا ان</p>	<p>المرء ما ايجول به نصب  فيقضي امر متدلل باطل  والثالث ان تكون هاذن نكرة  استفهاما على التوكيد كقولك  لماذا اجئت والاربع ان  تكون ما اكله اسم حاشي  شي وبمعنى الذي لقوله  فاذا علمت ساقبه ولكن  بالمغيب بشئ ويكون ما ذا  وذا اشارة نحو اوارا اسرح ما  ذا افرق وتكون ما استفهاما  وزائفة في نحو ما اذ صنعت  ثانيهما ان تكون ما شرطية  غير زمانية نحو ما تقبلوا من  خير كعلمة الله يعني سر كبريت  ما ننس من ايه او نسيها  زمانية فما استقاموا لكم  فاستقيموا لهم ويجب حذف  الها اذا حذرت والبقاع الغنجة  دليلا عليها نحو فيم والام وعلا  وربها نعت الغنجة الالف  في الحذف وهو مخصوص بالشئ  يا ابا اسود لم خلقته مجبور  طارات وذكره واما وجه  الحرفية فاحدها ان تكون  نافية بمعنى ليس وبمعنى لا  وبمعنى فان وحلت على الجملة  الاسمية بضمها كالحا زبون  والها ميئون والتقدير عمل  ليس بشر وط معر فمعا  ما هذا البشر واما هان فمعا  وند روكها مع النكرة تشبها  بلا لقوله وما من لوروت</p>
---	--	--	---





عرف به عليك ورحمة الله  
 السلام وعطف لطفه على  
 الجواز لكونه تعالى فاصحوا  
 وانحلكم فيمن خففه لا  
 وقد تمخروا اذ اذنا  
 الجمع وذلك على اوجه بمعنى او  
 وذلك على ثلاثة مواضع احدها  
 تكون بمعناه في التقسيم نحو كل  
 اسم وفعل وحرف ومعناها  
 في الاباحة نحو جالس الحسن و  
 ابن سيرين اى احدهما وفي  
 التحسين نحو قالوا ثلث فاختار  
 لها الصبر واليك اعرفت البكا  
 اشقى اذن لغلي اى اذ البكا  
 لان البكا لا يجتمع مع الصبر  
 وبعضه باء الجر نحو انت اعلم  
 ومالك وبعت الشاة شاة و  
 درهما وبعضه لام التعليل نحو  
 يا ليتنا نرد ولا نكون وقاله  
 بالحار زجج به والاستيناف نحو لا  
 تاكل السمك وتشرب اللبن  
 فيمن رفع به واد والمفعول  
 معه نحو سرت والنيل به واد  
 القسم لا تدخل الاعلى  
 مظهر لا تتلحق الا بحدوث  
 نحو القرآن الحكيم قالتها و  
 اخرى فالثانية للتعطف الا  
 لا احتياج كل الى جواب نحو التين واد والقوافي واد والاشياء  
 والزيتون وهي بدل من الباء  
 لقرب المخرج واد ورب ولا  
 تدخل الا منكر ولا تتلحق الا  
 بموخر نحو وليد كموح البحر  
 ان في سد ولده والزائدة

صحيح به واد والنسبة كاخوي  
 في النسبة الى اخ واد عمر و  
 ليعرف بينه وبين عمر واد الواد  
 الفارقة كوا واد لك واد الثانية  
 تشبهه باليك والى به واد واد  
 في النسخة انساؤك وشاؤك  
 وفي اللفظ نحو ازان وسودان  
 واد والنداء والندبة واد  
 الحال نحو انيتته والشمس طالعة  
 واد والعنبر وهو ان تكون الواو  
 معطوف على كلام في اول حارة  
 لا يستقيم اعادتها على ما عطفت  
 عليها لقوله لا تلتفت عن حق واد  
 تلتفت عا واد عليك اذ  
 فلتعت عظيمه فانه لا يجوز اعاد  
 لا على وثاني مثله وسمى حره  
 اذ كان معطوفا ولم يستقم  
 ان يعاد فيه المحادث الذي  
 فيما قبله وندخل على واد  
 العطف الف الاستفهام لقوله  
 تعالى واعجبتم لان جاءكم  
 (وا) بدو وجرى ايد حرف  
 است نحو واد اس ندر به نحو  
 واد ايد بعينه وندى ايد  
 يزا استعمال كنه واد واد  
 نحو واد بالي انت وفرا لا شئ  
 كانما ذكره عليه الزايب  
 (هاع) حرفي است از حرف  
 يذ هبون بنائينه الى تائينه  
 الفاية والنهائيه والداهيه  
 وما كان ذ ما قبل هبون به  
 الى تائينه اليه به ومنه ما  
 وان اس كره ونظا ياه وانما

ان باشد به وادى سكته وان  
 حركت بيان حركت با حركت واد  
 حركه لا حق ميثو ونحو ما هيته  
 وهما به واد صلبان يوقفت  
 عليها وهما وصلت بينته  
 الوقف به واد سبيل از  
 همز واستفهام نحو اى صوابها  
 فقل هذا الذي به منكم للمود  
 غير واجفان به وادى تائيت  
 نحو حرة وحالت وقفت قال  
 الغراء العرب تقف على كل  
 هاء مونت بالها اعطيا به  
 فانهم يقفون عليها بالناء  
 فيقولون هذه اميت واد  
 والهاء تاد في كلام العرب  
 على سبعة اضرب احداهل  
 للفرق بين فاعل وقاعلة كعنت  
 وضاربه وكريم وكريمة الثا  
 للفرق بين مذكر ومؤنث  
 في الجنس نحو امرأ وامرأة  
 والثالث للفرق بين واحد  
 جمع نحو بقرة وبقرة نساء وقمر  
 والواحد للثانيتين القليلة وان  
 لم تكن تحتها حقيفة تائيت  
 نحو قرينه وخرفه والخامس  
 نحو واد بالي انت وفرا لا شئ  
 كانما ذكره عليه الزايب  
 هذه مدح وهذابه وبنافه  
 وهذا مفا كان منه مدح  
 يذ هبون بنائينه الى تائينه  
 الفاية والنهائيه والداهيه  
 وما كان ذ ما قبل هبون به  
 الى تائينه اليه به ومنه ما  
 وان اس كره ونظا ياه وانما



خرج ملولة وامرأة ملولة  
 بالسابع واحد من  
 جنس يقع على الذكور والانثى  
 بطة وحية والسابع تدخل  
 في الجمع لثلاثة اوجه احدها  
 ان تدل على النسب نحو المبالغة  
 والثاني تدل على الجمدة نحو  
 الموارجة والجارية وربما  
 لا تدل عليها الهاء كقولك  
 كيا كج والثالث ان تكون محملا  
 من حرف محذوف نحو المواردة  
 والزنادقة والعباد له وهم  
 عبد الله بن عبد الله بن عبد الله  
 بن عمر بن عبد الله بن الزبير وتكون  
 الهاء عوضا من الواو والهمزة  
 من فاعل الفعل نحو عدة وصفة  
 وعوضا من الواو والياء الهاء  
 من عين الفعل نحو ثبته من ثاب  
 الماء واقامة وعوضا عن  
 الياء الذاهية من لام الفعل  
 نحو مائة ودية وبرة واذا  
 ادخلت الهاء في الندبة ثم تها  
 في الوقت وحذفتها في الوصل  
 وربما ثبت في ضم رة الشعر  
 فتعبر بالحرف الاصل وتكسر  
 ايضا لا لتقاء الساكنين انشد  
 الفرع يارب يارب يا بابه  
 اسأل ينعمة يارباه من قبل  
 الاجل وهو كثير في الشعر  
 (ها) بالقصر حرف تكون  
 التنبيه وتدخل على الابدال  
 على ذا وذي وغيرهما من  
 اسماء الاشارة الغير المختصة

بالبعيد تقول لهذا وهذه  
 وهذا وهذا <sup>بها</sup> وهذا <sup>بها</sup> وهذا <sup>بها</sup>  
 وهذا لما اقرب <sup>بها</sup> التثنية على  
 ضمير الرفع المخبر عنه باسم  
 الاشارة كقوله تعالى ها انتم  
 ها هؤلاء جميعا بين التنبيه بين  
 للتوكيد ومثله الا هو كما  
 الثالث لغت اتي في النداء  
 وهي غير مفارقة لامي نحو ايتها  
 الرجل هي في هذا واجبة  
 للتنبيه على انه المقصود بالنداء  
 ويجوز في هذا في لغة بني اسد  
 بحدف الفها وان تضمها كما  
 اتباعا وعليه قراءة بن عامر  
 اية القلان يضم الهاء في قوله  
 الرابع على اسم الله في القسم عند  
 حذف حرف القسم يقال ها  
 الله فاعلت يقطع الهمزة و  
 وصلها وكلاهما مع اثباتها  
 وحذفها هي المبدلة من او  
 القسم وتكون اسم فعل مجزئ  
 خذ وبمدا ويستعملان كحرف  
 الخطاب ويكسر في نحو في المدة  
 ان يستغفر عن التصرير ههنا  
 تصاريف الكاف يقال ها  
 ها ها ها ها ها ها ها ها ها  
 ومنه ها ها ها ها ها ها ها ها ها  
 وتكون كناية عن امرأة واحدة  
 نحو ايتها وليستعمل مجزئ رة الفصح  
 ومنصوبته نحو فاهما فورها  
 وتقولها وتكون زجرا للابل  
 ودعاء لها ايضا وكلمة لاجل  
 وتكون كناية عن الغائب

والثانية نحو ضربه وضربها  
 وعلامه وعلامها وتكون جواب  
 النداء بالمد والقصر كقولك  
 ها ها في جواب من دعاك  
 والتقريب اذا قيل لك ابن انت  
 قلت ها انا ذا يعني ايتكم من  
 والمرأة تقول ها انا ذا وها  
 هه انا ذا كان قريبا وها هو  
 ذلك اذا كان بعيدا وها هي  
 ذه القريبة وها هي تلك البعيدة  
 (هو) كناية للمذكر هي  
 للمؤنث وانما يتناولوا في هي  
 والياء في هي على الفتحة فرقا  
 بين هذه الواو الياء اللتين  
 هما من نفس الاسم المكنى و  
 بين الواو والياء اللتين  
 صلة في قولك رايتهم مؤنث  
 لان كل مبني يخفقه ان يبنى  
 على السكون الا ان يعرض  
 ماوجب له الحركة وهو اسما  
 اجتماع الساكنين نحو كعب  
 واين وكعب على حرف واحد  
 مثل الباء والفرق بينه وبين  
 غيره كالفعل لما ضل لذي  
 صارع الاسم بعض الاصناف  
 ففرق بالحركة بينه وبين  
 مالم يصارع وهو الا امر كالياء  
 وربما حذفت الواو الياء في  
 هو وهي للضمرة نحو فيناها  
 يشترى رجل قال قال <sup>بها</sup> قال <sup>بها</sup>  
 دار لسعدى اذ من هو كما  
 وقد حذفت الواو مع الحركة  
 نحو ومطواي مشتاقان له

ارقان الا خفش هذا في ازيد  
 شقوة كثير <sup>بها</sup> وبغيره بالضم  
 شمرى است بصعيد  
 هيوة <sup>بها</sup> بفتح قلم ستين  
 هلا <sup>بها</sup> شقفة ركن رنور جري  
 است مر سب ناسته او قد  
 يسكن بها الاناث عند ذوي  
 النعل منها اي توسعي وتغم  
 هلا <sup>بها</sup> شدة وجران  
 التضيض مركبة من هلا ولا  
 شتاقين است جزان  
 يقال نفلي الفرس اي اسرع  
 ههنا وههنا بالضم انجاو  
 ههنا القريب اذا اشارت الى مكان  
 وهناك وههناك انجا وهما  
 لا بعيد واللام زائدة وكذا  
 الخطاب وفيها دليل على التبعيد  
 يغتم للمذكر ويكسر للمؤنث  
 ههنا وههنا وههناك وههناك  
 مفتوحات مشددة لا لئلا  
 وقيل ههنا الغتم مشددة اي  
 ههنا وههناك اي هناك منه  
 قولهم تجعوا من ههنا وههنا اي  
 من ههنا وههنا ويقال الحبيب  
 ههنا وههنا مخففة اي تقرب  
 واذن والبطش ههنا وههنا  
 مشددة اي تغم بعيدا او يثا  
 في النداء خاصة يا ههنا  
 بزيادة هاء في اخره تصغير  
 تاء في الوصل معناه يا فلان  
 وبهنا بالغتم كمرر خسيس وقوة  
 ويقال ههنا وههنا بالغتم مجع  
 انا وانت وبهنا بالضم

معرفة بآدم و لهو و وحد يث الركب كونه ممتد و وحد يشما على قعره و غير مرقى است (هني) بكسر النون ساكنة إمّا يقال جاء من هني أو من هنا (هني) حرفي است از حرف نما اصلا كما مثل هواق داراق (يا) حرفي است از حرف نجاد هي من الميمومة ومن الهني بين الشديدة والروحة ومن المنفحة ومن المنفضة ومن المحمسة ومن حرمت المدا واللين وناق على أوجه تكون ضمير المونثة وعلامتها التفت وقوى و حرمت الكارحور از سيد نيته و حرمت تدكار نحو قداني و يكيها عن التكلم الجهم رد كركان اوانى نحو قوبى و غلامى دان	شمت سكتهاى شمت فجت ولك ان تجد فيها في التداء خاصة تقول يا قمر يا عباد بالكسوف جاء بعد الف المقصورة فتحها لا غير نحو عصاى كذلك بعد ياء الجمع كقول تعالى وما اتم بهم اصلا بغير حيني وقد تكسر فهما ان الساكن اذا حرك حرك بالكسر ليس بوجه عن المتكلم المنسوب الا انه لا بد لمن ان تزد قبلها فت وقاية للفعل يسلم من الجهر نحو ضربنى وقد زيدت في الجهم رضى اسماء مخصوصة لا يقاس عليها نحو معنى ولدنى وقطنى وذلك ليسلم سكون البناء الذى يبنى الاسم والحرف عليه	وللىاء ات القاب لغوت بها ياء الثانية نحو انزلنى ويا جيل وعطشه وذصر وسبي ويا عالتة نعمة ويا الجمع ويا ع الصلة في القيا ويا ع المحولة كالميزان ويا ع الاستكلا لقول المستكر الجسية للقائل مررت بالحن ويا ع التغاى ويا ع ممد النادى ويا ع الفاصلة بين الابنية ويا ع الهزة في الخط وفي اللفظ ويا التصغير والياء المبدلة من لام الفعل نحو الحامى والساد في الخامس والسادس ويا علا على اى	التغالب والياء الساكنة تترك على حالها في موضع الجر ثم نحو المدىاتيك والانيام تتبع ياء ويا ع نداه ما لا يجيب تشبها بغير يعقل نحو يا حسرة على العباد و يا ولي الدا وناحبس زدياء الجزم المرسل نحو اقبل الامر وتدن لان قبلها كسرة تحذف ويا ع الجزم من النسيط نحو رايت عبدلى الله لم تسقط لانه لا خلف عنها (يا) مقصور حروف الشداء البعيد حقيقة احكاما وينادى بها القريب
--	---	--	--

التركيد احدى مشكلاتهما او بينهما وبين المتوسط هي الكثرة حرف النداء استعماله لا يقدر عند المحذوف  
سواها نحو يوسف اعرض عن هذا ولا ينادى اسم الله تعالى ولا اسم المستغاث واما وايتها ايتها  
ولا المندوب الا بهاء واوله واذا الى ياما ليس ينادى كالفعل في الايا اسجد واوله الا يا اسقياني قبل  
غارة سجال والحرف في نحو يا ليتي كنت معهم يارب كاسية في الدنيا ادية يوم القيمة والمجسلة  
الاسمية نحو يا لعة الله ولا قوام كلهم والصالحين عوسعان من جارة فهي لنداء  
والنداءى هذه وف الجمع التنبيه لئلا يلزم الاحتجاج بحذف الجملة  
اوان وليها عام او امر ظنند امر ولا فلان تنبيه و يالك  
كلمة تنجب قال الواحزى يالك من  
فتبرة بعمرة

لحد اخر منتهى الارب في لغات العرب المحتوى على لغات القاهوس المحيط والقابوس الوسيط وغير من الكتب  
المذكورة اعتليت بطبعه وتاليفه وبذل جهدى في تنديده وترصيفه وتخصيصه واقتاده لاجل ان يكون خالصا  
لله ورضوانه ونفع به كما نفع باصله وحسنه بالقبول من كرمه وفضله ولحل من لذي ثوابي وجعله لا يبيد بغير

خدای و هر عملی که در آنجا بتجدید و قد و فقر الله اقامه بدارد لازماً در کنگنه سنه الف و مائتین بعد سیم  
 و خستین مرتبه حج منسوب الی امیر خاتم الانبیاء و المرسلین صلی الله علیه و سلم در ایام حکومته الامیر المظفر ذی القدر  
 و الحکم المانع و الهمم العالیه و السیاسة المحموده و التسمیة الحمیده الکنی المهیبة المدرة الحسیب ارفع العظام قد  
 اشرف رؤساء دکن الیاف العدل و الانصاف خلیف الخیر و الا لطاف رافع الویة الراضیة علی العباد صامی بالماظلم  
 و الفساد النعم المستطاب نواب اکمل البهادر امت و ولته هذا و لما ضقت ذرعاً عن التكلف و تبت  
 عن التحمل لما تابتی من الدهر الهموم و همی من الملمات و القصور حتی کاد ان یترشی الطبع بعد ما بلغ الصاد و دعانی  
 الیه و عشقنی علیه من حضرته بیوع التعمیر المتواتر و انخیزات التکاثر و الهام الا فخر السید ع الختم رفیع المقام اذ هر  
 السیایا العظام مجد ائیل منعبه جلیل عزه فی جنبه الدهر شامه علی و جنبه العصر غیث الجود و غوث النجود بـ  
 منبج حمید و جلاله و دره مناة الشوایط علی التبارق من دوحه العز و الفخار رب الکمال باهر الراعی الزاهر عین  
 الاعیان منبع الجود و الاحسان جناب هادی دام عزه السامی و دامیر مهرة العلوم الادیبة رئیس عصا بعلوم الفقه  
 منبع العلم معدن الحکم یحب الحق و یعطیه یدرمی الغرض و لا یخطفیه شهد له الفضل بانتهی ربابه و اعترفوا بفضله  
 هم من ان یمنوه عن درجات ادا به الحلال الامثل کبتن مارشل اطال الله عمره و صان عن الا قول بذره و  
 و الجهد المصدق و الشهم المصقع الذی برح بیره و رقد و وفاق الاقران بعبده کبریم الاخلاق عظیم الاشفاق و  
 هنری تارن دام عزه علی مر الزمن و وقاه الله من الشرور و الفتن حتی رجعت الی ما خرجت و شمرت الذیل  
 ما جمعت نجاه کثیراً مد فوا و من الغریب مشهوراً و الحمد لله رب العلمین و الصلوة و السلام علی رسول الله محمد  
 و اعجاباً بجمع من یصلح لارباب البهادر منی ربه که یر کتاب مستطاب السیمتی الاراب که جوا یک اعلی انت عربی لغات من  
 سے شہرہ میوه مطبوعه علی سرکاری لاہور (کہ جسکو کپتان الوداد صاحب بہار و واکر کرافت پبلک اسٹیشن نجاب نے اسکا  
 میں طبع کرائی تھی) سے نقل کر کے اور بعد تصحیح اکثر غلطیاں جو ہونے لگی تھیں برائے اسے اعادہ طبعار مارس عربی اور عربین  
 و العلوم اور عربین کتب عربیہ کے لئے ہم فادان ملت و شرعیین شیخ الحدیث مولی الدین تاجران کتب شری  
 بانار لاہور نے ماہ و سرب ۱۳۱۰ مطابق اہ جادی الاول ۱۳۱۰ھ میں طبع کرائی خدا سے امید ہے کہ فائدہ بخش صاحب مذکورین  
 ہو تاکہ فقیر کو دعائے خیر سے فراموش نہ کریں اور اگر ہونو کہیں کسی مقام پر مسیح یا سنگاری مختلف سے کوئی غلطی بمسداق  
 الانسان کثر کتب من الخطاء و الاشیان کئی ہو تو معذرت خواہ ہوں















